

خاطرات زندان

شهرنوش پاری پور

خاطرات زندان

شہر نوش پاریسی پور

کس آنجلس، اول دیماه ۱۳۷۳ - ۲۳ دسامبر ۱۹۹۵

نخستین روز زمستان است. عروج نور آغاز می شود.
سجده کردم. باور دارم که هستی یکپارچه آگاه است. باور دارم که هر
ذره خاک به نحوی -- خاک و ار -- می اندیشد. باور دارم که نمی توان حتی
دو اتم هیدروژن پیدا کرد که به طور کامل شبیه یکدیگر باشند. باور دارم که
اتم های هیدروژن نیز -- به نحوی -- می اندیشند. از این روی در لحظه ای
که سجده کرده بودم گفتم، «خداوند! ترا در تمامی تجلیات ستایش
می کنم. این تویی که خود را در پرده هایی می سوزانی تا در پرده های دیگری
متجلی شوی. این تویی که گاهی می خواهی نباشی و نبودن را فرمان
می دهی، تا به ناگاه بیش از حد باشی. این تویی که خواستی تا مرگ و زایش

BARAN

ISBN: 91-88296-67-9

Baran

Box 4048

163 04 SPÅNGA

SWEDEN

Tel & Fax

46 (8) 760 44 01

خاطرات زندان

شهرنوش پاریسی پور

نشر باران

چاپ اول ۱۹۹۶

چاپ و صحافی: باران استکهلم

دوباره‌ات را در دریای خون نگاه کنم. پس از تو اجازه می‌خواهم تا به من نیرو بدهی آنچه را که در زندان دیده‌ام بنویسم. تو خود می‌دانی که هدفم قهرمان‌پروری نیست، همچنین می‌دانی که وابسته به هیچ گروه و دسته‌ای نیستم. همچنین می‌دانی که می‌دانم جهان سوم در آستانه احتضار است و شاید همه چیز را برای همیشه باخته باشد. همچنین می‌دانی که می‌دانم فاقد اخلاق هستی و اخلاق تنها در محدوده زندگی آدمیزاد مطرح است.»

اما کار همیشه نجات بخش است. ممکن است کار مداوم، توأم با صبوری و پشتکار درهایی را باز کند. و کار من نوشتن است. سال‌های بدی را پشت سر گذاشته‌ام و در دو سال اخیر از ناراحتی شدید عصبی رنج می‌برم. درد مبهمی در ستون فقراتم می‌پیچد و به مغز منتقل می‌شود. بی‌اراده، همانند همه آدم‌های مضطرب سیگار می‌کشم. در همان حال دانم به بدن پاکیزه‌ای که به من اعطا فرموده‌ای آزار می‌رسانم. به خودم می‌گویم فرصت تنگ است، اگر نندیشی شاید دیگر هرگز نشود. به میلیون‌ها جلد کتابی می‌اندیشم که در کتابخانه‌های بررک خاک می‌خورند. به میلیون‌ها انسانی می‌اندیشم که در اوج نبوغ و استعداد به خاک افتاده‌اند. در این میان به راستی کار من چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ اما این تنها کاری است که بلدم. به خودم می‌گویم، «بنویس!» و چه باک اگر خوانده نشود. عصر کامپیوتر است و مردم در جهان پیشرفته در هر روز به نسبت قابل ملاحظه‌ای از جهان قدیم فاصله می‌گیرند، هر روز پدیده نوینی در معرض آزمایش قرار می‌گیرد و استادان موفق نمی‌شوند از شدت شتاب کتاب‌هایشان را تألیف

کنند و آن‌ها را در قالب جزوه به شاگردانشان تحویل می‌دهند. اما، اما چه باک، بنویس! شاید یکی بخواند.»

بنا به دعوتی بسیار اتفاقی به آلمان رفتم. بنا به دعوتی بسیار اتفاقی‌تر به امریکا آمدم. اندیشیدم اکنون که آمده‌ام از فرصت استفاده کنم و آنچه را که نمی‌توان در ایران نوشت و به چاپ رسانید بنویسم. این با فلسفه طبیعی من منافات دارد. همیشه از مبارزه رو در رو استقبال کرده‌ام و اینطور به نظرم می‌رسد که هر سرزمینی قانونمندی‌های خودش را دارد و ستیزیدن با مفاهیم باید تا آنجا پیش برود که در تضاد با شرایط طبیعی محیط قرار نگیرد و به بیراهه نیفتد. اما به راستی در آنجا نمی‌توان نوشت. امروز که در لس‌آنجلس به آنسو می‌اندیشم می‌بینم قوانین در آنجا به گونه‌ای عمل می‌کنند که انسان به سنگی ساکن و بی‌حرکت بدل شود. اینطوری است اغلب که صاحبان اندیشه‌های والا از شدت خفقان راهی جز فرار در برابر خود نمی‌بینند، و اما اینجا گویا مرغداری بزرگی است که چراغ‌های پرنوری در آن روشن کرده‌اند و موسیقی تندی با صدای بلند پخش می‌شود و مرغ‌ها دائم تخم می‌گذارند. اینطوری است که در اینجا همه چیز به طور دائم در حال تغییر است. من در آنجا دچار احساس خفقان هستم و در اینجا خود را ناتوان و ضعیف می‌بینم و می‌دانم که هر چه بدوم باز عقب هستم. با این حال صمیمانه به دوستان گفتم برای چند صباحی نیازمند کمکشان هستم. آنان بی‌آنکه به درستی از هدف‌های من آگاه باشند ابراز آمادگی کردند.

می‌گویند مرا به عنوان نویسنده دوست می‌دارند. خسرو قدیری ناشر نشر زمانه که «عقل آبی» را به چاپ رسانیده، بلیط را تهیه کرده بود. افشین نصیری در این کار همکاری داشت و متن کتاب را بدون هیچ چشمداشتی تایپ و آماده چاپ کرد. مجموعه «آداب صرف چای در حضور گرگ» را نیز او آماده چاپ کرد. همچنین داستان‌های کوتاه مرا ترجمه کرده و می‌کوشد ناشری بیابد و همیشه با محبت آماده کمک به من است. مدت زمان درازی در خانه مینا نراقی، دوستم، بودم و سر سفره فروتانه و همیشه باز او می‌نشستم. نهضت فرنودی و پریسا ساعد خانه‌شان را در اختیارم گذاشتند و هما سرشار به همراه این دو عزیز امکانات مادی مدّت اقامت را بر عهده گرفتند. استاد یارشاطر، حورا یاوری، رضا سمیعی، آریتا شفازند و شوهرش، احمد کریمی حکاک و نسرين همسر او، و عباس میلانی نیز هر یک در زمینه‌ای مرا یاری داده‌اند. عزیزان دیگری نیز هستند که مرهون محبت‌هایشان هستم و از آنجایی که ممکن است نام بعضی از آن‌ها را در این لحظه در خاطر نداشته باشم به خود اجازه می‌دهم که در آخر این نوشتار نیز پی‌درآمدی داشته باشم.

و نکته دیگر این که در دوران زندان هرگز یادداشتی برنداشته‌ام. به طور کلی در تمام طول زندگیم یادداشت برنداشته‌ام، در نتیجه بسیار امکان دارد که در به دست دادن تاریخ‌ها اشتباه کنم. در عین حال نام بسیاری از زندانیان را نیز فراموش کرده‌ام. اما قول می‌دهم تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کند در بازسازی وقایع درستکار باشم. □

روزی در زندان قزلحصار، در بند عمومی، به هنگام نماز مغرب که مصادف با پخش اخبار تلویزیون بود اطلاع دادند که سفینه فضایی امریکا به همراه هفت نفر سرنشین آن منفجر شده است. فیلمی نیز از جریان انفجار پخش شد. زندانیان همانند تمامی زمان‌هایی که خبر مهمی از تلویزیون پخش می‌شد شتابزده به سوی تلویزیون می‌دویدند، در همان حال شلوغ می‌کردند، در نتیجه نود درصد اطلاعاتی که گوینده در اختیار ما می‌گذاشت در میان‌های و هوی آن‌ها گم شد. این مسئله همیشه اوقات مرا تلخ می‌کرد. تلویزیون تنها دریچه باز بروی جهان بود و حتی من که به طور طبیعی میانه‌ای با آن ندارم خود را به آن وابسته احساس می‌کردم. یکبار دیگر، در بند هشتم تنبیهی، تلویزیون خبری درباره مسعود رجوی، رهبر سازمان مجاهدین

خلق، پخش می‌کرد. روشن است که زندانیان مجاهد نسبت به این امر حساسیت زیادی داشتند. اما آن بار نیز نود درصد خیر در های و هوی زندانیان و کوشش آن‌ها برای اشغال جایی در مقابل تلویزیون گم شد. یادم هست که من آن بار ناگهان با صدایی بلند فریاد زدم، «خفه!» و ناگهان سکوت غریبی بر بند حاکم شد و ما موفق شدیم انتهای خبر را بشنویم. در حقیقت فکر می‌کنم ملت‌هایی که آداب رقصیدن را فراموش کرده‌اند دچار چنین وضعیتی هستند. کسی که آداب رقص را بداند همیشه می‌داند چه موقع باید ایستاد، چه موقع باید حرکت کرد، و چه موقع باید خاموش ماند. اما بدبختانه در ایران کنونی رقصیدن را شرم‌آور می‌دانند. این بار نیز وضع بر همین منوال بود. با این حال روشن شد که سنینه فضایی امریکا، اگر اشتباه نکنم شاتل، ولی شماره آن را به خاطر نمی‌آورم، منفجر شده است. ناگهان متوجه شدم که تمامی زندانیان دچار تأثر شدیدی شده‌اند. بحث‌های اندوهباری در میان آن‌ها در گرفته بود و همگی از بابت این حادثه ابراز تأسف شدید می‌کردند و من البته شگفت‌زده بودم. از آغاز انقلاب ایران شعار «مرگ بر امریکا» به صورت شعار همیشگی جمهوری اسلامی در آمده بود و افراد در نمازهای جمعه با گفتن «مرگ بر امریکا، مرگ بر اسرائیل» نماز خود را آغاز می‌کردند. البته من همیشه متحیر بودم که چرا «مرگ بر شوروی» نمی‌گویند. شوروی دارای یک حکومت کمونیستی بود و دخالت‌های این دولت در ایران نیز بسیار واضح و آشکار. استدلالم این بود که همسایگی با این غول بزرگ باعث می‌شود تا چنین شعاری به زبان آورده

نشود، در نتیجه شعار «مرگ بر امریکا» به نظرم بسیار مصحک و غیر عملایی می‌رسید. اما تنها این جمهوری اسلامی نبود که چنین شعاری را تبلیغ می‌کرد، بلکه بسیاری از گروه‌های سیاسی وابسته به جناح چپ نیز از این شعار حمایت می‌کردند. مقامات زندان نیز پرچم‌های امریکا و شوروی را روی زمین نقاشی کرده بودند و ما به هنگام ورود به زندان مجبور بودیم از روی آن‌ها عبور کنیم. اینجا البته سر و کله شوروی هم پیدا شده بود. در چنین حال و هوایی بود که زندانیان بیشتر از آن حدی که در باور من بگنجد برای انفجار شاتل امریکایی ابراز تأسف می‌کردند.

هوا تاریکتر شده بود و در هواخوری^(۱) را بسته بودند و من نیاز شدیدی داشتم که در هوای آزاد راه بروم و به این مسئله فکر کنم. نکته بیش از حد قابل موشکافی به نظر می‌رسید.

و دخترکی به سویم آمد که شاید هفده سال داشت، با تأثر پرسید خبر را شنیده‌ام یا نه. با سر تأیید کردم، بعد پرسیدم، «مگر شما دائم ادعا نمی‌کنید که مخالف امریکا هستید، حالا چطور است که خبر انفجار شاتل این همه رنجتان می‌دهد؟» شگفت‌زده به من نگاه کرد و گفت، «اما این علم است. این دانش بشری است. این مال همه است.»

پس روشن می‌شد که ما یک امریکا داریم که به دلیل اعتقاداتمان آن را با شعار «مرگ بر، مرگ بر» هویت می‌بخشیم. در جوار آن یک علم یا دانش

۱ - حیاط زندان را هواخوری می‌گویند.

بشری داشتیم که در تعلق همه انسان‌ها بود و بر حسب قانونمندی‌های جهانیش جوامع بشری را در تمامی احوال و قیود مهم می‌پیوست. و من تمامی روز بعد را صرف اندیشه در این باره کردم. به مسیحیت می‌اندیشیدم که در فلسطین پای گرفت، اما به همراه مهاجران اروپایی به امریکا رفت. مسیحیت نیز همانند اسلام حالتی جهانی داشت. فرصت مطالعه کتاب‌های مذهبی در زندان بسیار مغتنم بود. در این کتاب‌ها پی ابزارسازان می‌گشتم و در هر سطر و جمله آنان را می‌یافتم. به نظرم می‌رسید که خداوند در این هفت هزار سال گذشته اراده فرموده تا خویشتن را در پیکره ابزارسازان بنمایاند. انسان را از گِل می‌ساختند. از خاک و آب، و بدین ترتیب بود که به انسان کوزه گر برکت می‌بخشید، پس شبانی بود که می‌باید گوسفندان را به سرمنزل مقصود هدایت کند. گناه و ثواب بندگان را با کمک «ترازو» محک می‌زد، دستور می‌فرمود، «همچنان که به کشتزار دخول می‌کنید به زنان خود نزدیک شوید.» این طور بود که گام به گام ابزارسازان را تعقیب می‌کردم، و اکنون شاتلی که به فضا می‌رفت در آسمان منفجر شده بود و مدت‌ها بود که دیگر ابزارسازانِ خاورمیانه تعاریفی به دست نمی‌دادند تا انسان کوچک بتواند خود را با آفریننده هم‌هویت بیابد. و اکنون لحظه‌ای بود که ابزارساز غربی دیوانه‌وار ابزار می‌ساخت و لحظه به لحظه چهره جهان را تغییر می‌داد، از این رو فرصت چهره‌پردازی نداشت. و لحظه چهره‌پردازی نبود. می‌اندیشیدم، و چشمم به دختر بیماری افتاد که لباس سبز گلدار می‌پوشید و یکروند و یکنواخت راه می‌رفت. این البته آغاز بیماری او بود.

به یاد لحظه دستگیریم افتادم و به یاد همه چیزهایی که پیش آمده بود. اندیشیدم پس از خروج از زندان خاطراتم را خواهم نوشت. این درست فردای روز انفجار شاتل بود که چنین اندیشه‌ای به ذهنم خطور کرد و انجام این کار به دلایل متعدد سالیان سال به تعویق افتاد و کم و بیش به موضوع مرده‌ای تبدیل شد، و حالا، در نُس آنجلس در بورلی هیلز، در فضایی کاملاً امریکایی قلم به دست گرفته‌ام و در جستجوی یک آغاز هستم. پیدا کردن لحظه آغاز سخت است.

بنای آغاز را می‌توان بر زندان گذاشت. من چهار بار به زندان رفته‌ام و هرگز هیچ اتهامی بر من وارد نشده است جز در بار سوم و بر مبنایی جعلی که بعد در دادگاه غیرمنطقی تشخیص داده شد. اکنون می‌کوشم خط خاطره را از طریق این چهار بار زندان به هم پیوند بزنم. □

از سال ۱۳۵۰ (۱۹۷۱) شرایط ایران بحرانی بود. دو سه سالی بود فعالیت‌های چریکی مسلحانه آغاز شده بود. از بیست سال پیش از این تاریخ جوانان ایران فضای روحی خود را همراه با انقلاب الجزایر، انقلاب کوبا، و جنگ ویتنام شکل بخشیده بودند. این‌ها سرفصل‌های مشترکی است که تمام گروه‌های سیاسی از آن‌ها متأثر بودند. من نیز به عنوان یک نوجوان در سنین ۱۰ - ۱۱ سالگی غرق در اسطوره الجزایر بودم و در ۱۴ سالگی به کاسترو عشق می‌ورزیدم و بعدها یکسره غرق در مسائل ویتنام شده بودم. اما مسئله قابل تأمل آن بود که هر سه جریان تحت حمایت شوروی قرار داشت و شوروی در همسایگی ایران واقع شده بود. روشن است که دولت ایران و همچنین کشورهای که در ایران ذینفع بودند

نمی‌توانستند به جریان‌های وابسته یا نزدیک به شوروی اجازه فعالیت بدهند. این مسئله در سطح داخلی جامعه ایران نشانی تئیر عادی ایجاد نمی‌کرد. نیروهای طرفدار شوروی در زیرزمین بودند و به صورتی پوشیده مردم را در جریان خط فکری خود قرار می‌دادند. اما این خط هرگز در سطح ظاهر نمی‌شد و شهروندان ایرانی، به ویژه جوانان ایرانی، مجبور بودند در دو دنیای متفاوت زندگی کنند. کمونیست‌های نزدیک به شوروی نفوذ اخلاقی بسیار گسترده‌ای داشتند و نوعی دولت پنهان در شکم جامعه به وجود آورده بودند. همین پدیده فعالیت نیروهای مذهبی را شدت بخشیده بود. اما برای من در آن زمان تمامی این مسائل به صورت مبهمی معنا پیدا می‌کرد. همیشه تأسف می‌خوردم که چرا کمونیست‌های ایران نمی‌توانند همانند کشورهای مترقی احزاب خود را داشته باشند. این طور به نظرم می‌رسید که اگر آن‌ها بتوانند آزادانه فعالیت کنند ایران با سرعت بیشتری رشد خواهد کرد، چرا که در آزادی احزاب سیاسی مسائل و مشکلات به نحو بهتری قابل بحث و بررسی خواهند بود. در حقیقت فعالیت‌های سیاسی من به همین چند نکته محدود می‌شود: علاقمندی به نهضت‌های رهایی‌بخش جهانی و نوعی کشش عاطفی نسبت به گروه‌های چپ که به دلیل مخفی بودن و همچنین به دلیل فقدان هر نوع کتابی در این زمینه به جای آن که ابعاد سیاسی پیدا کنند ابعاد اسطوره‌ای یافته بودند.

آغاز مشی مسلحانه در ایران ناگهانی و بسیار تکان‌دهنده بود. ناگهان شماری افراد جوان در کوه‌های سیاهکل کشته شده بودند. از آن به بعد نیز

اینجا و آنجا افرادی کشته می‌شدند. مردم نسبت به این افراد کشش داشتند بی آن که از چند و چون عقاید آن‌ها آگاه باشند و من نیز همانند دیگران به این مسئله جلب شده بودم، اما به راستی با مشی مسلحانه مخالف بودم. نخست آن که علتی برای این امر نمی‌یافتم. اوضاع آنچنان بد نبود که نیروهای مخفی می‌کوشیدند آن را بد بنمایانند و علت دیگر آن بود که هر چند از جغرافیا چیزی سرم نمی‌شد، اما چنین به نظرم می‌رسید که منطقه بیابانی ایران مناسبتی با جنگ مسلحانه چریکی ندارد. کشور فاقد جنگل بود. اما مهمتر آن بود که در آن مقطع به راستی اوضاع آن طور بد نبود که طلب چنین نوع مبارزه‌ای را بکنند. با این حال جنبه روانی عشق به مبارزه چریکی ابعاد بسیار گسترده‌ای پیدا کرد.

در همان زمان‌ها به دیدار فیلم «بانی و کلاید» رفته بودم و به نحوی مبهم کشف می‌کردم که میان این ماجرای امریکایی و مشی مسلحانه ایران شباهت‌هایی وجود دارد. این طور به نظرم می‌رسید که مونتاژ ماشین‌های پیکان و ژبان و همگانی شدن این ماشین‌ها باید یکی از دلایل این حادثه باشد. مردم ناگهان شاید احساس کرده بودند که اتومبیل شخصی آزادی‌هایی در اختیار آن‌ها می‌گذارد. در عین حال این طور به نظرم می‌رسید که کمبودهای جنسی در جامعه سنتی ایران که هر نوع ارتباط را به شدت سرکوب می‌کند دلیل دیگر این امر محسوب می‌شود. سنت می‌گوید دختر باید در فاصله ۹ تا ۱۳ سالگی شوهر کند. در عین حال بکارت یکی از اصلی‌ترین قراردادهای ازدواج محسوب می‌شود. اما نظام جدید

شهرنوشی سن ازدواج را بالا برده است و دختران به میدان‌های مختلف کار وارد می‌شوند و در همان حال مجبورند تمامی قوانین سستی را با دقت رعایت کنند. در مبارزات مسلحانه دختران نیز وارد میدان عمل و فعالیت شدند و خانه‌های تیمی شکل گرفت و ازدواج بر حسب قانونمندی‌های جدیدی تعریف شد که در عمل با اشکالات فراوانی روبرو گردید.

آنچه از همه مهمتر به نظر می‌رسد این که از فاصله سال ۱۳۵۱-۱۳۵۰ (۱۹۷۲-۱۹۷۱) نظام سانسور شدیدی بر همه امور حاکم شد و ساواک قدرت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. رقم قابل ملاحظه‌ای از روزنامه‌ها و مجلات اجازه انتشار خود را از دست دادند و چاپ کتاب با موانع شدیدی روبرو شد. دستگیری روشنفکران آغاز شد و همیشه یکی دو نفری از آشنایان و دوستان در زندان بودند. جو بسیار خفقان‌آور و غیرقابل تحمل شده بود.

در سال ۱۳۵۲ یک تیم چریکی با ظاهراً چریکی دستگیر شد. اعضای این تیم اغلب کارمندان تلویزیون یا کانون پرورش فکری کودکان و یا روزنامه‌کیهان بودند. در جریان محاکمه عده‌ای محکوم به اعدام شدند و در انتهای کار دو تن از این افراد به نام‌های خسرو گل‌سرخی و کرامت‌الله دانشیان که حاضر به ابراز پشیمانی نشده بودند اعدام شدند. اعدام این دو نفر هیچ‌جانی شگفت‌انگیز به وجود آورد و نسبت تأثر عمومی از حد گذشت. من نیز جزو افرادی بودم که سخت از این ماجرا به هیجان آمده بودم. البته در حاشیه این ماجرا نیز با یکی از وابستگان این گروه آشنا شده بودم که این

شخص در جریان محاکمه به شدت اظهار پشیمانی کرد و به گونه‌ای رفتار نمود که گویی دیگران او را از راه به در برده‌اند و به این فعالیت کشانده‌اند. به نظر من چنین می‌رسید که رفتار این شخص در سوق دادن آن دو تن دیگر به سوی میدان اعدام مؤثر بوده است و این مسئله خشم مرا برانگیخته بود.

کم و بیش در همین زمان‌ها شماری از دوستان و آشنایان من در محافل ادبی که کوچکترین ارتباطی با یکدیگر نداشتند دستگیر شدند. از جمله این افراد می‌توان از نویسندگان و هنرمندانی نظیر دکتر غلامحسین ساعدی، هوشنگ گلشیری، فریده لاشایی، و پرویز زاهدی نام برد.

تمامی این مسائل، در ترکیب با گرفتاری‌ها و مشکلات خانوادگی و عاطفی باعث شد تا من در خردادماه ۱۳۵۳ (۱۹۷۴) از محل کار خود در تلویزیون ملی ایران استعفا بدهم. در آنجا تهیه کننده برنامه زنان روستایی بودم و کارم را بسیار دوست می‌داشتم. در متن استعفایم نوشتم که، «به عنوان اعتراض به اعدام دو شخص مذکور و دستگیری چهار نفری که نام بردم استعفا می‌دهم.» توضیح دادم که، «کمونیست نیستم و با انقلاب سفید مخالفتی ندارم و معترض به نظام سلطنتی نیستم، اما به اعدام بی‌رویه و دستگیری‌های مشکوک اعتراض دارم و این طوری به نظرم می‌رسد که اگر به صدای بلند اعتراض کنم دستگیر خواهم شد، اگر بگویم مقاله‌ای بنویسم در هیچ‌کجا چاپ نخواهد شد و اگر به خارج از کشور بروم و به عضویت جریان‌های سیاسی درآیم هرگز نخواهم دانست که آن‌ها وابسته به کجا هستند، در نتیجه استعفا می‌دهم تا به سهم خودم از حریم آزادی و

دموکراسی دفاع کنم.»

آقای مهندس رضا قطبی، مدیر عامل وقت تلویزیون ملی ایران، مرا به ملاقات خود فرا خواند. ایشان همانند همیشه رفتاری معقول و منطقی داشت. گفت که مشکل مرا به خوبی درک می‌کند و کاملاً مرا می‌فهمد، اما در عین حال به این می‌اندیشد که استعفای یک کارمند عادی و رتبه پائین چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. به نظر ایشان من اگر یک وزیر یا مدیرکل بودم با استعفای خود می‌توانستم در جریان مسائل تأثیر بگذارم. اما در این مقطع تنها نتیجه‌ای که حاصل می‌شود این است که کار خود را از دست بدهم.

استدلال ایشان درست بود، اما من پاسخ دادم که اگر وزیر یا وکیل بودم استعفا نمی‌دادم، چون لابد فکرهایم را کرده بودم و بعد چنین شغلی را می‌پذیرفتم. اما اکنون به عنوان یک کارمند عادی این حق را برای خودم قائل هستم که از آزادی دفاع کنم.

مهندس قطبی به من توصیه کرد که باز هم بیندیشم و در عین حال نشان داد که مرا به عنوان یک کارمند خوب قدر می‌نهد و من از دفتر ایشان خارج شدم.

تابستان آن سال را به نوشتن رمان «سگ و زهستان بلند» اختصاص دادم که قسمت نخست آن را در هیجده-نوزده سالگی نوشته بودم و به دلیل کوچ به تهران، ورود به دانشگاه، آغاز کار جدید، و سپس ازدواج و مادر شدن، نیمه‌کاره مانده بود. در این رمان می‌کوشیدم مسئله چپ در ایران را مورد بررسی قرار دهم. در آن موقع ایران نیز همانند همه کشورهای در دایره

جنگ سرد قرار داشت و مسئله چپ‌ها -- باز همانند همه کشورهای -- یکی از مسائل مهم شمار می‌آمد، با این تفاوت که چپ‌ها در ایران مخفی بودند و همچنان که گفتم تنش شدید به وجود می‌آوردند. می‌کوشیدم راهی باز کنم تا افراد بکشند حرف یکدیگر را بفهمند. در عین حال مجبور بودم به گونه‌ای بنویسم که کتاب از دایره سانسور عبور کند، و این کار بسیار سختی بود. در عین حال می‌ترسیدم در حین نوشتن همچنان که همه دستگیر می‌شدند دستگیر بشوم.

کتاب در آخر تابستان به پایان رسید. با یک ماشین تحریر کوچک دستی آن را در پنج نسخه ماشین کردم. دو نسخه آن را برای مطالعه به دو نفر از دوستان دادم. بعد یک روز در مهرماه ۱۳۵۳ (۱۹۷۴) سه نفر از اعضای ساواک (پلیس امنیتی ایران) به خانه ما آمدند. به خاطر می‌آوردم که در هنگام گفتگو با مهندس قطبی، هنگامی که ایشان گفته بود مرا بازداشت خواهند کرد، گفته بودم «اشکالی ندارد و من بسیار خوشحال خواهم شد تا با اعضای ساواک حرف بزنم. باید با آن‌ها بحث کرد و اشتباهاتشان را متذکر شد.» مهندس قطبی پاسخ داده بود که در اشتباه هستم و اعضای این سازمان به طور کلی حالت آدمیزاد را ندارند تا بشود با آن‌ها حرف زد. من این استدلال را نمی‌پذیرفتم چون به راستی باور داشتم همه انسان هستند، منتها زمان درازی طول کشید تا بفهمم انسان‌ها بر طبق شأن اندیشه، گروه یا مذهبی که بدان تعلق دارند نقابی بر چهره می‌آویزند.

صبح بود و صبحانه می‌خوردم تا بعد به کلاس فرانسه بروم. خودم در

را گشودم. مردان به داخل آمدند و یکی از آن‌ها کارتتی به من نشان داد و سپس سلاح و دستبندش را نیز به نمایش گذاشت و گفت اگر مقاومت کنم وضع بدی پیش خواهد آمد. با او دست دادم و مرد به شدت یگه خورد. گفت باید خانه را بگردند. آن‌ها را راهنمایی کردم و خانه مورد بازدید قرار گرفت. نسخه‌های ماشین شده «سگ و زمستان بلند» توقیف شد و من دیگر هرگز آن‌ها را ندیدم. چیز دیگری در خانه نبود که جلب توجه آن‌ها را بکند و ما به سوی اتومبیل پیکان آن‌ها به راه افتادیم. در اتوبان به من دستور دادند تا سرم را روی پشتی ماشین بگذارم و ما بعد وارد منطقه‌ای شدیم که به تصور من زندان اوین بود، و همینطور هم بود.

مرا پیاده کردند و به یک ساختمان یک طبقه بردند. در اتاقی را وارد شدم. دو یا سه مرد در اتاق بودند. یکی از آن‌ها که احتمالاً پرویز نام داشت به من گفت: «به تندی از من پرسید، «ما برای چه ترا دستگیر کردیم؟ یا الله! زود بخو!»

از لحن او یگه خورده بودم. به ویژه که بدون دلیل مرا «تو» خطاب می‌کرد. گفتم، «فکر می‌کنم به این دلیل که از محل کارم استعفا داده‌ام.»

با خشونت پرسید، «برای چه استعفا دادی؟»

گفتم، «به اعدام خسرو گل‌سرخ و کرامت‌الله دانشیان اعتراض دارم.»
گفت، «عجب! عاشق گل‌سرخ هستی؟ می‌خواهی ترا در همان سلولی بیندازم که او در آنجا بود؟»

گفتم، «من عاشق هیچکس نیستم و کمونیست هم نیستم. فقط اینطور

به نظرم می‌رسد که این اعدام‌ها ظالمانه بوده‌اند.»

اکنون مرا روی یک صندلی نشانده بودند و او در آنسوی میز، پشت میز قرار داشت. دستش را به صورت مشت کرده به طرف من آورد و آن را روی بینی‌ام قرار داد. گفت، «بین! داری عصبانیم می‌کنی. یک کاری نکن که دماغت را لِه کنم.»

به شدت یگه خورده بودم. تمام مدت مؤدب صحبت می‌کردم و به هیچ عنوان حالت ستیزه‌جویی نداشتم. با این حال مرد در هر پاسخ و پرسشی می‌کوشید یا مرا تحقیر کند یا بترساند و واقعیت آن که من نیز به شدت می‌ترسیدم. هرگز در خود آن شهادت را ندیده بودم که به جریان‌های سیاسی بپیوندم یا کار سختی را متعهد شوم. پرسیدم، «ببخشید، من که مؤدب هستم، چرا مرا «تو» خطاب می‌کنید؟»

گفت، «من به خدا هم «تو» می‌گویم.»

اکنون تمام متن گفتگو را به خاطر نمی‌آورم، اما می‌دانم که کوشش می‌شد به تمام اعمال افراد رنگ جنسی زده شود. هنگامی که نسبت به دستگیری دکتر ساعدی اعتراض کردم گفتم، «هیچ می‌دانی ساعدی یک بیمار جنسی است؟ آیا می‌دانی به چند زن تجاوز کرده؟ هیچ می‌دانی در خانه‌اش چه پیدا کردیم؟ روبل!»

پرسیدم، «آیا خانم‌هایی که به آن‌ها تجاوز شده شکایتی کرده‌اند؟»

گفت، «نه.»

پاسخ دادم، «در این صورت این مسئله هیچ ربطی به من و شما

ندارد.»

و در همان حال به ساعدی فکر می‌کردم که در این زمینه‌ها بسیار محجوب بود، تا آنجا که دوستانش سر به سر او می‌گذاشتند. در مورد روبل هم مسئله روشن بود که حتی روس‌ها هم اگر بخواهند پولی در اختیار کسی بگذارند از دلار یا ریال استفاده می‌کنند.

این گفتگو تا به آنجا پیش رفت که من بی‌اختیار به گریه افتادم. هنوز نیز برایم روشن نیست که آیا تمام سازمان‌های امنیتی دنیا با مردم چنین رفتار می‌کنند و یا فقط سازمان امنیت ایران این روش را مورد استفاده قرار می‌داد. این نکته را نیز به خاطر می‌آورم که پرسید، «حتماً از ما خیلی متنفری.»

گفتم، «به هیچ وجه.»

بسیار شگفت زده شده بود. گفتم، «به نظر من سازمان امنیت یک نهاد ضروری است و در تمام کشورهای عالم چنین نهادی وجود دارد. مشکل فقط این است که سازمان امنیت ایران در جهتی گام برمی‌دارد که همه را ناراضی می‌کند.»

بازجویی‌های من در چند روز متوالی ادامه داشت و آن‌ها چندین بار پرسیدند، «مجله تماشا (وابسته به تلویزیون) شماره (؟) را خوانده‌ای یا نه؟» پاسخ من منفی بود و عاقبت یک روز خواهش کردم این شماره مجله را به من نشان بدهند تا بدانم چه نکته‌ای در آن وجود دارد. این بخش از بازجویی‌ها توسط شخصی به نام سروان دادرس انجام می‌شد که در برابر پرسش من سکوت کرد.

در مجموع ۵۴ روز در بازداشت به سر بردم و همیشه در سلول انفرادی بودم. یکبار نیز به مدت یک هفته تنبیه شدم و به سلول انفرادی کوچکتری منتقل شدم. در این بند همیشه مقداری خون وسط راهرو ریخته بود و مردی^(۱) به طور مرتب ناله می‌کرد. بعد مرا به همان بند سابق بازگرداندند. معاون زندان شخصی بود به نام سروان روحی که مؤدب و قابل احترام به نظر می‌رسید و از کسی شنیدم که پس از انقلاب خودکشی کرد.

عاقبت یک روز تصمیم گرفتند مرا آزاد کنند و گفتند که بازداشت من برای به دست آوردن اطلاعاتی بوده است. می‌دانستم که بازداشت موقت ۴۸ ساعت است و اعتراض کردم. همین امر یک هفته دیگر سر آمد.

بازداشت من افزود و عاقبت پس از ۵۴ روز مرخص شدم و به خانه بازگشتم و چند ماه بعد متوجه شدم دستگیری من به علت داستانی بوده که در یکی از شماره‌های مجله تماشا منتشر شده و آدرس یکی از دستگیرشدگان پرونده گل‌سرخ در آن بوده و به شکایت همین شخص تمامی مسئولان اصلی مجله تماشا دستگیر شده‌اند و چون نویسنده داستان ادعا کرده بود که من او را تحریک به نوشتن کرده‌ام من نیز دستگیر شدم.

اکنون که پس از این همه سال به این حادثه بازمی‌گردم این طور به نظرم می‌رسد که اگر کادر سازمان امنیت ایران رفتار شایسته‌تری می‌داشت

۱ - در زندان انفرادی زمان شاه در یک بند در بعضی از سلول‌ها زن‌ها و در بعضی دیگر مردها زندانی

شاید می‌شد جلوی خیلی از مجایع بعدی را گرفتند. من در این زندان شکنجه نشدم چون دلیل برای شکنجه وجود نداشت. اما بی هیچ نیت و سببی مورد توهین و تحقیر قرار می‌گرفتم. به نظر می‌آمد حسارت و بی ادبی نسبت به دیگران یکی از وظایف اصلی این سازمان باشد. در عین حال امروز به این مسئله نیز می‌اندیشم که شاید سازمان امنیت آن‌طورها هم که تصور می‌شد یکدست نبوده است و بسیاری از خرابکاری‌ها از ناحیه کسانی انجام می‌شده که منافع انجمن‌های مخفی خود را حفظ می‌کرده‌اند.

پس از خروج از زندان جو غیرقابل تحمل‌تر به نظر می‌رسید. به طور کلی در فضای ایران تشنجی احساس می‌شد که بر مبنای یک استنباط غریزی مرا متوجه توفان بعدی می‌کرد. در این فاصله چندین بار برای دوستان کتاب به خارج از کشور فرستادم که پس از چند روز شخصی آن را به در خانه ما می‌آورد و پس می‌داد. در این زمان دکتر غلامحسین ساعدی از زندان بیرون آمد. او به کلی به شخصیت دیگری تبدیل شده بود و بسیار رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. تنش‌های عصبی این دوست نازنین به گونه‌ای بود که احوال هر هم در آن زمان بسیار بد بود. تصور می‌کنم ساعدی به دلیل حساسیت شدید هنریش متوجه تنش‌های نامرئی جامعه شده بود، اما بازتاب این حس مبهم در رفتارهای غیرعادی او نمود پیدا می‌کرد. او، همانند بسیاری از اهالی آذربایجان در آن موقع متمایل به کمونیسم بود، اما در عین حال کاملاً روشن بود که به تعاریف کمونیستی شک دارد. در عین حال نمی‌توانست خود را از وابستگی‌های منطقه‌ای برهاند و آزادانه‌تر ببیند.

در این موقع رمان من در دست ناشر بود و ما مشغول غلط‌گیری نسخه‌های حروفچینی شده نخستین بودیم و من می‌کوشیدم کاری بیابم. کمی بعد متوجه شدم که برآستی دیگر قدرت تحمل این فضای بیمارگونه را ندارم. در تابستان ۱۳۵۵ (۱۹۷۶) به همراه پسرم از کشور خارج شدم. ابتدا به انگلستان رفتم و از آنجا به فرانسه. در اعماق ذهنم این تصور وجود داشت که زمینه ورود به فعالیت‌های سیاسی را مورد بررسی قرار دهم.

در فرانسه، در ماه‌های نخست که در اندیشه برنامه‌ریزی آینده بودم از فرصت استفاده کردم و جزوه‌های منتشر شده از طرف گروه‌های سیاسی مورد بررسی قرار دادم. آنچه که دستگیرم می‌شد سلسله‌ای از کلی‌گوئی‌ها بود که حول محور مسائل مبهمی شکل می‌گرفت. چنین تلقین می‌شد که مشی مسلحانه ضروری است، اما روشن نبود که بر مبنای این مشی مسلحانه باید به چه هدف‌هایی دست یافت. هدف یا هدف‌ها بکلی مبهم بود. چند سال پیش از این تاریخ شبی یک دوست به سراغ من آمد که مدتی بود گم شده بود. او به من اطلاع داد که مشغول فعالیت مسلحانه سیاسی است و تأکید کرد تا ملاقات با او را مخفی نگاه بدارم. سپس به من پیشنهاد کرد که به همراه او به گروه مخفی وی بپیوندم. از او پرسیدم این گروه در جهت چه هدفی گام برمی‌دارد، پاسخ داد، «انقلاب کمونیستی.»

البته من کمونیست نبودم و به زحمت می‌توانستم خود را یک سوسیال‌دموکرات بنامم. با این حال در این باره بحث نکردم و پرسیدم آیا او می‌تواند یک جزوه، حدود سی صفحه، در اختیار من بگذارد که به طور

مختصر و مفید جهت و سمت و سوی حرکت گروه، راه و هدف‌های آینده؛ این جریان را برای من روشن کنند؟

این دوست بسیار متعجب شد و اطلاع داد که نیاز به هیچ جزوه و کتابی نیست. آنچه که اصالت دارد مشی مسلمانانه است و پس از پیروزی سمت‌گیری گروه آغاز خواهد شد.

یادم می‌آید که از او معذرت خواستم و گفتم که نمی‌توانم بر مبنای چنین دلایل مبهمی وارد فعالیت سیاسی بشوم. اکنون در فرانسه نیز در هنگام مطالعه این جزوه‌ها دچار احساساتی مشابه همان شب می‌شدم. جزوه‌ها سرشار بود از خاطرات قهرمانانی که جان خود را در راه مبارزه باخته بودند. اما هدف‌ها و سمت‌گیری‌ها مبهم بود. اینجا از راه دور برایم این فرصت پیش آمده بود که با خون‌سردی بیشتری نسبت به مسائل بیندیشم. برای نخستین بار در زندگی می‌توانستم فضای دو کشور متفاوت را با یکدیگر مقایسه قرار دهم. در شگفت بودم که چرا در ایران همیشه عصبانی و سس‌گین بودم و در فرانسه بی‌آنکه اراده کرده باشم در آرامش به سر می‌بردم. در آغاز، نظم صنعتی فرانسه را عامل اساسی این تفاوت احساس می‌کردم. شبکه عظیم مترو و اتوبوسرانی فرصتی فراهم می‌آورد تا افراد بدون درگیری شدید به راه خود بروند. در تهران همیشه مسئله ترافیک اسباب گله و شکایت بود. در عین حال به روحیه مردم در حین کار توجه می‌کردم. در فرانسه مردم با آرامش اما به طور مرتب کار می‌کردند. در ایران گویی افراد با انجام کار منتهی بردوش دیگران می‌گذاشتند. این نیز به طور

حتم برآیندی از نظم صنعتی بود که هر کس در سر جای خودش عمل کند. در ایران نفوذ روحیه کشاورزی که بر حسب وابستگی‌های خویشاوندی شکل گرفته بود باعث می‌شد که کار نه در جهت سودمندی اجتماعی بلکه بر حسب نسبت سوددهی در شبکه خویشاوندی مورد توجه قرار گیرد. سیستمی وجود نداشت که کارمندان نخبه را گلچین کند و یا آن‌ها را به سوی پیشبرد کار و بهبود وضع ابزار هدایت کند، چون در حقیقت چیزی نداشت تا نیازمند بهبود باشد. اما در عوض تمام عوارض صنعت و تمدن نوین بر سر مردم فرو ریخته بود. بعد توضیح خواهم داد که چگونه همین پدیده باعث انقلاب ایران شد. اما در آن موقعیت و در حله نخست ورود به فرانسه برداشت‌های من از این مسائل به طور مبهم چنین بود.

نکته دیگری که در این میانه جلب توجه مرا کرده بود وضع آب و هوا بود. خشکی هوای ایران، آفتاب تند و گرد و غباری که در بسیار مواقع در هوا پراکنده بود یکی از عوامل اصلی حالت عصبی بود که در شهری به بزرگی تهران، در ترکیب با ترافیکی که به مرحله رکود رسیده بود باعث تنش دائمی می‌شد. در پاریس، باران‌های منظم و رگبارهای پراکنده و رطوبت متعادل و طبیعی هوا شرایط مطلوبی ایجاد می‌کرد که خود به خود آرامش‌بخش بود. من در این میانه کورمال کورمال پیش می‌رفتم. پس از زمانی بسیار کوتاه برایم روشن شد که به هیچ عنوان خواهان مشی مسلحانه چریکی نیستم و به هر شکل که ممکن بود باید می‌کوشیدم خود را از حضور دائمی خاطره قهرمانان جان‌باخته رها کنم. دلیل این امر به هیچ وجه ترس نبود،

بلکه رسیدن به این مفهوم صریح و روشن بود که این مثنوی مسلحانه کشور را به نابودی خواهد کشانید. در عین حال برایم روشن بود که نظم حکومت سلطنتی نیز از عوارض و بلاهایی رنج می برد. تکیه شدید بر مفهوم نژاد آریایی و قدرت گیری بیش از حد شاه که راه را برای حرکت به سوی دموکراسی تنگ کرده بود از اهم این مسائل محسوب می شد. با این حال سمت گیری دولت تکنوکرات شاه به سوی صنعتی کردن کشور مطلوب به نظر می رسید و برای من این نکته روشن بود که اگر نمی توانم در این زمینه کاری بکنم حداقل خرابکاری نکنم. در حقیقت در آخرین سال های حکومت شاه جریان های مخفی سیاسی وضعی به وجود آورده بودند که افراد حتی اگر مایل به همکاری با حکومت بودند در شرایطی قرار می گرفتند که از انجام این کار خودداری ورزند. من در فرانسه به این نتیجه رسیدم که صد در صد خود را از تمام گروه های سیاسی کنار بکشم و به کار علمی روی بیاورم.

در ایران کتابی به دستم رسیده بود به نام یی جینگ^(۱). یا کتاب «تحولات» که یک کتاب بسیار قدیمی چینی بود. اینطور به نظرم می رسید که می توان رد پای این کتاب را در عرفان ایرانی جستجو کرد. از سوی دیگر شباهت تقسیم بندی های این کتاب با دستگاه شطرنج از یکسو و دستگاه رمل ایرانی از سوی دیگر توجه مرا جلب کرده بود. به فکر بودم که شاید احتیاطاً

یک نقطه مرکزی میان این سه پدیده وجود داشته باشد. از رمل چیزی نمی دانستم، با شطرنج آشنایی مختصری داشتم و بایی جینگ به تازگی آشنا شده بودم. با یک استاد دانشگاه در زمینه این مطالعات مشورت کردم و ایشان توصیه کرد در رشته زبان و تمدن چینی نام نویسی کنم و بکوشم از این دریچه خود را به این مفاهیم نزدیک کنم. چنین کردم و با فرانسه ای که نمی دانستم مشغول آموختن زبان چینی شدم. شباهت کتاب به دیالکتیک هگل و مارکس نیز قابل تأمل بود و من لنگ لنگان براه افتادم. اندیشه نهایی مبهم بود اما می کوشیدم معنای این انواع دیالکتیک های باستانی را کشف کنم. در دانشگاه ما ایرانی وجود نداشت و من نیز با هیچ محفلی برخورد نداشتم و دوستانم محدود شده بودند به چند فرانسوی و چند چینی و ویتنامی و شمار محدودی خویشاوند. از مسائل ایران فاصله می گرفتم و کم کم به فکر افتاده بودم تا همانند زائری باقی عمر خود را صرف مطالعه و سفر بکنم. در این حال رمان دیگری نوشتم به نام «ماجراهای کوچک و ساده روح درخت». این بار در فضای باز فرانسه می کوشیدم مسائل و مشکلات جنسی نوین جامعه ایرانی را مورد بررسی قرار دهم. □

در پائیز و زمستان سال ۱۳۵۶ (۱۹۷۷-۱۹۷۸) مشغول نوشتن این رمان بودم و خبرهایی از ایران می‌رسید. در آبان ۱۳۵۶ (۱۹۷۷) نویسندگان و شعرای ایران در انستیتو گوته تهران شب‌های شعری برگزار کرده بودند که به شدت مورد استقبال قرار گرفته بود. در امریکا کارتر زمام امور را به دست گرفته بود و زیر فشار او شاه دست به آزادسازی زده بود. اما اندکی بعد تظاهراتی در قم برآه افتاد که چند کشته به همراه داشت. چهل روز بعد تبریز عزای این تظاهرات را برپا کرد و کم‌کم تشنج و آشوب بالا گرفت. من در این مقطع سرگرم نوشتن و درس خواندن بودم و بدون توجه زیاد اخبار این تظاهرات را دنبال می‌کردم.

اما کم‌کم دامنه این تظاهرات گسترده و گسترده‌تر شد و گروه‌های

سیاسی بر صحنه ظاهر شدند. ایرانی‌ها در سر تا سر دنیا به هیجان آمدند و من نیز ناگهان متوجه شدم شمار بیشتری از افراد را در خانه‌ام می‌بینم. در خرداد ۱۳۵۷ (۱۹۷۸) رمان من آماده چاپ بود. آن را برای یکی از نویسندگان ایرانی فرستادم تا ترتیب چاپ آن را بدهد. در این لحظه در جریان تحصیلی من خللی وارد شده بود. نشست‌های ایرانی و توجه مطبوعات و تلویزیون فرانسه به مسائل ایران حواسم را منحرف کرده بود. نویسنده ایرانی نیز چنین تشخیص داده بود که اکنون لحظه مناسبی برای چاپ کتاب من نیست. آزمایش کوتاه مدت دو ساله به هم ریخت. ایران در دایره آشوب افتاد و نام آیت‌الله خمینی در همه جا ظاهر شد.

باید اعتراف کنم از نخستین لحظه‌ای که نام آیت‌الله خمینی را شنیده‌ام تا همین لحظه که قلم به دست گرفته‌ام هرگز، حتی برای یک ثانیه، ایشان را باور نکرده‌ام. باور کردن یک شخصیت یک امر قلبی است. البته بدین نیز باید اکتفا کنم که گرچه به خداوند باور دارم و به تمامی مذاهب احترام می‌گذارم، اما در مجموع به شخصیت‌هایی که خود را حامل مذهب می‌دانند و لباس مذهبی می‌پوشند اعتقادی ندارم. با این حال در مورد آیت‌الله خمینی این عدم باور چند سویه است، چون گاهی شخصیت‌های مذهبی دیده‌ام که از نظرگاه مذهبی برایم مهم نبوده‌اند، اما از جهات دیگر توجه مرا جلب کرده‌اند. در مورد این شخصیت تاریخی وضع به گونه‌ای است که من هرگز، از هیچ جهت، به ایشان کششی نداشته‌ام. در واقع حتی از ایشان متنفر هم نبوده‌ام. «باور نداشتن» در حقیقت بهترین اصطلاحی است

که به عقلم می‌رسد و این در آن مقطع نکته مهمی بود، چون هر روز بیشتر از روز پیش ایرانیان در دایره سرسام آور تظاهرات تحت نام این شخصیت فرو می‌رفتند. ایرانیان پاریس نیز اغلب همین وضع را داشتند و کم کم دوستی‌ها از هم می‌گسست.

در اواخر تابستان ۱۳۵۷ (۱۹۷۸) به همراه چند دوست فرانسوی به مراکش رفته بودم. سفر ما تا اعماق صحرا ادامه داشت و در میانه راه خبر آتش سوزی سینما رکس آبادان را شنیدیم. مردم همه با هم در سالن سینما سوخته بودند. پدر و برادر من ساکن آبادان بودند. به شدت متوحش بودم. می‌کوشیدم از طریق تلفن با این شهر تماس بگیرم که ممکن نبود. عاقبت از طریق پاریس به تهران زنگ زدم و از سلامت آن‌ها مطمئن شدم و در همین زمان بود که دانستم همه چیز در مسیر تغییر است. شایعات زیادی وجود داشت. برخی آتش سوزی را به شاه نسبت می‌دادند. تصور من بر این بود که نیروهای مذهبی نیز در این آتش سوزی دست داشته‌اند.

در مراکش متوجه شباهت عجیب این کشور با ایران شده بودم. در بعضی نقاط شباهت چنان بود که گویی در ایران سفر می‌کنم. در جریان سفر به چند دختر مراکشی برخوردیم که ما را برای شام دعوت کردند. آن‌ها هفت نفر بودند و گفتند که هیچ کدام حاضر نیستند با مردان مراکشی ازدواج کنند. فلسفه‌شان این بود که مردان مراکشی می‌توانند چند زن بگیرند. دو سه تا از آن‌ها مایل بودند با مردی ایرانی ازدواج کنند، چون در آن لحظه قوانین ایران با انقلاب سفید شاه تغییر کرده بود و مردان فقط حق داشتند یک همسر

بگیرند. اما همه چیز در حال تغییر بود و این قوانین نیز می‌رفت تا دوباره تغییر کند اما شباهت مراکش به ایران باعث شد تا سال‌ها بعد میان «بیابان» و «نوعی اندیشه مذهبی» ارتباطی بیابم.

به پاریس بازگشتیم. نیروهای چپ فرانسوی در اعتراض به حادثه سینما رکس تظاهراتی به راه انداخته بودند. من نیز به محل تظاهرات رفتم. تصور می‌کنم ده قدمی با تظاهرکنندگان راه رفتم، اما از آنجایی که در تمام طول زندگی هرگز در تظاهراتی شرکت نکرده بودم خجالت کشیدم و از صف بیرون آمدم.

چند روز بعد برای نخستین بار در مدت اقامت در فرانسه به مرکز رسانی دانشجویان در سینه‌اونیورسیتته^(۱) رفتم. دانشجویان فعال سیاسی ایرانی نشریات خود را می‌فروختند. بخش چریک‌های فدائی خلق و سازمان مجاهدین خلق بسیار شلوغ بود و در انتهای تالار، در محلی که هیچکس عبور نمی‌کرد مردی با ته ریش شماری کتاب مذهبی جلویش گذاشته بود و می‌فروخت. درست در روبروی او مرد دیگری باریش ایستاده بود و نشریات حزب توده را می‌فروخت. در آن لحظه به هیچ وجه نمی‌توانستم حدس بزنم که در آینده نزدیک این دو گروه، یکی به صورت بارز و دیگری در پشت پرده زمام امور را به دست خواهند گرفت. یک بار نیز در یکی از جلسات چریک‌های فدائی خلق شرکت کردم که به یادبود خسرو

گل‌سرخ و کرامت‌الله دانشیان برپا شده بود. شبی نیز به جلسه‌ای رفتم که بنی صدر صحبت می‌کرد. و پس از انجام این کارها متوجه شدم که همچنان از نظر اشتیاق به فعالیت سیاسی شخص غیرشایسته‌ای هستم و به هیچ یک از این جریان‌ها کشش ندارم. در این زمان به طور دائم در خلجان روحی به سر می‌بردم و نگران آینده بودم. آینده را تاریک می‌دیدم. تماشای ایران از راه دور مرا متوجه شکنندگی و ضعف کشور کرده بود و اینطور به نظر می‌رسید که ایران نه به یک انقلاب، بلکه به اصلاحات نیاز دارد. یکسالی پیش از این حوادث در نشستی با آقای بنی صدر حرف زده بودم. به او گفته بودم، «در این لحظه تاریخی هر نوع انقلابی در ایران رخ بدهد مرگ حداقل سه میلیون نفر را در پی خواهد داشت.» ایشان گفته بود، «باشد! بمیرند! در عوض مملکت تصفیه می‌شود.»

حالا در این لحظه نیز منتظر بودم تا کشتار وحشتناکی رخ بدهد. برای من روشن بود که هیچ یک از گروه‌های چپ قادر نخواهند بود زمام امور را در دست بگیرند، چون این گروه‌ها همیشه در زیرزمین رشد کرده بودند و انسجامی نداشتند. در عین حال تنها زمانی می‌توانستند قدرت را به دست بگیرند که شوروی از آنها حمایت کند که در این صورت یک دولت آهنین مخوف به وجود می‌آمد و یا غرب دست به کار می‌شد و این گروه را نابود می‌کرد. اما در ایران امکان دموکراسی هم وجود نداشت. من در آن لحظه می‌دانستم که دموکراسی در ایران امکان‌پذیر نیست. اما دلایل درست مسئله را نمی‌توانستم بررسی کنم. سابقه تاریخی نشان می‌داد که حتی

یکروز در این کشور دموکراسی وجود نداشته. امروز که این سطور را می‌نویسم حداقل از دلایل جغرافیایی این مسئله با خبرم و در آن موقع به نحو مبهمی به این امر اشراف داشتم. با این حال همانند یک انسان خوش‌بین آرزومند بودم چنین بشود. اما می‌دانستم که نمی‌شود، برای من روشن بود کسانی که سررشته امور را در دست گرفته‌اند، یعنی نیروهای مذهبی به طور کلی در زمینه سیاست سابقه‌ای ندارند و در عین حال طرح اقتصادی مشخص و روشنی را دنبال نمی‌کنند، از این رو متوجه نمی‌شدم که کش آمدگی شورش‌ها و اصرار و پافشاری فراوان برای رفتن شاه چه دردی را از ملت ایران دوا خواهد کرد. برایم روشن بود که در این میانه صنایع نوپای ایران دچار خسارت هنگفتی خواهد شد. در همین سال ۵۶ روزی رادیو فرانسه با امیرعباس هویدا نخست‌وزیر سابق ایران مصاحبه داشت. هویدا - برخلاف آنچه که علت شورش‌های مردم چیست ترافیک را یکی از عوامل اصلی به شمار آورد و قول داد که در طول دو سال متروی تهران فعالیت خود را آغاز کند.

من نیز باور او را باور داشتم. صنایع نوپای ایران در ساختار سنتی ایران تحولاتی ایجاد کرده بود که برای افراد محافظه‌کار و سنت‌گرا غیرقابل تحمل بود. و همانطور که قبلاً گفتم به دلیل هرج و مرج اولیه ناشی از تحولات صنعتی، هم ساختار سنت به هم ریخته بود و هم هنوز ساختارهای صنعتی بی‌شکل باقی مانده بود. از این روی همه در نوعی تنش ناراحت‌کننده به سر می‌بردند. ترافیک سرآمد این گرفتاری‌ها بود. در عین حال و به

وبژه تغییر رفتار زن‌ها به سختی تحمل می‌شد. بدون شک به‌واسطه غربی نیز در لحظه این تغییرات با واکنش‌های مردمی فراوانی روبرو بوده‌اند. ایران در مقطع انقلاب عرصه تاخت و تاز گروهی شد که حسودانه از معیارهای سنتی دفاع می‌کرد. ساختار این گروه بر مبنای روابط ارباب - رعیتی شکل گرفته بود و تنها این نظم را برمی‌تابید و بدون شک کوچکترین تعریفی از روابط اقتصاد صنعتی در چینه خود نداشت و همین امر یکی از عوامل اصلی عدم سازگاری آن با شاه بود. لشکری که از این گروه پیروی می‌کرد از جمعیت انبوه مهاجران روستایی تشکیل می‌شد که بر مبنای همین ساختارهای سنتی شکل گرفته و ناگهان به میان شهر پرتاب شدند. واکنش طبیعی این جمعیت در کوشش در حفظ هویت از دست رفته پارو زوال، در مقطع سال ۱۳۵۷ (۱۹۷۸) با خواسته‌های محافظه‌کارانه و سنت‌گرایانه گروه مذهبی هم‌هویت شد و کشور با سرعت عجیبی شروع به حرکت در جهت قهقرا کرد. اما این حالت در آن مقطع به خوبی محسوس نبود. نخست آن که گروه‌های چپ، لیبرال و ملی‌گرا نیز آغاز به فعالیت کرده بودند، در نتیجه چنین تصور می‌شد که ما با قیامی ملی رو در رو هستیم و دوم آن که تلاش و کوشش انبوه مردم در راهپیمایی و فعالیت‌های سیاسی همه را دچار انفعال روحی کرده بود و پرستش مردم درسی بود که نیروهای چپ در طی سال‌ها تدریس کرده بودند. و اکنون همه عاشقانه به حرکت مردم می‌نگریستند.

اما من، تنها و منفرد نشسته بودم و به حرکات انبوه مردم در تلویزیون

نگاه می‌کردم و قاطعانه باور داشتم که با حفظ احترام نسبت به مردم باید در برابر زیاده‌روی‌های آن‌ها مقاومت کرد. استدلال من این بود که مردم از تک تک افراد تشکیل می‌شوند و هر فرد به اندازه خود من جائز الخطاست و از این رو اگر بنا بر این است که «چون راه می‌رویم و یا حتی کشته می‌شویم پس حق داریم»، در نتیجه چگرنه می‌توان امری پسی‌گیری از حقیقت و صلاح حقیقی مردم را در مد نظر قرار داد؟

از این زمان بحث‌هایم با دوستان مشترک آغاز شد. من در برابر حرکت‌های مردمی جبهه می‌گرفتم و آنان این حرکات را عاشقانه دنبال می‌کردند. در آن زمان احمد شاملو شاعر ایرانی در لندن بود و به اتفاق عده‌ای روزنامه‌ای را اداره می‌کرد که آنان نیز حکومت سلطنتی را زیر ضربه گرفته بودند. به سابقه آشنائی ادبی نامه‌ای برای ایشان فرستادم و کوشیدم تا من و دوستانم در دنبال مردم افتادن عواقب ناخوشایندی خواهد داشت. یادم هست نوشتم، شاه در سرازیری افتاده و با سرعت در حال سقوط است، اما اگر همه مردم نیز در دنبال او در سرازیری بیفتند لاجرم همه با هم سقوط خواهند کرد و شرایط ناپهنجاری پیش خواهد آمد. مقاله‌ای نیز ضمیمه کرده بودم که جزو تلاش‌های بیهوده من برای توضیح شرایط و مسائل بود.

اندکی بعد احمد شاملو از مقاله‌نویسی دست کشید، سفری نیز به پاریس آمد و بعد به تهران رفت. البته علت کناره‌گیری ایشان نامه من نبود، بلکه آگاهی طبیعی روشنفکری بود که کم‌کم متوجه قضایا می‌شد.

در پائیز ۱۳۵۷ آیت‌الله خمینی به پاریس آمد و ایرانیان مقیم این شهر

را دچار هیجان غریبی کرد. افراد می‌رفتند و می‌آمدند و از نفوذ چشم‌ها و از نفوذ کلام ایشان صحبت می‌کردند. نخستین نوار ویدئویی نمایش داده شده در تلویزیون را به خاطر دارم. ایشان در زیر درخت سیبی روی چمن نشسته بود و همه چیز آرام به نظر می‌رسید. در طی چند روز در اثر رفت و آمد مردم این چمن به کلی خشک شد و بیابانی در جای آن ظاهر گردید. برای من که به کلی نسبت به این جریان بدبین بودم علامت بدی بود. به ویژه که مسئله حجاب نیز شروع به خودنمایی کرده بود. جمعیت انبوهی از زنانی که در تظاهرات شرکت می‌کردند چادر به سر داشتند و در پاریس نیز افراد نگاه بازدید از مکان مسکونی آیت‌الله موظف به حفظ حجاب بودند. این نکته به شدت مرا خشمگین می‌کرد و بیش از پیش در اندوه فرو می‌رفتم. یک روز شماری از دوستان قرار گذاشتند تا برای مصاحبه با آیت‌الله به نوفل‌شانو بروند. من نیز به عنوان خبرنگار با آن‌ها همراه شدم. بسیار میل داشتم این شخصیت را از نزدیک ببینم و گفته‌های کسانی را که او را با واژه‌های جادویی وصف می‌کردند مورد بررسی قرار دهم. در این روز خاص مصاحبه‌ای با آقای یزدی انجام شد که مصاحبه‌گر من بودم. پرسش‌هایم تند بود و پر از نگرانی، و دوستان صلاح دیدند از من فاصله بگیرند. بعد به چادر بزرگی رفتم که برای نماز بر پا شده بود. در گوشه‌ای نشستم تا اعلامیه‌های مختلفی را که در آنجا عرضه شده بود بخوانم. در این میان آخوندی وارد شد تا نماز بخواند. من در یک گوشه و چسبیده به دیواره چادر نشسته بودم، اما این شخص درست همین گوشه را برای نماز خواندن انتخاب کرد. مهر نمازش را

وزیر کشور دکتر مصدق^(۱)، پیشنهاد نخست‌وزیری داده بود و من از صمیم قلب آرزومند بودم او بپذیرد و در عین حال هنوز نیروهای مذهبی را آنقدر عاقل می‌دانستم که از یک چنین گزینشی استقبال کنند تا کشور بیش از این دچار خسارت نشود. آیت‌الله منتظری به نظر بسیار صمیمی می‌آمد. از زندان خود صحبت کرد و از شکنجه. در مجموع حالت یک پندبر مهربان را داشت. بحث درباره‌ی گزینش دکتر صدیقی مسکوت باقی ماند.

به سری پاریس بازگشتیم. دوست‌ناشی که همراه ما بود و به دیدار آیت‌الله خمینی رفته بود، گفت: «از من پرسیدند، "شما چکاره‌اید؟" عرض کردم، "نقاش." با شنیدن این پاسخ اخم تلخی فرمودند.»

قلبم به درد آمده بود. احساس من این بود که نقاشی کاری است افتخارآمیز. به راستی باور نمی‌کردم که نقاشی از این که به او اخم تلخی فرموده‌اند شاد باشد. و یکروز با همین دوست نقاش صحبت تلفنی مفصلی پیش آمد. او ادعا می‌کرد که من از احساس مذهبی هیچ چیز نمی‌فهمم و من می‌کوشیدم شرایط بحرانی ایران را به او یادآور شوم. عاقبت به بحث مُدِ روز، «عرفان»، رسیدیم و او گفت که من از عرفان هیچ چیز سرم نمی‌شود. در حین خشم پاسخ دادم که اگر عرفان این است همه آن را دو دستی تقدیم ایشان می‌کنم.

نزدیک پای من گذاشت و با چنان حالت عصبی و تحقیری شروع به نماز خواند کرد که هر لحظه احساس می‌کردم باید بگریزم. با این حال پایداری کردم، چون هر چه می‌اندیشیدم کوچکترین حرکت ناشایستی از من سرزده بود. تنها این بود که حضور من نفرت ایشان را برمی‌انگیخت. بعد ها دانستم که او غفاری نام دارد. یکبار نیز در فرودگاه اورلی پاریس در جستجوی ساعت حرکت هواپیمای ایرانی با یک آخوند و یک دختر روسری به سر روبرو شدم. سؤالم را با مهربانی با دختر در میان گذاشتم و او نیز با کمال ادب قصد پاسخگویی داشت که ناگهان آخوند با خشونت بازوی او را کشید و اجازه نداد با من صحبت کند.

در روز حضور در نوفل شاتو عاقبت لحظه‌ای رسید که آیت‌الله خمینی از در وارد شود. جمعیت در دو طرف صف کشید و آیت‌الله وارد شد. ایستادم و با دقت به این رهبر آینده ایران نگاه کردم. کوشش فروانی داشتم که در بررسی صمیمی باشم و باز به همان نتیجه‌ای رسیدم که در طی ماههای گذشته رسیده بودم، «ایشان را باور نداشتم.» این احساسی بود بدون عشق و بدون نفرت.

آخر شب آیت‌الله منتظری وارد اتاق شد و ما با ایشان مصاحبه کوتاهی داشتیم. مقطعی بود که شاه به مرحوم دکتر غلامحسین صدیقی^(۱)،

۱ - یکی از برجسته‌ترین استادان رشته جامعه‌شناسی دانشگاه تهران.

۱ - نخست‌وزیر ملی ایران که در سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) طی کودتایی که سیا طراحی کرده بود از کار

حالت عمومی چنین بود. همه یک شبه مذهب شده بودند، همه یک شبه عارف شده بودند و همه یک شبه تصمیم گرفته بودند در راهی حرکت کنند که انبوه جمعیت از آنجا حرکت کرده بود. نیروی جمعیت، ثقل جمعیت، اُبَهِتِ جمعیت، ناگهان جای هر منطق و استدلالی را گرفته بود. در حقیقت آخوندها نیز همراه با سبیل جمعیت حرکت می‌کردند. مردم با نام آیت‌الله خمینی راه افتاده بودند و در عرض یک شب هرم عظیمی تشکیل شده بود که آیت‌الله در رأس آن قرار داشت. اما هیچکس از فردا خبر نداشت و تنها روشنفکری که جرئت کرد و شهامت ورزید و اعتراف کرد که معنای «جمهوری اسلامی» را نمی‌فهمد دکتر مصطفی رحیمی، نویسنده و محاضر بود. هیچکس دیگر آنچنان شهامتی نداشت که چنین پرسشی را مطرح کند.

در حقیقت می‌توان باور داشت که بر اساس اصل تربیتی «تقیّه» به معنای کتمان‌کاری و پنهان‌کاری، مردم ایران چنین تربیت می‌شوند که درباره مسائل شخصی‌شان با کسی صحبت نکنند. دستورات زیادی در این باب صادر شده است و کتاب‌های درسی نیز پر است از شعارهایی در این زمینه. اینطوری است که انسان ایرانی مشکلاتش را، به ویژه مشکلات جنسیتش را پنهان می‌کند. اما همین مشکلات از راه دیگری وارد می‌شوند و همانند کوهی نامرئی روی دوش او قرار می‌گیرند. اندک زمانی نمی‌گذرد که شخص دچار احساس انفعال می‌شود و همیشه در یک حالت انفعالی به سر می‌برد و این حالت انفعالی پس از مدتی به بی‌عملی محض می‌انجامد. منظورم از

بی‌عملی آن نیست که افراد کار نمی‌کنند، آن‌ها کار می‌کنند، اما هرگز قادر نیستند یک قدم در جهت بهبود کار بردارند. چون انجام این کار نیازمند شهامت و گستاخی است و انسان منفعل فاقد چنین صفاتی است. خود من به رغم آنکه به دلیل اعتقادات پدرم بسیار آزادانه‌تر از متوسط مردم ایران بزرگ شده‌ام همانند دیگر ایرانیان از این امور رنج برده‌ام و چندین خاطره از دوران کودکی و مقاطع دیگر چنان روانم را فلج کرده بود که به زحمت می‌توانستم جهت درست، را از جهت غلط بازشناسی کنم. نتیجه نهایی چنین افعال فلج‌کننده‌ای آن است که همیشه باید منتظر ماند تا شخص بزرگی به جای همه تصمیم بگیرد و مردم را جهت بدهد. این شخص بزرگ به طور معمول شاه است و در میدانی نیز نیروهای مذهبی این نقش را بازی می‌کنند. و در سال ۱۳۵۷ (۱۹۷۸) این دو پدیده در هم پیچید و در قالب آیت‌الله خمینی ظهور کرد.

اکنون زمانی بود که دکتر شاپور بختیار نخست‌وزیری شاه را پذیرفته بود. از نظر من او در آن مقطع بزرگترین شخصیت سال‌های اخیر بود. بدبختانه سیاست شاه به گونه‌ای بود که هرگز اجازه نمی‌داد یک سیاستمدار مخالف رشد کند. در نتیجه در مقطعی که دکتر صدیقی -- وزیر دارایی مصدق -- کاندیدای نخست‌وزیری بود، هیچکس از افراد ملت ایران او را نمی‌شناخت. دکتر شاپور بختیار نیز قربانی چنان سیاستی بود. از عجایب این که در جمهوری اسلامی ایران نیز همین سیاست پیگیری شد و تمام نیروهای اپوزیسیون سیاسی نابرد یا منفعل شدند و روشن نیست که در

لحظه تشنج عمومی و با حوادث پیش بینی نشده چه شمنصیرت هایی باید به میدان بیایند و رهبری مردم را به دست گیرند. در زمان شاه اگر این نکته مطرح می شد طرح کننده سئوال به شدت مورد تنبیه قرار می گرفت. اما از عجایب این که امروز نیز همینطور است و می دانیم که زمان همیشه آستن حوادث پیش بینی نشده است و باز معلوم نیست در لحظه به هم ریختگی اجتماعی چه کسانی باید به میدان بیایند.

نخست وزیر دکتور شاپور بختیار در اوج بحران و اندکی پیش از خروج شاه آغاز شد. این مرد متعهد و شجاع می کوشید تا از ارزش هایی که رو به زوال بودند دفاع کند و این به نظر من کار درستی می آمد. شخصاً به عنوان یک ایرانی به این نتیجه رسیده بودم که ایران به طرف یک سراشیب رسیده و به راستی معتقد بودم باید مردم را آرام کرد تا اگر اصلاحاتی لازم است. با این شتاب، بلکه در طی چند سال صورت پذیرد. به عنوان یک ایرانی از صمیم قلب دعا می کردم تا شاپور بختیار حداقل به اندازه شش ماه دوام بیاورد تا آشوب بخوابد. در این میانه نقش نیروهای چپ شگفت انگیز بود. بخشی از آن ها که سال ها در زیر زمین بودند وقت خود را صرف بحث درباره این که چه هستند و چکاره اند می کردند و مرتب مشغول انشعاب بودند و بخش قدیمی تر با صراحت از نیروهای مذهبی حمایت می کرد و در جهت مبارزه با سرمایه داری طرف مردم -- خلق -- را گرفته بودند. روشن بود که از نظر منطق مبارزاتی کمونیستی حمایت از بختیار به عنوان نماینده بورژوازی مرفعی معتول تر از حمایت از نیروهای مذهبی به نظر می رسید.

اما این گروه ها نیز در حالت انفعالی دست و پا می زدند و در دنبال صف مردم حرکت می کردند.

تلاش دکتور بختیار به نتیجه نرسید و در اواسط بهمن ماه ۱۳۵۷، با ورود آیت الله خمینی به تهران دولت او سقوط کرد. به همراه آیت الله افرادی به تهران رفتند که بعدها در پست های مختلف قرار گرفتند.

در تابستان ۱۳۵۸ (۱۹۷۹) برای بازدید از اقوام و دوستان به تهران رفتم. به دلیل بیماری و جراحی چند روزی در بیمارستان بستری بودم و باقی وقت خود را صرف بازدید از شهر و دوستان کردم و به عنوان یک وظیفه در کانون نویسندگان حضور می یافتم. قیافه شهر به کلی دگرگون شده بود. گروه های مختلف سیاسی مشغول فعالیت بودند و همه می کوشیدند حضور خود را به جهانیان اعلام کنند. سازمان مجاهدین خلق ایران (۱) جمعیت زیادی را به خود جلب کرده بود. سازمان چریک های فدایی خلق (۲) نیز علاقمندان فراوانی را گرد آورده بود. هر دو سازمان ساختمان هایی را مصادره کرده بودند. در همین مقطع بود گویا که سازمان چریک های فدایی خلق به دو شاخه اکثریت و اقلیت تقسیم شده بود و سازمان پیکار نیز از شکم مجاهدین خلق سر در آورده بود. تکلیف این سازمان ها با حکومت روشن نبود. گاهی با دولت همسویه می شدند و گاهی

۱- سازمان سیاسی اسلامی- سوسیالیستی معتقد به مشی مسلحانه.

۲- سازمان سیاسی مارکسیستی معتقد به مشی مسلحانه.

بنای بر مخالفت می‌گذاشتند. انجمن‌های مختلف ارمنی، کُرد، افغانی، سیک، نیز اعلام حضور کرده بودند. همچنین شمار قابل توجهی گروه‌های چپ نیز هر کدام با اعضای محدودی وارد میدان می‌شدند. حزب توده بسیار فعال بود و جبهه ملی نیز با حالتی انفعالی کوشش در یارگیری داشت. در این میان کانون نویسندگان نیز می‌کوشید پس از سال‌ها زندگی غیررسمی، رسمیت پیدا کند. کوشش می‌شد تا افراد وابسته یا علاقمند به گروه‌های مختلف چپ و راست در کنار یکدیگر بنشینند. در یکی از همین جلسات آقای احسان طبری از حزب توده صحبت می‌کرد. گروه‌های دیگر چپ با او مخالف بودند و جو را متشنج می‌کردند. حزب توده وابسته به شوروی بود و چپ‌های آزاد تحمل آن را نداشتند.

من در آن مقطع علاقمند بی‌اهمیتی تلقی می‌شدم که برای خودش در گوشه‌ای نشسته است. افراد برجسته در آن موقع عبارت بودند از دکتر منوچهر هزارخانی، دکتر ناصر پاکدامن، هما ناطق، عاطفه گرگین، سعید سلطانپور، دکتر غلامحسین ساعدی، احمد شاملو، محسن یلفانی، باقر پرهام، هوشنگ گلشیری، رضا براهنی، و چند تن دیگر.

کانون نیز از درون می‌جوشید و تماس من با این جریان تنها به مدت یک ماه برقرار بود که به پاریس بازگشتم. در طول همین یک ماه ماجرای پیش آمد که از نظر تاریخ سیاسی ایران از اهمیت برخوردار است. روزنامه آبنندگان و یک مجله توقیف شد و گروه‌های مختلف برای اعتراض به این مسئله روزی را برای راهپیمایی تعیین کردند که به روز آبنندگان معروف شد.

من نیز همانند بقیه مصممانه تصمیم گرفتم در این راهپیمایی شرکت کنم. در حقیقت برای همه روشن بود که این آخرین زورآزمایی بزرگ گروه‌های مترقی محسوب می‌شود.

جمعیت زیادی در برابر دانشگاه جمع شدند که نه به فرمایش این شخصیت و آن شخصیت بلکه به دلیل میل قلبی خود در آنجا حضور یافته بودند. اما در جریان راهپیمایی گروه‌های حمله‌بیشماری از اطراف هبوم آوردند و جمعیت را تکه تکه کردند. این عده قرار بود از جلوی دانشگاه تا نخست‌وزیری راه بروند، و من جزو کسانی بودم که به دلیل حمله گروه‌های فشار از نیمه راه از بقیه جمعیت جدا شدم و عاقبت تنها و منفرد خود را در لحظه‌ای به نخست‌وزیری رساندم که دیگر اشخاص از جمعیت نبود، در عوض سیل سنگ و کلوخ بود که از هر سو می‌بارید. این راهپیمایی به رغم آن که موفقیت برخوردار نشد اما یکی از نخستین راهپیمایی‌هایی بود که دیگر به صورت نیروی کور انجام نمی‌گرفت و هدف‌مند بود و راهی دموکراتیک را در پیش روی قرار می‌داد.

در این یک ماه یکبار نیز در مراسم سخنرانی آیت‌الله طالقانی شرکت کردم که در برابر مجلس قدیم شورا سخن می‌گفت و بی هیچ شک و تردید سخنی متفاوت از دیگر آیت‌الله‌ها داشت. گفته می‌شد که ایشان به جناح مجاهدین خلق نزدیک است و می‌کوشد راه نوری بسپارد. در آخر تابستان همین سال این آیت‌الله درگذشت و به روایتی مسموم شد.

اما نقش سیاسی من در همین حدود بود و درست یکروز پیش از

مرگ، آیت‌الله طالقانی به پاریس بازگشتم. و

دورانی از زندگی شروع شد که دیگر هدفی در آن به چشم نمی‌خورد. من زبان و تمدن چینی می‌خواندم، اما حالا دیگر این مسئله بی‌معنی به نظر می‌رسید. منبع درآمد من که از ناحیه پدر فرزندم تأمین می‌شد رو به کاستی گرفته بود و بطور کلی با چرخش چرخ، جهان واژگونه‌ای در برابرم قرار می‌گرفت. انقلاب ایران را دوست نداشتم. کاملاً ستوجه بودم که مردم حرکت بسیار عمیقی کرده‌اند اما چیزهایی وجود داشت که مرا به شک می‌انداخت. میل داشتم این حرکت مردمی را مورد بحث و بررسی قرار دهم و هیچکس را نمی‌یافتم. همه بی‌حد در برابر این حرکت احساس انفعال می‌کردند. همین مسئله در سمت و سر دادن به انقلاب نقش مهمی را بر عهده داشت. در عین حال در بررسی مسائل متوجه می‌شدم که کشتارها

بزرگی در پیش است.

شک نداشتیم که نیروهای چپ ایران تصفیه خواهند شد. در عین حال تنش‌ها در جامعه به گونه‌ای بود که خطر جنگ داخلی را دامن می‌زد. به این فکر می‌کردم که به اتفاق پسرم به کانادا مهاجرت کنم، اما از این می‌ترسیدم که برای همیشه ریشه‌های فرهنگیم را از دست بدهم. در حقیقت در تمام عمر با این رویا که نویسنده شوام شد زندگی کرده بودم و نویسنده، آن‌هم نویسنده ایرانی، فقط در کشور خودش نویسنده است. در زمستان ۱۳۵۷ که همه خیره و مجذوب جریانات بودند در جستجوی همداکب یکی از نویسندگان ایرانی در لندن زنگ زدم. بحث جالبی داشتیم و من برسیده چگونه مسکن است در این مقطع زمانی چنین حرکتی را که این همه سیرایی است توجیه کرد. نویسنده پاسخ داد در لحظه‌ای که در آلمان نازی‌ها رشد می‌کردند در هر چهار خانوار آلمانی یک نفر وجود داشت که بیانو می‌زد. اکنون در کشوری که رقم کثیری بیسواد دارد چگونه می‌توان منتظر چنین حرکتی نبود؟

اینطور بود و کم کم سر و کله کسانی که ناگهان متوجه سمت‌گیری غیرعادی انقلاب شده بودند ظاهر می‌شد. یکی از آن‌ها نویسنده‌ای بود که دیوانه‌وار به آیت‌الله خمینی عشق می‌ورزید و در هنگام گفتگو از او چنان صحبت می‌کرد که عاشقی از معشوق. او با هواپیمای آیت‌الله به ایران رفته بود و حالا سر خورده بازگشته بود. متوجه شده بود که پدیده پیچیده و خطرناکی فراروی ایران است. دیگری که به همین شکل مجذوب بود نامه

می‌نوشت و از این که به من توهین کرده بود معذرت خواهی می‌کرد. من اما همچنان میان اندیشه مهاجرت به کانادا و بازگشت به ایران در نوسان بودم. در حقیقت در هیچیک از دو کشور چیزی به انتظارم نبود. جز این که در کانادا کاملاً بیگانه بودم و در ایران دوستان و خویشاوندانی داشتم. در آذر ۱۳۵۸ (۱۹۷۹) پدرم در تهران فوت کرد و من برای شرکت در مراسم سوگواری او به ایران آمدم. دوباره فرصتی شد تا به کانون نویسندگان بروم. آقای شاملو را در آنجا دیدم. ایشان در آن موقع کتاب جمعه را منتشر می‌کرد. مقاله‌ای درباره «بی‌جینگ» در اختیار او گذاشتم که بسیار مورد توجه قرار گرفت و به چاپ رسید. یکبار نیز با آقای هزارخانی شام خوردم. در آن موقع در کانون میان توده‌ای‌ها -- کمونیست‌های و غیره -- دیگر گروه‌ها اختلاف پیدا شده بود که پس از مدتی منجر به کنار گذاشتن و استعفای توده‌ای‌ها از کانون شد. مدتی در این باره حرف زدیم. سفارت امریکا تازه اشغال شده بود. دکتر هزارخانی بسیار عصبانی بود. پرسیدم، «به نظر شما خود امریکائی‌ها سفارت را اشغال کرده‌اند، یا امریکائی‌ها و روس‌ها به اتفاق این کار را کرده‌اند؟»

هیچکدام جوابی نداشتیم. بعد دکتر هزارخانی که در آن موقع در جبهه دموکراتیک فعالیت می‌کرد گفت که در ترکمن صحرا و کردستان وقایع جالبی رخ می‌دهد. اما متأسفانه هیچکس نیست که کار تحقیقاتی انجام بدهد. اظهار علاقه کردم که در صورت تمایل او به یکی از این نقاط سفر کنم. بنا بر پیشنهاد او و علاقمندی من کردستان انتخاب شد و به اتفاق مرد جوانی

ایرانی اعلام شد به فرودگاه رفتم و دست پر قضاة ساکنی نیامده بود و نامش پاریسی بود. به جای او سرار شدم.

شش ماه بی تفاوتی. در جستجوی کار بودم. در جلسات خسته کننده و پر هرج و مرج کانون نویسندگان شرکت می کردم و درمی یافتم که چون انقلابی یا عضو گروه نیستم ارزشی هم ندارم. اما در این جلسات شرکت می کردم چون این تنها مجرای حرکت اجتماعی من بود و سپس به چهره جوانانی خیره می شدم که در خیابان ها روزنامه می فروختند و من حتم داشتم که بخش اعظم آنها کشته خواهند شد... و دنبال کار می گشتم.

به فکر رسید تا نامه ای برای مسعود رجوی بنویسم. اکنون روشن بود که سازمان مجاهدین اکثریت عظیمی را در اختیار دارد. من می توانستم نامه را از طریق دکتر هزارخانی که در کانون نویسندگان بود و با مجاهدین نیز رابطه داشت به رجوی دهم، اما بر این پندار بودم که بدین ترتیب آنطور که باید تأثیر نخواهد داشت. تصمیم گرفتم به عنوان یک ناشناس نامه را بنویسم و به یکی از روزنامه فروش ها بدهم تا به رجوی برسانند.

اکنون متن این نامه را در اختیار ندارم، اما کوشیده بودم به او تفهیم کنم که با توجه به اوضاع و احوال جهان هیچ راهی برای به قدرت رسیدن سازمان آنها وجود ندارد و در عین حال کاملاً قابل پیش بینی است که کشتاری در پیش خواهد بود. بنابراین مدبرانه ترین کار ممکن آن است که به این جوانان دستور داده شود تا به خانه های خود برگردند و تا دیر نشده حداقل جان خود را حفظ کنند در عین حال درباره مشی مسلحانه و

بی فایده ای آن نیز مطالبی نوشته بودم.

نامه را برای دو تن از دوستان خواندم. هر دو نظر دادند که نامه بی فایده ای است. گفتند که یک سازمان سیاسی برای این به وجود می آید که قدرت را به دست گیرد و هرگز این توصیه -- عقب نشینی به خانه -- مورد قبول قرار نخواهد گرفت.

نامه را روی میز انداختم و از ارسال آن منصرف شدم. اما آن را پاره نکردم. انشای خوبی داشت و برای آن زحمت کشیده بودم.

و پیش از شرح ورود به زندان نکته ای را که فراموش کردم در صفحات قبل اضافه کنم در اینجا یاد آور می شوم. به طور طبیعی علت این فراموشی ها بی اهمیت بودن قضایاست، اما از آنجایی که باید جهت گیری های سیاسی من به طور کامل روشن شود این نکته را در اینجا اضافه می کنم. من در پاریس چندین بار در جلسات کمیسیون دفاع از حقوق بشر در ایران شرکت کرده بودم که سرپرستی آن با خانم مولود خانلری، از ایرانیان مبارز سوسیالیست، بود و آقای بنی صدر، نخستین رئیس جمهور کشور که بعد از ایران گریخت، و چندین نفر دیگر اعضای آن محسوب می شدند. شرکت من در این جلسات جنبه عضویت نداشت و صرفاً بعد از انقلاب ایران چند باری در این نشست ها شرکت کرده بودم.

اسفند ۱۳۵۹ (۱۹۸۱)

شبی در کانون نویسندگان جلسه فقه خوانی داشتیم. این جلسات

این ترتیب می توانستم پسرم را نزد خودم بیاورم و کم کم احساس کنم در کشور مستقر شده‌ام.

نیمه‌های خرداد ۱۳۶۰ (۱۹۸۱)

در جلسه کانون نویسندگان هستیم. دو سه روز قبل در جلسه قصه‌نویسی داستان‌های من مورد بررسی قرار گرفته و حالا منتظر جلسه بعد هستیم تا کار نویسنده بعدی را مورد بررسی قرار بدهیم. اما این جلسه عمومی است و ناگهان خبر می‌رسد که نیروهای فشار حمله کرده‌اند. جلسه متشنج می‌شود. دکتر هزارخانی و هما ناطق بسیار آشفته هستند و از همه می‌خواهند که جلسه را ترک کنند. من معتقدم باید خونسردی را حفظ کرد و جزو آخرین نفرات خارج می‌شوم. این آخرین باری است که همه این افراد را با هم می‌بینم.

آخر خرداد ۱۳۶۰ (۱۹۸۱)

جبهه ملی اعلام راهپیمایی داده است. ما با ماشین به محل راهپیمایی می‌رویم، اما جو به کلی آشفته است، برمی‌گردیم. سعید سلطانپور نویسنده و عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان، در شب ازدواجش دستگیر و در فاصله چند روز اعدام می‌شود. او از زندانیان دوره شاه است و به طور صریح از سازمان چریک‌های فدایی خلق، شاخه اقلیت که مخالف شوروی است، حمایت می‌کند.

جدا از جلسات جمعی کانون تشکیل می‌شد و هوشنگ گلشیری مبتکر آن بود. جلسه آن شب مصادف بود با سخنرانی بنی صدر -- رئیس جمهور -- در دانشگاه. تازه واردی از راه رسید و گفت که در دانشگاه غوغای عجیبی برپا شده است. ما کوشیدیم بدون توجه به این امر جلسه خود را ادامه دهیم، اما چون مکان کانون نزدیک دانشگاه بود سر و صدا به ما هم می‌رسید. دسته‌های مختلفی که در حال زد و خورد با یکدیگر بودند به این سوی و آن سوی می‌دویدند و به طور مرتب از برابر مکان کانون حرکت می‌کردند. برای حفظ ایمنی کانون چراغ‌ها را خاموش کردیم و اندکی بعد بی سر و صدا هر کدام پی کار خود رفتیم.

شب در خانه، از طریق تلویزیون وقایع دانشگاه را دیدم. رئیس جمهور که از دست گروه‌های فشار کلافه شده بود شروع به افشاگری کرد و افرادی نیز دست به کار شدند تا ورقه‌های هویت آشوبگران را مورد بررسی قرار دهند. جو کشور متشنج‌تر از پیش شد.

اردیبهشت ۱۳۶۰ (۱۹۸۱)

برادر من به اتفاق دوستانش یک باشگاه ویدئو به راه انداختند و من که ماه‌ها بود در جستجوی کار بودم از آن‌ها خواهش کردم کاری به من بدهند. آن‌ها نیز تصدی امور این باشگاه را در اختیار من گذاشتند. در هشت ماهی که از بازگشت من به ایران می‌گذشت کلیه تلاش‌هایم برای پیدا کردن کار بی‌نتیجه مانده بود و این کار جدید سخت مرا خوشحال کرده بود، چون به

برمی‌گردم و چون در خانه تلفن نداریم از تلفن عمومی به برادرم رنگ می‌زنم. او اطلاع می‌دهد که در دفتر حزب جمهوری اسلامی انفجار مهیبی رخ داده و شمار کثیری کشته شده‌اند. به او اطلاع می‌دهم که ما به زودی به خانه‌شان خواهیم رفت.

در راه بازگشت به دو جوان رنگرز برمی‌خورم که سطل‌های رنگ به دست دارند و بسیار شاد هستند. اینطور به نظرم می‌آید که نباید رنگرز حقیقی باشند. قیافه‌شان به دانشجویان شبیه است. یکی از آن‌ها همین که مرا می‌بیند می‌گوید: «خانم، سلام! باز هم سلام!»

پاسخی نمی‌دهم و خود را به خانه می‌رسانم. جریان حادثه حزب را به مادرم می‌گویم و دونفری به اتفاق دختر سه ساله برادرم سوار اتومبیل مادرم می‌شویم و به منزل برادرم می‌رویم. همه به راستی هیجان‌زده هستیم و نیاز به بحث داریم. در آنجا معلوم می‌شود عده کثیری منجمله آیت‌الله بهشتی در این انفجار کشته شده‌اند. کشته شدن آیت‌الله بهشتی مرا شگفت‌زده کرده است. این آیت‌الله شخصی بسیار قوی به نظر می‌رسید و بی‌شک در انقلاب ایران نقش بسیار مهمی داشت. امروز نیز از وابستگی‌های او به این و آن جناح بی‌خبرم، ولی در شکل ظاهر اینطور به نظر می‌رسید که با شوروی‌ها سرو‌سری دارد. این را مردم می‌گفتند و من به راستی هرگز در این باره تحقیقی نکرده‌ام. به هر تقدیر، با توجه به این شایعه افراد می‌کوشیدند بدانند چه جناحی بر چه جناحی پیروز شده است. اینک در فاصله‌ای که ما به اتفاق در حال گفتگو در اتاق پذیرایی

حالا ارتباطم با تنها گروهی که خط انستیتوین با جامعه بود، یعنی کانون نویسندگان، قطع شده است. روزها در دفتر باشگاه ویدئو می‌نشینم و می‌کوشم با تلفن کردن به اشخاص علاقمند و روتبه‌ها اعضای بیشتری برای این دفتر فراهم کنم. در جوار این کار می‌کوشم کتاب «تاریخ عقاید و نظریات مذهبی» اثر میرزا یاده را به فارسی برگردانم. این کتابی است سه جلدی و من حدود شصت هفتاد صفحه اول آن را در یکی دو سال پیش به فارسی برگردانده‌ام و سخت تحت تأثیر اسطوره «تیامات و آبسو» قرار گرفته‌ام. در عین حال اسطوره «گیل گامش» و داستان «تموز» به دست همسرش الهه «ایشتر» نیز مرا به شدت به فکر فرو برده‌اند. هر سه اسطوره از نخستین اسطوره‌های منطقه خاورمیانه به شمار می‌آیند و در حقیقت نخستین مکتوب‌های انسان محسوب می‌شوند. و اینک معانی این اسطوره‌ها، در مقطع انقلاب ایران برایم به شدت مهم شده‌اند.

۸ تیر ۱۳۶۰ (۱۹۸۱)

صبح است و من آماده می‌شوم تا به دفتر باشگاه ویدئو بروم. به رغم تبلیغات حزب الله هنوز بی‌حجابی ادامه دارد و من نیز سرسختانه بی‌حجاب هستم. مادرم رادیو را روشن کرده است. نوار عزاداری مذهبی پخش می‌شود. هر دو شگفت‌زده هستیم که چه کسی مرده است. به طرف محل کار خود راه می‌افتم. خیابان چنان خلوت است که حتی در روزهای تعطیل نیز سابقه ندارد. در ساختمان بسته است.

بودیم، مادرم و برادرم در آشپزخانه بحث دیگری داشتند. داستانی بود که برادرم و دوستانش می‌کشیدند آرشیوی از نشریات انقلاب درست کنند. بحث این بود که با آرام گرفتن جوّ تمامی این نشریات از دور انتشار خارج خواهند شد و آرشیو کردن آن‌ها می‌تواند برای مطالعات بعدی سودمند باشد. این در حالی بود که همسر برادرم نیز پس از مدت‌ها مطالعه -- همانند همه مردم در آن مقطع -- عاقبت به این نتیجه رسیده بود که از مندرجات نشریه «رهایی» خوشش می‌آید. «رهایی» یک نشریه ایدئولوژیک بود و کاری به مشی مسلحانه نداشت و به نظر می‌رسید یک نشریه سوسیالیستی است. همسر برادرم نیز این نشریه را می‌خرید و چندتایی اضافی می‌گرفت که من نیز از او می‌خریدم. تمام فعالیت سیاسی برادرم و همسرش به همین حدود محدود می‌شد. اما اکنون آرشیو مفصلی از نشریات، از جمله «رهایی» در خانه آن‌ها به وجود آمده بود. یکی دو شب پیش از واقعه هشت تیر اسدالله جوری و آیت‌الله گیلانی^(۱) در تلویزیون ظاهر شده و اعلام کرده بودند که تمام این نشریات غیرمجاز تلقی می‌شوند و دارنده آن‌ها به اشد مجازات محکوم می‌شود. اینک برادرم در جستجوی راهی بود که از شر این نشریات خلاص شود و چون اتومبیل نداشت از مادرم خواهش کرده بود آن‌ها را در صندوق عقب ماشینش گذاشته و سپس در خرابه‌ای دور بریزد و یا در انبار بگذارد. مادرم موافقت کرده بود و آن‌ها چمدان نشریات را در داخل

اتومبیل گذاشته بودند.

من از این جریانات بی‌اطلاع بودم و همچنان گرم بحث و گفتگو درباره رویداد هشت تیر. اینک چند شب بود که عکس دخترها و پسرهای اعدام شده در روزنامه چاپ می‌شد. تمام آنچه که از آن می‌ترسیدم اکنون پیش آمده بود و زمانه خونین با خونسردی به حرکت خود ادامه می‌داد.

من و مادرم پس از یکی دو ساعت از همه خداحافظی کردیم و به طرف خانه رفتیم. خیابان همچنان خلوت بود. در خیابان فرشته متوجه شدیم که جلوی مسجد این خیابان را سنگریزندی کرده‌اند. آمبولانس‌هایی رد می‌شد که در آن‌ها به جای بیمار موتورسیکلت گذاشته بودند. دلیل این امر را نفهمیدم. اما احتمالاً برای نجات جان موتورسیکلت سواران وابسته به گروه‌های حمله موتورسیکلت‌ها را بدین صورت جا بجا می‌کردند.

مادرم چمدان نشریات را در صندوق عقب ماشین به دست فراموشی سپرد و در روز ۱۳ یا ۱۴ تیر برای دیدار از خواهر کوچکم که باردار بود به طرف اوین رفت. زندان اوین نیز در همین محوطه قرار دارد و پاسداران تمام اتومبیل‌ها را جستجو می‌کردند. مادرم بی‌خیال ایستاده بود تا ماشین او را نیز بازرسی کنند و بدین ترتیب چمدان نشریات کشف شد. هنگامی که از او پرسیدند، «این نشریات چیست؟» پاسخ داده بود، «نشریه سازمان مجاهدین خلق.»

در حقیقت او از میان گروه‌های مختلف سیاسی فقط مجاهدین را می‌شناخت و همین را نیز گفته بود و در پاسخ به این سؤال که، «نشریات

۱- دو تن از شخصیت‌های اصلی دادستانی انقلاب.

مال کیست؟

گفته بود، «مال خودم.»

پاسدار گفته بود که باید برای ادای توضیحاتی به ازین بیاید و مادر خواهش کرده بود تا پیش از رفتن به آنجا وسایل دخترش را به او بدهد. پاسدار نیز خوشحال از این که نشانی جدیدی را پیدا می‌کند موافقت کرده بود.

بنا به گفته نگهبان ساختمان، خروج من از درگارا، بدین قصد که کیسه زیاله را در کنار خیابان قرار دهم، مصادف بود با ورود پاسداران از در ورودی. در نتیجه نگهبان دچار این توهم شده بود که من دستگیر شده‌ام. اما بی خیال به شرکت رفتم تا کار هر روزیم را آغاز کنم. تازه نشسته بودم که برادرم زنگ زد و وحشت زده اطلاع داد که از طریق خواهرمان خبر شده که مادر را دستگیر کرده‌اند. به راستی خالی‌الذهن بودم و برادرم مسئله را توضیح داد. به او گفتم به خانه ما برود، چون در آنجا نیز نشریاتی وجود داشت. در حقیقت من هر هفته یکی دو نشریه می‌خریدم و هر بار نشریه یکی از سازمان‌ها را و می‌کشیدم بدین ترتیب در جریان حرف‌های همه باشم. بعد هم این نشریات را در آشپزخانه می‌انداختم. برادرم به خانه ما رفت.

درست در همین لحظه برادر کوچکترم که با ما زندگی می‌کرد از سفر مشهد وارد شد و یگراست به شرکت آمد. او با گروهی برای فیلمبرداری رفته بود و اکنون می‌خواست از من خواهش کند تا شب برای دیدن ویدئویی

که آن‌ها تهیه کرده‌اند به خانه دوستش بروم. ماجرا را به او گفتم و درخواست کردم که به خانه برود و مراقب پاسداران باشد. دفتر تلفنم را هم به او دادم تا در راه در سطل زیاله بیندازد، چون می‌ترسیدم هر لحظه پاسداران از راه برسند. این برادر نیز به خانه رفت.

اصل ماجرا را پنج سال بعد از افراد خانواده شنیدم، اما چون از اهمیت چندانی برخوردار نیست و در عین حال به دلیل شرح زندان توضیح آن ضروری است ماجرا را در همین جا می‌نویسم.

دو برادر من تقریباً همزمان به خانه می‌رسند و درست چند دقیقه است که پاسداران از راه رسیده‌اند و دارند خانه را جستجو می‌کنند. برادر بزرگم پیش می‌رود و می‌گوید، «آقایان، مسئله خیلی ساده و روشن است. نشریاتی که در ماشین مادرم پیدا کردید، متعلق به من است و هیچکس دیگر در این ماجرا نقشی ندارد.»

او در حقیقت بار زنش را بر دوش گرفت، نخست بدین دلیل که می‌دانست این فعالیت سیاسی به طور کلی کوچکترین اهمیتی ندارد و به حدود روزنامه‌خوانی محدود می‌شود، و دوم بدین دلیل که دخترش سه ساله بود و نمی‌خواست او را تنها بگذارد.

پاسداران با این حال خانه را زیر و رو کردند و از جمله اشیایی که بردند تمام نوارها و صفحات موسیقی من بود. برخی از کتاب‌ها را هم ناقص کردند، جلد اول را بردند و جلدهای دوم و سوم را باقی گذاشتند. این کتاب‌ها فرانسوی یا چینی بودند. متن نامه‌ای را هم که من برای رجوی

آیت‌الله گیلانی بر صفحه ظاهر شدند و با گفتن «بسم‌الله قاسم‌الجبارین»، نام گروهی از افراد را که اعدام شده بودند بر زبان آوردند. روشن بود که دامگاه مخوفی فراوری همه قرار گرفته است.

چهل و هشت ساعت در خانه ماندم و بعد به این نتیجه رسیدم که باید کاری بکنم. به تمام شخصیت‌هایی که می‌شد به آن‌ها رجوع کرد فکر کردم، عاقبت به نظرم رسید به مجلس شورای اسلامی بروم و بگویم خانم اعظم طالقانی را ببینم. این برآستی نشان می‌دهد که تدبیر من در مسائل اندک است. این خانواده در آن موقع به عزلت کشانده شده بودند و طبیعی بود که کاری نمی‌توانستند بکنند. با این حال راه افتادم و به در مجلس شورای اسلامی رفتم. یادداشتی نوشتم که جان یک خانواده که به هیچ وجه سیاسی نبوده‌اند در خطر است و آن را به یکی از نگهبان‌ها دادم تا به ایشان برساند. پس از مدتی شخصی به سوی من آمد و با لبخند جویای احوال شد و سپس دربارهٔ برادرم پرسید. عاقبت روشن شد که او نمایندهٔ خرمشهر است و در کودکی هم‌کلاس برادر من بوده است و نگهبان به طور اتفاقی نامه مرا به او داده بود و او نیز از روی اسم خانوادگی ما را بازشناسی کرده بود. به راستی خوشحال شدم و مسئله را گفتم. این شخص بسیار ناراحت شد و قول داد تا آنجا که می‌تواند برای آزادی خانوادهٔ من کوشش کند و حتی گفت که دستخطی از رفسنجانی^(۱) رئیس مجلس خواهد گرفت.

نوشته بودم با خود بردند. در عین حال دو برادر، با هم بازداشت کردند. تا ساعت ۳ در دفتر نشسته بودم و انتظار می‌انتیدم. به هیچ وجه فکر نمی‌کردم قضیه بیخ پیدا کند. در این موقع یکی از شرکاء وارد شد و ما پس از بحث به این نتیجه رسیدیم که من به خانه برگردم و در آنجا انتظار بکشم و دو سه روزی هم به شرکت نیایم.

به خانه بازگشتم. همه چیز چنان در هم و برهم شده بود که وحشت زده‌ام کرد. هوا گرم بود و در آن زمان هر روز دو سه ساعتی برق قطع می‌شد و گاهی نیز آب قطع می‌شد. نگرانی که مرا دید و وحشت زده گفت که برادرانم را دستگیر کرده‌اند. به من پیشنهاد کرد که فرار کنم. به او گفتم که تصور نمی‌کنم این کار لازم باشد و به طور کلی ما کاری نکرده‌ایم که نیازمند به فرار باشد.

اینطور تصور می‌کردم که هرکدام از اعضای خانواده را ۴۸ ساعت نگاه می‌دارند و بعد قضیه تمام می‌شود. بنابراین اول گل‌ها را آب دادم و بعد شروع به تمیز کردن خانه کردم. و در عین حال چشمم به نشریات مختلف افتاد که اینجا و آنجا پراکنده بود. جرئت نمی‌کردم آن‌ها را دور بریزم و در نتیجه تصمیم گرفتم آن‌ها را در توالت فرنگی بسوزانم. با این کار توالت را شکستم و در لحظه‌ای آن را شکستم که برق هم رفت و اضطراب آتش‌سوزی بر گرفتاری‌ها افزوده شد.

شب نشستم به تماشای تلویزیون و برای یکی از نخستین بارهای زندگیم کوشیدم ببینم این افراد چه می‌گیرند. دوباره اسدالله لاجوردی و

۱- این شخصیت پس از ریاست مجلس به ریاست جمهوری ایران رسید.

شادمان به شرکت بازگشتم و مسائل را شرح دادم و شنبه صبح دوباره به مجلس رفتم. نماینده به راستی به قول خود وفا کرده بود و دستخطی از رفسنجانی داشت به عنوان استدلاله لاجوردی که از او می‌خواست تا به وضع دستگیرشدگان رسیدگی کند.

دوباره کارم را در شرکت آغاز کردم و در همان حال به طور مرتب با نماینده مجلس تماس می‌گرفتم و او نیز کم‌کم خود را در حجاب می‌پوشانید. دستخط را هم به زن برادرم دادم تا به اوین ببرد که او نیز آن را برده بود و در مقابل در زندان به نگهبانی تحویل داده بود. بدبختانه فتوکپی هم از آن نداشتم تا بعد اقدام کنم.

شب ۲۲ مرداد ۱۳۶۰ (۱۹۸۱)

در خانه بودم. دوش گرفته بودم و تازه در رختخواب دراز کشیده بودم که در زدند. هنگامی که آیفون را برداشتم صدایی به من گفت نماینده دادستانی انقلاب است. روی بالکن رفتم و به صدای بلند او را خطاب قرار دادم تا همسایگان و یا حداقل نگهبان مترجه مسئله بشود. این مرد از همان حیاط نامه‌ای به من داد که حکم احضاریه بود. آن‌ها به خانه آمدند و باز یکبار دیگر همه چیز را به هم ریختند. حاضر شدم. با آن که روزهای متوالی فرصت فکر کردن داشتم، اما از آنجایی که مطمئن بودم کاری نکرده‌ام باز در این اندیشه خام فرو رفتم که برای ۴.۱ ساعت بازداشت می‌شوم. در نتیجه در هنگام خروج تنها ۵۰ تومان پول برداشتم که هنگام بازگشت از اوین سوار

تا کسی بشوم. هیچ وسیله‌ای هم برنداشتم، حتی مسواک و خمیر دندان. در حقیقت گیج شده بودم. کار عجیب دیگری که کردم این که درهای اتاق‌ها را قفل کردم و کلیدهای آنها را با خود بردم. همچنین کلید در خانه را هم بردم. این در حالی بود که قبلاً یک کلید یدکی در اختیار خاله‌ام گذاشته بودم تا در صورت وقوع حادثه‌ای به سراغ خانه بیاید.

ما به اوین رفتیم. چشم‌های مرا از جلوی در بستند، اما می‌دیدم که در آنوقت شب، ساعت حدود ۱۲، جمعیت زیادی در حال رفت و آمد است. مرا به راهرویی بردند و در گوشه‌ای ایستادم. از زیر چشم می‌دیدم که اشخاص دیگری نیز در گوشه و کنار ایستاده‌اند. یک نفر به شدت می‌لرزید و ناله می‌کرد. عاقبت مرا به اتاقی راهنمایی کردند و روی صندلی نشانندند. مردی سبزه‌رو، با ریش منصل، در حدود بیست و هفت هشت سال، روبرویم نشسته بود. آنچه که در او جلب نظر مرا می‌کرد انگشتر الماس درشتی بود که به دست داشت. هرگز ندیده بودم مردی انگشتر الماس به دست کند الی یکی از شخصیت‌های زمان شاه -- هژبر یزدانی -- که در آن لحظه به خاطر آمد.

باز جو سؤال‌هایی را روی کاغذ می‌نوشت و به من می‌داد که پاسخ می‌دادم. یک سلسله پرسش‌های معمول درباره نام و نام خانوادگی بود و بعد پرسش‌هایی درباره نظریات من نسبت به گروه‌های مختلف سیاسی. تصور می‌کنم نخستین پرسش گویا درباره حکومت سلطنتی بود که پاسخ دادم، «این حکومت در سال ۱۳۵۷ بنا به خواست مردم به پایان رسیده

استاد» سپس دربارهٔ بنی‌ساز (ملعون) پرسید: «من از شما می‌دانم که» «تصور می‌کنم که آقای بنی‌صدر اشتباهاتی کرده باشند» بعد دربارهٔ سازمان منافقین پرسید که من پاسخ دادم، «سازمان مجاهدین خلق را به درستی نمی‌شناسم و ارزیابی مشخصی ندارم.»

در تمام پاسخگویی‌ها من کوشیدم نسبت به افراد یا گروه‌هایی که مورد پرسش قرار می‌گیرند احترام رعایت کنم. بازجو عاقبت اعتراض کرد که، «یعنی چه؟ همه "آقا" هستند!»

پاسخ دادم، «همینطور است و می‌دانید چرا؟ روزی که شما هم از اسب سرنگون شوید برای من آقا هستید.»

سؤال بعدی دربارهٔ نامه‌ای بود که برای رجوی نوشته بودم. پاسخی دادم، «این نامه برای این شخص فرستاده نشده و تازه حامل پیام‌هایی است که کوچکترین مخالفتی با جمهوری اسلامی ندارد. من به عنوان یک ایرانی کوشیده‌ام به رهبری این سازمان تفهیم کنم که مشی مسلحانه غلط است.» پرسش بعدی دربارهٔ سفر به کردستان و مصاحبه با شیخ عزالدین بود، که در این مورد نیز پاسخ دادم لحن مصاحبه نشان می‌دهد که مصاحبه‌گر خواهان جدایی کردستان نیست و در همین زمینه کوشش می‌کند.

بازجو دربارهٔ نشریات پرسید و من که نمی‌دانستم برادر چه گفته، ادعا کردم که متعلق به من بوده‌اند. در حقیقت می‌دانستم که این مسئله بی‌اهمیتی است.

بازجویی به پایان رسید و مرا به یکی از بندهای انفرادی بردند و در

سلول دختری که به همین مناسبت جا به جا شده بود، جای دادند. نگهبان این بند زنی بود که لباس مردانه می‌پوشید و حرکاتی جاهل‌وار داشت و بسیار بدخلقی می‌کرد.

شب بعد دوباره مرا برای بازجویی بردند و دوباره به زندان برگرداندند و این بار در سلولی حبس کردند که روی کورهٔ نانوايي قرار داشت و بسیار گرم بود. سه روز آنجا بودم و بعد در شب چهارم به بند عمومی منتقل شدم. □

در دفترِ بند چشم‌هایم را باز کردند. من با یک شلووار مخمل کبریتی و یک پیراهن اسپرت و یک روسری کوچک به زندان آمده بودم. حالا همه این لباس‌ها بسیار کثیف بود. نگهبان دختری به نام مینو را صدا کرد و مرا تحویل او داد و ما وارد بند شدیم. این بند در زمان حکومت شاه بندِ بهداری بود و زندانیانِ بیمار را در آنجا بستری می‌کردند. به همین دلیل در مقایسه با زندان‌های دیگر فضای باز و دلگشایی داشت. پنجره‌ها همانند پنجره‌های خانه بزرگ بود و اتاق‌ها نیز حالت خانگی داشت. در تابستان ۱۳۵۸ (۱۹۷۹) پس از کشف کودتای نوژه، عده‌ای زن نیز در رابطه با این جریان دستگیر شده بودند. در آن موقع زندان اوین متروکه بود و جمهوری اسلامی مدعی بود که زندانی ندارد و به همین واسطه زندانیان مربوط به این ماجرا را

در بند، بهداشتی سکنا داده بودند. آنان قدیمی ترین دسته زندانی های پس از انقلاب بودند و خانم فرخرو پارسا، نخستین بانوی وزیر ایران، از همین بند به طرف جوخه اعدام هدایت شده بود.

زندانی های نوزده، همانند تمام زندانیان جهان کمرشیده بودند با نگهبانان دوست شوند و موفق شده بودند. در عین حال به دلیل پیشکسوتی اداره امور بند را به عهده داشتند. در زمستان و بهار ۱۳۶۰ شماری زندانی از گروه های چپ گرا و مجاهد نیز وارد این بند شده بودند. در آن مقطع هنوز دستگیری افراد مجاز نبود و این افراد به صورت بلا تکلیف وارد زندان شده بودند. این سه دسته زندانی اتاق های زندان را میان خود تقسیم کرده بودند. هنگامی که وارد بند می شدید در دو طرف راهرو دو اتاق قرار داشت که گروه نوزده و کلیه زندانیانی که به نحوی با سلطنت طلبان یا طرفداران بختیار رابطه داشتند در آنجا تقسیم شده بودند. سرپرستی اتاق دست راست با فریده بود که خود را چریک ملی گرا می دانست و سرپرستی اتاق دست چپ با مینو بود که از کارمندان وزارت امور خارجه قدیم بود و به سادگی پذیرفته بود که سلطنت طلب است.

هنگامی که در راهرو پیش می رفتید به دو اتاق دیگر می رسیدید که اتاق دست راست را مجاهدین اشغال کرده بودند و تلویزیون بند نیز در این اتاق جاسازی شده بود و اتاق دست چپ که کوچکتر بود در اختیار گروه های چپ قرار داشت. درست در انتهای راهرو اتاق دیگری قرار داشت که متعلق به مجاهدین بود و در اینجا راهرو پیچ می خورد و پس از عبور از

برابر سه کابین حمام و دو آبریز دستشوئی به اتاق بسیار بزرگی می رسید که این اتاق را نیز چپ ها اشغال کرده بودند. در روبروی این اتاق پلکانی بود که به حیاط اتصال داشت.

مادر من در هنگام ورود به این بند تحویل اتاق مجاهدین شده بود، زیرا نشريات را به مجاهدین نسبت داده بود و ادعا کرده بود که نشريات خود اوست، اما پس از یکی دو روز برای همه روشن شده بود که او در آخرین تحلیل باید به اتاق سلطنت طلب ها تحویل شود. او بی حجاب بود و به طور طبیعی رفتاری داشت که با رفتار سلطنت طلب ها، بختیاری ها و ملی گراها همخوانی داشت، و از این رو به اتاق مینو رفته بود. مرا نیز به دلیل حضور مادرم به همین اتاق بردند.

هنگامی که وارد اتاق شدم حدود پانزده نفر را دیدم که دورادور او نشسته اند و شادمانه گپ می زنند. مادرم نیز بسیار شاد بود و مرا شگفت زده کرد، چون در تمام روزهایی که از او بی خبر بودم از شدت اضطراب نمی دانستم چه کنم. اما اکنون می دیدم که محیط جدید زندگی را به خوبی تحمل می کند. در حقیقت به نظر می رسید دوران تعطیلات را می گذرانند.

مدتی که گذشت من نیز احساس شادمانی کردم. زندانیان آموخته بودند که در جریان صبر و انتظار، چرخش چرخ را با شرح داستان و خاطره و خواندن کتاب تحمل پذیر کنند.

در میان زندانیان دختری بود به نام گلشن که در اندوه شدیدی به سر می برد. به من گفتند که هفته پیش پدر او به همراه عده ای دیگر به عنوان

سلطنت طلب اعدام شده‌اند. از آن زمان می‌گویم به این دختر کمک روحی بدهم و پس از مدت کوتاهی دوست شدیم. در اتاق روبرو نیز افرادی مشابه حضور داشتند و یکی از آن‌ها خانسی بود که خواهر او به همراه پدر گلشن اعدام شده بود.

روز بعد به گردش در بند رفتم. اتاق‌ها پر از جمعیت بود، با این حال هنوز می‌شد نفس کشید. چپ‌ها می‌کوشیدند از هر فرصتی برای ورزش کردن استفاده کنند و مجاهدین از دو دسته کاملاً متمایز تشکیل می‌شدند: مادران مجاهد، و دختران مجاهد. این نخستین بار بود که فرصت دیدن مجاهدین در اختیارم قرار گرفته بود. در زمان شاه کوچکترین کششی به این جریان حس نمی‌کردم و عقاید آن‌ها را باب طبع خود نمی‌دیدم و با حجاب اجباری مورد نظر آن‌ها مخالف بودم و بعد از انقلاب نیز با دلخوری به آن‌ها نگاه می‌کردم. ترکیب عقیدتی آن‌ها برایم روشن نبود و از آنجایی که معتقد به جدایی دین از سیاست بودم نمی‌توانستم در ذهنم با آن‌ها به توافق برسم. اما در جریان حوادث سه سال نخست انقلاب این گروه لحظه به لحظه بزرگتر شد و وضعی پیش آمد که لاجرم دائم نام آن‌ها به گوش می‌خورد. دوستی داستانی برای من تعریف کرده که از درستی آن بی‌اطلاعم اما چون داستان جالبی است شرح آن بی‌مورد به نظر نمی‌رسد.

در بهمن ماه ۱۳۵۷ (۱۹۷۹) -- آغاز انقلاب ایران -- فیدل کاسترو تلگرافی به مسعود رجوی و معاون او موسی خیابانی می‌زند. این دو نیز تصمیم می‌گیرند با نام خود پاسخ دهند. یک شاعر انقلابی پیشنهاد می‌کند

تلگراف را به نام سازمان مجاهدین خلق ایران بفرستند. رجوی در پاسخ می‌گوید کل افرادی که تحت این نام فرار دارند شانزده نفر هستند. شاعر پاسخ می‌دهد اشکالی ندارد به نام سازمان بفرستید.

اکنون، در ۲۶ مرداد ۱۳۶۰، جمعی نزدیک به صد نفر دختر و مادر به عنوان مجاهد در این بند بهداری بودند و ما در آن لحظه از بندهای دیگر خبری نداشتیم.

مجاهدین با علاقه عجیبی زنان صاحب فرزند را «مادر» خطاب می‌کردند و برای آن که این مادرها با یکدیگر اشتباه نشوند هر کدام را به اسمی می‌نامیدند: مادر آبی، مادر صدیقه ... یک نفر نیز به نام حاج خانم وجود داشت که هم مورد احترام بود و هم در عین حال شخصیت دیکتاتورمآبی داشت. حاج خانم در حیاط کوچک زندان بند رختی ویژه خود داشت و هیچکس جرئت نمی‌کرد از کنار لباس‌های او عبور کند. او در عین حال حنا به سرش می‌پشت. یک نفر درست نظیر او در میان اقوام ما وجود داشت و در نتیجه شخصیت او برای من شناسا بود.

مجاهدین هر شب سحری می‌خوردند و بخش قابل ملاحظه‌ای از آن‌ها به طور دائم در حالت روزه به سر می‌بردند. این مسئله در روزهای نخست ورود به زندان مرا تحریک می‌کرد. روشن بود که پیامبر اسلام سالی یک ماه را برای روزه اختصاص داده و من به راستی معنی این روزه‌ها را نمی‌فهمیدم. دخترگردی که از گروه‌های چپ کردستان بود برایم روشن کرد که این روزه‌ها کمکی است به حفظ روحیه انقلابی و بالا بردن حد تحمل

بدانی در هنگام سخن و بازی. خود این دختر نیز به همراه مجاهدین روزه می‌گرفت.

مادرها و دخترهای مجاهد رفتاری کاملاً متفاوت از یکدیگر داشتند. مادرها اغلب به شدت مذهبی و گاه خرافی بودند و تمام ویژگی‌های زنان سنتی طبقات متوسط و فقیر جامعه ایران را به نمایش می‌گذاشتند. دخترها اما در حالی که می‌کوشیدند احترام مادرها را به شدت حفظ کنند به راحتی با گروه‌های چپ می‌آمیختند و در عین حال در برابر سلطنت طلب‌ها رفتاری بسیار احترام‌آمیز داشتند. در این حال زنان ایران هر اتاق به نحوی آزادانه بر طبق سنت‌های فکری خود عمل می‌کردند. هنوز اندکی از روحیه آغاز انقلاب باقی مانده بود. در فاصله ۲۴ ساعت تکلیف خود را روشن کردم. این را می‌دانستم که نه سلطنت طلب هستم و نه جمهوری خواه. برای من به کلی بی تفاوت بود که رهبری کشور چه عنوانی داشته باشد. می‌دانستم که سوئدی‌ها، انگلیسی‌ها، و ژاپنی‌ها حکومت سلطنتی دارند و در عین حال کشورهایی مترقی هستند، پس اشکالی نداشت که حکومت کشور سلطنتی باشد. در عین حال فرانسه و آلمان جمهوری داشتند و مترقی بودند و بنابراین باز اشکالی نداشت که حکومت جمهوری باشد. برخی از کشورهای سوسیالیستی نیز در آن موقع چهره‌ای نمونه عرضه می‌کردند: یوگوسلاوی (بیچاره یوگوسلاوی!) و کوبا. آنچه در این میان اهمیت داشت منصف بودن بود. از این روی روابط من با زندانیان به سرعت روشن شد. تصمیم گرفتم یک کلاس فرانسه دایر کنم و فرانسه‌اندکی را که می‌دانستم به بقیه تدریس

کنم. انبوهی از چپ‌ها و چندتایی مجاهد به این کلاس پیوستند. سلطنت طلب‌ها از این وضع شاد نبودند و با من بحث کردند. من هم توضیح دادم که قبل از هر چیز جزو جامعه ایران هستم و برای همه به یکسان احترام قائل هستم. این مسئله باعث شد که پایم برای معاشرت به اتاق چپ‌ها باز شود. اما البته مجاهدین فاصله خود را با من حفظ کردند. تلقی دوستان سلطنت طلب این بود که من چون در اتاق آن‌ها هستم نباید با بقیه بند رفت و آمد داشته باشم چون ممکن است اسرار اتاق را به دیگران بروز بدهم. و تلقی من این بود که چون سیاسی نیستم و در عین حال ایمان دارم که گروه‌های مختلف اندیشه در ایران موظف به همکاری مشروط با یکدیگر هستند بهتر این است که در حدود یک انسان آزادیخواه با تمام اتاق‌ها ارتباط داشته باشم. هرگز از یاد نمی‌بردم که در فرانسه چطور حزب کمونیست، حزب سوسیالیست و حزب دوگلیست به اتفاق فریاد می‌زدند، «کنکور باید در فرودگاه نیویورک فرود بیاید.» در حقیقت به نظر من یکی از مشکلات اصلی جامعه ایران علاقه تمام گروه‌بندی‌ها به حذف مطلق بقیه بود و در این لحظه در زندان می‌کوشیدم خلاف این جریان حرکت کنم.

نتیجه این شد که سلطنت طلب‌ها از طرح مسائل مهم در برابر من خودداری می‌ورزیدند و چپ‌ها مرا به عنوان یک دوست مشروط پذیرفتند و گاهی به مناسبت‌هایی به اتاق آن‌ها می‌رفتم. متوجه شدم که گروه‌های چپ تمام پول‌های خود را در یک صندوق مشترک ریخته‌اند و مسئول خرج بر حسب نیاز اتاق از فروشگاه زندان خرید می‌کند. در این اتاق هیچکس به

هیچ مناسبت حقوقی نداشت پول نمود را به طور مستقل خرج کند و همه موظف بودند پول هایشان را به مسئولین بدهند تمام لباس های نیز اشتراکی بود البته در آن مقطع این امر تا حدودی ضروری بود افراد اغلب در خیابان ها دستگیر شده بودند و هیچ چیز با خود نداشتند. اتاق هفتاد نفری چپ بود فقط دو حوله در اختیار داشت و تمام زندانیان پس از حمام از همین دو حوله استفاده می کردند. لباس های زیر نیز اشتراکی بود. البته متجاوز از ۷۰٪ زندانیان دانش آموز بودند و خوشبختانه بیماری خاصی نداشتند، اما بعدها مسئله قارچ پوستی به صورت یکی از مشکلات زندان درآمد.

زندانیان این اتاق برای خرید هر جنسی با یکدیگر جلسه مشورتی داشتند. خریدن میوه هایی که ویتامین مهمی نداشت ممنوع بود. آن ما در عین حال از خریدن تنقلات و خوردنی های لوکس نیز اجتناب می ورزیدند. سهمیه مخصوصی برای بیماران و زنان باردار در نظر گرفته بودند. یکرودر مراسم تولد یکی از زندانیان به این اتاق دعوت شدم. در این مراسم چند دانه کشمش به عنوان تنقل تقسیم شد و سهم هر یک از ما چهار دانه و نصفی کشمش بود. در عین حال چند دانه آدامس نیز با دقت فروان تقسیم شد. تصور می کنم هر آدامس به هشت بخش تقسیم شده بود که یک سهم نیز در اختیار من قرار گرفت که تا آن را در دهان گذاشتم گم شد و دیگر آن را نیافتم. من هرگز کمونیست نبوده ام و باور نمی کنم بتوان همه چیز را به طور مطلق تقسیم کرد، اما چون تمایلات سوسیالیستی دارم این ارتباطات را جالب و در عین حال مضحک می یافتم و بدون شک با حسن نیت به این

حرکات نگاه می کردم. به ویژه از آنجایی که فرصت داشتم ترتیب انجام همین عملیات را در اتاق سلطنت طلب ها مورد بررسی قرار دهم مسئله جالب تر بود. در اتاق سلطنت طلب ها هر کس پولش را نزد خودش نگاه می داشت و افراد بر حسب بضاعت خود خرید می کردند. در نتیجه به طور مثال، در هنگام صبحانه دیده می شد که یک نفر سه شیشه مربا در برابر خود دارد، و دیگری مجبور است صبحانه اش را بدون مربا بخورد. این مسئله مشکلاتی به وجود می آورد. بسیاری خود را موظف می دیدند با بودجه قلیل دست به خرید اشیایی بزنند که برای آن ها فرصت برابری با دیگران را فراهم آورد. از سویی در این اتاق نیز افرادی بودند که قدرت خرید نداشتند. به طور مثال خود من با پنجاه تومان پول وارد زندان شده بودم و در آن مقطع -- به دلیل شرایط اضطراری -- تمام ملاقات ها لغو شده بود و تا سه ماه بعد نیز افراد ملاقات نداشتند تا پولی به دست کسی برسد. در این اتاق بنده پروری هم معمول بود و گاهی افراد ثروتمندتر افراد فقیرتر را زیر حمایت خود می گرفتند. کار زندان میان زندانیان تقسیم می شد و هر روز دو نفر زندانی مسئول نظافت بند بودند و بدین ترتیب کار میان اتاق ها در چرخش می افتاد. چپ ها، به جز بیماران و زنان باردار، همه کار می کردند. مادران مجاهد از کار معاف بودند و دختران کارها را میان خود تقسیم کرده بودند، و در اتاق سلطنت طلب ها افراد مسن از کار معاف بودند. اما مینو، مسئول اتاق، یک تنه تصمیم گرفته بود به تمامی گروه ها ثابت کند که نظام سلطنت بهترین است و در نتیجه خود را به نحو حیرت آوری به زحمت

انداخته بود. او به دليل پيشكسوتى مسئول بند محسوب مى شد و در عين حال مسئول فروشگاه هم بود و به راستى مى كوشيد اجناسى را كه زندانيان احتياج داشتند به نحو عادلانه اى تقسيم كند. در عين حال پذيرفته بود تا به آن بخش از هم اتاقى هاى كه پول نداشتند كمك مالى كند. من يكبار به او تذكره دادم كه اين كار درستى نيست و تمام بار مسئوليت بر دوش اوست و بهتر است صندوق مشتركى درست شود، البته نه به سبك چپ ها، بلكه هر زندانى مبلغى پول در اين صندوق بريزد كه صرف مخارج زندانى هاى فقيرتر شود. اما او به تندى با من مخالفت كرد و به همان روش سابق خود يك تنه رفع احتياجات مادى افراد را بر عهده گرفت. از سوى ديگر از آن جابى كه چند خانم پير و چند خانم محترم و چند خانم آبرودار در اتاق او بودند به جاي همه آنها در امر نظافت زندان مشاركت مى كرد و در ميانه هممه خون و وحشتى كه مى رفت آغاز شود او نيز به مجسمه كار و زحمت تبديل مى شد.

از نحوه تقسيم بندى هاى مالى اتاق هاى مجاهدين بي خبرم. بعدها در زندان قزلحصار از نزديك شاهد كار آنها بودم.

يك هفته پس از تشكيل كلاس فرانسه از دفتر بند خبر دادند كه اين كلاس بايد تعطيل شود. من نيز كه حوصله ام سر مى رفت كارم را عوض كردم و به همراه چند نفر ديگر مشغول تسبيح سازى شديد. مصالح كار ما را خمير نان تشكيل مى داد و ما از رنگ هاى نقاشى براى رنگ زدن اين تسبيح ها استفاده مى كرديم.

در اين زمان زندانيان به طور مرتب براى بازجويى از بند خارج مى شدند. آنها معمولاً دم پائى هاى بسيار بزرگى مى پوشيدند. علت اين بود كه اغلب تنبيه مى شدند و به كف پاى آنها شلاق مى زدند. در نتيجه پاهائى آنها متورم مى شد و در بازگشت اگر دم پائى بزرگ نداشتند مجبور بودند با پاى مجروح و متورم گيخت روى زمين حرکت كنند.

رفت و آمد اين افراد به دادستانى اندك اندك فضايى از وحشت را بر بند مسلط مى كرد. اما چون شمار زندانيان زياد بود و هر روز زندانيان جديدى وارد بند مى شدند. مسئله هنوز چندان قابل لمس نشده بود.

در روز ۱۰ شهريور ۱۳۶۰ (۱۹۸۱) دست به يك آمارگيرى زدم. نتيجه اين آمارها را نوشته بودم، اما بدبختانه روزى مجبور شدم همه آنها را پاره كنم. امروز با اتكاء به آنچه كه در خاطر من مانده مى نويسم. به هر حال سطح زندان را، با احتساب راهرو و دستشويى و حمام اندازه گرفتم و بر ۱۶۵ زندانى كه در آن موقع در بند بود تقسيم كردم. به هر نفر نيم متر مربع فضا مى رسيد. به راستى هم وضع به گونه اى بود كه شب در اتاق ها نمى شد حرکت كرد و همه به هم چسبيده بودند. ميانگين سنى زندانيان نوزده سال و شش ماه بود. سال بعد در همين ماه اين آمار را با دسته ديگرى از زندانيان تكرار كردم. ميانگين سنى بيست سال و شش ماه و دو سه روز بود. از آنجائى كه جوانترين زندانيان ۱۴ سال داشتند، مى توان گفت، طيف زندانيان سياسى زن در مقطع سال ۱۳۶۰ در حد فاصل سنى ميان ۱۴ سال تا ۲۶ سال در نوسان بود. زندانيان متولد سال هاى ۱۳۴۰ (۱۹۶۱)، ۱۳۴۱ (۱۹۶۲)،

۱۳۴۲ (۱۹۶۳) در اوج جدول قرار می‌گرفتند. نتایج آن از ۸۰٪ زندانیان دانش‌آموز بودند. حدود ۱۰٪ تا ۱۵٪ نیز ناشی از محسوب می‌شدند و بقیه به طبقات دیگر: معلم، پرستار، خانه‌دار، و کارمند تعلق داشتند. از این قرار می‌توان گفت که ما با یک شورش دانش‌آموزی روبرو بودیم.

بسیار علاقمند به ده تا از حرفه پدر این افراد آماری به دست آوردم اما آنقدر که می‌توانستیم به دست آورده بودیم. متأسفانه به دلیل مشکلات مالی و مشکلات دیگر به دست دادن اطلاعاتی در این زمینه دشوار است. البته ما بعد از آنکه که اعتماد بیشتری می‌ماند ما حاکم شدیم و اطلاعاتی در این زمینه به دست آوریم. به طور کلی می‌توان گفت که زندانیان چپ‌گرا، به ویژه چریک‌ها اقلیت، اکثریت، و توده‌ای به قشرهای متوسط شهرنشین تعلق داشتند. در عوض مجاهدین اغلب وابسته به طبقات مختلف روستائیان مهاجر بودند، که یا خود مستقیم از ده به شهر آمده بودند و یا پدران آن‌ها نخستین نسل مهاجر تلقی می‌شدند. اما به هر حال این نکته روشن است که مجاهدین تنگاتنگ خویشاوند حزب‌الله به شمار می‌آمدند. زندانیان زیادی بودند که اقوامشان پست‌های مختلف حکومتی را داشتند.

در همین زمان خنمی که تا حدی تجربه پرستاری داشت از زندانیان آمار گرفت و روشن شد که درصد قابل‌تاملی از آن‌ها -- شاید بیش از هفتاد درصد -- دچار نشیهای عصبی هستند و بازتاب این مسئله به صورت قطع عادت ماهانه ظاهر شده است. این خانم درخواست کرد تا آمپول‌هایی در اختیارش بگذارند که ویژه همین کار بود، تا بدین ترتیب دخترها را به شرایط

عادی برگرداند.

گفتمی است که رئیس زندان زنان نیز یک دختر ۱۹ ساله به نام خانم نوریخش بود، و در حقیقت به نحو مبهمی روشن بود که در این لحظه تاریخی و در چند سال پیش از آن حساس‌ترین امور کشور ایران تا حدود زیادی بر اساس میل و سلیقه جوانان ۱۴ تا ۲۶ ساله تعیین می‌شود. من در آن لحظه ارزیابی درستی از این مسئله نداشتم و اما در سال ۱۳۶۳ در مقاله‌ای در روزنامه خواندم که میانگین سنی جمعیت ایران ۱۷ سال است. اگر این میانگین با میانگین کشور آلمان (غربی) که ۳۸ سال بود مقایسه شود نشان می‌دهد که نقش جوانان در ایران تا چه حد از اهمیت برخوردار است.

روز ۱۷ شهریور ۱۳۶۰ ما را برای محاکمه بردند. تمام روز با چشم‌های بسته در آن‌جا نشسته بودیم و هر یک از ما (مادر و دو برادر و من) جداگانه محاکمه شدیم. به یاد می‌آورم که رفتاری خشک و جدی داشتیم و خشمگین بودم. از نحوه طرح سئوالات روشن می‌شد که محاکمه‌کنندگان نیز می‌دانند نکته مهمی در پرونده ما وجود ندارد. با این حال همچنان که روش تربیتی جامعه ایران، یعنی نظام ارباب-رعیتی، حکم می‌کند چنین توقع می‌رفت که متهم -- هر کس که می‌خواهد باشد -- حتماً با پشت خمیده بنشیند و قربان قربان بگوید و خود را بنده بنامد.

دادگاه مرکب بود از یک رئیس و یک منشی. وکیل مدافع نقشی نداشت، و تا آنجا که خاطره‌ام یاری می‌کند به خاطر نمی‌آورم سئوالاتی طرح شده باشد که ربطی به پرونده ما داشته باشد. شاید فقط یک سؤال درباره

نشریات طرح شده باشد. در عوض موضوع‌هایی درباره اعتقاد به خدا، اراده انسان و غیره مورد بحث و گفتگو قرار گرفت. همچنین سئوالی روانشناسی مطرح شد درباره آمیزش جنسی پدر با دختر. دلیل طرح سئوال را درک نکردم، اما پاسخ دادم که مواردی از این دست را می‌شناسم، و این مسئله در عین حال سابقه تاریخی بسیار دوری دارد و به لوط پیغمبر اشاره کردم. آن‌ها دستپاچه شدند و بی‌درنگ بحث را عوض کردند. شب که مسئله را با زندانیان در میان گذاشتم یکی از آن‌ها برایم بازگو کرد که در چند ماه پیش از آن یک روسپی بازنشسته، اما آبرودار، در بند بوده که در هنگام محاکمه به نحوی بسیار وقیحانه درباره ارتباطات مختلف جنسی از او بازجویی کرده بودند. رفتار محاکمه‌کنندگان به قدری توهین‌آمیز بوده که زن بیچاره در تمام دوران عمر روسپیگری‌اش تا این حد احساس شرمندگی و خفت نکرده بوده است. به هر حال استنباط من این است که این افراد -- و شاید بدبختانه بخش قابل ملاحظه‌ای از مردان ایرانی -- دلیل هر حرکتی را در مسائل جنسی جستجو می‌کنند، چون بازجوهای ساواک نیز چنین رفتاری داشتند.

در اثنای رور محاکمه، در هنگام صرف نان و پنیر نهار، مرا در کنار دختری نشانند که کنار دیوار دراز کشیده بود. در هنگام صبح همین دختر در چند قدمی من نشسته بود و از یک پاسدار درخواست کرده بود تا کتفش را که در اتاق بود به او بدهد. سردش بود. هنگامی که پاسدار کت را آورد، آهسته و بالحنی بسیار آندوه‌زده گفت، «فریده، فریده، با خودت چه کردی؟»

دختر پاسخی نداده بود و من به راستی جلب این گفتگو شده بودم. اکنون در هنگام نهار او به حالت خوابیده در کنار من قرار داشت. از زیر چشم بند نگاهی به او انداختم و دخترک به من خندید. بعد پرسید، «اوضاع بند چطور است؟»

بی آن‌که بدانم کدام بند را می‌گوید گفتم، «خوب است.»

گفت، «اسم من فریده شمشیری است. سلام مرا به همه برسان.»

شب داستان را برای ساکنان اتاق گفتم و همه آن‌ها به هیجان آمدند. روشن شد که دخترک در زمستان دستگیر شده بوده است. دستگیری او در مقطعی انجام گرفته بود که هنوز گروه‌های سیاسی تحت تعقیب نبودند. دختر در بازداشت موقت بود و برای سرگرمی نقاشی می‌کرد. رئیس بند که متوجه علاقه او به نقاشی شده بود وسایل نقاشی در اختیار او می‌گذاشت، اما مشروط بر این که هر شب این وسایل را به دفتر بند تحویل دهد. این مسئله که او هر روز دوبار برای گرفتن و پس دادن وسایل به دفتر بند می‌رفت باعث بحث و گفتگو میان هم‌بندی‌هایش شده بود و فریده در معرض اتهام به همکاری با مقامات زندان قرار گرفته بود. از آن‌جایی که این اتهام به شدت سنگین بود فریده از نقاشی کردن دست کشیده بود و برای ابراز وفاداری به اندیشه‌های چپ‌گرا هر روز، و هر روز بیشتر از روز پیش، در مراسم شعار دادن و سرودخوانی شرکت می‌کرد. اینطور به نظر می‌رسید که در زمستان ۱۳۵۹ و در بهار ۱۳۶۰ زندانی‌های چپ‌گرا به شدت فعال بودند و می‌کوشیدند با سرودخوانی و شعار دادن از مشی خود دفاع کنند. نتیجه این

حرکات این است که روزی پاسدارها به داخل زندان می‌ریزند و همه راکتک مفصلی می‌زنند و فریده را به بند مجرد منتقل می‌کنند. در عین حال از همان روز بلندگوئی در مقابل پنجره نصب می‌کنند که با صدایی گوشخراش شعار پخش می‌کرد و یا آیات قرآنی می‌خواند.

بنا به اظهار مُطَّلَعان، فریده در بند مجرد نیز در دفاع از وفاداریش همچنان سرود می‌خوانده و یا با مداد شعار به در و دیوار می‌نوشته است. عاقبت گویا دو سه پاسدار، در نقش زندانی، در سلول روبروی سلول او قرار می‌گیرند و فریده به آن‌ها می‌گوید که در کوه تمرین تیراندازی می‌کرده است. عصر روز بعد خبر اعدام فریده شمشیری در روزنامه به چاپ رسید و همه را هیجان زده کرد. تمامی زندانیان می‌دانستند که او بی‌گناه است و آن بخشی که با شایعه پراکنی او را به سوی مرگ سوق داده بودند در اندوه شدیدی دست و پا می‌زدند.

اما یک ساعتی از این حادثه نگذشته بود که دوباره صدای خنده و شادی همه جا را پر کرد. این حالتی بود که تا یک سال بعد نیز در زندان وجود داشت. زندانیان بسیار جوان بودند. در حقیقت در سنی بودند که نشاط حالت طبیعی انسان است. در یک جامعه سالم و پیشرفته افراد در این سن و سال به گردش و تفریح می‌روند، کوهنوردی می‌کنند، اسکی می‌کنند، شنا می‌کنند، می‌دوند، به اردوهای تفریحی و آموزشی می‌روند. البته گاهی پیش می‌آید که جوانان درگیر سیاست می‌شوند. حادثه مه ۱۹۶۸ در فرانسه یک حادثه دانشجویی است. اما در جریان این حادثه که به آشوبی عجیب

تبدیل شد تنها یک نفر کشته شد.

در زندان اوین، برعکس، تا این لحظه عده زیادی اعدام شده بودند و یا وابستگانشان اعدام شده بودند. درست یک روز پیش از ورود من به زندان، مادر من، در حالی که دو پسرش اعدام شده بودند به زندان قویحصار منتقل شده بود.

حالا یک ساعت پس از شنیدن خبر اعدام فریده شمشیری زندان دوباره حالت شادی و نشاط همیشگی اش را از سر گرفته بود. اینک زمانی بود که هر روز سه چهار نفری به مجموعه زندانی‌ها اضافه می‌شد. این افراد یا از پیش یک دیگر را می‌شناختند و در نتیجه غرق شغف می‌شدند و یا به اقتضای جوانی بی‌درنگ دوست می‌شدند و می‌کوشیدند از اخبار خارج از زندان باخبر شوند. یکی از کارهای من نیز این بود که هر گاه افراد را برای بازجویی صدا می‌کنند در لحظه آخر نگاهی به آن‌ها بیندازم. اتاق ما در مجاورت در بند قرار داشت و من می‌توانستم خروج افراد را بینم و همیشه به راحتی در می‌یافتم که پرونده چه کسی سنگین‌تر است. این را از حالت دوستان آن شخص در می‌یافتم که با چهره‌های اندوهگین دنبال او راه می‌افتادند و چند نکته مشخص می‌شد: نخست آن‌که، آن‌ها به سابقه جوانی همه اسرار سازمانی و گروهی خود را به یکدیگر لو داده‌اند. دوم آن‌که، اکنون گروه به دنبال کسی را افتاده که می‌داند پرونده سنگینی دارد. سوم آن‌که، با این حرکات، ناخودآگاه آن شخص را به دایره مرگ نزدیک‌تر می‌کردند. به راستی کافی بود که یک جاسوس در زندان باشد تا به راحتی بتواند از همه

اوضاع و احوال خود را در این پوشش پنهان کنند و اگر فرصتی پیش آمد به گروه خود خدمت نمایند. دسته سوم کسانی بودند بیزار شده از سیاست که قدرت نداشتند این مفهوم را به صاحبان حکومت تفهیم کنند. از این رو به این کسوت درمی آمدند و در عین حال با این کار میان خود و افراد سر موضع (وفادار به اندیشه های خود) فاصله ایجاد می کردند. روشن است که تشخیص این افراد از یکدیگر کار بسیار مشکلی بود. اما آنان در آینده زندان نقش سنگینی برعهده گرفتند که در آن زمان محسوس نبود. از فرصت استفاده می کنم و درباره یک گروه دیگر نیز می نویسم و آن این که یکی دو سال پس از این وقایع دسته دیگری نیز به نگهبانان زندان اضافه شد. اینان دختران جوانی بودند که نه سابقه زندانی داشتند و نه از گروه رفاصان بودند. بلکه اغلب افراد نسبتاً باسوادی بودند که به همین منظور استخدام و تربیت می شدند. در صفحات بعدی راجع به یک تن از اینان صحبت خواهم کرد.

در این روزهای اواخر شهریور من به انتظار نتیجه دادگاه خودم و مادرم بودم و همچنان که تسبیح می ساختم دورادور به حال و هوای زندان توجه می کردم. حالا جمعیت بیشتری در بند بود و به راستی امکان نداشت که بتوان در حیاط راه رفت. از سویی به همین دلیل غذای زندان بسیار کم شده بود و این مسئله گاهی نارضایتی ایجاد می کرد. اعضای برخی از اتاقها مدعی می شدند که غذای کمتری به آن ها تحویل می شود و دروغ هم نمی گفتند. پنیر صبحگاهی باریکتر و باریکتر می شد. ملاقاتی هم وجود نداشت تا افراد بتوانند با به دست آوردن پول و خرید مواد غذایی

چیز یا شیر سوز.

این سه گروه که من دختران خود را به یک دسته و این بازجویان می رفتم در این منابع سر و کله پیدا نمی کردند که به آنها تواب می دادند. اینبار اعضای گروه های مختلف بودند که برای بازجویی می رفتند. در آنجا به تمام اعمال خود اعتراف می کردند و سپس قول همکاری می دادند. پیش از آن ها سه گروه کارنگهبانی را برعهده داشتند. دسته نخست نگهبانانی بودند که در زمان حکومت سابق یا فعلی استخدام شده بودند و همچنان به کار خود ادامه می دادند. دسته دوم زندانیانی بودند که به جرم های غیرسیاسی اما نزدیک به این مفهوم دستگیر می شدند. یکی از آن ها که در بند ما کار می کرد زنی بود که در مجالس خصوصی چهره آیت الله خمینی را روی شکمش نقاشی می کرد و می رقصید و او نفوذ زیادی در بند داشت و در عین حال گفته می شد که صیغه یکی از پاسداران است. انجام بسیاری از امور خارج از بند برعهده او بود. دسته سوم که من بعدها در قزلحصار دیدم گروه رفاصگان و خوانندگان بودند که در کافه های ارزاقیست دوران قدیم به کار مشغول بودند و پس از انقلاب -- همراه با موج داوطلبان توبه کرده و به استخدام جمهوری اسلامی درآمده بودند. اما توابین دسته چهارمی هستند که به این مجموعه اضافه می شوند. می توان گفت آن ها از چند بخش متفاوت تشکیل می شدند. دسته نخست کسانی بودند که به راستی وحشت زده از تنبیه و میخکوب شده از ترس به کسوت توابین درمی آمدند. دسته دوم از زندانیان باهوشی تشکیل می شد که می کوشیدند با توجه به

زندانیان در این زمینه ابتکاری زد، بودند و با استفاده از یونتهای پنیر نوعی مستراح فرنگی درست می‌کردند. روی لبهٔ پیست یکد ابر کلفت نصب می‌کردند و آن را با نخ می‌بستند، و بعد دو سه نفر زندانی را در آغوش می‌گرفتند و او را به آبریز می‌بردند.

بند اما همچنان با نشاط بود و روز به روز شلوغ‌تر. اکنون خوابیدن به صورت مسئله‌ای حاد مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت. شب‌ها در حیاط را می‌بستند و نمی‌شد در آنجا که حیاط کوچکی بود خوابید. اما اتاق‌ها و راهروها مملو از جمعیت می‌شد و همیشه -- در طول ۲۴ ساعت -- صفی در پشت آبریزها ایستاده بود. حالا دیگر آشپزها هم بی‌نشاط شده بودند. پنجرهٔ آشپزخانه به طرف حیاط این بند باز می‌شد و آشپزها بختیاری بودند و صبح‌ها با استفاده از وسائل آشپزخانه ضرب می‌گرفتند و شاهنامه می‌خواندند و ورزش می‌کردند. اما اکنون مدتی بود سرو صدای آن‌ها هم رو به خاموشی گرفته بود. □

تصور می‌کنم یکی از شب‌های او آخر شهریورماه بود. تازه در حیاط را بسته بودند که دوباره اطلاع دادند، «تمام زندانیان باید به حیاط بروند.» جمعیتی متجاوز از ۲۵۰ نفر در حیاط کوچک تنگاتنگ هم ایستاد. هیچکس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. بعد اعلام شد، «می‌توانید به بند بازگردید اما حق ورود به اتاق تلویزیون را ندارید.»

ما به بند بازگشتیم. یک اتاق نسبتاً بزرگ از دست رفته بود و جمعیت در همه جا می‌لولید و قدرت نفس کشیدن نداشت. دخترگردی که از دوستان من محسوب می‌شد به طرفم آمد و پرسید آیا راضیه را دیده‌ام. اظهار بی‌اطلاعی کردم. او گشت راضیه را از پائین آورده‌اند و هم‌اکنون در اتاق تلویزیون بستری است. به او گفتم بدون شک توآبین در اطراف او

هستند و من می‌توسم ورود مرا گزارش دهند. در آن زمان به راستی می‌گویشیدم خودم را حتی الامکان از شرکت در ماجراهای مختلف کنار بکشم و بی‌سر و صدا از زندان بیرون بروم.

دختر کرد گفت: «چون تو نویسنده هستی بد نیست او را ببینی تا بدانی آدمیزاد به چه صورتی می‌تواند در بیاید»

به سوی اتاق تلریزیون رفتم و به هوای آنکه می‌خواهم تلویزیون نگاه کنم در را باز کردم. رختخوابی در میان اتاق بود و سه تواب در اطراف آن نشسته بودند. تواین نیز جوان بودند و وحشت‌زده. راضیه آل‌طاهر در رختخواب خوابیده بود. پاهایش از ناحیه کف پا تا ران باندپیچی شده بود. این باندها در اثر خون و چرک به رنگ پارچه مومیایی‌های مصری درآمده بود. چشم‌های راضیه به سوی من برگشت. دستش را به سویم بلند کرد. گویی می‌خواهد چیزی بگوید و مدتی در همان حال باقی ماند. زیر چشم‌هایش کبود بود. پرسیدم چرا زیر چشم‌هایش کبود است. یکی از تواین گفت تب شدیدی دارد. من از اتاق بیرون آمدم تا برای خودم دردسر درست نکنم.

راضیه آل‌طاهر جزو نام‌های معدودی است که در حافظه من باقی مانده. بعدها از افراد مختلفی درباره او پرسیدم تا علت جرم او را بدانم. اطلاعاتی که به دست آوردم نشان می‌دهد که او متولد سال ۱۳۴۲ و بنابراین در لحظه دستگیری ۱۸ ساله بوده است. می‌گفتند دختر یک آخوند است که در تظاهرات پیش از انقلاب کشته شده. راضیه ظاهراً با زن پدرش زندگی

می‌کرده. از پس از انقلاب به سازمان مجاهدین پیوسته بود. لابد در سن ۱۴ یا ۱۵ سالگی. جرم او این بود که از کلید در مدرسه‌شان نمونه‌ای ساخته بود و در هنگام تعطیل مدارس از دستگاه پلی‌کپی مدرسه استفاده می‌کرده است تا به سازمان کمک برساند. می‌گفتند یک نفر از اقوامش او را به اوین تحویل داده بوده.

نیم ساعت بعد دوباره ما را به حیاط بردند تا راضیه را از بند به جای دیگری منتقل کنند. افرادی که روز بعد برای بازجویی می‌رفتند در بازگشت گزارش می‌دادند که او را روی صندلی چرخدار دیده‌اند که هذیان می‌گوید و در عین حال قدرت کنترل ادرار و مدفوعش را ندارد. می‌گفتند هر پاسداری که رد می‌شود محض نترک یک توستری به او می‌زند. من نام او را در فهرست اعدامیانی دیدم که چهل و هشت ساعت بعد در روزنامه چاپ شده بود و جمعیتی نزدیک به سیصد نفر را در بر می‌گرفت (به طور حتم از ۲۵۰ نفر بیشتر بود و در دو بخش مجزا به چاپ رسیده بود). از این رو اکنون می‌توان به ماجراهای شب بعد از رفتن راضیه پرداخت.

تصور می‌کنم شب بعد از این حادثه بود. ما همه در کنار هم دراز کشیده بودیم. چراغ‌ها طبق معمول زندان خاموش بود، اما ما حرف می‌زدیم و خاطراتی از این سوی و آن سوی را بازگو می‌کردیم. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود که من فکر کردم با استفاده از فرصت نیمه‌شبی به آبریز بروم و از سر صبح راحت شوم.

زندانیان چسبیده به هم دراز کشیده بودند، اما با کمال تعجب همگی

بیدار بودند. سکوت مطلق بر بند حاکم بود. وضعیت غیرعادی به نظر می‌رسید. در پشت در توالت، برخلاف همیشه، صدای وجود نداشت و در عوض چند زندانی کنار هم ایستاده بودند و یکی به یکی روی شوفر می‌رفتند تا بیرون را نگاه کنند. یکی از آن‌ها ایران بود و دیگری فرزانه. این دو تا سرسخت طلب بودند. دیگران وابسته به گروه‌های دیگر بودند.

هنگامی که از دستشویی خارج شدم ایران را دیدم که تازه از شوفر پائین آمده بود. یکبارچه می‌لرزید. با این که میانه‌ای با من نداشت بازویم را گرفت و آهسته گفت اجساد زندانیان اعدام شده را در کنار حیاط چیده‌اند. در آنتیب از حدود ساعت یازده هر چند دقیقه به چند دقیقه صدای گوشخراشی به گوش می‌رسید. یکی از زندانیان اتاق ما چنین توضیح داده بود که دارند با سرعت و کار شبانه‌روزی اتاق‌های ملاقات را می‌سازند و این صدای تیرآهن‌هایی است که بر زمین می‌اندازند. در این لحظه دوباره همین صدا به گوش رسید و لرزش ایران که نکان خورده بود بیشتر شد. پرسیدم: «این صدا چیست؟» پاسخ داد: «تیربار!»

نمی‌دانستم تیربار چیست. آن‌ها را که دوباره می‌کوشیدند از شوفر بالا بروند به حال خود گذاشتم و به طرف اتاق رفتم. مشوش بودم. آن روز حدود دو بعد از ظهر متوجه خروج دو دختر بسیار زیبا که شبیه هم بودند شده بودم. دخترها کفش به پا داشتند و برای آن‌ها که با کفش روی موکت^(۱) راه

۱ - در کتب اتاق‌های زندان و راهروها قطعات موکت می‌انداختند. جمعیت به طور معمول روی زمین

نروند با حرکت روی زانو به طرف در می‌رفتند. نام‌های آن‌ها را پرسیده بودم و سنشان را. هر دو هفده سال داشتند و به دو قلوها می‌مانستند. آنان توضیح دادند که خاله و خواهرزاده هستند. چهره دوست‌داشتنی‌شان در یادمانده بود. ندیده بودم که به بند بازگردند. حالا با دقت بیشتری به زندانیان که دراز کشیده بودند نگاه می‌کردم. همه آن‌ها در سکوت محض فرو رفته بودند و با چشم‌های باز به روبرویشان نگاه می‌کردند.

به اتاق که رسیدم فریده، مسئول اتاق روبرو، در درگاه ایستاده بود. از

او پرسیدم، «مسئله چیست؟»

گفت، «تیربار است. مگر نمی‌شنوی؟»

پرسیدم، «تیربار چیست؟»

توضیح داد هنگامی که افراد را دسته‌جمعی اعدام می‌کنند به دلیل شلیک رگبارگلوله چنین صدایی به گوش می‌رسد. بعد گفت افراد ساکت هستند تا صدای تک‌تیرها را بشنوند. چون بعد از هر رگبار به مغز هر یک از زندانیان تیرباران شده گلوله‌ای شلیک می‌کنند. زندانی‌ها ساکت بودند چون صدای تک‌تیرها را می‌شمردند و تا آن لحظه متجاوز از نود تک تیر شمرده

می‌نشستند و باید چیزی زیر پایشان باشد. توجه کنید که این زندان در یک کشور اسلامی است و نه اروپایی. و رسم بر این است که مردم روی موکت با زیلو یا چیز دیگری بنشینند. اما هنگامی که از بند خارج می‌شوند باید کفش بپوشند. بنابراین دو زندانی که کفش به پا داشتند می‌کوشیدند که با راه رفتن

روی زانو از کثیف کردن موکت جلوگیری به عمل آورند.

بودند

حالا من نبر در سکوت مرگ فرو رفته بودم. فریاده گنت، «گوش بده. گوش هایم را تیز کردم. صدای خفه تک تیرها را می شنیدم. دوباره. چهره دو دختر در برابرم ظاهر شده بود.

به اتاق برگشتم و ماجرا را به سرعت برای گلشن و دیگران گفتم. سکوت مرگ بر اتاق ما هم سایه انداخت. ما نیز شروع به شمردن تک تیرها کردیم و صدایی که تا پیش از این لحظه به عنوان صدای سقوط تیر آهن تفسیر شده بود معنای دیگری یافت.

گلشن از اتاق بیرون رفت و بعد بازگشت و اطلاع داد دو خواهری که از اتاق چپها به دادستانی فراخوانده شده بودند اعدام شدند. من آنها را هنگام خروج ندیده بودم، اما خاله و خواهرزاده مجاهد را به خوبی به خاطر داشتم.

حدود ساعت دو پس از نیمه شب دو خواهر چپگرا به بند بازگشتند. تمام بند در دنبال آنها روانه اتاق چپگرایان شد. همه آنها را لمس کردند. همه در این پندار بودند که ارواحی را در برابر خود می بینند.

شب تیربار به تلخی سپری شد و افراد متجاوز از ۲۵۰ تک تیر را شمردند. رقم را به خاطرهم نسپردیم، چون از میانه راه وارد دسته شمارشگران شده بودم، و روز بعد نیز در دو صفحه مختلف روزنامه نام نزدیک به سیصد تن را یافتیم. یکی از آنها یکی از دخترانی بود که هنگام خروج دیده بودمشان. شایع کردند که دلیل اعدام او زنا بوده و من دیگر

هرگز نکوشیدم بفهمم خاله را به این جرم کشته اند یا خواهرزاده را. می دانستم که در اسلام زن شهردار را «زانیه» می نامند و می دانستم که زانیه را سنگسار می کنند. اما قانونگذار گفته بود که بهنار شاهد عادل باید زانی را زانیه را در حالتی ببینند که حتی یک نخ از میان آنها عبور نکند. اکنون نمی دانستم دختر اعدامی بند ما را چگونه یافته اند که به جرم زنا تیرباران کردند. این دختر شهردار داشت و لاجرم زانیه محسوب نمی شد. روشن بود که می کوشیدند او یا خانواده اش را بی آبرو کنند. دچار چنان نفرت دردآلودی شده بودم که واژه ای برای وصف آن نمی یابم. چهره دخترک لحظه ای از برابرم محو نمی شد. به خوبی به یاد می آوردم که در لحظه دیدار آنها با خود گفته بودم کاش من دختری به این زیبایی می داشتم.

بند روز دردآلودی را آغاز کرد. یکی از دو دختر با حالت بهت زده برگشته بود و خبر اعدام دیگری را داده بود. بعدها، در قزلحصار، متوجه شدم که در آنشب از هر بند چند زندانی را به دادستانی برده بودند. در آنجا محاکمات سریعی رخ داده بود. هر زندانی در فاصله دو تا پنج دقیقه محاکمه شده بود. سپس در راهروی دادستانی زندانیان را به دو صف بخش کرده بودند. یک صف را برای اعدام برده بودند و صف دیگر به بندهای مختلف زندان بازگشته بود. احتیاطاً قصد آن بوده که تمام زندان را دچار رعب و وحشت بکنند و اینطور به نظر می رسد که در یکی از همین محاکمات چند دقیقه ای است که زناکاری دخترک محرز شده بوده است. برخی از زندانیانی که آن شب برای محاکمه فراخوانده شدند برای زمانی دراز از حالت طبیعی

خارج شدند. يكى از آن‌ها در هنگامى كه راه مى‌رفت ناگهان بر زمين مى‌افتاد و پس از چند ثانيه، انگار كه حادثه‌اى رخ نداده باشد از بنائى بر مى‌خاست و دوباره شروع به راه رفتن مى‌كرد. ديگرى مشخصى بود كه در طول آنتى تا صبح مجبور شده بود در كنار ميزى كه مملو از اناليم^۱ زندانيان اعناسى بود بنشيند و به مسواك ها، حوله‌ها، و كاوشن‌هاى آن‌ها نگاه كند، تيربارها را بسمرود و تك تيرها را. او را هنگام صبح به بندش بازگردانده بودند و تغيير قيافه وى چنان بود كه زنى نگاهبان بند از وسعت به داخل بند گريخته بود. در همان روز «هلو» را به بند آوردند. دختر كه محجوب ايستاده بود، چنان بود كه من بى اختيار اسمش را پرسيدم. گفت، «هلو». اين عادت مجاهدين بود كه در لحظه دستگيرى نام‌هاى عوضى مى‌دادند و سپس در زندان همدىگر را با نام ميوه‌ها، گل‌ها و برخى از حيوانات صدا مى‌كردند. چپ‌ها نيز كم و بيش از همين رويه پيروي مى‌كردند، و هلو به راستى شباهت زيادى به نامش داشت..

به هلو گفتم خوشحال مى شوم نام اصلش را بدانم، و او در حالى كه اشك در چشم‌هايش حلقه زده بود گفت كه تا آن لحظه چهار بار مرده است. هلو از لحظه دستگيرى در خيابان، تا زمانى كه به بند ما برسد چهار بار در معرض عمليات شبه اعدام^(۱) قرار گرفته بود. دوبار پاسداران به

۱ - يعنى اين طور تظاهر مى‌شود كه زندانى را تيرباران خواهند كرد. همه عمليات را انجام مى‌دهند الى شليك گلوله.

مبنى بوس آبيا حمله يوده و تظاهر به تيراندى كرده بودند و يك مار سبز آن‌ها را ردیف ديوار گانته بودند. رنگنگ‌هاى خائى را به طرف آلمان سليك كرده بودند. بار مهم را فراموش كردم كه چنگاره يوده. در راسى به نهر مى‌رسيد چيزى در او مرده است. بانزده سال دالمت و بر سر در حتم فروخورده‌اى فرو مى‌برد. تا هيچ عنوان نادر نبودم بفهمم اين چه بلاتى است كه بر سر جوانان اين كشور مى‌آيد. البته روشن بود كه اعلام عيسى مسلمانانه يك استباه بزرگ يوده است. اما به راستى آيا ايكان نداشت با استفاده از چندين جامعه‌شناس و روانشناس متعهد و نامروز شرايطى به وجود آورد و واقعيت‌هاى جهان را براى جوانان روشن كند؟

هنوز در بهام به سر مى‌برم. هنوز راه نرازي در پيش رو داشتم تا جنبه‌هاى تلخ واقعيت‌هاى عيني جامعه ايران را مورد بررسى قرار دهم. اينك در اين لحظه، در زندان جمهورى اسلامى، من مى‌رفتم تا خواسته يا ناخواسته شاهد و شريك سرنوشك تلخ اين بچه‌ها بشوم.

عصر روزنامه آوردند و ناگهان بند منقلب شد. در ميان اعداميان نام شمار قابل ملاحظه‌اى از خريشاوندان زندانيان اين بند به چشم سى خورد. سيمين دندانپزشك و وابسته به مباحثه ي بود و شوهرش را كه پزشك بود اعدام كرده بگردند. نام خواهرزاده بانزده سانه خانم سرديان جزو اعدام شدگان بود. شماری ديگر نيز به همين ترتيب عزادار تنه بردند.

بر شرد و استب مى‌ديدم كه به اين افراد تسليت بگويم و تصور مى‌كنم از همان روز وضعيت خود را به خطر انداختم.

در همین روزها زنی به نام شهلا وارد بند شد. او همسر یکی از سرشناس‌ترین افراد وابسته به حزب الله بود. اما زن از همان ابتدا جلب مجاهدین شده بود و غوغای این مسئله به روزنامه‌ها هم کشیده بود. حالا او را به زندان آورده بودند. گمان نمی‌کنم بیشتر از یکروز در زندان ماند و ما چند دقیقه‌ای در حیاط با یکدیگر صحبت کردیم. می‌دانست که نویسنده هستم. با احترام فراوانی از هنرمندان صحبت می‌کرد و مدعی بود که سازمان مجاهدین احترام فوق‌العاده‌ای برای این گروه قائل است. به زودی او را به دفتر فراخواندند و چند ماه بعد، هنگامی که در قزل‌حصار بودم نامش را در میان اعدامیان یافتیم.

و یک شب نیز وضعیت فوق‌العاده‌ای اعلام شد. درها را برون ما بستند. اتاق چنان مملو از جمعیت بود که نفس نمی‌شد کشید. به ما توصیه شد که با لباس بخوابیم. شایع بود که مجاهدین به زندان حمله خواهند کرد. اتفاق خاصی نیفتاد جز آن که مینو مجبور شد ظرف‌های غذای نزدیک به سیصد زندانی را یک تنه بشوید و خیس آب به بند بازگردد.

واندکی پس از این حادثه دوباره یک شب تا صبح تیربارها به کار افتادند و دوباره جمعیت دیگری عزادار شد. این بار پسر پانزده‌ساله خانم زمردیان جزو اعدامیان بود. این خانم چهار فرزند داشت که در این فاصله سه تن از آنها به جوخه اعدام سپرده شدند.

در مقطعی که افراد خانواده من دستگیر شدند، تا زمانی که نویسنده دستگیری من فرا برسد، بنی صدر رئیس‌جمهور به اتفاق مسعود رجوی از

ایران گریختند و به فرانسه پناهنده شدند، و هنگامی که ما در زندان بودیم، در اوایل شهریورماه، رجایی، رئیس‌جمهور جدید و باهنر نخست‌وزیر، در جریان یک انفجار در کاخ نخست‌وزیری جان خود را از دست دادند. کمی پیش از تمام این حوادث، در آغاز اعدام‌های دست‌جمعی، کهچوبی رئیس زندان نیز به دست یک پاسدار کشته شد. باتلاقی از خون و وحشت همه را در خود فرو می‌برد.

اکنون در شب‌های جمعه دعای کمیل از بلندگوی بند پخش می‌شد. من در یک خانواده مسلمان به دنیا آمده‌ام و پدرم همیشه نماز می‌خواند، مادرم نیز سال‌هاست نماز می‌خواند. از آنجایی که مادر بزرگم را بسیار دوست می‌داشتم و او نیز زنی عارف مسلک، اما با ایمان مذهبی بود هرگز در خودم کوچکترین ضدیتی با مذهب احساس نمی‌کردم. البته فرایض دینی را به جای نمی‌آوردم، اما هرگز احساس احترام را به مذهب از دست نداده بودم. اینک در زندان در وضعیتی قرار گرفته بودم که به تدریج در جریان امور مذهبی قرار می‌گرفتم، اما این امور شباهتی به آنچه که من می‌شناختم نداشت. ما نماز و روزه را می‌شناختیم. همچنین مادرم معتقد به پرداخت خمس و زکوة بود، و پدرم معتقد بود چون مالیات می‌پردازد دیگر نیازی به پرداخت خمس و زکوة نیست.

در زندان، مجاهدین و سلطنت‌طلب‌های معتقد نماز می‌خواندند، اما چپ‌ها بر طبق باورهایشان از خواندن نماز خورداری می‌کردند. من نیز جزو دسته‌ای بودم که نماز نمی‌خواندند. اینک دعای کمیل وارد میدان شد.

هر شب جمعه دعای کمیل از بلندگوی بند پخش می‌شد. اما چون بند شلوغ بود کسی توجهی به آن نشان نمی‌داد. تنها صدای بسیار بلند بلندگو، در بندی که متجاوز از سیصد نفر در آن همهمه می‌کردند باعث عذاب روحی بود. در یکی از همین روزها بود که آخوندی با کاپشن پاسداران وارد بند شد. او را به بزرگترین اتاق که اتاق چپ‌ها بود بردند و شمار زیادی از زندانیان در آنجا جمع شدند. من نیز رفتم. این شخص آمده بود تا درباره مشکلات زندانیان بی‌رسد. زندانیان که قدرت اعتراض نداشتند، اما خسته و عصبی بودند، از صدای تیربارها به شدت شکایت کردند. این آقا منکر تیربار شد و گفت، «این صدای توپ فوتبال است که به ناودان می‌خورد.» بعد مدتی به عادت آخوندها حرف زد و سپس روضه خواند و پیش از روضه خواندن به زندانیان توصیه کرد که گریه نکنند.

یگه خوردم. در حقیقت یکی از دلائلی که باعث می‌شد هرگز به مسجد نروم همین مراسم گریه زاری بود. در دوران نوجوانی معنای این گریه زاری‌ها را نمی‌فهمیدم و در سال‌های بعد نیز اندیشه‌های سوسیالیستی پیدا کرده بودم و جهان را به گونه دیگری تفسیر می‌کردم و باز همچنان معنای گریه زاری را نمی‌فهمیدم. اما در آن روز ناگهان معنای مبهمی در ذهنم شکل می‌گرفت. در حقیقت تمام زندانیان در چنان وضعیتی روحی بودند که نیاز به گریستن داشتند و اکنون این شخص -- که خود از عوامل ایجاد چنین وضعیتی بود -- آمده بود و همه را به گریستن تشویق می‌کرد.

در همین ماه مهر بود که به زندانیان دستور داده شد تا در حسینیه اوین

حضور به هم رسانند. من نرفتم و تا آخرین روز زندان نیز از شرکت در این نوع مراسم کناره گرفتم، اما امروز اندکی تأسف می‌خورم که چرا نرفتم تا تجربه جدیدی را بیاموزم. زندانیان به حسینیه می‌رفتند و در آنجا تحت سرپرستی اسدالله لاجوردی و یا آیت‌الله گیلانی برنامه‌هایی اجرا می‌شد. گاهی زندانیان نام حرف می‌زدند، گاهی زندانیان سر موضع به شرح وقایع می‌نشستند و گاهی زندانیان اعدامی، پیش از اعدام دوستان خود را از شرکت در مسائل سیاسی بر حذر می‌داشتند. اکنون به خاطر نمی‌آورم که این جلسات هفته‌ای چندبار برقرار می‌شد، اما می‌دانم که تمامی زندانیان به استثنای بیماران و مادرها مجبور به شرکت در این مراسم بودند. آن‌ها از شرکت در این مراسم استقبال می‌کردند. انگیزه زندانیان این بود که با شرکت در این جلسات خویشاوندان خود را ببینند و از حال آن‌ها خبر بگیرند.

در اواخر ماه آبان جمعیت زندان به حد انفجار رسیده بود. بیشتر از ۳۵۰ زندانی در هم می‌لولیدند. شب عده‌ای مجبور بودند در گوشه اتاق بایستند، چون حتی جا برای نشستن وجود نداشت. محاکمات و اعدام‌ها ادامه داشت و حتی این مسئله نیز می‌رفت تا به صورت یک عادت درآید. در میانه این ماه اسامی شماری از زندانیان را خواندند تا خود را برای رفتن به قزلحصار آماده کنند. نام من جزو این گروه بود. گلشن، ایران، فرزانه، و بنفشه، آخرین بازماندگان یک پرونده سلطنت‌طلب و از ساکنان دو اتاق نخست، نیز در میان این گروه بودند. مادر من که نمی‌خواست از من جدا شود به دفتر رفت و موفق شد نام خود را جزو این دسته ثبت کند. به اتاق

برگذاشتم و دینو را فراختراند. از من عذرخواهی کرد و گفت که نام مرا به عنوان کمونیست به دفتر داده است. او بر حسب وظیفه‌اش که برعهده گرفته بود موظف بود درباره افراد گزارش بدهد و من نیز به راستی با زندانیان چپ رفتم و آمد داشتم. به او گفتم، اشکالی در این قضیه نمی بینم جز آن که من هرگز کمونیست نبوده‌ام، اما سوسیالیست چرنا در حدودی که سوتدی‌ها سوسیالیست هستند. با این احوال کوششی برای تغییر گزارش او نکردم خسته و دلمرده و بیزار بودم. باز تمام اجساد را روی دوشم احساس می کردم. در حقیقت در ته دلم از این که در این لحظه ترسناک در زندان بودم احساس خوشحالی می کردم. چون بر اساس اعتقاداتی که به آزادی و دفاع از دموکراسی داشتم اگر در این لحظه آزاد بودم و کاری نمی کردم از خودم ناراضی می شدم و روشن بود که اگر آزاد بودم کاری نمی توانستم کرد. ابعاد فاجعه‌ای که رخ می داد بسیار بزرگتر از امکانات من بود. حتی بسیار بزرگتر از امکانات بزرگترین گروه‌های سیاسی بود. اما هنگامی که آزاد هستی لاجرم خود را موظف به انجام کاری می بینی، در حالی که در حالت اسارت، از آنجایی که در اسارت به سر می ببری از عهده کاری نیز بر نمی آیی. باز اندکی خوشحال بودم که بعدها، روزی، زمانی، در مقطعی که جامعه به کار بررسی این دوران بنشینند، تکلیف من از این بابت که زندانی بودم بسیار روشن تر بود. آلبر کامو در تفسیر مسئله «سیزیف» که پسرش را کشته و به فرمان خدایان مجبور است سنگی را تا بالای کوه بفرستد و در آن بالا سنگ دوباره به پائین سقوط کند، می گوید، سیزیف خوشبخت است، چون مجبور است. اکنون

من در زندان، در مقطع خون و لجن و حماقت اندکی خوشبخت بودم چون مجبور بودم. نخواسته بودم در چنین وضعیتی باشم، اما البته نکوشیده بودم از این وضعیت خارج شوم و تصمیم گیری را به حدود شعور حزب الله واگذار کرده بودم. □

قزلحصار - واحد ۳ - بند انفرادی

یک روز صبح ما سوار مینی‌بوس‌های مختلفی شدیم و به سوی قزلحصار راه افتادیم. چنین به نظر می‌رسید که تمام افراد انتقالی محاکمه شده‌اند. پیش از عزیمت خانم نوربخش در برابر در مینی‌بوس ظاهر شد. ما همه چشم‌پسته بودیم. به مادر من گفتم، «می‌دانید که حکم شما اعدام است؟»

بی‌اندازه حیرت کردم. فعالیت سیاسی مادر من در زمان انقلاب به حدود رادیوگوش دادن محدود می‌شد. او در عین حال زمانی نامه‌ای به کسی نوشته و آخوندها را گریه‌های نعلین‌پوش نامیده بود. اما در زندان، درست به این دلیل که نمی‌دانست به راستی چه اتفاقی دارد می‌افتد بسیار بانشاط بود و به همه محبت می‌کرد. در حقیقت ماجرای زندان برای او که زن مسنی

پنجه غذا می خوردند. ولع آن‌ها در غذا خوردن و شتابی که در این کار داشتند باعث شد تا ما با ادب کنار بایستیم و به غذا خوردن آن‌ها نگاه نکنیم. اینطور به نظر می‌رسید که همه ما اعضای یک مملکت هستیم، اما در مجموع تفاوت رفتاری آن‌ها به گونه‌ای بود که انسان را به فکر وامی داشت. کمی بعد، زنی که سمت رهبری بقیه را داشت و بعدها فهمیدم پرستار است به آن‌ها گفت، «بچه‌ها، نایلون‌ها را پر از غذا کنید.»

زندانیان بی‌درنگ نایلون‌ها را که محتری کفش و لباس بود تخلیه کردند و از پلو انباشتند. شگفت‌زده شده بودم. به سوی این زن رفتم و پرسیدم، «برای چه این کار را می‌کنید؟»

او با بی‌حوصلگی، اما شمرده پاسخ داد، «ممکن است شام ندهند.» مراسم غذا خوردن به پایان رسیده بود. در این فاصله حاج داود رحمانی، رئیس زندان به اتاق آمده بود و ایران و فرزانه که به شدت از اعدام می‌ترسیدند و آمدن به قزلحصار را به فال نیک گرفته بودند خود را به او معرفی کردند تا مسئولیت‌های بند آینده را بر عهده بگیرند.

همه ما به بند چهار انفرادی که بعدها بند هشت نامیده شد منتقل شدیم. بند را برای ما تخلیه کرده بودند. در هنگام ورود به این بند فضای مربعی در برابر شما قرار داشت که از سه سو --چپ راست و روبرو -- با میله محصور بود. در طرف راست واردشونده، پس از حصار میله‌ای یک فضای مربع مستطیل قرار داشت که از طریق دری به یک اتاق باز می‌شد. همین فضا عیناً در طرف چپ واردشونده به چشم می‌خورد.

بود حادثه هیجان‌انگیزی به شمار می‌آمد. اکنون او نیز در دوماهه اخیر از دل و دماغ افتاده بود. اما هیچیک از این سوابق باعث نمی‌شد تا به مرحله اعدام برسد.

مینی‌بوس به راه افتاد و ما پس از مدتی به قزلحصار رسیدیم. در بالای در این زندان با حروف درشت نوشته بودند، «زیاله دانی تاریخ». وارد زیاله دانی تاریخ شدیم. قزلحصار بر خلاف اوین که ساختمان پیچیده‌ای دارد زندان ساده‌ای است و از راهروهای بسیار درازی تشکیل می‌شود که بندها به صورت عمود بر راهرو در دو سوی آن قرار گرفته‌اند. ما در واحد ۳ بودیم.

گویا عراقی‌ها در واحد ۲ بودند و شاید واحد ۱ ویژه زندانی‌های عادی بود. واحد ۳ دارای ۸ بند بود. چهار بند عمومی و چهار بند انفرادی که به ترتیب بند یک عمومی و بند یک انفرادی و ... الی آخر نامیده می‌شدند. اما پس از مدتی ترتیب نامگذاری عوض شد و بندها را از یک تا هشت نامگذاری کردند.

در آغاز ورود، ما را در یک سو و زندانیان انتقالی از بندهای دیگر را در سوی مقابل قرار دادند. کمی بعد دسته مقابل را به سویی بردند و به فاصله یک ربع ساعت ما را به دنبال آن‌ها فرستادند.

اینجا اتاق بزرگی بود و ما را برده بودند تا در آنجا غذا بخوریم. زندانیان دسته نخست در دسته‌های چهار پنج نفری دور سینی‌های بزرگ مملو از پلو و گوشت نشسته بودند و همانند دیوانه‌ها، با استفاده از دست و

اما در رویروی واردشونده بند اصلی شروع می‌شد که دارای دوازده سلول انفرادی، یک حمام با سه کابین و آبریز با سه مستراح بود. آبریز و حمام در میانه بند، رویروی هم قرار داشت. در هر سلول انفرادی که دو متر و نیم طول و کمی بیشتر از یک متر و نیم عرض داشت یک تخت سه طبقه قرار داده بودند و فضای اندکی میان تخت و دیوار آزاد بود که یک زندانی می‌توانست از آن عبور کند و در برابر در سلول نیز مربع مستطیلی در حد فاصل تخت و میله‌ها قرار داشت، این دوازده سلول را برای ما خالی کرده بودند. در یکی از اتاق‌هایی که در هنگام ورود به بند در طرف چپ قرار گرفته بود، شماری از زندانیان چپ‌زندگی می‌کردند که چون نماز نمی‌خواندند تنبیه شده و به بند مقابل منتقل نشده بودند. چنین جلوه داده می‌شد که این بند تنبیهی است و در حقیقت مکانی است که زندانیان برای ورود به مرحله بهتر در آن تجمع می‌کنند.

اکنون ما را میان این سلول‌ها پخش کردند. چپ‌ها با هم، مجاهدین با هم، عناصر سلطنت‌طلب، بختیاری، مبهم و بلا تکلیف نیز با هم. در هر سلول رقمی معادل پانزده تا هجده زندانی جاسازی شد. طبیعی است که در چنین وضعیتی بستن در سلول غیرممکن بود و از آن پس، تاروژی که من در این زندان بودم یکی از اصلی‌ترین مشغله‌های ذهنی زندانیان پیدا کردن جایی بود که اثاثیه‌شان را در آنجا قرار دهند.

دو سلول یک و دوازده نصیب عناصر درهم برهمی نظیر ما شد و این بدشانسی بزرگی بود چون این دو سلول در نزدیکترین فاصله به در زندان

قرار داشت و بیش از همه در معرض دید بود.

دستور داده شد که فهرستی برای خرید از فروشگاه تهیه کنیم و به خانواده‌های زندانیان اطلاع داده شده بود که ملاقات ممنوع است، اما می‌توانند پول و لباس برای زندانی‌هایشان بیاورند. ایران و فرزانه مسئول فروشگاه بودند و با شادمانی کارشان را دنبال می‌کردند.

شب شام دادند. آبگوشتی بسیار پرگوشت و پر ملاط که همه را به شگفتی واداشت. ناهار ظهر نیز پر از گوشت بود. درباره علت این امر پرسیدیم. گفته شد که در آخرین ماه‌های سلطنت شاه، زندانیان سیاسی قزلحصار اعتصاب کرده بودند. آن‌ها که علاقه‌ای به آیت‌الله خمینی نداشتند و در عین حال خود را موظف به همراهی با مردم می‌دیدند غذای زندان را بهانه قرار داده بودند و همچنین خواستار آن بودند که سرپرستی آشپزخانه با آن‌ها باشد، و مقامات کشور نیز دستور داده بودند به خواسته‌های زندانیان ترتیب اثر داده شود و برای هر زندانی ۲۵۰ گرم گوشت در سهمیه روزانه گنجانیده بودند. این قرار تا یک ماهی پس از ورود من به قزلحصار برقرار بود و بعد غذای زندان حجم و کیفیتی فقیرانه پیدا کرد.

دخترانی که از بندهای دیگر آمده بودند پلوهایی را که در کیسه نایلون ذخیره کرده بودند همانند تپه‌ای در وسط سفره ریخته بودند. اما با توجه به کیفیت مرغوب آبگوشت دیگر کسی تمایلی به خوردن آن‌ها نداشت. پس از شام در بند راه می‌رفتم و منظره جالبی به چشمم خورد. یکی از دخترها کنار

سفره دراز کشیده بود و در اثر خوردن آبگوشت زیاد نفس نفس می زد و در همان حال با دستش برنج ها را نوازش می کرد.

مسئله جالبی بود و هنگامی جالب تر شد که در زمان تهیه فهرست فروشگاه همان زن پرستار اعتراض کرد که چون بند آن ها محرومیت کشیده نخست باید نیازمندی های آن ها را تهیه کنند. با او و چند نفر دیگر صحبت کردم و متوجه مسئله شدم. در حقیقت از ماه خرداد تا آن زمان این افراد در یک ساختمان مرکب از هشت آپارتمان که در زمان شاه برای کارمندان ساواک ساخته شده بود زندانی بودند. آنها البته به مرور دستگیر شده بودند، اما کم کم شمارشان آنقدر زیاد شده بود که به همان مشکلاتی که ما گرفتارشان بودیم دچار شده بودند. اما بزرگترین بدشانسی آن ها این بود که چون این ساختمان مسکونی خارج از محوطه زندان های اصلی قرار داشت اغلب مشمول فراموشی می شد و همیشه به عنوان آخرین ساختمان سهمیه غذایی دریافت می کرد. همچنین محروم از هر نوع خدمات فروشگاه های بود. افراد در آنجا یا گرسنه و یا نیمه گرسنه بودند. دختری زردستی که به عنوان هوادار چریک ها دستگیر شده بود تعریف می کرد که از شدت گرسنگی سرش را زیر پتو می کرده و اشک می ریخته و یا گوشه پتو را می مکیده است. غذا آنقدر کم بود که به هر شش نفر دو لیوان سوپ می دادند: هر نفر دو سه قاشق سوپ. مشکل وقتی بیشتر می شد که زن حامله ای در بند وجود داشت. افراد هم سفره او مجبور می شدند و انمود کنند که سیر هستند تا او بتواند چند لقمه ای غذا بخورد.

به دلیل این شرایط زندانیان ساکن این هشت آپارتمان تا رسیدن به قزلحصار حالتی غیرعادی پیدا کرده بودند و در قزلحصار نیز تا یکی دو روز این حالت را حفظ کردند.

تصور می کنم همان شب بود که بلندگو اعلام کرد ایران و فرزانه برای رفتن به اوین آماده شوند. آن دو چادر به سر داشتند و تازه اجناس فروشگاه را تحویل گرفته بودند. رنگ چهره هر دو شان سفید شد. آن دو با حالتی نزار اثاثیه شان را جمع آوری کردند و از بند رفتند، شب بعد خیر اعدام آن ها را در روزنامه خواندیم. دو سه شب پیش از حرکت به قزلحصار، برادر فریده نیز اعدام شده بود و این اعدام حال او و خواهرش را به شدت متقلب کرده بود. دلیل این اعدام را به خاطر نمی آورم. اما در مورد ایران شنیده بودم که مهر مخصوص ولیعهد ایران در اختیار او بوده (نام اصلی او کبری بود.) و فرزانه گویا به اتفاق سرهنگ آرمین، رئیس گروه در چند عملیات خرابکاری دست داشته است. اکنون از این پرونده دو سه تن، از جمله گلشن، باقی مانده بودند. روشن است در زندانی که یکپارچه از مجاهدین و چپ گرایان شکل گرفته بود مرگ این دو تن کوچکترین انعکاسی نداشت.

در همان بدو ورود به زندان برای من روشن شده بود که زندانیان چپ ساکن این بند با چپ های اوین تفاوت دارند. این افراد همیشه با روسری حرکت می کردند و به شدت بدبین و خشک به نظر می آمدند و از گفتگو با دیگران احتراز داشتند. البته ما هنوز از شرایط اداره این زندان بی اطلاع بودیم و من در حقیقت بازداشتگاه و زندان را یکی فرض کرده بودم. حاج

داود این گروه را به دلیل نماز نخواندن تنبیه کرده و به بند و پرو که بزرگتر و راحت‌تر بود منتقل نکرده بود. اکنون میان چپ‌هایی که از اوین آمده بودند و این دسته قدیمی تر روابطی ایجاد شده بود.

زندانی قدیمی دیگری که در آغاز تابستان به این بند منتقل شده بود پری صفری بود. اتهام این زندانی سلطنت طلبی بود، اما در حقیقت به هیچ گروهی تعلق نداشت. پری یک قاچاقچی معتاد بود. علت دستگیری او کشف اعلامیه‌های سلطنت طلبان بود که از لابلاهای پاکس‌های سیگار وینستون که او مسئول توزیع آن‌ها بود به دست آمده بود. پری دستگیر و به اوین منتقل شده بود و در آنجا چون معتاد بود در بخش بیمارستان بستری شده بود. حادثه‌ای او را مورد لطف قرار داده بود. خانم نوربخش، رئیس زندان، برای بازدید از این بند آمده بود که گویا از سلول‌های انفرادی تشکیل می‌شد. در یکی از سلول‌ها یک دختر از گروه پیکار زندانی بوده. دختر التماس می‌کند که باید مسئله مهمی را به او بگوید. نوربخش در را باز می‌کند و دخترک ناگهان به او حمله می‌کند. دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند و با تمام قوا فشار می‌دهد.

پری که در حال ترک اعتیاد بوده به زحمت بلند می‌شود و به طرف آن‌ها می‌رود و عاقبت موفق می‌شود دست‌های دخترک را از گردن نوربخش باز کند. اندکی پس از این حادثه به بند منتقل می‌شود و بعد او را به قزلحصار می‌فرستند و در آنجا، در طول تابستان به عنوان پاسدار داخل بند مسئول بستن و بازکردن در به روی چپ‌ها می‌شود که به دستور حاج داود حق رفت

و آمد در زندان اصلی را ندانستند. و پری به سبک یک کُمین افراد را بی‌جهت آزار می‌داد. قفل را محکم روی میله‌ها می‌کوبید و یا هنگامی که آن‌ها نیاز به رفتن به دستشویی داشته‌اند از باز کردن در خودداری می‌ورزید، و البته نه بدجنس بوده و نه شرور. تنها تصور می‌کرد باید چنین کند.

در طی سال‌هایی که در زندان بودم هرگز هیچ شخصیتی نظیر پری را در میان زندانیان ندیدم. همچنان که گفتم بیشتر از ۷۰٪ زندانیان دانش آموز، چند درصدی دانشجویان و عده‌ای نیز مادر، پرستار، و صاحبان مشاغل دیگر بودند. مادر مثلاً که از خانواده سنتی بود سرگند می‌خورد که بی‌سواد است و هیچکس باور نمی‌کرد، اما پری تنها نمونه‌ای بود که از پائین‌ترین قشرهای

«قربانی» محسوب می‌شد. از این رو با آن که اخلاقی تندی داشت و همه را به ستوه می‌آورد اما مورد توجه و علاقه همه زندانیان بود. برداشت سطحی و بدوی از مفهوم کارگر رنج‌دیده و «خلق محروم» باعث می‌شد که همه بکوشند به پری کمک کنند و هر طور شده او را در جهت ترقی و تعالی قرار دهند. در حقیقت حدود دویست نفر «رهبر سیاسی» در شرایطی قرار داده شده بودند که یک نفر «خلق» را هدایت کنند. پری بعدها سرگذشتش را برای ما تعریف کرد، اما چون ماجرای جالب او در همان چند روز نخست اتفاق افتاد به طور خلاصه شرحی از زندگی او را می‌نویسم.

پری از اهالی کردستان بود. یکی از دهات. روزی سر و کله عیدی محمد سبزواری در آن صفحات پیدا می‌شود و از پری خواستگاری می‌کند.

در بچگی، هنگامی که پری کوشیده بود به تنهایی نانی به تنور بچسباند با سر در آن فروغلتیده بود. نجاتش داده بودند و از آن زمان وسط سرش طاس بود. پری با عیدی محمد ازدواج کرده بود و به اتفاق در کار انواع قاچاق بودند. یکبار بچه زائیده بود که به گفته خودش «آل»^(۱) بچه را برده بود و از آن پس دیگر نمی توانست بچه دار بشود. بر سر این امر اقوام شوهر گاهی او را سرزنش کرده بودند، در نتیجه پری یک روز با شخصی به نام ایپاکس گریخته بود. و به شوهرش گفته بود آزاد است که برود و از زن دیگری بچه دار شود. ماجرای ایپاکس و پری به نحو مبهمی به پایان رسیده بود و پری توضیحی در این باره نمی داد. اما از آثار این عشق می شد یک خالکوبی را روی دست پری یافت: نام ایپاکس در میان یک قلب خنجر خورده خالکوبی شده بود و پری از بابت این خالکوبی ناراحت بود و در جستجوی راه چاره ای تا آن را پاک کند.

از آن پس پری به نزد عیدی برگشته بود و زوج یا به تناوب، یا با هم به زندان می رفتند.

در شب اول یا دوم ورود به زندان بود که پری یک شلوار جین کوچک به من نشان داد و مدعی شد عیدی محمد آن را برای او آورده است و چون کوچک است نمی تواند بپوشد و می خواهد آن را بفروشد. من شلوار را با

۱ - یک نوع جن است که به زانو و بجه اش حمله می کند و جگر او را می خورد. باید به زانو غذای مغوی زیاد خوراند تا آل ننواند او را ببرد.

پری مقایسه کردم. حداقل چهار سایز اختلاف میان آن ها بود. فکر کردم شاید عیدی محمد از آن نوع آدم هایی است که قدرت تشخیص اندازه را ندارند. شلوار را به دست گرفتم و به سلول های مختلف مراجعه کردم و مسئله «مادر پری» را گزارش دادم. یکی از مجاهدین با پرداخت ششصد تومان که مبلغی بیش از قیمت شلوار بود آن را خرید و پول به پری تحویل شد.

روز بعد پری گلوله های نخ پولووری را که شکافته بود در اختیار ما گذاشت و خواهش کرد برای او دستکش یا جوراب بیافیم. حدود ده نفر با علاقمندی خواهش او را اجابت کردیم. و جمعیت مشغول بافتن شدند.

در طی چهار روز انبوهی از دستکش و جوراب برای «مادر پری» بافته شد. ایشان در عین حال سومین طبقه تخت سلول را اشغال کرده بود و با توجه به جمعیتی معادل هفده نفر که می باید در این سلول زندگی می کردند می شد گفت از شرایط شاهانه ای برخوردار بود. و البته کم کم برای من -- که نویسنده و نسبتاً باهوش هستم -- این پرسش پیش آمده بود که او این همه نخ را از کجا می آورد. در این ایام یکی از توأین مجاهدین که در بند روبرو کار می کرد به بند ما آمد و خواهش کرد هنگامی که به هواخوری می رویم به لباس های افراد دست نزنیم چون عده ای مرتب لباس های خود را گم می کنند. قضیه روشن بود.

مجبور شدم ماجرا را برای توأب بگویم. این نخستین باری بود که مجبور شدم در موردی گزارش بدهم. البته مطمئن بودم چندان به پری

سخت نخواهند گرفت. همینطور هم شد و قبال ما جرا با تذکر سر بسته حاج داود به او به پایان رسید.

اما نکته‌ای در پیری قابل تأمل بود که گفتنی است. هرگز دیده نشد که این دزد لباس‌های مردم از کسی گدایی کند. و یک سال بعد، روزی، همانطور که روی تخت سوّم نشسته بود فریاد زد، «خدایا! آخر خودت را به من بنما!» گنجشکی از درز پنجره داخل شد و روی دامن او نشست. افرادی که در آن دور و بر بودند شگفت زده به سوی سلول رفتند. پشت میله‌ها توری کار گذاشته بودند و تنها یک درز کوچک در گوشه‌ای باز بود. گنجشک از همانجا داخل بند شده بود. این نخستین و آخرین باری است که دیده‌ام میان یک دعا و اجابت آن تنها یک لحظه فاصله بوده است.

پاسداران و توّابانی که در بند ما ظاهر می شدند، پنج شش نفر بودند. فرزانه خانم و یکنفر دیگر که نامش را فراموش کرده‌ام و طّیبه پاسدار بودند. فرزانه در قدیم رقاصه یا خواننده بود. صورت زیبایی داشت و سواد محدود، اما می‌کوشید لفظ قلم حرف بزند. بدجنس نبود و بعدها که از بند رفت او را در یک برنامه تلویزیونی دیدم که به جای همسر یک شهید حرف‌های یک من یک غاز می‌زد. نفر دوم شخصیتی خنثی داشت و به زودی از این زندان رفت. طّیبه دختری پانزده ساله بود. خشن و بدخلق، و در عین حال دارای یک شخصیت قوی. به گفته خودش تا پیش از انقلاب خیلی شاه را دوست داشته و عکس‌های خانواده سلطنتی را جمع می‌کرده و به در و دیوار می‌آویخته. از پس از انقلاب تغییر کرده بود و حالا شخصیت

پیش از انقلابش را مسخره می‌کرد. برادرش در جبهه بود و او سر نماز همیشه دعا می‌کرد تا برادرش شهید شود. در حیرت بودم که چرا شهادت خودش را از خدا نمی‌خواهد و جان برادر را به مصالحه می‌گذارد. آن‌ها به تازگی خانه‌ای خریده بودند و برادر که برای مرخصی از جبهه آمده بود دستش را در رنگ قرمز فرو برده بود و به دیوار چسبانیده و گفته بود مطمئن است که می‌میرد و می‌خواهد اثر این دست از او به یادگار باقی بماند. طّیبه در آغاز بسیار بد خلق بود، اما پس از برخورد تندی که با او داشتم ناگهان جهت عوض کرد و مهربان شد و آنچه را که در بالا گفتم برای ما بازگو کرد و یكروز نیز با وقار آمد ورقه ختم برادرش را به ما نشان داد. در سه مسجد ختم گذاشته بودند. برادر عاقبت به قول خود وفا کرده و شهید شده بود. تصور می‌کنم پاداش این شهادت همان خانه باشد.

یک دختر بیکاری و یک دختر مجاهد نیز در امر اداره بند با این پاسدارها همکاری می‌کردند. هنوز تعداد توّابین اندک بود و حضور این دخترها همه را ناراحت می‌کرد و در حقیقت توهینی به دیگر زندانیان تلقی می‌شد.

اما آنچه که به راستی چهره بند را عوض کرد در دومین شب ورود به قزلحصار اتفاق افتاد. آن شب مصادف با تاسوعا بود.

در نخستین روز ورود زندانیان گرسنه غذای سیری خورده بودند. در دومین روز برای ناهار زرشک پلو با مرغ توزیع شد که به راستی غذایی بود در خور بهترین رستوران‌های شهر. گفته شد که بند ساواکی‌ها برای روز تاسوعا

و عاشورا زندان را اطعام کرده‌اند. منتظر از بند ساواکی‌ها که گاهی نیز با عنوان بند طاغوتی‌ها مشخص می‌شد، بند ویژه عناصر زمان شاه بود که لاجرم شمار قابل تأملی وزیر، نماینده مجلس، ارتشی‌های سطح بالا، خلبان‌ها و افراد ثروتمند در آن اجتماع کرده بودند. زندانی‌های چپ‌گرا و مجاهدین این بند را بند ساواکی‌ها یا طاغوتی‌ها می‌نامیدند. من بعدها با آن‌ها -- با برخی از آن‌ها -- در این باره صحبت کردم. اینطور به نظر می‌رسید که این عنوان زشتی است و تصور می‌کنم تذکره تا حدودی مؤثر واقع شد.

در شب آن روز نیز سوپ مفصلی توزیع شد که دل و جگر مرغ‌های ناهار را در آن ریخته بودند و دیگر به راستی تمام گرسنگان آپارتمان‌ها سیر و راضی بودند. فروشگاه هم جنس آورده بود و بعد از شش ماه دریدری و بدبختی و اعدام و شکنجه زندگی چهره شادی به خود گرفته بود.

حدود ساعت هشت یا نه شب اطلاع دادند که مراسم عزاداری تاسوعا در بند اجرا می‌شود. زندانیان خود را آماده عزاداری کردند. متوجه شدم که تمام چپ‌گرایان به صف عزاداران پیوسته‌اند. زندانیان همه روسری به سر کرده بودند و بعضی‌ها نیز چادر به سر داشتند. جوانگان تغییر کرده بود. من تنها در دوران کودکی یکی دو بار در این مراسم شرکت کرده بودم و بعدها، چون علت گریه و زاری را درک نمی‌کردم هرگز کوششی برای شرکت در آن نداشتم. در زندان نیز حلال نداشتم در مراسم شرکت کنم. اما شرکت یکپارچه چپ‌ها و دیگر زندانیان مضطربم کرده بود. در مورد

مجاهدین نیز می‌دانستم که به رغم مسلمانی با این مراسم مخالف هستند. اما آن‌ها هم دسته جمعی در وسط بند نشسته بودند.

به سلول رفتم. کتابچه و مدادی به دست گرفتم و در همان سلول نشستم. می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و از اشعار مراسم سوگواری یادداشت بردارم. متأسفانه این دفتر هم همانند بقیه یادداشت‌های من از میان رفته است.

گلشن نیز وارد سلول شد و خود را به تخت سوّم رسانید. توضیح داد که خود را ابداً قادر به شرکت در مراسم نمی‌بیند. اطلاع داشتم که او تا پیش از دستگیری نماز می‌خوانده، اما از لحظه دستگیری نمازخواندن را کنار گذاشته بود. گلشن دانشجوی سال سوّم یا چهارم مهندسی مکانیک در یکی از دانشگاه‌های انگلستان بود. در آغاز سال نو که مصادف با عید پاک است به ایران آمده بود تا با نامزدش ازدواج کند. در دوران نوجوانی در ایران در کاخ جوانان فعالیت‌هایی داشته و به طور کلی مخالفتی با نظام سلطنتی نداشت. در آغاز انقلاب نیز در انگلستان در نشست‌های دانشجویی شرکت کرده و با انقلاب مخالفت کرده بود. از بدقابالی او، در لحظه دستگیری گروه سلطنت طلبی که پدر او نیز عضو آن بود در شرکت محلی کار پدرش حضور داشت. به فراری که می‌گفت و تصور نمی‌کنم دروغ گفته باشد تنها فعالیت او تاپ یکی از نامه‌های این گروه بوده است. گلشن به همراه پدرش و دیگران دستگیر شده بود. در جریان بازجویی خشم زیادی از خود بروز داده بود و بر سر نکاتی لجبازی کرده بود که بی‌ارزش بودند. به طور مثال برای زمان

درازی لاک ناخن هایش را پاک نکرده بود و درنگ حاضر نشده بود با حجاب به بازجویی برود.

او از لحظه اعدام پدرش دچار دگرگونی شدیدی شده بود. تصور می‌کنم می‌کوشید با ابراز شجاعت، بر حالت غیرشجاعانه پدرش در دادگاه پرده‌ای بکشد. در اوین خوابی دیده بود که برای من بازگو کرد. خواب دیده بود در شکم یک هزارپا زندانی است. دست بزرگی پیش آمده بود و سقف هزارپای هیولایی را برداشته بود و سپس از درون سلول‌های مختلف آن آدم‌هایی را برداشته بود و در کف دستش گذاشته و راه افتاده بود. گلشن فریاد زده بود مرا هم ببرید و تمام راه دنبال این دست بزرگ دویده بود. دست آدم‌ها را روی تپه قرار داده بود و گلشن صدای صاحب دست را شنیده بود که، «من می‌خواستم فقط آن‌ها را به اینجا بیاورم.»

این خواب اختطاری بود. در زندان مکان‌های اعدام را به طور خلاصه تپه می‌نامیدند. امروز به شدت متأسفم که در آن زمان نکوشیدم این خواب را برای او تفسیر کنم. یادم هست که فقط گفتم، «گلشن مواظب خودت باش.»

اکنون طبق عادت چند قرص مسکن خورده بود و خود را زیر چند پتو پنهان کرده بود. همیشه می‌کوشید در میان رختخواب ناپدید شود.

هیئت عزاداران وارد شدند: فرزانه خانم پاسدار، پیکاری و مجاهد توّاب. این هر سه مانتوی سیاه و مقنعه سیاه داشتند و خود را در چادر سیاه پوشانیده بودند. هر سه در برابر بند، روبروی زندانیان ایستادند. اکنون

مدتی بود که از بند روبرو صدای عزاداری می‌آمد. فرزانه با احم به سبیل ما نگاه کرد و مرا دید. من که یگانه خورده بودم دفتر را طوری نگه داشتم که او آن را ببیند. فرزانه بعد نگاهش را متوجه نخستین زندانی کرد که یک دختر چپ‌گرا بود و حالا روسری به سر درست پیش پای فرزانه بسته بود. به طرف او برگشت و دستش را با حالت خطاب به سوتی او گرفت و پرسید: «حسین چه شد؟»

دختر نحصه‌ای به فکر غم و غمت و بیدارند متوجه شد در مراسم عزاداری حسین (ع)، سومین امام شیعیان نشسته است. گفت، «کشته شد.» فرزانه با خشم فریاد زد، «شهید شد!» دختر که متوجه اشتباه خود شده بود جمله‌اش را اصلاح کرد، «شهید شد.»

فرزانه گفت، «کلانتری؟»

بیدرنگ همگی متوجه شدیم نام یکی از متجاوزان ۷۲ تن را بر زبان آورده که در حادثه انفجار حزب کشته شدند. دختر گفت، «شهید شد.» اکنون زندانیان دیگر هم متوجه شده بودند باید این جمله را تکرار کنند و صداهایی از این سو و آن سو برخاست، و عاقبت همه زندانیان در پاسخ فرزانه تکرار می‌کردند، «شهید شد.»

فرزانه نام بخش قابل ملاحظه‌ای از این کشتگان را تکرار کرد و عاقبت به رجایی و باهنر نخست‌وزیر و رئیس جمهور رسید. و همه در پاسخ گفتند، «شهید شد.» و البته کم‌کم صدای زندانیان به همراه صدای فرزانه اوج

می گرفت، که در اینجا ناگهان فرزانه در حالی که به سینه اش می کوبید و فریاد می زد گفت، «بهشتی ام چه شد، چه شد، چه شد؟»

جمعیت با بلندترین صدای ممکن فریاد کشید، «شهید شد!»
عزاداری آغاز شد. دو نفر تواب به نوبت یکی از مرثیه های مربوط به این مراسم را می خواندند و جمعیت در هر جا که لازم بود پاسخ می دادند. این سه نفر اداره کننده به تناوب به بند روبرو می دویدند و عین این عملیات را در آنجا انجام می دادند. چراغ های بند را خاموش کرده بودند و در گوشه و کنار شمع می سوخت. زندانیانی که اقوام خود را در این جریانات از دست داده بودند و در حالت عادی جرئت اشک ریختن را نداشتند اکنون از فرصت استفاده کرده و با تمام قواگریه و زاری می کردند. دخترکی زردشتی چپ گرا کنار مادر من نشسته بود و سینه می زد. مادرم که می دانست انجام این مراسم برای شخصی که مذهب دیگری دارد سخت است، با عنایت به این روایت که شهریانو، دختر یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، همسر امام حسین بوده است، به او گفته بود، «دخترم عیبی ندارد. بالاخره امام حسین داماد شماس است.»

و دخترک همچنان که سینه می زد پاسخ داده بود، «بسیار خوب، امام حسین داماد ماست، اما بهشتی چه نسبتی با ما دارد؟»

حدود ساعت دو نیمه شب فرزانه دوباره وارد بند شد. نشست. شمع روشنی را در زیر چهره او قرار دادند و رفاصه سابق که استعداد هنرپیشگی خوبی داشت، قطعه ای را در رثای امام حسین (ع)، و تمام شهیدان ماه های

اخیر دکلمه کرد ... و باز عزاداری ادامه یافت.

آنچه در این عزاداری قابل تأمل بود حالت هیستریکی بود که از پس مدتی نوحه خوانی اوج می گرفت و در عین حال دائم به نظرم می رسید که این مراسم را در جایی دیده ام. از این رو در مدتی که جمعیت فریاد می کشید من ذهنم را می کاویدم تا بینم این منظره را در کجا دیده ام، عاقبت یادم آمد. چندین سال پیش از این حادثه یک فیلم انگلیسی دیده بودم به نام «شیاطین»، به کارگردانی کین راسل. محتوای اصلی فیلم را به خاطر نمی آورم. ظاهراً میان دو دسته از کشیشان بر سر مسائل سیاسی و خراب کردن حصار یک شهر اختلاف افتاده بود. کشیش مقتدری وجود داشت که با دسته مقابل مخالف بود، و دختر راهبه ای وجود داشت، با غوزی در پشت، که سخت به این کشیش عاشق بود. دختر رازش را برای پدر روحانی دسته مخالف برملا کرد و پدر روحانی گزلیکی به دست آورد تا شر رقیب را از سر باز کند. از آن جایی که دختر به کزات خواب معشوق را دیده بود در جلسه کشیشان چنین تفسیر شد که مرد با شیطان هم هویت است. تصمیم گرفته شد تا شیطان را از تن دختران راهبه و به ویژه راهبه عاشق خارج کنند. این مراسم شیطان زدایی که در آغاز با اعدام مصنوعی دختران آغاز شد و همه آن ها را از ترس تا مرز جنون پیش برد در ادامه راه به صحنه ای کشید که من اکنون در برابر چشمان خود می دیدم. البته در فیلم انگلیسی -- لابد برای بازاریابی و فروش بیشتر -- دختران لخت بودند. در بند ما همه سر تا پا پوشیده بودند و اما فریادهایی که سر داده بودند شباهت بسیار زیادی به فریادهای همان

مراسم به پایان رسید و افراد خرد و خسته در رختخواب‌های خود دراز شدند.

روز بعد برای ناهار چلوکباب دادند که ادامه همان اطمینان‌بخش‌ها بود. در همین روز وسایلی که اقوام زندانیان فرستاده بودند وارد بند شد. تمام خانواده‌ها بلااستثناء برای زندانبانان چادر فرستاده بودند. به طور حتم مقامات زندان چنین تذکری به آنان داده بودند. آنان لباس‌های خانگی راحتی فرستاده بودند و مادر من نیز چادری دریافت کرد و چادر کهنه‌ای را که در اوین به دست آورده بود کنار گذاشت. خانواده‌ها برخی مواد خوراکی نیز فرستاده بودند و عده‌ای نیز صاحب آجیل و تنقلات دیگر شده بودند. مقارن ورود بند شد.

یک زندانی به در سلول ما آمد، گشت تمام زندانبانان تصمیم گرفته‌اند مواد خوراکی را زوی هم گذاشته و به نسبت مساوی میان زندانبانان تقسیم کنند، آیا سلول ما آماده به همکاری هست یا نه. اعضای سلول همگی موافقت کردند، و من در اینجا باید اعتراف کنم که برخی از افراد این سلول مواد باارزش خوراکی نظیر پسته و آجیل را مخفی کردند، اما با کمال پرویی سهمیه‌ای را که بند در اختیار آن‌ها گذاشت دریافت کردند. در این مورد شخصاً با دو تن از آن‌ها حرف زدم و هر دو گفتند که خودشان بیشتر از بقیه به این مواد احتیاج دارند. البته این حق را انسانی است که اموالش را برای خودش محفوظ نگاهدارد، اما واقعیت آن است که آنچه آن‌ها از کل بند دریافت کردند بسیار بیشتر از سهمی بود که مخفی کرده بودند،

دختران داشت. و فیلم چنین پیش می‌رفت که کشیش متذکر که بسیار زیبا بود دستگیر شد و مورد بازجویی قرار گرفته. مدتی نوشید تا همانند یک آدم طبیعی از خود دفاع کند و گام به گام مورد شکنجه قرار گرفت، ابروهایش را تراشیدند، پاهایش را شکستند، زبانش را بریدند و هنگامی که به مرحله محاکمه رسیده بود چنان قیافه‌ای داشت که شیطان وحشت می‌کرد... و او را سوزاندند.

داستان فیلم ظاهراً در جایی در شمال فرانسه رخ می‌داد و به طور حتم متکی بر یک واقعیت تاریخی بود، اما از آنجایی که من آن را به زبان انگلیسی دیده بودم بسیاری از دقائق آنرا درک نکرده بودم. اینک در این لحظه در بند ۴ مجرد قزلحصار صحنه مشابهی می‌دیدم و سروصدای زندانبانان بندهای دیگر نیز نشان می‌داد که در آنجاها نیز صحنه‌های مشابهی رخ می‌دهد. از آنجایی که ایرانی‌ها در طی قرن بیستم عادت کرده‌اند هر حادثه‌ای را زیر سر انگلیس‌ها ببینند، با توجه به مشابهت فیلم انگلیسی و ماجرابی که در پیش روی من رخ می‌داد از ذهنم چنین می‌گذشت که، «نکنند کار کار انگلیسی‌ها باشد؟»

بعد در میان آن همه فریاد و جیغ صحنه‌های میلیون‌ها راهپیمایی را به خاطر آوردم و ماجراهای بعدی و چنین نتیجه گرفتم که حتی اگر انگلیس‌ها و یا هر دولت دیگری نقشی بازی کرده باشند باز در حقیقت «از ماست که بر ماست.»

نزدیک ساعت پنج صبح، پس از هفت هشت ساعت عزاداری

شرافتمندانه تر این بود که از پذیرش این مشارکت عذر می‌خواستند. چون زمان کوتاهی پس از این حادثه، به دلیل تکرار حوادثی از این دست اعتماد زندانیان نسبت به این سلول سلب شد و این عدم اعتماد تا به آنجا رسید که هرگاه نوبت تقسیم سهمیه خوراکی زندان به عهده این سلول قرار می‌گرفت عده‌ای زندانی از سلول‌های دیگر می‌آمدند تا مراقب تخلفات باشند. در عین حال همین خودخواهی بیجا عاملی شد تا این گروه‌های چریکی که از میان مردم فقیر برخاسته بودند بیشتر باور کنند که نباید به گروه‌های مرفه‌تر اعتماد کنند.

اما از سوی دیگر افراد در امر اشتراکی کردن وسایل تا بدانجا پیش رفته بودند که از یک ظرف مشترک غذا می‌خوردند و آفت، که نوعی بیماری دهانی است، به صورت امر شایعی در آمد. از آنجایی که زندانیان می‌دانستند که من به رغم تفاوت در عقاید نسبت به آن‌ها صمیمی هستم گاهی در این زمینه‌ها با یکدیگر بحث می‌کردیم و من توضیح داده بودم که هر انسانی کاملاً برحق است دایره‌ای از وسایل شخصی داشته باشد و همچنین میدانی برای مالکیت. در این ماه‌های آغازین زندان این بحث به نتیجه‌ای نمی‌رسید. افراد اغلب نسبت به سلولی که من در آن زندگی می‌کردم ضدیت نشان می‌دادند. حادثه‌ای نیز باعث شد تا این ضدیت گستره بیشتری بیابد. روزی احمدآقا، معاون زندان به بند آمد و زندانیان سلول‌های ۱ و ۱۲ را به دو بخش سلطنت‌طلب و گروه‌های مختلف تقسیم کرد. سلطنت‌طلب‌ها پنج نفر بودند: گلشن، دو خواهر فروشنده مغازه که با

شعری از هادی خرسندی^(۱) دستگیر شده بودند و هر کدام دو سال در زندان ماندند، یک دختر از گروهی که با گلشن دستگیر شده بود، و مادر پری^(۲). این عده در یک سلول قرار گرفتند و بقیه که هفده هجده نفر بودند در سلول روبرو باقی ماندند. گلشن روز بعد با من صحبت کرد. معلوم شد از این که جزو این مجموعه غیرقابل افتخار قرار گرفته رنج می‌برد. به او گفتم، «اگر دلش می‌خواهد می‌تواند جایش را با من و مادرم عوض کند. از نظر من زندگی در یک سلول کم جمعیت تر راحت تر بود و از نظر سیاسی سلطنت‌طلبان را بخشی از جامعه می‌دیدم و دلیلی بر حذف آن‌ها نداشتم. با این کار برای چندین ماه مهر سلطنت‌طلب را به چهره خود زدم اما به هر حال بحث‌های من با برخی از عناصر چپ و مجاهدین ادامه داشت. و زمانی به شدت از خوردن غذا با دیگران در یک ظرف امتناع کردم و چون بحث بی‌فایده بود توضیح دادم که دچار بیماری لته هستم و صحیح نیست دیگران را مبتلا کنم. تصور می‌کنم چند ماهی نگذشته بود که همه پذیرفتند ظرف و قاشق و چنگال هر کس ویژه خودش باشد و مدتی نگذشت که بیماری آفت از بند رخت بر بست.

به هر تقدیر عصر و غروب عاشورا زندانیان شاد بودند و خوراکی‌ها را با وسواس طبقه‌بندی می‌کردند و به هر کس سهمی می‌رسید. بند از میان

۱- شاعر طنزگویی و سردبیر مجله «اصغراقا».

۲- همان پری صفری که اینک دیگر مادر پری نامیده می‌شود.

زندانیان مسئولانی پیدا کرده بود. مسئول نظافت، مسئول سلول‌ها و دیگر کارها. اما دوباره، همانند شب پیش مراسم عزاداری آغاز شد و تا زمانی که صبح آغاز شود ادامه یافت. □

روز بعد، در هنگام نماز ظهر تمام زندانیان چپ نیز در صف نماز قرار گرفتند. چنین به نظر می‌رسید که سازمان‌های آن‌ها چنین دستوری صادر کرده‌اند، اما بعدها متوجه شدم که این سازمان‌ها در آن مقطع دارای چنین قدرتی نبودند، در نتیجه این مسئله باید ابتکار شخصی خود این زندانی‌ها باشد که البته در آن شرایط مسئله قابل درکی بود، اما پیامدهای آن به گونه‌ای بود که تصور می‌کنم بیشترین صدمه را به مفهوم «اسلام» وارد آورد. در صفحات بعدی خواهم کوشید این مطلب را روشن کنم.

هنگامی که تمام زندانیان چپ تصمیم گرفتند نماز بخوانند من نیز در اندیشه فرو رفتم. نماز نمی‌خواندم و در مورد خودم به این اصل ایمان داشتم که هرگز قادر نخواهم بود از سر ترس نماز بخوانم. این در حالی بود که

نه تنها با مذهب مخالفتی نداشتم، بلکه همیشه نسبت به افراد مذهبی احساس احترام خاصی داشتم. منتها در تخیلات شخصی خود به این نتیجه رسیده بودم که اگر از سر ترس نماز بخوانم از پس از آن استعداد نویسنده گیم را از دست خواهم داد. چنین گمان می کردم -- و هنوز نیز بر همین عقیده ام -- که یکی از رازهای نویسندگی صمیمیت با خود است. یک نویسنده ممکن است به بدترین گناهایی که مرتکب شده اعتراف کند و یا ضعفها و گرفتاریهایی داشته باشد. نویسنده ممکن است ترسو باشد و یا خودخواه، اما اگر درگیر دروغگویی بشود در مسیری می افتد که نور قلمش برای همیشه خواهد چکبند و ذهنش تاریک خواهد شد.

در عین حال اگر من عضو یک گروه سیاسی بودم و جریان سیاسی من دستور می داد نماز بخوانم بی شک نماز می خواندم و دیگر دچار احساس دروغگویی نمی شدم. هر چند که حتی در این حالت نیز نمی توان تمام ارزشها را به بازی گرفت. نماز آئین خداوند است. از دو حال خارج نیست: یا خدا هست یا خدا نیست. اگر خدا هست پس نمی توان نماز او را به دروغ خواند و هر انسانی حق دارد خداوند را به گونه ای که درک می کند سپاس بگذارد و اما اگر نیست نماز مفهوم خود را از دست می دهد.

به هر تقدیر احساس من این بود که هرگز نمی توانم خدا را به سبکی که حزب الله تعیین می کند ستایش کنم. از سویی دیگر به مشکل دیگری برز و آفت بودم. در طی چند ماهی که دستگیر شده بودم می دیدم که افراد گام به گام شخصیت خود را تغییر می دهند. می دیدم که حالت شادی و نشاط

طبیعی آنها، از یک سو به دلیل اعدام و شکنجه و از دیگر سو به دلیل فشارهای داخلی زندان تغییر می کند. اکنون در مقطعی بودیم که زندانیان پشت مفهوم اسلام مخفی می شدند و من مطمئن بودم که این مفهوم اسلام به دلیل هجوم اضطراری افراد هر لحظه سنگین تر از لحظه پیش شده و در آخر کار به مفهومی تبدیل خواهد شد بی شباهت به خودش. در آن زمان، نه به روشنی، اما کم و بیش در همین حال و هوای اندیشیدم و در جمع بندی نهایی به این نتیجه رسیده بودم که اگر در گام نخست خم شوم این فرصت را برای زندانیان فراهم خواهم کرد که هر چه بیشتر مرا خم کند. من اعلام مشی مسلحانه نکرده بودم، اما جمهوری اسلامی را هم دوست نداشتم و تأیید نمی کردم. علاقه به دموکراسی باعث می شد تا بکوشم خودم را به همان حالتی که هستم حفظ کنم و نشان بدهم که از آنها نیستم، اما در عین حال کاری نیز با ایشان ندارم.

چنین بود که با ترس و لرز تصمیم گرفتم نماز نخوانم و از همین مقطع سرنوشت من از حالت «سبزیفی» آغاز زندان خارج شد و در مسیر دیگری افتاد.

اکنون در بند چند نفری نماز نمی خواندند ... و یکی از آنها گلشن بود. بدین ترتیب ما مورد توجه پاسداران و حاج داود قرار گرفتیم. در روزهای نخست که به قزلحصار آمده بودیم حاج داود رفتار دوستانه ای داشت. گاهی به بند می آمد و به گرفتاریهای زندانیان گوش می داد. یکبار در حالی که همه در برابر او نشسته بودند گفت، «نگاشون کن.

اونوقت‌ها ما حاضر بودیم هر چه داشتیم بدیم تا گوشه چشم یکی از شماها رو ببینیم. حالا همه تون تو دست و پا ریختن.»

و زمانی که یک زندانی از او درخواست کرد تا مدارکی را از اوین بیاورد، گفت: «آخه بارون می‌آد، مام کلوخیم، تا بریم اوین و برگردیم از هم وامی ریم.»

چهره و حالت حاج داود در آغاز به لوطی‌های سنتی تهران می‌مانست. کم سواد بود و اغلب در بحث و گفتگو قدرت استدلال خود را از دست می‌داد و مبهوت نگاه می‌کرد. قوه ابتکار او نیز اندک بود. اما انسان بدی به نظر نمی‌رسید.

چند روزی که از ورود ما گذشت رفت و آمد دائمی حاج داود به داخل بند آغاز شد. احتیاطاً بر طبق تعلیماتی عمل می‌کرد که از بالاتر به او دیکته می‌شد. هدف آن بود که افراد را با حجاب کنند. حاج داود به در زندان می‌کوبید و بیدرنگ در را باز می‌کرد. بر طبق سنت زندان در هنگام ورود او زندانیان باید حجاب به سر داشته باشند. روشن است که در یک زندان زنانه افراد بدون چادر راه می‌روند. در نتیجه در لحظه ورود حاج داود غوغای عجیبی در بند به راه می‌افتاد و افراد از هر سو می‌دویدند تا چادرهای خود را بردارند. هنگامی که ما تازه به قزلحصار آمده بودیم زندانیان چپ همیشه با مانتو و روسری راه می‌رفتند. اکنون می‌فهمیدم چرا آن‌ها همیشه روسری به سر داشتند. چون بدین ترتیب از سلامت خود در برابر خشم حاج داود محافظت می‌کردند. اما اکنون «اسم شب» تغییر کرده

بود و مانتو و روسری می‌بایستی به چادر سیاه و مقنعه تبدیل شود. در این لحظه فعلاً خانواده‌های زندانیان برای بچه‌هایشان چادر نماز آورده بودند و فعلاً چادر نماز حکومت می‌کرد.

حاجی در می‌زد و بیدرنگ وارد می‌شد. از همان بدو ورود هر زندانی را که در برابرش قرار داشت و چادر نداشت به باد مشت و لگد می‌گرفت و همینطور که لگد می‌پرانید جلو می‌آمد. این زندان دوازده سلول انفرادی داشت و بیشتر از ۱۸۰ نفر در آن زندگی می‌کردند. دویدن توأم با هراس و وحشت ۱۸۰ نفر زلزله‌ای ایجاد می‌کرد که وصف ناشدنی است. ناگهان پانزده نفر با هم می‌کوشیدند از یک در تنگ وارد سلول شوند و چادرهایشان را بردارند.

من تصمیم جدی گرفته بودم که از حد روسری، آن هم روسری کوچک جلوتر نروم و در ظاهر نیز اجباری نداشتیم تا چادر به سر کنیم و یا نماز بخوانیم ... اما البته چون اعلام مشی مسلحانه کرده بودیم -- بودند -- نمی‌توانستیم از آزادی‌های فردیمان دفاع کنیم. با این حال من که عضو و هوادار هیچ گروهی نبودم با لجبازی می‌کوشیدم از حدود حفظ یک روسری کوچک پیشتر نروم. اما من نیز قادر نبودم در میان مقطع در زدن حاج داود و ورود او به بند روسریم را به سر کنم. در حقیقت برای آن که مجبور نشوم بدوم روسری را با یک گره شل دور کمرم می‌بستم و به محض آن که حاجی در می‌زد آن را می‌گشودم و به سر می‌کشیدم. اما حاجی همیشه زودتر می‌رسید و در این فاصله حداقل در معرض برخورد و تنه زدن به سی نفر

بودیم.

پس از یکی دو هفته‌ای که این بازی مضحک اما عبرت‌انگیز ادامه داشت دچار تپش قلب شدم. به محض آن که حاجی در می‌زد قلب من همانند گنجشکی می‌تپید، و اگر من در سن ۳۵ سالگی دچار چنین حالتی می‌شدم حال دخترهای ۱۵ - ۱۶ ساله روشن است.

یک شب، طیبه، پاسدار پانزده‌ساله از در وارد شد. او به دلیلی که بر من مجهول است به طور مرتب سر به سر گلشن می‌گذاشت. و گلشن از نظر عصی در شرایط بحرانی بود. به من اعتراف کرده بود که تا همین اواخر هیچ چیز نمی‌ترسیده، اما از هنگامی که ایران و فرزانه را اعدام کرده‌اند دچار وحشت دائمی است. دلداریش داده بودم. برای هر دوی ما روشن بود که او هیچ کاری انجام نداده که مستحق اعدام باشد.

اکنون طیبه آمده بود و درست در همان لحظه گلشن از دستشویی خارج شد و من نیز در دنبال او خارج شدم. طیبه، با صدای زنده‌ای به گلشن حمله کرد که چرا جوراب به پا ندارد. گلشن شلواری به پا داشت که تا هیچ پای او را می‌پوشانید و به طور کلی همه زندانیان شلووارهای بلند می‌پوشیدند تا از شر این نوع تذکرات راحت باشند. اما جوراب به پا نداشت. گلشن بی آن‌که پاسخی بدهد به طرف سلول رفت. و من ناگهان متوجه شدم بی آن‌که دست خودم باشد دارم از خشم می‌لرزم. دختر بچه متوجه من شد و گفت، «تو هم که جوراب پات نیس!»

برگشتم و همچنان که می‌لرزیدم فریاد زدم، «مؤدب حرف بزن!»

دختر بچه بگه خورد. گفت، «چه گفتی؟»

گفتم، «مؤدب حرف بزن! تو جای بچه من هستی.»

ناگهان گریه‌اش گرفت. دوباره آمد جمله‌ای بگوید که من با تهدید به طرفش رفتم و گفتم، «ببین! من با تو حرف نمی‌زنم. برو بزرگ‌تر از خودت را بیاور.»

طیبه دوان دوان از بند خارج شد. زندانیان هراس‌زده به من نگاه می‌کردند. گروه مجاهدان و چپ‌گرایان آنقدر کتک خورده و عذاب کشیده بودند که دیگر تحمل کوچکترین ماجرای را نداشتند. افراد سلول ما نیز در جستجوی شر نبودند و می‌کوشیدند همه چیز را تحمل کنند و بی سرو صدا از زندان بیرون بروند. مادرم که می‌لرزید به زور دو قرص اعصاب در دهانم فرو کرد. من به سرعت جوراب پوشیدم و روسری کذایی را به سر کردم. روشن بود که اکنون حاج داود هردود^(۱) می‌کشد. همه به من التماس می‌کردند کنترل خودم را حفظ کنم.

زندانیان که هر گاه حاج داود می‌آمد مجبور بودند چادر به سر در راهروی بند نشسته باشند، این بار با علم به این که اندکی فرصت دارند چادرهایشان را به سر کردند و نشستند. در باز شد. حاج داود، طیبه، دو پاسدار دیگر، چند تواب و مردی با شیلنگ مخصوص شلاق زدن وارد شدند. من در برابر سلول ایستاده بودم. حاجی به سویم آمد، اما پیش از آن

۱ - دیو هردود می‌کشد. یعنی با سر و صدا می‌آید یا می‌رود.

که حرفی بزند گفتم، حاج آقا، شما مختارید بکنه ضربه شلاق بزنید یا هزار ضربه، اما به هیچ وجه این درست نیست که یک دختر پانزده ساله به کسی که جای مادر اوست توهین کند. به چه مناسبت باید در بندگی که همه زن هستند انسان جوراب به پا داشته باشد؟ مگر مردی در بند هست؟ من یک معلم هستم (این را کاملاً راست نمی گفتم) و هر چه فکر می کنم دلیلی برای توهین نمی بینم.»

اکنون متن تمام گفتگو را به یاد نمی آورم. البته ارزش آن صرفاً بدین علت است که بتوان موجودی نظیر حاج داود را شناخت. به خاطر دارم که در جریان بحث جای من عوض شد و در روبروی حاج داود قرار گرفتم. هر جمله ای را که گفت پاسخ دادم. مترجم می شدم که او مترصد فرصتی است تا مرا بزند، و متوجه می شدم که تا وقتی محکم ایستاده ام او چنین نخواهد کرد. در این میان مادرم که وحشت زده و دستپاچه بود جلو آمد و میان من و حاج داود قرار گرفت. او که زن خوش سر و زبانی است و استعداد خوبی در شناخت مردان دارد صحبت هایی کرد و بحث را به این جا کشانید که دل درد دارد و برای رفع این درد نیلزمند داروست.

اما رئیس زندان عاقبت باید کاری می کرد. به سوی سلول ما برگشت و متوجه دختری شد که بسیار برحرف بود و زندانبانان او را می شناختند. گفت، «این! این باید شلاق بخورد.»

به دختر دستور داده شد تا به طرف مرد شلاق به دست برود. این یکی راه افتاد و بدان سو رفت. حاجی گفت، «بخواب!»

دختر گفت، «نمی خوابم! بد است! من جلوی هیچ مردی نمی خوابم!»

این اسدلال لوطی سابق را تحت تأثیر قرار داد. بنابراین او را ول کرد و به طرف گلشن آمد که در سلول ایستاده بود. گفت، «این یکی، این خانم هندیه! این باید شلاق بخورد.»

چشم های گلشن درشت و خمار بود و ظاهراً همین ویژگی او را در ذهن حاجی به یک هندو تبدیل کرده بود.

گلشن که بنا به دستور چند دقیقه قبل حاجی به همراه همه ما حاضر می شد تا به زندان تنبیهی بیاید، و اما یک دقیقه بعد از صدور دستور نظیر حاجی عوض شده بود حالا با سرافراشته از سلول بیرون آمد و به سوی مرد شلاق به دست رفت. روی زمین زانو زد و سرش را میان دست ها گرفت.

شلاقش زدند و من بسیار متأسف بودم. هر چند می دانستم گلشن دیوانه وار در جستجوی فرصتی است که نفرتش را نشان بدهد و شلاق خوردن نیز نوعی ابراز انزجار بود.

در این لحظه دختری که محبوبه نام داشت و با گلشن دوستی به هم زده بود فریاد زنان پیش آمد و گفت، «بس کاید! بس کنیاد! دیگر بس است!» حاج داود که یگه خورده بود گفت، «ساکت! خفه شو!»

محبوبه فریاد زد، «خفه نمی شوم! بس است! بس است!» حاجی او را به طرف در هول داد و به دنبال او از بند خارج شد. نیم ساعتی سکوت برقرار بود و همه شگفت زده که چه بر سر محبوبه خواهد

آمد. دسته شلاق زن نیز از بند خارج شده بودند.

محبوبه نيمساعت بعد بازگشته. او مائو و روسری به تن می کرد و هنوز چادری نشده بود. حالت آرامی داشت و با من و گلشن صحبت کرد. حاجی در راهروی زندان با ملاحظت با او حرف زده بود. به او گفته بود که لابد محبوبه حجاب را دوست ندارد و توضیح داده بود که خود او هم مخالفتی با بی حجابی ندارد و محبوبه اگر اینجا دلش می خواهد می تواند حجابش را بردارد. دختر که آرام شده بود اندکی از مشکلات بند را برای او بازگو کرده بود و حاجی قول مساعدت داده بود.

بدین ترتیب قال قضیه خوابید و از آن پس طیبه مؤدب تر شد و عجیب اینکه نسبت به ما چند نفر احساس دوستی نیز پیدا کرده بود.

محبوبه از نمونه های تلخی است که در زندان دیده ام. و به تنهایی تجسم بخش قابل ملاحظه ای از بلایایی است که در این سال ها بر سر جامعه ایران آمده است. او از خانواده فقیری بود که همگی موفق شده بودند با کوشش و تلاش وضعیت بهتری برای خود به وجود آورند. خود محبوبه از سن ۱۳ سالگی به عنوان کارگر خیاط مشغول کار شده و اندکی بعد با جوانی نامزد شده بود که در آن مقطع دانشجوی بود و پس از پایان تحصیلاتش موفق شده بود به عنوان استادیار در دانشگاه استخدام شود. محبوبه نیز تحصیلاتش را ادامه داده بود و بسیار کتاب می خواند و همچنان کار خیاطی را دنبال می کرد. نامزد او متوجه فعالیت های سیاسی شده، به گروهی چپگرا پیوسته بود و در شهریور ۱۳۶۰ اعدام شده بود. در هفتمین شب

مرگ او، محبوبه که به شدت اندوهگین بود پس از صرف مشروب از خانه خارج شده و بی هدف در خیابان ها راه می رفت. پاسداران او را دستگیر کرده و به کمیته منکرات برده بودند. در مینی بوسی که او را حمل می کرد پاسداری به صورت او کوبیده بود و عینک محبوبه از پنجره به بیرون پرتاب شده بود. او از یک بیماری چشمی رنج می برد و شماره عینکش ۸ بود بنابراین قادر به دیدن جایی نبود.

در کمیته منکرات متوجه شده بودند که او نمی تواند از نوع دختران ولگرد باشد و همینطور الله بختکی او را به اوین تحویل داده بودند. در اوین برایش هشت ماه زندان تعیین کرده بودند و از آنجا همراه ما به قزلحصار منتقل شده بود.

در نخستین روزهای زندان، یکشب که حاج داود در بند بود محبوبه جلو رفت تا او را ببیند و چون قدرت دیدن نداشت بسیار به او نزدیک شد و به صورتش زل زد. حاج داود به خشم آمد و او را به اتاق چپ ها تبعید کرد. این روش حاج داود بود. برای تنبیه، مجاهدین را به اتاق چپ ها می فرستاد و چپ ها را به اتاق سلطنت طلب ها و عجیب اینکه برخی از زندانی های کوتاه فکر در برابر این مسئله خود را می باختند و واکنش نشان می دادند. محبوبه اما، بی تفاوت، به آنجا رفت تا شب شلاق خوردن گلشن که برای بار دوم در معرض دید حاج داود قرار گرفت. در این زمان تصور می کنم صاحب عینک شده بود و از آن گذشته پدرش برای او دیوان شمس و مثنوی معنوی آورده بود. ما از حضور این پدر فرهنگ دوست شادمان شده بودیم. و من

نگران شده بودم. احساسی به من می‌گفت مردی که جرئت کند و این کتاب‌ها را به زندان قزلحصار بیاورد عاقبت دچار دردسر خواهد شد. در حقیقت از آغاز انقلاب حرکتی رخ می‌داد که روشن می‌کرد گروه حزب‌الله از رنگ، نور، عطر، بو، صدا، و حرکت وحشت دارد. البته آنان مخالف کتاب‌های مولوی نیستند، اما اگر مردی این کتاب‌ها را به زندان بیاورد، آن هم برای دخترش لابد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

مدتی از این ماجرا گذشته بود که محبوبه برای ملاقات رفت. هنگامی که برگشت بسیار منقلب بود و اشک می‌ریخت. او را احاطه کردیم و هاجرا را پرسیدیم. توضیح داد که برادرش که همان بود و در ارتباط با کودتای نوژه دستگیر شده بود اعدام شده است. پس دخترک میان دو اعدامی: نامزد چپ‌گرا و برادر راست‌گرا حالتی آشفته‌تر از پیش پیدا کرده بود. به ویژه از آن روی که کوچکترین علاقه‌ای به فعالیت سیاسی نداشت درد بیشتری می‌کشید.

او در آن روز با پدر، مادر، و برادرش که سر باز و در جبهه بود ملاقات کرده بود و آن‌ها این خبر را به او داده بودند.

چند هفته بعد دوباره هنگام بازگشت از ملاقات محبوبه را دیدیم که بسیار مضطرب و نگران است. توضیح خواستیم. روشن شد که پدر او را به عنوان تروریست اقتصادی دستگیر کرده‌اند و مادر او بسیار التماس کرده بود که محبوبه هر طور که می‌تواند از زندان بیرون بیاید. چون زن بیچاره در حال نگهداری از دو بچه پسر اعدامی بود که مادر آن‌ها در هنگام زایمان دو-مین

کودک مرده بود. پیرزن در میانه این همه بدبختی قدرت نگاهداری از بچه‌ها را نداشت و از محبوبه طلب کمک می‌کرد.

تصور من این بود که پدر محبوبه -- که احتیاطاً یک مغازه دار بود -- به دلیل اعدام داماد آینده و پسرش خشمگین شده و حرف‌هایی زده و مسئله تروریست اقتصادی نمی‌تواند معنایی بیش از این داشته باشد.

و یک ماه بعد باز محبوبه گریه‌کنان از ملاقات بازگشت و اطلاع داد برادرش در جبهه کشته شده. پدر که تروریست اقتصادی بود اکنون از زندان آزاد شده بود و آمده بود تا این مسئله را به اطلاع دخترش برساند.

ماه بعد، یا شاید دو ماه بعد، مادر آمد و اطلاع داد که پدر در اثر سکت قلبی در گذشته است. پیرزن بیچاره اشکریزان از دخترش خواسته بود تا از زندان بیرون بیاید. چون او به هیچ وجه قادر به نگهداری بچه‌ها نبود. این را بارها خواسته بود.

ماه بعد مادر آمده بود تا اطلاع بدهد یکی از بچه‌ها در اثر بیماری و عدم مراقبت مرده است. محبوبه این بار دیگر گریه نکرد و چند روز بعد به بند روبرو منتقل شد. قرار بود تا یکماه دیگر آزاد شود. و آنوقت دو سه روز پیش از آزادی او خبر دادند که مادرش نیز در گذشته است.

سال‌ها بعد، پس از آزادی از زندان بارها نقشه کشیدم تا او را بیابم، اما هیچگاه جرئت نکردم اقدامی در این زمینه بکنم. اطمینان دارم که او در آرامش و سکوت برای بچه برادرش مادری می‌کند. □

زندانیان چپ شروع به نماز خواندن کردند، تماشای این منظره در روزهای نخست برایم باور نکردنی بود. از آن‌ها پرسیدم که آیا به راستی نماز می‌خوانند. آنان که به من اطمینان داشتند پاسخ می‌دادند که ادای نماز را در می‌آورند. یکی شعر حافظ می‌خواند، دیگری مدعی بود که فقط لب‌هایش را تکان می‌دهد. سومی از یک تا صد می‌شمرد.

هنوز، به رغم رنج و دردی که کشیده بودند و اقوام و دوستانی که به عنوان اعدای از دست داده بودند حقیقت تلخ را لمس نکرده بودند. بخش قابل ملاحظه‌ای از چپ‌گرایان و همچنین مجاهدین بر این باور بودند که حزب‌الله احمق است. بی‌شک این باور عامل بسیاری از بدبختی‌های آن‌ها و ملت ایران بود. من در آن موقع تصویر روشنی از حزب‌الله نداشتم و چون

هرگز در تمام طول زندگی در مسیر این نوع آدم‌ها تکرار نگرفته بودم نمی‌توانستم درک صریحی از شخصیتشان داشته باشم، اما بنا بر پذیرش اصلی «آدم آدم است» باور داشتم که آنان نیز، به رغم تفاوت با ما کاملاً با موش هستند و در نتیجه بهتر است همان طور که مستیم -- و البته با حفظ احترام طرف مقابل -- باقی بمانیم.

اما حزب الله نیز، که از میان بخش‌های بی‌سواد و کم‌سواد روستائیان تازه‌مهاجر نیرو فراهم آورده بود تاکتیک‌های خود را داشت. نخستین تاکتیک این بود: ما آن‌ها را نمی‌شناسیم و اصراری هم نداریم که بشناسیم. بنابراین تنها یک راه وجود دارد، یا آن‌ها همانند ما خواهند شد و یا باید از بین بروند. این بسیار به اسطوره یونانی آن مردی شبیه است که در گذرگاه تنگی ایستاده بود و تختی در برابرش قرار داشته. همه را روی آن تخت می‌خوابانید. اگر کوتاه تر از تخت بودند آنقدر آن‌ها را می‌کشید تا اندازه شوند و اگر درازتر بودند پاهای آن‌ها را می‌برید.

این دستور عمل ساده و صریح بود. بنابراین در مرحله نخست تمام راجات طالبان و جمهوری خواهان مرفهی که همخوانی با این گروه نداشتند از کشور خارج شدند. کارخانه‌ها از کار افتاد و به دلیل دخالت‌های برخی از نیروهای چپ وابسته به شوروی و یا دسته‌هایی از چپ‌هایی که به چپول می‌رفتند، و همچنین تمامی گروه‌های جوانی که می‌خواستند یک شبه همه کارها را رویاراه کنند تمامی این کارخانه‌ها مصادره شد.

دومین دسته‌ای که می‌دید نمی‌تواند با چنین دستورالعملی کنار بیاید

متخصصان بودند. پزشکان، مهندسان، مدیران، و صاحبان تخصص‌های دیگر راهی کشورهای خارجی شدند، شنیده‌ام دولت کانادا اعلام کرده که در دو سال نخست انقلاب از مجموعه مغزی که از ایران وارد این کشور شده میلیون‌ها دلار نصیب آن‌ها شد.

اما عجیب این بود که به رغم این همه خسارت‌ها باز هم تصفیه ادامه پیدا کرد و بیش از هزاران نفر استاد دانشگاه از کار برکنار شدند و تمام مدیران کار خود را از دست دادند.

آخرین دسته، نیروهای چپ و مجاهدین بودند که درگیر مشی مسلحانه شده بودند و اکنون در زندان تصفیه می‌شدند، و حالا لحظه‌ای بود که آن‌ها باید شبیه زندانیان می‌شدند.

زندانیان جدیدی از اوین می‌آمدند و یکی از آن‌ها به مدیریت زندان اطلاع داد که مسلمان باید قرآن بخواند و در بند به حد کفایت قرآن نیست. برایم روشن نیست که با کجا تماس حاصل شد و ناگهان برای هر زندانی یک قرآن وارد بند شد. تمام سطل‌ها پر شده از قرآن بود، و نخستین دسته‌های زندانیانی که ناگهان کشف کرده بودند چگونه باید عمل کنند قرآن به دست راه افتادند. در این مقطع هنوز عناصر کم‌سواد بودند که تحت تأثیر توأبینی که از شر مرگ گریخته بودند دست به این اعمال می‌زدند. اما در این میان یک دختر ارمنی را به خاطر می‌آورم که وابسته به یکی از گروه‌های چپ بود. او نیز چادر سیاه پوشیده بود و روزی از حاج داود پرسیده بود آیا امکان دارد مسلمان شود؟ در اینجا حاجی به رغم کمبود قره استدلال پاسخ داده بود،

ضرورتی به این کار وجود ندارد. اما بهتر است در این مسئله اجرای آداب مذهبی خود کوشا باشد. بعد از این گفتگو خانواده دختر بیک کتاب مقدس برای او آوردند و او نیز نظیر بسیاری دیگر در حالی که همیشه کتاب را به دست داشت در بند راه می‌رفت.

در همین ایام بود که معلمی از قم راهی قزلحصار شد. این آخوندی بود با لباس پاسداران. کم سواد بود و به ما مقدمات زبان عربی را درس می‌داد. توضیح داد که بزودی قرار است در دانشگاه تدریس کند. به راستی نمی‌دانستم او چه چیز را قرار است در آنجا تدریس کند. اما هزاران استاد پاکسازی شده بودند تا این تخم علم و دین در آن جا مشغول کار شود. ایشان همت‌ای چند روز مقدمات عربی درس می‌داد و زندانیان وانمود می‌کردند که دارند بسیار می‌آموزند، اما روشن بود که معلومات بخش اعظم آن‌ها بیشتر از استاد است.

همیشه زمان ورود این استاد مصادف می‌شد با مقطعی که زندانیان کار زیادی داشتند و خود را برای نماز ظهر و مقدمات نهار آماده می‌کردند. از این رو در تمام دورانی که او درس می‌داد همیشه در میان درس افراد کم حوصله می‌شدند و در عین حال همیشه نیز زندانیان آشپزخانه قالب بیخ سَنَمِیَه بند را از زیر پرده به درون می‌سُراندند. اما در تمام مدتی که او درس می‌داد حتی یکبار ندیدم عقلش برسد که بیخ دارد در چند قدمی او آب می‌شود و بند را خیس می‌کند. در عوض به یمن همین بی‌توجهی و بی‌تدبیری او بود که یکی از زیباترین منظره‌های زندگیم را دیدم: یک موش!

موش روی قالب بیخ نشسته بود و با اشتیاق بیخ می‌خورد و با هُشیاری به اطراف نگاه می‌کرد.

این استاد یکروز که عاقبت متوجه بی‌قراری زندانیان شده بود گفت،

«فهمیدم، می‌خواین برین از تلویزیون پلنگ صورتی تماشا کنین!»

زندانیان لبخند زدند و برخی با سر تأیید کردند. استاد گفت، «بچه‌ها

هیچ می‌دونستین که من تا پیش از انقلاب فیلم ندیده بودم؟ به ما گفته بودند

هرکس به سینما برود یگراست به جهنم می‌رود و من خیلی از این بابت

وحشت داشتم. یک روز جلوی سینما به یک دوست برخوردم و او مرا به

حرف گرفت و من تمام مدت می‌ترسیدم همانجا بمیرم و چون جلوی سینما

بوده‌ام یگراست به جهنم بروم.»

به یاد دوستی افتاده بودم که پدرش آخوند معتبری بود. او نیز از

بچگی تربیت مذهبی داشت. تعریف می‌کرد که یکروز در خیابان شاهد

تصادفی بوده.. بعد مرْدُم مرْد تصادف کرده را که حال بدی داشته و به شدت

دچار خونریزی بوده در تاکسی گذاشته بودند تا به بیمارستان ببرند. این

دوست می‌گفت، که در همان عوالم بچگی ابداً به فکر مرد مصدوم نبوده،

بلکه تمام مدت در این اندیشه دست و پا می‌زده که تاکسی را چگونه آب

خواهند کشید تا از نجاستِ خون پاک شود.

ودسته دیگری زندانی از اوین وارد بند شد. همگی در مقنعه و چادر

سیاه. رسم بر این بود که افراد در هنگام نماز ظهر اذان می‌گفتند و سپس

دسته جمعی نماز می‌خواندند. در میان دو نماز ظهر و عصر مسئول بند یا

بهدارى مى ايستاد و مشكلاتِ بند را بازگو مى كرد. تا همه توجه كنند. اين مسئولين هنوز تَوَاب نبودند.

در آن روز نيز مسئولِ بهدارى مشغول صحبت كردن بود و مشكلات را مى گفت. نظافت بند زير نظر او بود و به زندانيان تذكر داده مى شد كه يكبار شستشوى حمام و توالت با مواد ضد عفونى در روز كافى است و وسوايس بيش از حد بى مورد به نظر مى رسد. يكى از دخترانى كه از او اين آمده بود و اکنون در چادرِ سفيدِ ويژه نماز از ديگر زندانيان متمايز شده بود گفت، «خواهرها! ببخشيد! من در نماز خواندن شما دارم شك مى كنم. اين چه طرز نماز خواندنى است كه ميان دو بخش نماز تفرقه مى اندازيد؟ ما در اوين هميشه در ميان اين دو بخش نماز دو ركعت نماز... (نام نماز را به ياد ندارم.) مى خوانيم.

زندانيان وحشت زده شدند. چند زندانى مسن تر از سلول ما به خشم آمدند. يكى از آنها به سوي دختر رفت و گفت، «دختر جان، يك عمر است داريم نماز مى خوانيم و حالا شما مى خواهى راه نماز خواندن را به ما ياد بدهى؟»

چند زندانى مجاهد كه هم مسلك هاى قديمى اين دختر محسوب مى شدند به طرف اين خانم رفتند و او را با ملاطفت دور كردند.

و طبق معمول خبر با سرعت به حاج داود رسيد و او در درگاه زندان حاضر شد تا دختر را با شكوه و جلال به بندِ بهترى ببرد.

و دخترِ باهوشى بى آن كه تَوَاب باشد، در روزى در يادماندنى به

صبكى اُپرايى اذان خواند و بيدرنگ به بندِ بهترى منتقل گرديد.

آيت الله دست غيب در شيراز كشته شد. دختر پانزده ساله اى به سر تا پايش نارنجك بسته بود، چادر به سر كرده بود و در خيابان جلوى آيت الله را گرفته بود تا عريضه اى به او بدهد. دختر، آيت الله، و چند پاسدار با هم تكه تكه شده بودند. اکنون مدتى بود كه بندها پر شده بود از كتاب هاى آيت الله دست غيب. اين كتاب ها را مى خواندم. آيت الله در مقدمه يكى از كتاب هاش توضيح داده بود كه برخى از حضرات آيات مى گويند بايد حقايق را به مردم گفت. اما به نظر من اين كار هنوز زود است و انجام آن را به آينده بايد موكول كرد.

در غياب حقيقت، آيت الله به روشى قديمى مشغول ارشادِ خلق بود. و در يكى از كتاب هاش مى نوشت كه بايد صبح ها صورتمان را بشوئيم چون شب شيطان در پاى چشم هايمان قى مى كند.

كتاب ها مملو بود از اين دست اطلاعات و زندانيان با زيركى خواندن اين آثار را توصيه مى كردند. آيت الله متوفى در يكى از كتاب هاش نوشته بود آدم گناهكار (و شايد آدم زناكار؟) در هنگام مرگ قطعه قطعه مى شود.

عكس هاى كه در يك دفتر نفيس و به صورت رنگى در بند به نمايش گذاشته شد جسد آيت الله را نشان مى داد كه به راستى قطعه قطعه شده بود.

و زنى كه طرفدار بنى صدر بود و حالا مدتى بود عقب و جلو مى رفت تا تَوَاب شود و هنوز راه درست اين كار را نياموخته بود در هنگام پخش اخبار، هنگامى كه خبر شهادت آيت الله دست غيب پخش مى شد -- و اين

سومین روز مرگ آیت الله بود - ناگهان تصمیم گرفته بیهوش شود و بیهوش شد.

زندانیان که هنوز ته مانده‌ای از شجاعت‌های خود را حفظ کرده بودند نسبت به او بی‌اعتنا ماندند. زن همچنان بیهوش بود و، بر طبق سنت ملی بیهوش شدن زنان از اندوه، منتظر فریادرسی بود تا به یاریش بشتابد. اما بدبختانه هیچکس خیال نداشت پامنبری بخواند. در نتیجه این بیچاره حدود شش هفت دقیقه‌ای در حال غش بود. در اینجا بدجنسی دوسه نفر گل کرد و تصمیم گرفتند او را به هوش بیاورند. یکی از آنها کشیده جانانه‌ای به صورت زن زد و گفت، «عزیزم، عزیزم، بلند شو جانم!»

و باز بی‌درنگ کشیده محکم دیگری به صورت او کوبید. زن غش کرده که هوا را پس دید چشم‌هایش را گشود و شروع به ناله و زاری کرد. اشک می‌ریخت و آیت الله شهید را صدا می‌زد.

باز حاج داود بی‌درنگ ظاهر شد و پست ریاست بند را در اختیار او گذاشت.

در حقیقت مدتی بود متوجه می‌شدم حاج داود به شدت از توابان می‌ترسد. برایم جالب بود بدانم که کدامیک بیشتر از آن یکی می‌ترسد. تواب از حاج داود و یا حاج داود از تواب؟ اما همین ترس حاج داود از توابان، و ترس توابان از اعدام و زندان به صورت مکانیسمی عمل می‌کرد که فضای زندان را لحظه به لحظه خفقان‌آورتر می‌کرد.

تواب جدید که کینه کشیده‌هایی را که خورده بود به دل داشت و از

قدیم‌تر نیز با برخی دشمنی پیدا کرده بود عرصه را برای زندگی تنگ‌تر کرد. تقریباً هر روز به مناسبتی به حاج داود شکایت می‌کرد و او نیز همانند یک آدم مصنوعی به فرامین زن عمل می‌کرد. قرار شد به دلیلی که یادم نیست همه زندانیان در سلول باقی بمانند و هرگز خارج نشوند مگر برای رفتن به دستشویی.

اما این کافی نبود و دل زن خنک نمی‌شد. به صورت دیگری آزار دادن را شروع کرد. گاهی شمار زیادی را در یک سلول می‌کردند و در به روی آنها بسته می‌شد. زمانی شخصی مجبور می‌شد ساعت‌ها سر پا بایستد و همه این کارها بی‌دلیل و علت رخ می‌داد.

گلشن روزی در همین احوال که گفتگوی افراد یک سلول با سلول دیگر ممنوع بود از فرصت کوتاهی استفاده کرد و ساعتش را به من نشان داد. این ساعت پدر گلشن بود که به همراه بقیه اثاثیه او به دخترش تحویل شده بود. ساعت از نوع دیجیتال مردانه بود و ابعاد بزرگی داشت. اما در آن لحظه که من به آن نگاه کردم به کلی در هم ریخته بود. صفحه روئین ساعت خرد شده بود و کارخانه آن به صورت تکه تکه قابل مشاهده بود. شیشه ساعت کوچکترین نقصی نداشت و حتی خراش بر نداشته بود. رنگ صورت گلشن پریده بود. گفت صبح آن روز که به ساعت نگاه کرده آن را چنین یافته. پرسش‌های من بی‌نتیجه بود. ساعت را هرگز از دستش باز نکرده بود و ساعت به هیچ جا اصابت نکرده بود. اما ناگهان به چنان صورتی در آمده بود. ساعت در عین حال مارک کارخانه معتبری را داشت و از نوع ارزانه‌قیمت

نبود.

تا امروز که سیزده سال از این ماجرا می‌گذرد نتوانسته‌ام راز این مسئله را کشف کنم. تنها می‌دانم که این حادثه عجیب برگلشن و همچنین بر من تأثیر بسیار ناخوش‌آیندی داشت.

دو دختر زندانی را با تمام وسایل به اوین فراخواندند. بند از وحشت خشک شد. دخترها با رنگ پریده به راه افتادند. تحقیقات بعدی من نشان داد که یکی از آن‌ها متولد ۱۳۴۳ و دیگری متولد ۱۳۴۴ بود. بنابراین ۱۶ ساله و ۱۷ ساله بودند و جزو هواداران گروه مجاهدین محسوب می‌شدند. دخترها رفتند و من دچار حالت عصبی غیرقابل‌کنترلی شدم. از ناراحتی به گوشه سلول پناه بردم. ماجرا را که در ذهنم بررسی می‌کردم می‌دیدم یک پدر سنتی ناگهان تصمیم به تنبیه فرزندان غیرسنتی‌اش گرفته است و آنان دارند به قصد مرگ یکدیگر را می‌کوبند، اما ناگهان در باز شده و دستی مرا به درون این خانه کشانده تا شاهد این زد و خورد مرگبار باشم. نمی‌خواهم بگویم که این ماجرا به من مربوط نبوده است، اما این واقعیتی است که بخش‌های قابل‌ملاحظه‌ای از مردم ایران در قبال این جریان‌ات نقش خنثایی داشتند. در حقیقت مبارزه در درون بخش سنت‌گرای جامعه ایران جاری بود و زلزله ناشی از آن همه را از جا کنده بود.

با این حال تماشای دائمی این خونریزی غیرممکن بود. ماه‌ها بود که ما با بوی خون زندگی می‌کردیم و در لحظه‌ای که تمام اوباش، دزدان، قاچاقچیان، رباخواران، پانداها و آدمکشان زنده و آزاد بودند دانش‌آموزان

و دانشجویان دسته دسته در برابر جوخه اعدام قرار می‌گرفتند. هر چه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم این چه طرز اصلاح جامعه است.

عصر روز بعد خبر اعدام دخترها در روزنامه منتشر شد. ساکنان بند دیگر آن شور دوران زندگی در اوین را از دست داده بودند و بیشتر اوقات را در سکوت به سر می‌بردند. یک دختر مجاهد برای من گفت که یکی خواب دیده است که دختران وارد بهشت شده‌اند. آنقدر بدجنس نبودم که درباره ابعاد و اندازه بهشت سئوالی مطرح کنم. در خواب دخترها کلیدی نیز دریافت کرده بودند. حالا به درستی به خاطر نمی‌آورم که کلید را برای چه دریافت کرده بودند.

نیمه‌های شب، چون خوابم نمی‌برد برخاستم تا به آبریز بروم. گلشن را دیدم که در تاریکی در گوشه بند ایستاده و نماز می‌خواند. صبر کردم تا نمازش تمام شود. بعد به سویش رفتم. از بعد از جریان ساعت بسیار نگرانم بودم. پرسیدم، «گلشن جان، نماز می‌خوانی؟»

سرش را تکان داد. آهسته گفت، «برای این بچه‌ها نماز خواندم.»

پرسیدم، «اما تو که با آن‌ها مخالف هستی!»

لبخند تلخی زد، گفت، «حُب، این از اختلاف سیاسی ناشی می‌شود.»

اما نمی‌دانم باور می‌کنی یا نه، من آن‌ها را از پدرم بیشتر دوست دارم.»

و باز قال و مقالی به راه افتاد. دختر پر حرف سلول ما کوشیده بود از

دندانپزشکِ بند چند شاخه سیگار^(۱) بگیرد و حاج داود فهمیده بود. افرادِ دو سلولی که مرکب از افرادِ عملاً غیرسیاسی بود اصرار چندانی در حفظ دیسپلین نداشتند. چپ‌گرایان و مجاهدین سیگار نمی‌کشیدند. البته در میان آن‌ها افرادی بودند که به سیگار علاقه داشتند، اما به دلیل دیسپلینِ سیاسی و همچنین بدین دلیل که به شدت زیر ضربه بودند، کوششی در گرفتن سیگار نداشتند. اما اعضای این دو سلول با علاقمندی در این مورد اقدام می‌کردند و گاهی نیز سهمیه سیگار می‌گرفتند. اکنون که مدتی بود سهمیه سیگار به تأخیر افتاده بود، این دختر -- که از قضا خودش نیز سیگار نمی‌کشید -- برای جلب رضایت یکی دو تن دیگر کوشیده بود از دندانپزشک سیگار بگیرد.

حاج داود وارد بند شد. از دختر پرسید، «تو سیگار خواسته بودی؟» دختر وحشت‌زده به او نگاه کرد. لوطی سابق خودش به جوش آمد و با مشت و لگد به جان دختر افتاد. دختر که چندین بار زمین خورد خود را به درون سلول کشید و در آنجا نیز وحشیانه زیر ضربه قرار گرفت. این زمانی بود که به دستور توّاب بنی صدری همه مجبور بودیم در سلول‌های درسته زندگی بکنیم. حاج داود به یکی دو تن دیگر که در سنین بالایی بودند مشت و لگدی حواله کرد و از بند بیرون رفت.

و ما همین‌طور آرام آرام خفیف می‌شدیم. تمامی تئوری‌های اصالت

انسان، در قبال روش عملی بنده‌پروری عقب‌نشینی کرده بود. اکنون مدتی بود که به دستور همان توّاب تمامی ابزار کار نظیر نخ و سوزن و پارچه‌های گلدوزی و گوبلن از بند خارج شده بود. حاج داود گفته بود، «نیازی به کار نیست. شما فقط باید فکر کنید.»

ما فکر می‌کردیم. زن توّاب از گروه کم‌سواد بود و خود را یک کارگر می‌دانست و به همین عنوان به دار و دسته بنی صدر نزدیک شده بود. تفاوت رفتاری او با پری این بود که می‌کوشید بیندیشد و به اندیشه عمل کند. پری جیغ می‌کشید و قفل را به در می‌کوبید و یا نمی‌گذاشت افراد به دستشویی بروند. اما این زن هنگامی که در را به روی زندانیان می‌بست دچار این توهم بود که کار سودمندی انجام می‌دهد. درست به همین دلیل که استدلال می‌کرد عاقبت در سرپنجه زندانیان گرفتار آمد و به دلیل چند اشتباهی که کرده بود خودش مجبور شد ترتیبی بدهد که به بند روبرو برود.

بند نفسی کشید تا نیمه شبی که در باز شد و چند مادر مجاهد از بند روبرو به این بند منتقل شدند. یکی از آن‌ها بیهوش بود که بعدها فهمیدم نام او مادر مئنا است. من نام این خانم را عوض نکردم. تا آنجا که می‌دانم سه پسر او -- و شاید چهار پسر او -- اعدام شده‌اند. تصور من بر این است که اگر حتی یک نفر خواننده این کتاب باشد بد نیست تا نام او را بداند، و اگر مادر مئنا و یا خاندان مئنا از این بابت از من گله‌مند باشند از هم اکنون پوزش می‌خواهم. اما مادر مئنا تجسم اشتباهاتی است که در روش تربیتی سنتی ایران وجود دارد. نمی‌خواهم بگویم افراد غیرسنتی بچه‌هایشان را خوب

۱- در زندان سیگار گاهی آزاد بود و گاهی فدعن. به طور کلی افراد سیگاری در التهاب و فشار بودند.

تربیت می‌کنند. به هیچ وجه. روش‌های غیرسنتی معلوم از اشتباه هستند، اما روش‌های تربیت غیر سنتی داعیه آن را ندارند. تا همه را به خود شبیه کنند و در عین حال همیشه آماده هستند تا تغییر شکل یابند. روش سنتی تربیت مدعی کمال و هماهنگی است و در ظاهر نیز چون همه چیز آرام به نظر می‌رسد خود را برحق می‌بیند. اما درست همین روش تربیت سنتی است که این کولاک غیرعادی را در ایران به وجود آورد. من اندک اندک خواهم کوشید ابعاد مختلف این مسئله را با ذکر حوادثی که شاهد آن بوده‌ام مورد بررسی قرار دهم.

ساعت از ۲ نیمه شب گذشته بود که زن‌ها را آوردند. آن‌ها سه نفر بودند. مادر مثنی، یک زن جوان که نامش را به خاطر نمی‌آورم و او را پرورین می‌نامم، و زن دیگری که به زودی از بند رفت و خاطره‌ای از او در ذهنم باقی نمانده است. این زنان رختخوابی پهن کردند و مادر مثنی را که بیهوش بود در آن خوابانند. بیهوشی مادر مثنی مصنوعی نبود. بعدها متوجه شدم که او بطور کلی قادر به بازی نیست و استعدادی در این کارها ندارد.

مادر مثنی را در سلول ما جاسازی کرده بودند. هنگامی که می‌خواست بخوابد من یا مادرم سیگاری روشن کردیم و او وحشت‌زده از سلول خارج شد و از آن پس در کنار بند، در محلی که به اندازه یک سلول عمق داشت رختخوابی برای خود انداخت. دانستیم که او دچار آسم است و به شدت رنج می‌برد. هر بوی غیرعادی او را مشوش می‌کرد و دچار تنگی نفس می‌شد. گفتند که او در آن شب کذایی ناگهان از خواب پریده و فریاد زده،

«مسعود دارد می‌آید.»

منظورش مسعود رجوی بوده. بعد کفش‌هایش را به دست گرفته و به طرف در بند دویده بوده است. او را گرفته بودند و خبر بی‌درنگ به حاج داود رسیده بوده و ایشان نیز او را به بند تنبیهی تبعید کرده بود و دو مادر دیگر نیز بی‌جهت به همراه او تبعید شده بودند.

اما از آن جایی که دختر چهارده‌ساله او که به همراه مادرش در زندان بود در بند رویرو مانده بود زن بیچاره آرام و قرار نداشت. می‌ترسید بچه‌اش را اعدام کنند. از این رو در هر فرصتی حرف او را پیش می‌کشید و با دقت فراوان توضیح می‌داد که این دختر عقب‌مانده است. دختر البته به هیچ وجه عقب‌مانده نبود و من یاد سنت روستائیان ایران می‌افتادم که در مراسم عزاداری روی سر خود و بچه‌هایشان گل می‌مالند و آن‌ها را حقیر و زشت جلوه می‌دهند تا خطر را از ایشان دور کنند.

شب‌ها از درون سلول، مادر مثنی را زیر نظر می‌گرفتم. او روی شکم می‌خوابید و سرش را میان دست‌هایش می‌گرفت و بی آن که یک لحظه تکان بخورد به رویرو خیره می‌ماند. در نزدیکی سحر، هنگامی که نخستین زندانی‌ها برای نماز آماده می‌شدند مادر مثنی سرش را به زیر پتو می‌برد و خود را به خواب می‌زد و دیگر تا ظهر از جای تکان نمی‌خورد. روشن بود که از همه بیزار است. حداقل یک شب تا صبح را به خاطر می‌آورم که مراقب او بودم.

و در یکی از شب‌های بعد، با این تصور که بدن او باید به شدت کوفته

باشد بی اختیار از جای بلند ندام و به سویش راه می‌رفتیم. پاهایش را از روی پتو ماساژ دادم. مادر مثنا هیچ نگفت و پس از چند لحظه سرش را به زیر پتو برد و خود را به خواب زد.

اما همین حادثه باعث شد تا آرام آرام نسبت به من احساس دوستی کند. گاهی کنار هم می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. در آن زمان با استفاده از کیسه‌های نایلونی که آن‌ها را به صورت نوار بریده و تابیده بودم کیفی می‌بافتم. مادر مثنا از کیف خوشش آمد و من کیف را به او تقدیم کردم. البته کیف هنوز تمام نشده بود و در زمانی که می‌بافتم کنار او می‌نشستم و هرگاه می‌خواستم سیگار بکشم بلند می‌شدم و به انتهای بند می‌رفتم. و یکبار که به همین منظور برخاستم گفت: «بنشین. سیگار تو مرا اذیت نمی‌کند».

گپ می‌زدیم و او معجوبانه پرسید آیا من می‌دانم پسندت دارد پسرهایش اعدام شده‌اند. ادعا کردم که چیزی در این باره نمی‌دانم و او چرا فکر می‌کند پسرهایش اعدام شده‌اند. گفتم، هنگامی که فهرست اعدامی‌ها در روزنامه منتشر شده بود او کوشیده بود نام پسرها را پیدا کند، اما زندانی‌ها نفهمیده روی روزنامه جوهر ریخته بودند و اسم‌ها قابل خواندن نبود. هیچکس نمی‌توانست بخواند.

با علم به این که زندانیان کوشیده بودند اسم‌ها را پنهان کنند من هم سکوت کردم. دوباره پرسید، آیا به راستی نمی‌دانم چند نفر از آن‌ها اعدام شده‌اند؟

تا آنجا که به یاد داشتم نام دو پسر را در کنار هم دیده بودم و نام سومی

را هم در قزلحصار در روزنامه خوانده بودم. اما دوباره گفتم، «نمی‌دانم و هیچ اطلاعی ندارم». مادر مثنا گفت بدبختانه خودش سواد خواندن و نوشتن ندارد وگرنه هر طور بود سر از این کار در می‌آورد. بعد توضیح داد که یکی از پسرانش به نام علی با او دستگیر شده و به طور حتم جزو اعدامی‌هاست.

در مورد علی سکوت کردم. اما مسئله بی‌سوادی قابل پذیرش نبود. رفتار او بسیار مرقرانه بود و تصویر یک انسان باسواد را به ذهن می‌آورد. شگفتی ام را ابراز داشتم و مادر مثنا توضیح داد که در یک خانواده بسیار مذهبی بزرگ شده و افراد در این خانواده بر این عقیده هستند که سواد دختر را فاسد می‌کند، اما پسرها را به مدرسه می‌فرستند. به دلیل همین نحوه تفکر می‌کوشند دخترها را زودتر به شوهر بدهند تا حلوی فساد آن‌ها را بگیرند. اکنون به درستی به یاد دارم که مادر مثنا در ۹ سالگی به عقد شوهرش درآمده بود یا دوازده سالگی. اما این هست که درست در همان آغاز ازدواج بچه‌دار شده بود. شوهرش او را از شهری در نزدیکی تهران به تهران آورده بود و مادر مثنا هرگز حق نداشت از خانه بیرون برود. شوهر هر روز مایحتاج خانه را می‌خرید و در خانه به همسرش تحویل می‌داد و می‌رفت و در خانه هرگز نباید باز می‌شد.

زن اندوه زده بود. حالا که میان دانستن و ندانستن مرگ پسرهایش نوسان می‌کرد برگشته بود و به گذشته نگاه می‌کرد. تا علت این همه بدبختی را دریابد. گفتم که شوهرش دچار سوءظن بوده. دفعات بی‌شماری در

ساعات مختلف ناگهان به خانه می آمده و به تمام اتاق ها و زیرزمین سر می کشیده. به رغم آن که زن پایش را از خانه بیرون نمی گذاشته اما او باز هم نجابت وی را باور نمی کرده.

فیلمی از لوئیس بونوئل را به یاد می آوردم درباره یک مرد مکزیکی که در همین سوءظن دست و پا می زد و تا آنجا پیش رفت که تصمیم گرفت بدن زنش را بدوزد. اما عاقبت با پا در میانی آدم های فهمیده تر به صومعه ای رفت تا باقی عمر خود را در آنجا بگذراند.

شوهر، مادر مثنا را ماهی یکبار به دیدن اقوام می برده. البته زن باید در خانه می مانده و مرد یک تاکسی کرایه می کرده و پس از آن مادر مثنا از خانه خارج می شده و بی درنگ در تاکسی می نشسته و آن ها بدین ترتیب به دیدار خویشان می رفتند. اما کاش که نمی رفتند، چون همیشه پس از بازگشت به خانه توفانی به راه می افتاد. آقای مثنا مدعی می شده که زن هنگامی که راننده تاکسی رادیوی تاکسی را روشن کرده بوده لبخند زده است. و یا مادر مثنا برگشته و از پنجره تاکسی به بیرون نگاه کرده و بدین ترتیب قصد جلب نظر افراد را داشته است. به گفته او همیشه بعد از این گردش ماهانه بحث هایی از این قبیل پیش کشیده می شده و به توفانی مبدل می گردید.

مادر مثنا در نخستین سال های ازدواجش دچار بیماری آسم شده بود و به شدت رنج می برد. اما آقای مثنا هرگز او به دکتر نمی برد. چون دکترها مرد بودند. عاقبت روزی با اصرار و فشار اقوام تصمیم گرفته بود زن را به نزد پزشک ببرد.

در این زمان نخستین پسران مثنا در حدود سن بلوغ بودند. آقای مثنا و همسرش به نزد پزشک می روند و علائم بیداری را می گویند. پزشک تصمیم به معاینه می گیرد، اما حال آقای مثنا چنان بد می شود که پزشک از انجام این کار منصرف می شود و به آقای مثنا می گوید بروند و هرگاه پذیرفتند که او پزشک است و حق معاینه دارد برگردند.

آنان به خانه باز می گردند و آقای مثنا دلنگ از اوضاع می گوید کاش زنان هم پزشک بودند و او می توانست همسرش را به نزد یکی از آن ها ببرد. البته در آن موقع پزشکان زن در ایران فراوان بودند، منتها مرد مقدس ظاهراً خبر از حضور آن ها نداشته است و به راستی بعید نیست که چیزی در این باره نمی دانسته. همین علی مثنا به پدرش می گوید حالا که شما قبول دارید خوب است که زن ها هم پزشک بشوند پس بگذارید خواهر ما پزشکی بخواند و پزشک شود تا اگر امثال مادر مریض شدند بدون نگرانی نزد او بروند.

این اظهار نظری انسانی است. اما آقای مثنا در خشم دیوانه واری فرو می رود و آنقدر به چهره پسرش می کوبد که پسر جوان به دلیل ورم صورت برای چند روز از رفتن به مدرسه محروم می شود.

من کیف می بافتم و با خود می اندیشیدم، مدتی بود نظام شاه متوجه تشکیل دولت های تکنوکرات شده بود و در جهت صنعتی شدن گام برمی داشت. به طور حتم آقای مثنا با این اخلاق و روحیات نمی توانست این حالت جدید را تحمل کند چون روان پریش می شد و سوءظن فطریش

ابعاد هیولایی به خود می‌گرفت. اما بی‌شک پسرانِ مثنای نیز نمی‌توانستند این نظم را بر بتابانند. از این روی که در تضاد عمیق با پدر بودند و هر روز به چهرهٔ مادر خیره می‌شدند که تجسم معصومیت بود. لاجرم طبیعی بود که آنان به اندیشهٔ پیدا کردن راه‌حل‌های بینابینی بیفتند، چون یک مفهوم شاه نیز در عین حال همان پدر است. و راه حل احتمالی پسرانِ مثنای متوجه حذف معنای شاه-پدر بوده است. پیچ ظریفی است که به سادگی نمی‌توان آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد.

پسران مثنای به دستور پدر در مدرسهٔ علمیه درس می‌خواندند، اما به گفتهٔ مادر مثنای گاهی از فرصت‌هایی استفاده می‌کردند و به سینما می‌رفتند. در نتیجه شخصیت‌های دوگانه‌ای شکل می‌گرفت.

بعد هنگامی که ششمین بچهٔ مادر مثنای -- همین دخترکی که در بند رویو بود -- در ششمین ماه تولد خود بود آقای مثنای می‌میرد. مادر مثنای می‌ماند، شش بچه و بیست تومان پول. چرخ زندگی باید بچرخد. در این مرحله است که مادر مثنای برای نخستین بار گاهی از خانه خارج می‌شود تا خرید کند.

او توضیحی دربارهٔ منبع در آمد خانواده پس از مرگ شوهر نمی‌داد. تصور من بر این است که مخارج آن‌ها، یا بخشی از مخارج آن‌ها از طریق مؤسسات مذهبی تأمین می‌شده است. مادر مثنای دختر بزرگش را هم به مدرسه می‌گذارد، اما پس از پایان دورهٔ ابتدایی او را به شوهر می‌دهد. تلاش پسرها برای جلوگیری از این کار به جایی نمی‌رسد. چون آنان در سنی

نبودند که فعالیت اقتصادی داشته باشند. گفت -- و بسیار متأسف بود، «می‌ترسیدم اخلاقی فاسد بشود.» در حقیقت مادر مثنای پای همان کسانی گذاشته بود که زندگی خود او را نابود کرده بودند.

پسران مثنای در ارتباط با سازمان مجاهدین قرار گرفته بودند. مادر مثنای پریشان حواس بود و از دردی به دردی می‌زد. آنوقت انقلاب که شد او نیز راه افتاده بود و زن‌هایی نظیر خودش را پیدا کرده بود و دسته‌ای تشکیل داده بودند. از مقطعی از انقلاب دسته‌جمعی به در زندان می‌رفتند و دیگرهای غذایی را که پخته بودند به زندانیانشان می‌رساندند.

زندانیان از زندان خارج شدند و سازمان مجاهدین خلق، به یمن وجود افرادی نظیر مادر مثنای و فرزندان آن‌ها رشد کرد. در فیلمی از آیت‌الله خمینی، در صحنه‌ای که در مدرسهٔ علمیه مستقر شده، دو پسر مثنای در دو طرف او ایستاده‌اند. این فیلم در بهمن‌ماه ۱۳۶۰ نیز از تلویزیون نمایش داده شد و این زمانی بود که ماه‌ها از اعدام آن‌ها می‌گذشت.

آزادی روحی مادر مثنای، پس از این همه سال اسارت تنها سه سال طول کشیده بود. در این سه سال هنگامی که می‌دید پسرش در ساعت ۴ بعدازظهر خانه است و عروزش ساعت ۹ شب باز می‌گردد متوحش می‌شد و پسر توضیح می‌داد که او کارهایی دارد که باید انجام بدهد. بعد هم زن انسان مستقلی است و مادر حق ندارد مزاحم کارهای خصوصی او بشود. همهٔ این‌ها مادر مثنای را شگفت‌زده می‌کرد.

حالا مادر مثنای هر روز می‌پرسد چند تا از پسرهایم کشته شده‌اند و من

مجبورم بگویم نمی دانم و اطلاعی ندارم و او از مرگ یکی مطمئن است چون با خودش دستگیر شده، اما بقیه را دوست دارد باور نکند. ته دلش خوشحال است که روی نام‌های اعدامیان جوهر ریخته بوده، چون شاید این نام‌ها درست به همین دلیل جوهر ممکن است اساساً وجود نداشته باشند. ماه‌ها بعد و یا شاید یکی دو سال بعد اسدالله لاجوردی رئیس زندان در راهروی زندان برنامه‌ای اجرا می‌کرد. این‌ها سریال برنامه افشاگری بود و از زندانیان پرسید، «راستی بچه‌ها فکر می‌کنید چند تا از پسرهای مثل اعدام شده باشند؟»

همه سکوت کرده بودند. دوباره پرسید، «چند تا؟ می‌دونین؟»

باز هم سکوت کردند و ما هرگز ندانستیم منظور از طرح این پرسش چه بود. در حقیقت مادر و خواهر این افراد در میان جمع نشسته بودند و این شوخی ملیح دردی را از کسی دوا نکرد. من در آن روز در بند بودم و دختری که کنار من بود آهسته توضیح داد که پسران مثل در زمانی که اسدالله لاجوردی در زندان بود به فرزندان او درس می‌دادند.

مادر مثلث را از بند ما بردند و دو سالی بعد یک دختر توّاب به سران مادر من آمد و گفت، مادر مثلث خوابی دیده که او را بسیار نگران کرده است. زن خواب را برای توّاب گفته بود تا مادرم تعبیر کند. خواب مادر مثلث:

خواب دیده بود که یک مرد دست‌های او را به دست گرفته و پاهای او را میان پاهایش پیچانیده است. بدن مرد همانند یک توپ مدور بود. در حقیقت یک توپ و یا شاید یک کره بود. این توپ - کره مردوار پوشیده از

موهای زیر بود. مرد - توپ می‌چرخید و مادر مثلث را می‌چرخانید. بدن مادر مثلث گاهی در زیر قرار می‌گرفت و دوباره می‌چرخید و جابجا می‌شد. مادرم گفت، «به ایشان بگوئید، خیر است انشاءالله. چیز مهمی نیست. اعصابشان خسته است. باید استراحت کنند و آرام باشند.»

اما من، جدا از هر نوع تفسیر روانشناسی، در این اندیشه بودم که این باید تصویر دگرگون‌شده‌ای از شخصی به اسم برادر سوری باشد که در طول تابستان شصت دمار از روزگار زندانیان درآورده بود. بسیاری از آن‌ها را شلاق زده بود و در سادیسم کوری که در آن دست و پا می‌زد روزی مادر مثلث را واداشته بود تا تمام طول راهروی زندان را به صورت دراز کشیده و با کمک آرنج‌ها طی کند. بی‌شک او در اعدام‌ها هم مشارکت داشت و در همان اوقات در جبهه کشته شد و توّابان برای او عزاداری مفصلی به راه انداختند و قطعات ادبی زیادی خوانده شد و همه نفس راحتی کشیدند... و فکر می‌کنم شمار قابل ملاحظه‌ای از کسانی که در این ضیافت خون سهیم بودند در جبهه کشته شده باشند و بدین ترتیب پیش از آن که حرف بزنند ناپدید شدند.

مادر دیگری که به همراه مادر مثلث به بند ما آمده بود بسیار وحشت‌زده بود. از نوع آدم‌هایی بود که دچار درد و عذاب از بابت گناه اولیه هستند. هر بار که فرصتی برای گفتگو پیش می‌آمد می‌گفت، «ما پیرها... ما پیرها باید مواظب جوان‌ها باشیم. ما که دیگر پیر هستیم و به آخر و عاقبتمان رسیده‌ایم... ما پیرها باید مواظب رفتارمان باشیم...»

زن جوان بود. از او پرسیدم در چه سنی ازدواج کرده، پاسخ داد، «سیزده سالگی». در گفتگوهای بعدی روشن شد از وقتی به زندان آمده شوهرش نیز برای انتقامجویی و تلافی رفتار زن و بچه‌ها دوباره ازدواج کرده است. تا آن‌جا که به خاطر می‌آورم بچه‌های او هم در زندان بودند. یک روز در حین گفتگو هنگامی که دوباره جمله «ما پیرها...» را به زبان آورد پرسیدم، «شما در چه سالی متولد شده‌اید؟»

روشن شد که در سال ۱۳۲۹ به دنیا آمده. از این قرار در سال ۱۳۶۰ درست سی و یک سال از عمرش می‌گذشت. البته در زندانی که ۷۰٪ دانش‌آموز بودند یک انسان ۳۱ ساله احساس بزرگی و حتی شاید پیری می‌کند. اما جمله «ما پیرها...» از مقوله دیگری بود. او به راستی باور داشت که پیر است. گفتم، «خانم، زنان دنیا در این سن و سال تازه شوهر می‌کنند و به جستجوی سرنوشت می‌روند، درس می‌خوانند و تخصص می‌گیرند. شما به چه علت احساس پیری می‌کنید؟»

گفتم، «خُب، پیریم دیگر. حالا نوبت بچه‌هاست.»

گفتم، «من از شما بزرگترم، اما احساس جوانی زیادی می‌کنم. تازه می‌خواهم اشتباهات گذشته‌ام را جبران کنم و زندگی را از سر نو شروع کنم.» با ناباوری به من نگاه کرد و لب فرویست. البته زنی که در ۳۱ سالگی مادر شش، هفت بچه باشد می‌تواند احساس پیری کند. اما زن با لجبازی خود را پیر وانمود می‌کرد در حقیقت شاید راهی به سوی مرگ می‌جست. شاید می‌خواست هر چه زودتر دور زندگی را طی کند و از گردونه

خسته‌کننده آن رها شود. از اهالی شهر ری بود و بی‌شک در محیطی کاملاً مذهبی رشد کرده بود.

در همین دوران شبی حاج داود یک موحود روپوشیده را به بند آورد. شخصی بود چادر به سر که روی صورتش را با دستمال سیاهی بسته بودند. گفته شد بنشینیم تا او کسی را که باید، شناسایی کند. ورود این شخص به بند همه را مضطرب کرده بود. افراد بی‌علت احساس تقصیر می‌کردند. مادر پیرنمای ما که تازه از دستشویی خارج شده و متوجه جریان نبود بی‌حواس به سوی شخص روپوشیده رفت و با این گمان که یکی از زندانیان از سر شوخی به چنین صورتی درآمده روسری را از روی سر دخترک کشید و چهره محجوب و وحشت‌زده‌ای را در برابر دید دیگران گذاشت. حاج داود با خشم به سوی زن رفت، اما او که به راستی خالی‌الذهن بود همانند بزه‌ای به حاجی نگاه کرد. گفت، «حاج آقا باور کنید نمی‌دانستم.»

حاجی بدون حرف از بند خارج شد و دختر را با خود برد. اما زن پیرنمای ما تا چند روز برای همه توضیح می‌داد که نفهمیده بود و نمی‌دانست...

در آغاز بهمن ماه توأبی به بند ما آمد و به گلشن گفت نامه‌ای دارد. سه شنبه بود. مدت‌ها بود گلشن انگشتر نامزدیش را از دست به در آورده و به زنجیر گردنش انداخته بود. هنگامی که علت این امر را پرسیده بودم گفت

تصور می‌کند دیگر قرار نیست ازدواج کند.

خبر نامه را سه شنبه دادند اما گلشن نامه‌ای دریافت نکرد. چهارشنبه، روزی بود که ما را به هواخوری به بند روبرو می‌بردند. گلشن در این مواقع همیشه در رختخواب می‌ماند. اما آن روز به عشق نامه به همراه دیگران راه افتاد. در حیاط بودیم که بلندگو اعلام کرد گلشن با تمام وسایلش برای رفتن به اوین مهیا شود. گلشن به طرف دفتر بند حرکت کرد و من و یکی از دو دختر فروشنده که با او بسیار دوست بود به طرفش دویدیم. جلوی در ورودی حیاط به او رسیدیم. به شدت نگران بودم. گفتم و توصیه کردم که بکوشد رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشد، خشمگین نشود، بی‌اعتنایی نکند، کاری نکند که این افراد که به کلی بی‌منطق به نظر می‌رسند او را آزار دهند.

دوستش نیز نصیحت کرد. گلشن قول داد به حرف‌های ما گوش کند و وارد دفتر شد. ما همچنان در برابر در ایستاده بودیم. اندکی بعد در برابر ما ظاهر شد و با خوشحالی نامه‌ای را به ما نشان داد و بعد به طرف در بند رفت تا وسایلش را جمع‌آوری کند.

ظهر هنگامی که به سوی بند برمی‌گشتیم چند تن از بچه‌ها او را دیده بودند که از روبرو دارد می‌آید. و بعد از ظهر یکی از پاسداران نامه‌ای آورد و به هم سلولی‌های او داد. نامه را گلشن برای اقوامش نوشته بود و قرار بود صبح شنبه که پست جمع‌آوری می‌شود به همراه نامه‌های دیگر ارسال شود. صبح پنجشنبه در خواب بودم. دختر توابی که از بند روبرو آمده بود

حالا روی من خم شده بود و تکانم می‌داد. چشم‌هایم را گشودم. دختر رنگ‌پریده بود. گفتم، «گلشن را کشتند. لطفاً، به کسی نگو.»

روی تخت سوّم خوابیده بودم و ساکت به روبرویم نگاه می‌کردم. ایمان داشتم که او گناهی ندارد و در هیچ ماجرابی مشارکت نداشته است. اکنون باید سکوتی تلخ را حفظ می‌کردم. در این ماه‌ها شاهد کشتاری هیولایی بودم، اما هیچ یک از کشته‌شدگان به اندازه گلشن به من نزدیک نبودند. دست تقدیر چنین خواسته بود که در این شش ماه ما دائم در کنار یکدیگر باشیم. او موجود باسوادی بود. اهل مطالعه و علاقمند به بحث. همه این‌ها صمیمیت ایجاد می‌کرد. در سکوت راه می‌رفتم و می‌اندیشیدم. غروب روزنامه را آوردند. نکوشیدم جزو نفرات اولی باشم که روزنامه را می‌خوانند. یک پاسدار یا تواب با حالت خنده و شادی وارد بند شد و گفتم، «به به! مژده! گلشن را کشتند!»

اطلاع داشتم که این شخص به گلشن علاقه مخصوصی داشت و متوجه شدم که بدین ترتیب اضطراب و ترسش را می‌پوشاند. دختر فروشنده که خبر روزنامه را خوانده بود و در حالتی شبیه سگته بود با هشدار آن شخص ناگهان از شادی به هوا پرید و گفتم، «به به! به به! پس کشته شد! عالی است!»

برای آن که بالا نیاورم به دستشویی رفتم. هنگامی که از کابین توالت بیرون آمدم همان دختر فروشنده را دیدم که یک پارچه می‌لرزد و مرتب آب به صورتش می‌زند. به او لبخند زدم. می‌دیدم که با کوشش غریبی از ریختن

اشک هایش جلوگیری می‌کند. پس از این واقعه او و خواهرش تغییر رفتار دادند و به سلک توأبین درآمدند و به زودی به بند بهتری رفتند.

و اکنون به خوبی به خاطر نمی‌آورم که در همان روز، یا پیش از آن و یا اندکی بعد خبری در روزنامه درج شده بود مبنی بر ریوده شدن یک هلیکوپتر ایرانی در فرانسه به دست عناصر سلطنت طلب. در فهرستی که نام اعدام شدگان را آورده بودند نام بسیاری از کسانی که دو ماه پیش به همراه ایران و فرزانه اعدام شده بودند درج شده بود. روشن بود که هدف ترسانیدن سلطنت طلبان است، چون عاقبت از کسی شنیدم که گلشن به تنهایی اعدام شده بود و جسدش دو سه روز در میدان تیر باقی مانده بود.

هم سلولی های گلشن تصمیم گرفتند نامه ای را که او نوشته بود برای خانواده اش نفرستند. به نظر آن‌ها این نامه جز آن که بستگان او را پریشان احوال تر کند فایده دیگری نداشت. در عین حال از آن جایی که زندانی در نامه اش هرگز مطلب مهمی را مورد بحث قرار نمی‌دهد تصمیم گرفتند نامه را بخوانند. نامه را گشودند. گلشن خطاب به دوستی مطالبی در این مایه نوشته بود، «... عزیزم، نامهات را دریافت کردم. نوشته بودی با... نامزد من، ازدواج کرده‌ای و از این بابت احساس شرمندگی می‌کنی، حتی آنقدر ناراحتی که به نزد فالگیر رفته‌ای.

به تو و به شوهرت تبریک می‌گویم. بسیار خوشحالم که آنچه را که من از دست داده‌ام تو به دست آورده‌ای. دیگر هرگز پیش فالگیر نرو. این کار بچه‌گانه‌ای است.

هم اکنون مرا صدا کرده‌اند تا به اوین بروم. نمی‌دانم از آنجا سالم بپرخواهم گشت یا نه. اما به هر حال اگر روزی از زندان بیرون آمدم خودم برای عرض تبریک به نزد شما خواهم آمد...»

نامهٔ آزاردهنده‌ای بود. هم سلولی های او وسایلش را جمع‌آوری کردند تا اگر لازم بود به دفتر تحویل دهند. این اثاثیه در کنار در بود. چند زندانی از گروه مجاهدین به سراغ اثاثیه رفتند و یکی از آن‌ها گفت: «بچه‌ها مصادره!»

اثاثیه به سرعت برق مصادره شد.

نگاه می‌کردم و عبرت می‌گرفتم. داشتم فکر می‌کردم که باید از این افراد متنفر شد. اما ناگهان به یاد آن چریک ملی‌گرا افتادم که می‌گفت، «ما از پشت خنجر می‌زنیم.»

یاد برخی صحنه‌های دیگر. جمع‌آوری اطلاعات و گزارش دادن به دفتر، که حالا به وظیفهٔ همگانی داشت تبدیل می‌شد. یاد آجیل‌هایی افتادم که پنهان می‌شد و مشارکت در خوراکی اشتراکی... به طور کلی یاد انسان می‌افتادم که در لحظاتی گاهی بسیار پست می‌شود.

و دخترک مجاهدی به سویم آمد -- چند روزی از مرگ گلشن می‌گذشت -- گفت خواب گلشن را دیده. خواب دیده بود که همه خواب هستند و گلشن به حالت رقص وارد بند می‌شود، چرخ می‌زند، در تمام بند چرخ می‌زند و دوباره در لای در ناپدید می‌شود.

دخترک اهل روستاهای اطراف همدان بود. صورت بسیار سفید گوستالود و

موهای روشنی داشت. در مجموع چاق بود، با چهره‌ای روستایی وار. سه سال بعد، هنگامی که در بند رویرو بودیم و او را به جا نیاوردم تعجب کرد. اما شگفتی من بیشتر بود. با موجودی رویرو بودم بیش از حد لاغر که صورت تکیده‌ای داشت. همان لحظه از فکرم گذشت که شاید در بازداشتگاه آشویتس بوده. اما این داستان دیگری است که بعد بازگو خواهم کرد. کوشش من این است که گام به گام جلو بروم.

مرگ گلشن مرا عوض کرد. تا آن زمان جزو چند نفر معدودی بودم که با روسری راه می‌رفتند. اما با ناپدید شدن او متوجه شدم که در میانه خون و وحشت دارم بر سر حفظ ارزشی کوشش می‌کنم که در لحظه قابل دفاع نیست. موج عظیم مجاهدین که یا کشته می‌شدند و یا در زندان بودند به حجاب باور داشتند و چون خود را مبارز می‌دانستند رفتار مرا احمقانه می‌پنداشتند. اما چپ‌ها نیز بر حسب تاکتیک یک گام به پس دو گام به پیش حجاب را به طور موقت پذیرفته بودند و آنان نیز مرا و تلاشم را مضحک می‌پنداشتند. کسانی که نظیر من بودند به دلیل آن که هرگز وارد مشی مسلحانه نشده بودند یا در خارج زندان بودند و یا برای همیشه کشور را ترک گفته بودند. اینطور بود که یکی دو روز پس از مرگ گلشن چادر نماز گلداری نازک و پاره‌ای را که مادرم در اوین از کسی گرفته بود به سر کشیدم.

حاج داود را خبر کردند تا این فتح را از نزدیک ببیند. در سلول نشسته بودم و ایشان در بیرون سلول ایستاده بود و با ملاحظت، همانند یک آقای کامل لبخند می‌زد. نیم‌نگاهی به او انداختم و متوجه شدم که دارای اقتدار

کامل یک خروس است. به دیوار رویرو نگاه کردم و اندیشیدم، «لابد من نیز به مرغ پاکوتاه زیبایی تبدیل شده‌ام». اما یاد مرغی افتادم که در یک باغ روستایی دیدم. مرغ بیچاره یک سره زخمی بود و دلمه عظیم زخمی روی سرش به چشم می‌خورد. دسته‌ای از مرغ‌ها با یک خروس می‌چرخیدند و این مرغ همیشه از آن‌ها فاصله می‌گرفت. هرگاه آن‌ها در شمال بودند مرغ زخمی در جنوب بود و برعکس. از مرغدار پرسیده بودم که علت این رفتار چیست و مرغدار پاسخ داده بود که «این مرغ این خروس را دوست ندارد و تمام تلاش خروس برای نزدیک شدن به او به هدر می‌رود.» خوشحال شدم. روشن بود که حتی اگر انسان را به مرغ تبدیل کنند باز او می‌تواند استقلالش را حفظ کند. یک سره به دیوار نگاه کردم. و حاج داود که خسته شده بود به مجموع زندان فرامینی داد و از بند خارج شد. □

اینک بر سر مسائلی در بند اختلافاتی پیش می آمد. از فروشگاه اطلاع دادند که می توانیم چراغ خوراکی بخریم. چپ گرایان خرید چراغ خوراکی را تحریم کردند. مجاهدین نیز بدانها پیوستند. سلول ما تصمیم گرفته بود چراغ خوراکی بخرد. از آنجایی که در طی ماهها شاهد بودیم که افراد با چپگرایی های بی دلیل گرفتاری های زیادی برای خود و اطرافیان شان به وجود می آوردند این بار -- نه با یک دو نفر بلکه -- با همه حرف زدیم. توضیح دادیم که چراغ خوراکی لازم است، چون گاهی ممکن است بیماری نیاز به آب جوش یا شیر داغ داشته باشد. همچنین با چراغ می شد جای درست کرد. روش درست کردن چای در بند بسیار افتضاح بود. از آشپزخانه یک دیگ آب جوش می آوردند. زندانی ها در آن چای می ریختند، سپس این

چای در پارچ‌های پلاستیکی بسیار کهنه‌ای توزیع می‌شد. برای داغ نگاه داشتن چای در دیگ پتوهایى را دور آن‌ها می‌پیچیدند. این پتوها به طور مرتب شسته می‌شدند، اما چای همیشه بوی پتو را به خود می‌گرفت.

به تمام این دلایل وجود چراغ خوراکی‌پزی در بند لازم بود. اما زندانی‌ها به طور جدی تصمیم گرفتند از خرید چراغ خوراکی‌پزی خودداری کنند. در اینجا من نیز برای نخستین بار از حالت ناظر خارج شدم و گفتم، «دوستان، اگر فردا آمدید و گفتید فلان کس دل درد دارد و به آب جوش نیازمند است، و یا به دلیل دیگری آمدید ما به شما چراغ نخواهیم دادها، روشن است؟»

افراد پوزخند زدند. اما دو سه روز بعد سر مراجعان باز شد. یکی آب جوش می‌خواست. دیگری باید شیر جوش می‌آورد، سومى به تخم مرغ نیم‌بند نیاز داشت ...

البته ما نیز چراغ را در اختیار آن‌ها می‌گذاشتیم. چنین بود که زندانیان پس از مدتی چراغ خریدند.

در اواسط بهمن ماه تلویزیون خبر کشته شدن موسی خیابانی و همسر مسعود رجوی را پخش کرد. صحنه عجیبی بود. اجساد را در یکی از حیاط‌های اوین روی زمین گذاشته بودند. اسدالله لاجوردی پسر دو ساله رجوی را در آغوش داشت و گزارش عملیات را به استحضار خلق‌الله می‌رساند. بچه معصومانه به اطراف نگاه می‌کرد و مرد مؤمن گاهی او را نوازش می‌کرد و می‌نمایاند که می‌خواهد برای او پدری کند. به آینده بچه و

خاطره این صحنه فکر می‌کردم.

همان روز یا فردای آن روز دسته جدیدی از زندانیان از اوین وارد قزلحصار شدند. پیش از آنکه آن‌ها را سوار اتوبوس کنند به دیدار اجساد برده بودند. همه آن‌ها حالتی هیستریک داشتند. یکی از آن‌ها -- او را ف می‌نامم -- با حالتی میان‌خنده و فریاد کشیدن توضیح می‌داد که پاسداران موی زنی رجوی را گرفتند و سر را بلند کردند تا بهتر دیده شود و بعد سر را ول کردند که با صدا به زمین خورد.

ف هم ترسو بود و هم پررو. توّاب بود. حاج داود که وارد بند شد بیدرنگ به سوی او رفت و خود را معرفی کرد و گفت که آماده هر کاری هست. دوستش -- او را پ می‌نامم -- در کنار او بود. او هم اظهار آمادگی برای کار می‌کرد. چنین به نظر رسید که حاج داود از آنها بدش می‌آید. این دو جزو طرفداران مجاهدین بودند، اما حاجی آن‌ها را در سلول ما جاسازی کرد.

روز بعد دخترها شروع به گفتگر با اعضای سلول کردند. من روی تخت سوم نشسته بودم و مادرم در طبقه پائین. روشن شد که پ در جریان یک اعدام شرکت کرده و به مغز یک اعدامی ۱۴ ساله گلوله خلاص شلیک کرده است. آن‌ها بعد و به کزات این داستان را برای افراد بازگو می‌کردند. ترس شدید درونی باعث می‌شد تا با بیان این داستان خود را در پناه دیگران قرار دهند. و ترس از اعدام از سوی دیگر آن‌ها را وامی‌داشت تا به توّابانی بی‌رحم تبدیل شوند. دو دختر در مرحله‌ای که من آن‌ها را دیدم در چنین

وضعیتی بودند. دختری که در مراسم اعدام شرکت کرده بود دچار حالت غش شده بود و گاه‌بی‌گاه ناگهان به زمین سقوط می‌کرد. شگفت آنکه او از ف ساده‌تر بود. ف متوجه بود که پ از دست رفته است. از این رو افسار او را به دست گرفته بود و به هر سویی که می‌خواست حرکت می‌کرد.

دخترها دستگیر شده بودند. آنان هواداران جزء بودند. اما سرتیمی داشتند که گویا یک دختر پرستار بود. با نخستین کتک‌هایی که خورده بودند سرتیم را لو داده و طی یک صحنه‌سازی برای دیدار، او را به دست پاسداران سپرده بودند. در بازداشتگاه خود آن دو با اطلاع از روش‌های مجاهدین از لای موها و از درز لباس‌های دختر اطلاعاتی را بیرون کشیده بودند.

دختر پرستار اعدام شده بود و آن دو به عنوان تواب وارد بند شده بودند. آن‌ها قول داده بودند که از هر جهت همکاری کنند. حتی گفته بودند که حاضر به شرکت در مراسم اعدام هستند.

شبی اسدالله لاجوردی پ را به دادستانی فراخوانده بود و گفته بود که بنا بر قولی که داده باید در مراسم اعدام شرکت کند. دختر البته زرنگ بود، اما تا اینجای قصه را نخوانده بود.

او را سوار مینی‌بوس کرده بودند که زندانیان اعدامی را در آن نشانیده بودند. بنا به گفته پ یکی از اعدامی‌ها دختری بود که به شدت شکنجه شده بود و او را روی برانکارده خوابانده بودند. پاسداران هر چه کرده بودند نتوانسته بودند برانکارده را در مینی‌بوس جاسازی کنند، از این رو برانکارده را در مینی‌بوس طوری جاسازی کرده بودند که پاهای دختر روی برانکارده، لای

در باز مینی‌بوس باقی مانده بود. در میدان تیر نیز دختر را همچنان بسته به برانکارده به دیوار تکیه داده بودند و به همان شکل اعدام شده بود.

پس از تیربار لاجوردی سلاحی به دست پ داده بود و او را به طرف یک اعدامی برده بود. به نظر پ اعدامی ۱۴ ساله بوده. لاجوردی طرز شلیک را به او یاد داده بود و دختر شلیک کرده و به بند بازگشته بود.

خاطره دیگری که دو دختر را وامی داشت که هم بخندند و هم هیستریک باشند ماجرای یکی از زندانیان یکی از بندهای اوین بود که شبی، با استفاده از فرصت در حمام بند خود را به دار آویخته بود.

دخترها ماجراهای زیادی را بازگو می‌کردند، اما از آنجایی که هرگاه آن‌ها حرف می‌زدند من دچار یک خشم غیرعادی می‌شدم می‌کوشیدم هرگاه آن‌ها در سلول هستند در خارج از سلول به سر برم. مادرم نیز به همین حالت مبتلا شده بود، و کمی بعد ما هر دو از سلول خارج شدیم و به همان اتاقک‌واری نقل مکان کردیم که مادر مثلاً در آنجا زندگی می‌کرد و البته اکنون به بند دیگری منتقل شده بود.

دخترها اما در بند دور بر داشتند و این رفتار عجیبی بود. اصرار زیادی داشتند که محبت همه زندانیان را جلب کنند. نمایش به راه می‌انداختند. لطیفه تعریف می‌کردند. یک روز یک زندانی که متوجه بیزاری من از آن‌ها شده بود سرگفتگو را باز کرد و توضیح داد که در نظام سازمانی اگر زندانی مجبور به همکاری شود تا آن حد که در مراسم اعدام شرکت کند مجاز است. بی‌درنگ متوجه شدم که اگر به راستی عضو سازمانی بودم

می توانستم این دستورالعمل سازمانی را بفهمم و حتی به آن عمل کنم. اما آنچه که من در مورد این دخترها نمی فهمیدم حالت جلف آن‌ها بود. شوخی های رکیک درون سلول بود که مرا منزجر می کرد. به شکم یکدیگر کوبیدن، قه قه خندیدن و از خنده ریسه رفتن. از سوی دیگر باور نمی کردم که زندانی حق داشته باشد سرتیم سازمانی خود را لو داده و سپس اسرارکار او را هم افشا کند. یک زندانی دیگر برایم گفت که با این دخترها در اوین هم بند بوده. این آغاز کار دو دختر بوده که به شدت وحشت زده بودند. می گفت ف ناگهان نیمه شب از خواب پرید و پ را بیدار کرد و به او گفت که در حدود سه سال پیش در جلوی دانشگاه با مردی به نام منصور حرف زده و آدرس او را گرفته و حالا هر چه فکر می کند می بیند این مرد هم سیاسی بوده و باید برود به دادستانی اطلاع بدهد. پس در حقیقت ما با دو پدیده نوین روبرو بودیم. موجوداتی که نه به دلیل پشیمانی و نه به دلیل تاکتیک عمل می کنند، بلکه ترس از آن‌ها هیولایی ساخته که برای حفظ جان حاضرند همه چیز را زیر پا بگذارند.. در عین حال به دلیلی که هنوز بر من مجهول مانده آن دو می کوشیدند -- حداقل در آغاز کار -- به همه کمک کنند و هر دو، به ویژه ف، بسیار با نشاط بودند. ف در عین حال برده ای داشت به نام پ. همیشه این ف بود که داستان اعدام را بازگو می کرد و این پ بود که آرام آرام از روح تهی می شد تا جایی که به مرحله بیهوشی می رسید و اغلب نیز بیهوش می افتاد.

نسبت به این دخترها احساس انزجار داشتم. در عین حال دلم

برایشان می سوخت، ف ۱۸ ساله بود و پ ۲۰ ساله. بدون شک در سراسر کره ارض شمار زیادی از افراد در لحظه بلا همانند این دو موجود عمل می کردند، اما -- پرسش این بود -- چرا باید انسان را به چنین مرحله ای رسانید؟

هنگامی که برای ف و پ روشن شد که ما به دلیل وجود آن‌ها از سلول فاصله گرفته ایم کینه مان را به دل گرفتند.. در عین حال شمار قابل توجهی از زندانیان نیز از آن‌ها فاصله گرفتند. این دخترها دچار احساس انتقامجویی شدند و شکایت عده ای را پیش حاج داود بردند. حاج داود نیز بنا بر روش همیشگی وارد بند شد. دخترها دست روی جوان ترین افراد بند گذاشتند. اینان در حد فاصل سال های ۴۳ تا ۴۶ به دنیا آمده بودند و در حد فاصل سنی ۱۴ سال تا ۱۷ سال قرار داشتند. نشاط طبیعی آن‌ها، دور بودنشان از سازمان های سیاسی و در عین حال طرفداری لفظی از سازمان های مختلف باعث شده بود که اولاً به عنوان عناصر سیاسی از طرف مدارسشان به اوین معرفی شوند و ثانیاً همیشه با نشاط باشند و بکوشند مستقل عمل کنند. آنان نسبت به این دو تن رفتار توأم با انزجار داشتند و در نتیجه به دام افتادند.

حاج داود دستور داد همه آن‌ها را در یک سلول حبس کنند. دخترها دو سه روزی در سلول حبس بودند و تنها هنگام نماز و یا صرف صبحانه، نهار، شام، از سلول خارج می شدند.

یک شب من نشسته بودم و بافتنی می بافتم و تا سحر بیدار ماندم. در

سحرگاه ف در سلول دخترها را گشود تا به دستشویی رفته و وضو بگیرند. هنگامی که آن‌ها از سلول خارج شدند او به اتفاق پ و توّابِ دیگر به سراغ سلول آن‌ها رفتند و تشک‌ها را بیرون کشیدند. رویه تشک‌ها را کردند و قطعه کاغذی پیدا کردند.

این فتح بزرگ باعث شد تا هورا بکشند. بند وحشت زده از خواب پرید. فاتحان چادر به سر کردند و با قطعه کاغذ از بند بیرون رفتند.

اندکی بعد حاج داود ظاهر شد. قطعه کاغذ را در دست داشت و به جمعیت نگاه می‌کرد. دخترها را فرا خواند و آنان چادر به سر از جای برخاستند.

پرسید، «این مال کیست؟»

دخترها یک به یک پاسخ دادند که به آنها تعلق ندارد. حاج داود برای او توضیح داد که این شعری است در مدح رجوی و تا صاحب آن را پیدا نکند ول کن معامله نخواهد بود و تا عده‌ای را به میدان تیر نبرد دست از جستجو نخواهد کشید... و به دخترها دستور داد که به همراه او از بند خارج شوند. آنان وحشت زده و دستپاچه به راه افتادند.

به مدت بیست و چهار ساعت از وضع آن‌ها بی‌خبر بودیم. بند نگران بود. و افراد مسن‌تر با تأثر در این باره گفتگو می‌کردند. خانم مسنی که در فرودگاه دستگیر شده بود و به دلیل چند تکه روزنامه مجاله شده اصغراقا که در کفش‌هایش گذاشته بود به زندان افتاده بود، گفت اگر دخترها سالم برگردند برای آن‌ها سفره حضرت رقیه (ع) خواهد انداخت. توضیح خانم

در مورد روزنامه‌ها آن بود که مستخدم خانه دخترش این روزنامه‌ها را در کفش‌ها گذاشته بود تا خراب نشوند. به هر حال ماه‌های زیادی بود که با صبوری در زندان اوقات می‌گذرانید.

بعد از چهل و هشت ساعت ناگهان دخترها گریه کنان و فریادزنان وارد بند شدند. حاج داود گفته بود که یا صاحب شعر را پیدا خواهند کرد و یا برای اعدام دسته جمعی به اوین خواهند رفت. ظاهراً در این چهل و هشت ساعت تمام اوقات سر پا در جایی ایستاده بودند. دخترها زار می‌زدند و التماس می‌کردند و به راستی هیچ کس نمی‌دانست چه کار باید بکند. دستور رسید چادر به سر کنیم که حاج داود می‌آمد.

زندانیان چادر به سر در وسط محوطه نشستند. در این مکان جدید که همانند اتاق بی‌دری بود من پشت به میله‌ها می‌نشستم و بنابراین تازه واردان را نمی‌دیدم و علاقه‌ای نیز به دیدار آن‌ها نداشتم.

حاجی وارد شد و در دهانه در ورودی بند ایستاد و در دیدرس من قرار گرفت. دوباره بحث بر سر این که شعر مال کیست در گرفت. حیرت می‌کردم که این مرد چرا اینقدر فاقد استدلال است و می‌کوشیدم بی‌طرف بمانم و در امور دیگران دخالت نکنم. اما حاجی نشست و به دور و بر نگاه کرد. از نگاهش متوجه شدم که به راستی نمی‌داند چکار کند. روشن بود که از یک سو می‌داند دخترها بی‌گناهند، اما از سوی دیگر اگر آن‌ها را تنبیه نکند توّابان گزارش او را خواهند داد. هوش تربیت نشده تا آنجا پیش نمی‌رفت که تدبیری بیندیشد. گفت، «من قول می‌دهم که شعر مال هر کس

باشد او را تنبیه نکنم، البته به شرط آن که خود صاحب شعر شجاعانه بلند شود و خود را معرفی کند.

عاقبت با این قول راهی باز شده بود. چون در همان لحظه کشف شعر به وسیله توّابان متوجه مطلب شده بودم منتها حق نداشتم کسی را به خطر بیندازم.

گفتم، «حاج آقا؟»

حاجی به سوی من برگشت و با حالتی که نشان می داد خسته شده نگاهم کرد.

پرسیدم، «اجازه می دهید حرف بزنم؟»

حاجی موافقت کرد. گفتم، «به خاطر دارید در روزی که دخترها را تنبیه کردید هر کدام را از یک سلول آوردید؟»

به یاد داشت. در حقیقت این دخترها در میان سلولها پخش بودند تا لحظه‌ای که توّابان آنها را در یک سلول زندانی کردند.

گفتم، «این افراد به عنوان تنبیهی هر کدام از سلولی آمدند و در این سلول اجتماع کردند. شُب، این شعر درون تشک چگونه می تواند مال آنها باشد؟ و تازه اگر شعر مال آنها بود، به این دلیل که در حال تنبیه بودند ممکن نبود که بگذارند شعر آنها بماند. آن را پاره می کردند، و حاج آقا، می دانید که این کار ساده‌ای است. کافی بود تا هر زندانی یک قطعه از این کاغذ را بخورد و شعر برای همیشه ناپدید شود.

چشم‌های حاج داود برق زد. به راستی خوشحال بود، اما باز به فکر

فرورفت و از من پرسید، «پس مال چه کسی است؟»

گفتم، «حاج آقا! اینجا بند گذرگاه است. افراد زیادی می آیند و می روند. پیدا کردن صاحب شعر به راستی کار مشکلی است. همین پنج شش روز پیش شما نیمی از بند را تخلیه کردید و به بندهای دیگر فرستادید. ...»

متأسفانه رشد هوشی حاج داود متوقف شده بود. بی عنایت به این مطلب که کاغذ شعر بسیار کهنه است و ماه‌هاست که زندانیان می روند و می آیند به یکی از توّابان دستور داد بروند و از بند مقابل بپرسند که چه کسانی از سلول شش بند چهار مجرّد به آنجا منتقل شده‌اند.

چند دقیقه نگذشته بود که توّاب با دو دختر از راه رسید. دختران چادر به سر در درگاه ایستادند. مصمم بودم اگر حاج داود به آنها پیله کند دخالت کنم و درباره کهنگی کاغذ توضیح بدهم.

حاج داود به دخترها گفت شعری پیدا شده که درباره رجوی است. هرکس که صاحب شعر باشد اگر اعتراف کند از هر نوع تنبیهی معاف است. چهره دخترها در هاله چادر پنهان بود و من که پشت به آنها نشسته بودم هیچکدام را نمی دیدم. دختر نخست دست لرزانش را پیش برد و شعر را گرفت. نگاهی کرد و گفت که مال او نیست. حاجی شعر را به دختر دوم داد. دست او هم می لرزید. با صدای لرزانی گفت، «حاج آقا شعر مال من است.»

حاجی پرسید، «چرا آن را نوشته‌ای؟»

دختر گفت، «رجوی را دوست داشتم.»
حاجی پرسید، «هنوز هم او را دوست داری؟»

دختر گفت، «نخیر، حاج آقا! برای همین شعر را فراموش کردم.»
دخترها رفتند و حاج داود هم که از بلیه‌ای جسته بود بند را ترک کرد...
زندانیان شادمانه‌های و هوی کردند. عجیب این که ف و پ، عاملاً اصلی
ماجرای نیز شادمانه در شادی زندانیان مشارکت کردند! بساط سفره حضرت
رقیه یا حضرت سکینه را فراهم کردند. متوجه می‌شدم که این تدبیرهای
خردمندانه زنان ریشه در آن هزاران سال دوری دارد که من هم اکنون یکی از
بازتاب‌های آن را در این مقطع می‌دیدم.

سه سال بعد در بند چهار عمومی ماجرای مشابهی رخ داد. این بار
ماجرای بر سر شعر نبود. یک زندانی به اوین فراخوانده شده بود و به زندانیان
سلول دستور دادند ائاثیه او را جمع کنند. زندانی به مدت سه سال در بند
مجرد به سر برده بود و هرگز ملاقاتی نداشت. در نتیجه پول و لباس نیز
دریافت نمی‌کرد. هم سلولی‌های او فکر کرده بودند پولی در اختیار او
بگذارند و پول را در جانماز او گذاشته بودند. یک زندانی وسایل را به دفتر
برده بود و در آنجا تفتیش کرده بودند و پول پیدا شده بود و از آنجا که
می‌دانستند او ملاقاتی ندارد و درباره پول مشکوک شده بودند. زندانی که
وسایل را برده بود وحشت‌زده بازگشت و اطلاع داد که پول کشف شده.
زندانی دیگری که تازه از دستشویی آمده بود و کوچکترین اطلاعی از ماجرا
نداشت مسئله را پرسید که با سرعت برای او گفتند. وقت تنگ بود. این

زندانی -- که من او را تابان می‌نامم -- گفت، «بگوئید پول مال من بوده.»
پرسیدند، «آخر چطور؟»

گفت، «هیچی، در همین جا مساوی بوده و شما به اشتباه آن را
برداشته‌اید.»

در همین لحظه توّاب سلول از دفتر بازگشت و عتاب و خطاب که،
«می‌خواسته‌اید به دوستان پول بدهید و...»

تابان گفت، «عزیزم، این پول مال من بود. دیروز در ملاقات گرفتم.»
توّاب گفت، «دروغ می‌گویی.»

من روی تخت سوّم خوابیده بودم. گفتم، «عزیزم، دروغ نمی‌گویید.
همین پیش پای شما او داشت به دوستانش توضیح می‌داد که این پول مال
اوست.»

توّاب ساکت شد. باور نمی‌کرد که من دروغ می‌گویم. قال ماجراکنده
شد. امّا بدین ترتیب فرصتی پیش آمد تا چند روز بعد با تابنده در حیاط
گردش کنم. برای او توضیح دادم که چهار سال است می‌بینم که افراد از ترس
یکدیگر را به سوی دوزخ هل می‌دهند، و در حقیقت انسان اگر اندکی شجاع
باشد، فقط اندکی، درگیر ماجراهایی نمی‌شود که بعد در آتش آن بسوزد.

آنگاه داستان بند چهار مجرّد و ماجرای شعر را گفتم و شجاعت
دختری را که پذیرفت شعر مال اوست. تابان گفت، «آن دختر من بودم.»

شادمان از این که حضوری را می‌بینم که از سلامت طبیعی برخوردار
است به او لبخند زدم. گفت، «امّا مسئله این است که آن شعر هم مال خود

من نبود.

شگفت زده نگاهش کردم. گفتم، من ديگر مبارز نيستم و خيال ندارم دنيا را عوض بکنم. فقط مي خواهم فال قضيه را بکنم. آنشب در بند ۴ مجرد عده‌اي دختر داشتند فدای يك شعر مي شدند و حاجي هم گفته بود تنبيه مي کند. پس من مسئوليت آن را پذيرفتم و خيلى هم مي ترسيدم. آفتاب پاکيزه‌اي در حياط بند مي تابيد و گل‌هاي آفتابگردان سر به سوي نور چرخاننده بودند و من يادم آمد که در اين زندان به کرات خوشبخت بوده‌ام. اين لحظه نيز یکی از لحظه‌هاي خوشبختی بود. در زمان آزادی تابان را يکبار ديدم. در خيابان. پرس و جو کردم و روشن شد که مدت هاست که سياست را بوسيده و کنار گذاشته. اکنون درس مي خواند و کار مي کند. □

در پيامد جريان شعر حاجي تصميم گرفت کتاب‌هاي بند را تصفيه کند. ايستاده بود و دوسه تواب دست به کار شدند. کتاب مهمی در بند نبود و بيشر آنها از مقوله کتاب‌هاي مذهبی بود. با اين حال چند رمان وجود داشت که مشمول تصفيه شد و کتاب ديگری که به عنوان آثار ضاله از بند خارج شد ديکسيونر انگلیسی - فارسی بود. تصور می کنم کتاب فقط به اين دليل مشمول تصفيه شد که کلمات خارجي در آن چاپ شده بود. اما در عوض حاجي از تصفيه حافظ صرف نظر کرد و يادم هست که گفتم، «اونوقت بعداً می گين حافظ رو هم بُرد.»

چنين بود که سايه بلند خواجه حافظ آنچنان گسترده بود که حتی مردی نظير حاجي را تحت تأثير قرار داد. اکنون حافظه‌ام ياری نمی کند تا به خاطر بياورم در همان سال بود يا

سال بعد که رهبری حزب توده دستگیر شدند. در این لحظه نیز به منبعی دسترسی ندارم. ولی اینطور یادم می آید که این حادثه در همان بهمن ماه سال ۱۳۶۰ (۱۹۸۲) رخ داد. به هر حال اگر اشتباه می کنم بر من ببخشائید، ولی خاطره ام بیشتر متوجه بهمن ۱۳۶۰ است.

اعضای رهبری حزب توده را یک به یک در تلویزیون نشان دادند. عمویی که متجاوز از ۲۴ سال را در زندان شاه گذرانیده بود اکنون در برابر تلویزیون نشسته بود تا بگوید می خواهد این لاشه متعفن را به زباله دان تاریخ بسپارد. بعد به آذین بر صفحه ظاهر شد. او می کوشید توضیحی در این باره بدهد و چنین عنوان می کرد که جامعه ایران آماده یک انقلاب کمونیستی نیست. کیانوری نیز سخنانی گفت و دیگران.

احساس من این بود که در لحظه مهمی از تاریخ ایران ایستاده ام. تمام دوران جوانی و نوجوانی من تحت تأثیر عواملی شکل گرفته بود که به نحوی از انحاء متأثر از حزب توده بود. سال ها بعد که از زندان بیرون آمدم با یکی از اعضای این حزب صحبت می کردم و او گفت یکنفر را از مجموع ادبیات ایران نام ببر که به نحوی با حزب توده در ارتباط نبوده باشد. راست می گفت. ادبیات معاصر ایران یا به وسیله اعضای این حزب شکل گرفته بود، یا به وسیله کسانی که از این حزب بریده بودند و یا گروهی که همیشه میان حزب و جریان های دیگر در نوسان بودند.

تأثیر معنوی حزب توده بر جامعه ایران به ویژه بر روشنفکران آن بسیار شدید بوده است.

من نیز همانند دیگران از طریق ادبیاتی تغذیه می شدم که خاستگاهش حزب توده بود. چون توده ایها بر جریان ترجمه کتاب ها نیز نظارت زیادی داشتند اما در این میان به یاد یک توده ای می افتم که در بیست و یک، دو سالگی به او برخوردم. او نخستین کسی بود که کوشید منطق دیالکتیک را برای من شرح دهد. به خوبی به خاطر می آورم که این مسئله تأثیر بسیار عمیقی بر ذهنم گذاشت و از پس از آن یکی از کارهای عمده من تعمق و اندیشیدن درباره این نحوه اندیشه بود. طبقه بندی تاریخی مارکس نیز ذهنم را به خود مشغول داشته بود، با این تفاوت که در اینجا دچار مشکل می شدم و بسیاری از نکات را غیر قابل تطبیق با این طبقه بندی می یافتم.

همین دوست توده ای می کوشید شوروی را برحق ترین نیروی جهانی بنمایاند و درست در همین جا بود که من از اندیشه های او دور می شدم و با استدلالات ساده ای با او جدل می کردم. مثلاً: آیا نحوه زندگی پسر برژنف درست به همان گونه ای است که پسر یک کارگر در سبیری؟ و یا: اگر برژنف و یک کارگر بیمار شوند امکانات معالجه برای آن ها به یک نحو فراهم است؟ و یا: چگونه فکر می کنید شوروی یک بهشت است، در حالی که در تمام مدت عمرتان یک تاجیک، یا ترکستانی، یا قرقیز ندیده اید که چنین ادعایی داشته باشند؟ آیا بهتر نیست نخست با همه این اقوام معاشرت کنید و بعد نظر بدهید؟

دوست توده ای پاسخ های غیر معقولی برای این پرسش های ساده داشت. مثلاً طبیعی است که پسر برژنف بهتر از آن کارگر زندگی می کند،

چون پسرِ مقام رهبری است.

و پرستش من: این که مثل ایران است و پسرِ شاه بهتر از پسرِ گدا زندگی می‌کند.

و رفیق ما می‌گفت، «نه، این دو تا با هم فرق دارند.»

در پاسخ به سئوالات دیگر نیز همین جنبه غیرمعقول قابل مشاهده بود. از این رو من که منطق جدلی را از او آموخته بودم و از این بابت احساسین شادمانی می‌کردم، اما هرگز جذب جریانِ اندیشه او نشدم. با این حال درست به دلیل همین نوع تماس‌ها بود که می‌توانستم درک کنم چرا جامعه ایران در چنین تنش دردناکی دست و پا می‌زند. این سرزمین بدبخت یکی از میدان‌های اصلی جدال شوروی و امریکا محسوب می‌شد و ما به عنوان اتباع کشور به راستی نمی‌دانستیم خود را بر مبنای چه منطقی تنظیم کنیم. هر چه وابستگی افراد به جریان‌های روشنفکری بیشتر بود به همان نسبت از عذاب بیشتری نصیب می‌بردند. شخص قادر نبود با همکاری با حکومت شرایطی فراهم آورد تا هم خود تأمین باشد و هم به راستی خدمت کند. همیشه یک یا چند جریان زیرزمینی وجود داشت که انسان را دچار عذاب وجدان می‌کرد. فرد همیشه در معرض اتهام به همکاری با فساد، ظلم و جهان ستمگر سرمایه‌داری بود. اعدام شدن برخی از بهترین فرزندان ایران به نام توده‌ای که در زمان شاه رخ داده بود هاله تقدسی برگرد این حزب سی‌کشید، و نفوذ معنوی شوروی در سرتاسر دنیا بر ایران نیز سایه می‌انداخت. جنگ الجزایر، مبارزات ویتنام و مسئله کوبا نیز مزید بر علت

بود و جامعه ایران را در تنش نگاه می‌داشت. به یک کلام باید گفت که حزب توده در طی سال‌ها از نوعی تقدس برخوردار بود. و این در حالی بود که بخش اعظم جامعه همیشه به مسئله همسایگی شوروی با ایران توجه داشت و می‌کوشید از نزدیک شدن به عناصر نزدیک به شوروی پرهیز کند. در عین حال همین نکته باعث شده بود تا بخشی از کمونیست‌های مستقل ایران در جستجوی پیدا کردن میدان‌های دیگری از جاذبه‌های کمونیستی به هر دری بزنند و از جمله به چین و یا حتی حزب کمونیست امریکا نزدیک شوند.

از آغاز انقلاب من به این باور رسیده بودم که ثقل مبارزاتی شوروی در ایران سنگین‌تر از امریکا است. در گفتگو با دوستان همیشه مورد تمسخر آن‌ها قرار می‌گرفتم. به نظر این افراد شوروی در جاده انحطاط بود و نقش زیادی در ایران نداشت. من نیز می‌دانستم که شوروی در جاده انحطاط است، اما بازی آن را در ایران بسیار قوی می‌دیدم. اینک در این اواخر بهمن‌ماه اعضای رهبری حزب توده در برابر دوربین تلویزیون نشسته بودند و یک به یک حزب خود را نفی می‌کردند. ارزش مقدسی سقوط کرده بود و هاله تقدس آن به سرعت رنگ می‌باخت (و این هاله چنان قوی بود که هنوز گروهی بدان وابسته هستند.)

با این اندیشه بود که در حین راه رفتن در راهروی بند ایستاده بودم تا به گفته‌های اعضای رهبر حزب توده گوش بدهم. هنوز هشت، نه سالی با گورباچف فاصله داشتیم و اینطور تصور می‌کنم که حزب توده یکی از

نخستین قربانیانِ تصفیه حساب میان ابرقدرت‌ها، و در عین حال دگردیسی درونی شوروی بود، و این سقوط، در آن لحظه، آسیب فراوانی به شوروی می‌زد.

دختر جوانی کنارم ایستاده بود. بیشتر از شانزده سال نداشت. گفتم، «لحظه باشکوهی است. یک ارزش به ظاهر مقدس متلاشی می‌شود.» دختر پرسید، «چه فایده؟».

گفتم، «اگر نقش این حزب را در ایران بررسی کنی، مثلاً در داستان مصدق متوجه می‌شوی چه می‌گوییم.»

پاسخ داد، «در خواب و خیال هستید. فردا همین ارزش‌ها در چهره‌های جدید از این در، یا آن در، یا همه درها وارد خواهند شد.»

اگر انسان بپذیرد که در سی و پنج سالگی نیز موظف است اگر لازم شد از معلم شانزده ساله‌ای درس بگیرد، بسیاری از مشکلات بر طرف می‌شد. تفسیر دختر جوان بسیار عاقلانه بود. در حقیقت باید اظهار نظر من از دهان او خارج می‌شد و اظهار نظر او از دهان من. اما خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم، «درست است، ولی فعلاً یک پدیده کاذب به بدلی بودن خود اعتراف کرد و این هم برای خود چیزی است.»

اکنون رهبران سازمان‌های مختلف را به طور مرتب در تلویزیون نشان می‌دادند. روحانی، از بنیانگزاران سازمان پیکار، یکی از آنها بود. چهره‌اش نشان می‌داد که به شدت مورد شکنجه قرار گرفته است. او از اصل عقیدتیش بریده و به دامن حکومت بازگشته بود.

در این ایام حواس من همیشه معطوف به آن دو دختر توّاب بود. اعمالی که آنها انجام می‌دادند متوله‌ای بود که نشان می‌داد زهر آزار آنها به زودی به سر و پای ما هم خواهد پاشید. در بیدارنشست‌های شبانه کشف کرده بودم که آنان هرگز نماز صبح نمی‌خوانند. خواب بسیار سنگینی داشتند و من خود یک سحرگاه با اصرار زیاد کوشیدم آنها را از خواب بیدار کنم که بی‌فایده بود. در عوض نمازهای ظهر را با تقدسی حیرت‌آور بجای می‌آوردند. چادرهای سفید، نمازهای اضافه، انگشت‌های خود را در دست‌های یکدیگر حلقه کردن و دعا‌های ویژه خواندن. نماز خدا به میدانی برای بازی‌های نمایشی تبدیل شده بود.

تصور می‌کنم در همین بهمن ماه بود که حکم‌های افرادی که محاکمه شده بودند از اوین رسید. شمار قابل ملاحظه‌ای حبس ابد گرفته بودند. یکی از آنها مادر من بود. در دوران آزادی فعالیت سیاسی او به حدود رادیو گوش دادن محدود می‌شد. در زندان نیز به جز علاقه به تعریف لطیفه و نمایش حالتی از غرور و بی‌اعتنایی جرم دیگری مرتکب نشده بود. آنچه بیشتر مرا حیرت‌زده می‌کرد عدم توجه به این قانون ساده روانشناسی بود که صدور چنین حکم‌هایی می‌تواند برای افرادی که علائق سیاسی دارند نوعی افتخار تلقی شود.

حکم مرا نفرستاده بودند. از آن روز تا روزی که آزاد شدم به تناوب برای هر کسی که از زندان بازدید کرد نامه‌ای نوشتم. این نامه‌ها معمولاً به این مضمون بود، «ریاست... با احترام، اینجانب شهرنوش پاریسی پور،

مدت ... است که در بازداشت به سر می‌برم و تا به حال حکمی دریافت نکرده‌ام و از جرم خود بی‌خبرم. لطفاً دستور رسیدگی صادر فرمائید.»
 زمان که پیشتر رفت لحن نامه اندکی تغییر کرد. تقریباً بدین مضمون، «ریاست ... با احترام. اینجانب شهرنوش پاریسی بور، مدت ... است که در بازداشت به سر می‌برم و تا به حال حکمی دریافت نکرده‌ام و از جرم خود بی‌خبرم. استدعا دارم دستور فرمائید تصویر اینجانب را به اعضای تمام گروه‌های سیاسی نشان دهند. اگر حتی یک نفر پیدا شود و ادعا کند مرا در جریانی دیده است آماده‌ام تا گناه سیاسی خود را بپذیرم، و اما اگر چنین کسی پیدا نشد لطف فرموده و دستور فرمائید به وضع اینجانب رسیدگی شود.»

تا آنجا که خاطره‌ام یاری می‌کند این نامه را به افراد زیر که از زندان بازدید کرده‌اند داده‌ام: اسدالله لاجوردی، موسوی تبریزی، نماینده مجلس (؟)، موسوی تبریزی، رئیس دادگاه‌های انقلاب (؟)، آیت‌الله موسوی اردبیلی، موسوی خوینی‌ها. (هر نیک صاحب یکی از مشاغل مهم)

اکنون متوجه می‌شوم که ما در هنگام دریافت حکم مادرم نیز باید نامه‌هایی به اعتراض می‌نوشتیم. اما بدبختانه به دلیل عدم آگاهی نسبت به قوانین، نداشتن وکیل، و حالتی که مادر من پیدا کرده بود که چون در نامه‌ای نوشته است گریه‌های نعلین پوش ... و بنابراین حرکت سیاسی مهمی انجام ن داده که عقوبت آن حبس ابد است، از انجام این کار خودداری ورزیدیم. در حقیقت من نفوذ زیادی بر مادرم نداشتم و میان ما دو نفر نیز همیشه

تنش‌هایی وجود داشت.

در بهار ۱۳۶۱ دو دختر توّاب به بند دیگری منتقل شدند، اما همچنان ما ماندیم. روشن بود که حاجی ما را عناصر نامطلوبی می‌داند و از انتقال ما به جای بهتر خودداری می‌کند.

اما شبی خبر دادند که حاج داود به بند می‌آید. یک احساس روحی به من می‌گفت که دو دختر توّاب قشقرق تازه‌ای راه انداخته‌اند و شک نداشتم که این بار ما محور اصلی بازی هستیم. جوراب‌هایم را پوشیدم. روسری را جلو کشیدم و چادر را به سر انداختم. این تنها راه رویارویی با حاج داود بود. چون به کرات دیده بودم که هنگامی که متهمی در برابر او می‌ایستد تا از خود دفاع کند، حاج داود با بهانه‌ای از قبیل، «کثافت، چرا جوراب نپوشیده‌ای؟» و یا «احمق، چرا موهایت پیدا است؟» روان افراد را به پستی می‌کشانید.

این بار برایم روشن بود که نوبت ماست. به مادرم گفتم جوراب بپوشد. بسیار تعجب کرد، اما جوراب‌ها را پوشید.

در باز شد و حاج داود به همراه چند پاسدار، چند توّاب، همسرش و همان دو دختر وارد بند شد. نمایش قرار بود آنچنان هیجان‌انگیز باشد که زن حاجی نیز به خیل تماشاگران پیوسته بود.

جمعیت نشستند و حاج داود به دخترها گفت، «حُب، بگوئید.»

ف که همیشه افسار پ را به دست داشت از جای بلند شد و چند نفر متهم را پیش خواند. بیشتر آن‌ها از گروه همان دخترهایی بودند که در

و من گزینش دیگری نداشتم.

به ف گفتم، «ببین، دخترجان! تو عاقبت همانند بقیه مردم مجبوری در یک گور یک متری بخوابی. بنا بر این دقت کن که آنچه پشت سر خودت بجای می‌گذاری آنقدر سنگین نباشد که نتوانی بکشی.»

هر دو دختر متوحش بودند. تماس دائمی آن‌ها با زندانیان کم سن و سال که هر یک به دلیلی قدرت حرف زدن نداشت آن‌ها را بسیار جسور کرده بود. اکنون جمله دراز و پرطمأنینه من -- در سن ۳۶ سالگی -- او را به سکوت واداشته بود.

گفتم، «من تمام مدت سکوت کردم. تمام حرکات شما را دیدم و سکوت کردم. اما حالا خودت خواستی. ماکاری با شما نداشتیم، اما تو با ما کار داری. این همه افراد را اذیت کردی و من سکوت کردم، چون موظف به دفاع از آن‌ها نیستم. هر کس از خودش دفاع می‌کند. اما حالا به ما بند کرده‌ای و بنابراین من هم سکوت را می‌شکنم.»

جمعیت تماشاگر در سکوت محض شاهد صحنه بود. در غیاب سینمای پیشرفته و تئاترهای با شکوه می‌شد زندگی شماری از مردم را که در زندان گیر کرده‌اند به لجن کشید و از تماشا لذت برد.

گفتم، «حاج آقا، این خانم در مراسم اعدام مشارکت داشته.»

پ لوزید و رنگش پرید و حاج داود با نوعی کنجکاو دیوانه‌وار به او نگاه کرد. از روز نخست در چشم‌های حاج داود می‌خواندم که از این دو نفر متنفر است، اما از آنجایی که خودش شریک این بازی خون و لجن شده

ماجرای شعر دچار گرفتاری شده بودند. ف توضیح داد که یکی از آنها را دیده که در هنگام خواندن قرآن خندیده است. دختر بیچاره در برابر بازجوی حاج داود از خود دفاع کرد و گفت که هرگز به قرآن نخندیده است. متهمان دیگر، هر یک، با اتهاماتی از همین قبیل از خود دفاع کردند.

باز همان احساس روحی به من هشدار می‌داد که این‌ها صحنه آرای‌های نخستین است تا بازی اصلی آغاز شود، و همین طور هم شد. حاج داود به ف گفت، «خُب، از خانم والا بگو که چکار می‌کند.»

ف گفت، «خانم والا هم لطیفه‌های کثیف سکسی می‌گوید و بیچه‌ها را فاسد می‌کند.»

مادر من همانند ترقه‌ای از جای پرید و به دختر گفت، «از خدا نمی‌ترسی که این حرف‌ها را می‌زنی ...»

من صبورانه منتظر بودم. می‌خواستم هر چه ممکن باشد لحظه پست شدن خودم را به تعویق بیندازم. حاج داود گفت، «خُب، دختر او چکار می‌کند؟»

ف گفت، «دخترش هم مرتب با همه راه می‌رود و افکار کمونیستی را به آن‌ها تزریق می‌کند.»

حاج داود مرا صدا زد. برخاستم و به طرف جمع رفتم. ف در کنار پ نشسته بود. به آن دو نگاه کردم. به راستی دلم برای پ می‌سوخت که به دلیل شرکت در یک اعدام روانش را گم کرده و اکنون افسارش به دست آن یکی است. اما بدبختانه هنگامی که ف را می‌کوبیدید پ نیز به همراه او له می‌شد

مجبور است تمامی راه را طی کند، تا روزِ آخرِ عمرش ...

حاجی بی درنگ خود را جمع و جور کرد و گفت، «بسیار کار خوبی کرده. من هم برای اسلام آدم می‌کشم. من برای اسلام حاضریم یک میلیون نفر را بکشم.»

گفتم، «کاملاً درست است. بی شک یک مسلمانِ خوب می‌تواند در راه حفظ مذهبش هر که را که لازم شد بکشد، اما مسئله این است که این خانم‌ها مسلمانانِ خوبی نیستند. من چندین شب تا صبح بیدار ماندم تا ببینم این‌ها در سحرگاه نماز صبح می‌خوانند یا نه. حتی یک بار خودم کوشیدم آن‌ها را بیدار کنم. حتی به پاهای آن‌ها لگد زدم، اما هیچکدامشان از خواب بیدار نشدند. در عوض در هنگام ظهر ناگهان به مسلمانانِ خرابی تبدیل می‌شوند، چادر سفید به سر می‌کشند، قرآن روی سر می‌گذارند و هزار و یک اطوار دیگر درمی‌آورند تا آن کس که دارد با خضوع نماز می‌خواند دلش بلرزد که اسلامش کامل نیست. بنابراین به من و مادرم حق بدهید که از آن‌ها خوشمان نیاید و به همین دلیل ما از سلول خارج شدیم و به کنار بند رفتیم، و این خانم‌ها کینه ما را به دل گرفتند.

حاجی گفت، «باید تحقیق کنم.»

دستور داد توّابی را که با آن‌ها هم سلول بود و اخیراً به بند دیگری رفته بود به آنجا بیاورند. توّاب بیچاره که از دسته‌ای بود که بی علت به دام افتاده بود و اکنون می‌کوشید به نحوی خود را از میان آتش برهاند وارد بند شد. حاجی پرسید، «آیا دخترها نماز صبح می‌خوانده‌اند یا نه؟»

آن بیچاره گفت نمی‌داند و چیزی به خاطر نمی‌آورد. و سپس در برابر بازجوئی‌های مکرر حاج داود عاقبت اعتراف کرد که شاید گاهی آن‌ها خسته بوده‌اند و نمازشان قضا شده.

توّاب را به بندش بازگرداندند. بازی از شور و شَرّ خالی شده بود، اما مجبور بود ادامه داشته باشد.

گفتم، «اما حاج آقا، داستان به اینجا ختم نمی‌شود. این دو با هم ارتباط دارند ...»

رنگ حاجی همانند همه مردانِ سنّت‌گرا که همه چیز را یک بعدی می‌بینند پرید. بی درنگ به دخترها نگاه کرد و دید که هر دو یگه خوردند و همانند گچ سفید شدند ... و این درست همان لحظه‌ای بود که من پست تراز پست شده بودم و انتقام تمام چیزهایی را که در آن شش ماه دیده بودم و لمس کرده بودم از این دو نفر می‌گرفتم و همچنان در پستی می‌غلثیدم. هنگامی که حاجی گفت، «ثابت کن!» به ف خیره شدم و با صدایی پر تحکم گفتم، «اینطور نیست؟»

دختر بی درنگ سرش را به زیر انداخت. روشن بود که من راست می‌گویم.

حاج داود وحشت کرده بود. نمایشی که قرار بود جمعیتی را بخنداند به صورت یک سیلی به صورت آن‌ها خورده بود. بر مبنای گزارش این دو دختر بود که شمار زیادی عذاب کشیده بودند. حاجی گفت، «بروید! یا الله! بلند شوید بروید!»

این را هم به زندانی‌ها می‌گفت که نشسته بودند و هم به همراهانش. و همه آنها با سرعت از بند خارج شدند و من در اندوه باقی ماندم. فتح کثیفی کرده بودم. در حقیقت در جریان ماه‌هایی که این دختران در زندان بودند متوجه شده بودم با یکدیگر ارتباط دارند. به عنوان فردی که در زمینه جامعه‌شناسی تحصیل کرده و در عین حال برای همه مردم حق حیات و از جمله حق آزادی جنسی قائل است، این مسئله را به جد نگرفته بودم. رابطه‌ای بود میان دو نفر و به هیچ کس ارتباط نداشت. اما ترس، ترس در شکلی پیچیده و عملاً غیرقابل بیان این دو نفر را بر آن می‌داشت که دائم پای دیگران را لگد کنند، حتی آن‌ها را به طرف مرگ سوق دهند، چنان که سرتیم خود را لو داده بودند ...

با این حال و بدون شک من حق نداشتم این رابطه را برملا کنم. اگر اندکی از خلق و خوی عیسی مسیح در من وجود می‌داشت باید سیلی را می‌خوردم و آن سوی چهره را عرضه می‌کردم. اما من نیز بر مبنای فرهنگ چشم در برابر چشم، و دندان در برابر دندان بزرگ شده‌ام و به جای آن که این دختران را در لحظه وحشت زیر نظر بگیرم و چیزی بیاموزم از آن‌ها را برملا کردم ...

از آن پس این دو را ندیدم تا روز آزادی. آزادی آنان در همان روزی بود که آزادی من، و ما با چشم‌های بسته، در حالی که می‌توانستیم از زیر چشم‌پند یکدیگر را دید بزنیم تا مقابل در زندان اوین آمدیم. آنجا چشم‌بندها را برداشتند، و ما بی آنکه به یکدیگر نگاه کنیم تا برابر دفتر فانفار

در کنار هم نشستیم، و بی‌نگاهی به یکدیگر پیاده شدیم و هر یک به سوی سرنوشتی رفتیم.

در زندان‌های سیاسی افراد کوشش زیادی دارند که انسان‌هایی کامل و صاحب اخلاق تلقی شوند. زندانی سیاسی، به ویژه اگر در یک محدوده هفتاد در صدی از یک مجموعه دانش‌آموزی تشکیل شده باشد به شدت می‌کوشد پاک و مطهر باقی بماند. من در طی زمانی در محدوده چهار سال و هفت ماه و هفت روز که در میان این افراد باقی ماندم هرگز به جز موردی که ذکر شد هیچ علامت دیگری ندیدم که دال بر ارتباط جنسی میان افراد باشد. اما از آنجایی که خودم به عنوان یک انسان در مواردی بسیار زیاد دچار نیازهای شدید عاطفی و جنسی بودم، و از آنجایی که دیگر زندانیان نیز همانند من از خون و گوشت و پوست ساخته شده بودند حدس می‌زنم که افراد با خودداری شگفت‌انگیزی از بروز این حالات جلوگیری به عمل می‌آوردند. و البته طبیعی است که این نیازها به صور دیگری خود را می‌نمایانند. این تجلیات گاهی بسیار زیبا بود و گاهی زشت. از جمله یکبار شاهد کشتن عقربی بودم ...

مجبورم داستان را گام به گام تعقیب کنم تا نکته‌های مهم را به دست فراموشی نسپارم.

از این بهار ۱۳۶۱ خاطره دیگری به ذهنم می‌آید. زندانی جدیدی از اوین رسیده بود که حکم عجیبی داشت. او کمونیست بود اما ادعا کرده بود که به اسلام بازگشته. حاکم شرع دستور داده بود که چون این شخص در ابتدا

مسلمان بوده و بعد به کمونیسم گرویده و اکنون بازگشته باید فلان مقدار سال در زندان بماند و در عین حال هر روز در هنگام نماز صبح، ظهر، و مغرب، هر بار پنج ضربه تازیانه بخورد.

حضور این زندانی بند ما را عصبی کرده بود. هر روز طیبۀ پانزده ساله از راه می رسید. بر طبق قاعده او باید قرآنی را زیر بازویش می گذاشت و سپس شلاق می زد. زندانی بیچاره که وظیفۀ خود را می دانست تا طیبۀ از راه می رسید بلند می شد و می رفت مقابل در روی زمین با پای جمع خم می شد و پنج ضربه تازیانه می خورد.

حادثۀ قابل ذکر دیگر در این دوران حکم چند دختر از یکی از شهرهای شمال کشور بود که به دستور حاکم موهای آن‌ها را از ته تراشیده بودند. ظاهراً این حکم در شمال، و یا در لحظۀ ورود به قزلحصار به مورد اجرا گذاشته شده بود.

و بار دیگر از پیشگاه حضرت حق طلب پوزش می کنم که دچار پستی شدم. □

قزلحصار - واحد ۳ - بند ۸

در اواخر بهار ۱۳۶۱ (۱۹۸۲) حاج داود تمام زندانیان بند ما را به بندهای دیگر منتقل کرد. به افراد سلول ما نیز گفتند، «بارهایتان را ببندید و راه بیفتید.» ما را تا نیمۀ راهرو بردند و سپس پیام رسید که به همان بند بازگردیم. اینک هشت بند واحد ۳ قزلحصار که تا پیش از این به ۴ واحد مجزّد و ۴ واحد عمومی تقسیم می شد تغییر نام داده و بدین دلیل که «انفرادی» به کلی بی معنی شده بود و در هر سلول انفرادی حداقل بیست نفر زندگی می کردند بندها به یک تا هشت تقسیم شده بودند.

ما به بند هشت بازگشتیم. می دیدم که مادرم وحشت زده است. زندانی‌ها نسبت به هم احساس صمیمیت و الفت می کنند و چون آزاد نیستند هنگامی که از یکدیگر جدا می شوند دچار ترس و اضطراب زیادی

می شوند.

اما من مضطرب نبودم. باز احساسی به من می‌گفت که حاج داود اینجا را به بند تنبیهی تبدیل خواهد کرد. این مانور که تا نیمه راه بروید و برگردید نیز تصور می‌کنم به همین دلیل بود، و من شک نداشتم که در این میدان خون و لجن تنها آن دسته از افراد مقاومت می‌کنند که دارای روان بسیار قوی و محکم هستند. از این رو همان احساس به من می‌گفت که سرگلهای تمامی بندها به این بند منتقل خواهند شد. همین را به مادرم گفتم و او بی‌درنگ آرام شد.

اندکی نگذشته بود که دسته دسته زندانی‌های جدید وارد بند شدند. این افراد هیاهوکنان بر سر تقسیم سلول‌ها گفتگو می‌کردند. همه آن‌ها به ما سلام می‌کردند و فاقد رفتار بعضی دیگر بودند که به دلیل اعتقاد خودشان دیگران را دست کم می‌گیرند.

مراسم نقل و انتقال این زندانیان چندین روز به طول انجامید و به قراری که خود آن‌ها می‌گفتند حاج داود ساکنان هر بند را وادار کرده بود تا نامه‌ای نوشته و طی آن نسبت به سازمانی که بدان وابسته هستند ابراز انزجار کنند. جمع زیادی این کار را کرده بودند، اما این گروه، بی‌آنکه از وجود یکدیگر در این بند و آن بند آگاه باشند از انجام این کار خودداری ورزیده بودند. در عین حال باز همان احساسی که اغلب راهبر من در زندگی بوده به من می‌گفت که کم‌اعتقادترین زندانیان به این سازمان یا آن سازمان همین گروه هستند. حالت طبیعی همه آن‌ها نشان می‌داد که باهوش‌تر از آن هستند

که افسار خود را به طور درست در اختیار یک سازمان، یک آئین یا یک مذهب بگذارند. اما... و مسئله از نظر اصولی این است -- این توضیح یک زندانی است، «من از سازمان خود جدا شده‌ام و این را در دادگاه گفته‌ام. حالا به چه جهت باید همین را به رئیس زندان بگویم؟ وظیفه رئیس زندان حفظ نظم و آرامش زندان است. به او چه مربوط است که ما چه عقایدی داریم؟»

با شمار زیادی در همین راستا گفتگو کرده‌ام و استدلال‌ها تقریباً همیشه بر همین منوال بوده. یکی از آن‌ها که دانشجوی یکی از رشته‌های فنی دانشگاه تهران بود گفت، «در سلول نشسته بودم و چند روزی بود صحبت بند تنبیهی ۸ بود. اکنون در سلول دو دختر توأب راجع به رجوی صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها به دیگری گفت، "دلم می‌خواست یک موجین دستم بود و گوشت تن رجوی را ذره ذره می‌کندم."»

دانشجو می‌گفت، «هنگامی که این جمله را شنیدم از جا برخاستم، به دفتر بند رفتم و خواهش کردم مرا به عنوان داوطلب به بند هشت بفرستند...»

و باز توضیح می‌داد، که نه دیگر علاقه‌ای به رجوی دارد و نه به سازمان، اما نمی‌تواند در کنار کسانی نفس بکشد که می‌توانند گوشت تن یک موجود زنده را ذره ذره بکنند.

دخترها با حرف‌ها و گفتگوهای از این قبیل از راه می‌رسیدند. روز سوم بود گویا که دسته جدیدی از راه رسید و من یکی از زیباترین دختران عالم را در

میان آنها دیدم. یک دختر از گروه پیکار در کنار من نشسته بود و هر دو به این مجاهد زیبا نگاه می‌کردیم که این طرف و آن طرف می‌رفت و کارها را رویار می‌کرد. یاد داستانی از چخوف افتاده بودم که شرحی است دربارهٔ زیبایی. زیبا با مادرش وارد ایستگاه راه‌آهن شده است. آنگاه مسافران، مشایعان، کارکنان قطار، همگی با دیدن او سکوت می‌کنند، یگه می‌خورند و بعد دچار حالتی از اندوه می‌شوند.

دختر پیکاری که کنار من نشسته است می‌گوید، «بین، چنان زیباست که آدم عصبانی می‌شود.»

می‌خندیم. بعدها که در همین بند به فکر نقاشی می‌افتم و مرتب از چهرهٔ افراد طرح برمی‌دارم این زیبا نیز به جمع تماشاگرانی که هر یک نظر می‌دهند می‌پیوندد و شریک احساس نخستین دخترها می‌شود. آنها تمیده دارند که نقاشی‌های من نقص دارد اما حالتی را منعکس می‌کند، و زیبا با حجب و فروتنی زیاد می‌گوید او هم به نقاشی علاقمند است و طرح‌هایی می‌کشد. من تشویقش می‌کنم تا تصویرم را بکشد. می‌پذیرد و چند دقیقه بعد طرحی را به ما نشان می‌دهد که به راستی کامل است. هیچ ایرادی از نظر اصول نقاشی ندارد و در عین حال حامل حال و هوایی است بسیار ویژه.

چنین است که تصویر چند زندانی دیگر را هم می‌کشد و با این کار استعداد نقاشی را در من کور می‌کند و باعث می‌شود تا دفترم را ببندم و مؤدبانه کناری بنشینم.

بدین ترتیب، در طی چند روز بند هشت پر شد و در لحظه‌ای که در شهریور ۱۳۶۱ در آنجا آمار گرفتم حدود ۲۹۸ زندانی در این دوازده سلول زندگی می‌کرد.

دخترها در سلول تقسیم شدند و سر و کله حاج داود پیدا شد. در آغاز همیشه اندکی پیش از آمدن خبر ورودش را می‌داد و وقتی می‌ماند تا افراد چادر به سرکنند. در این زمان هنوز روش مرضیه ناگهان وارد شدن را به طور مرتب تمرین نمی‌کرد.

حاجی آمد و دخترها را که در برابرش نشسته بودند دید زد. من سر جای همیشگی ام، پشت در بند، و رو به مادرم، نشسته بودم. حاجی مدتی آنها را که تا نود در صد چادر سیاه به سر داشتند نگاه کرد و بعد با تحقیر گفت، «کلاغ سیاه‌ها!»

به راستی یگه خورده بودم. چپ‌گرایان کوچکترین اعتقادی به حجاب، آن هم چادر سیاه، نداشتند و مجاهدان که روسری به سر می‌کردند به طور معمول از رنگ‌های روشن استفاده می‌کردند. اما تمام این افراد در طی شش ماه غوطه‌ور بودن در خون و شکنجه آموخته بودند که برای رها شدن باید چادر سیاه به سرکنند و اکنون مشخص می‌شد که این گزلیکی است برای تحقیر شدن. در حیرت بودم که تبدیل کردن فضیلت انسان به فضیلت کلاغ چه نفعی به حال بشریت دارد.

انسان‌های کلاغ شده در سکوت به حاج داود نگاه می‌کردند. ایشان جملاتی در تهدید و تحقیر زندانیان بر زبان آورد و بعد دستور داد که در

سلول‌ها را روی آن‌ها قفل کنند. آنان موظف بودند که صبح‌ها پس از صرف صبحانه به داخل سلول بروند و تا ظهر در آنجا بمانند. ظهرها برای صرف ناهار و خواندن نماز ظهر و عصر بیرون بیایند و دوباره پس از انجام این کارها به داخل سلول بازگردند و تا وقت شام و نماز غروب در سلول باقی بمانند. از آن پس، تا وقت صبحانه روز بعد در سلول بازمی‌ماند. سلول ما از این تنبیه معاف مانده بود. هر روز در یکی از سلول‌ها باز می‌ماند تا ساکنان آن امور نظافت و شستشوی بند را انجام دهند.

داستان پیچیده‌ای آغاز شد که در مدت یکسالی که من در آن بند بودم ادامه داشت.

در روزهای نخست، هنگامی که در بند راه می‌رفتم به شدت نگران حال ساکنان سلول‌ها بودم. آنان در ارقام بیست و دو نفر تا بیست و هشت نفر ما بین سلول‌ها تقسیم شده بودند. اتاق چپ‌ها که روزگاری عده زیادی در آن زندگی می‌کردند به مدیر بند اختصاص داده شده بود که چند روز بعد آمد، و اتاق روبروی آن انبار اسباب و وسایل زندانی‌ها بود. این گروه‌های بست و چند نفری در یک سلول یک نفری با زحمت زیاد جاسازی می‌شدند. به طور معمول و به اجبار هفت تا هشت نفر از آن‌ها کنار دیوار می‌نشستند و پاهایشان را زیر تخت دراز می‌کردند. پنج نفر در طبقه اول تخت می‌نشستند که به دلیل ارتفاع محدود تخت مجبور بودند خمیده بنشینند. پنج نفر تخت دوم نیز دچار همین بلیه بودند و روی تخت سوم نیز شش هفت نفر جا سازی می‌شدند. دو یا سه نفر نیز در تاقچه پنجره

می‌نشستند. به طور معمول دو سه نفر نیز به حالت ایستاده در فضای محدود جلوی سلول پاهایشان را تکان می‌دادند و تجدید قوا می‌کردند، دو سه روزی وضع بر همین منوال بود و ما کم کم متوجه می‌شدیم که این گروه جدید زندانی از اخلاقیات و الاتی برخوردارند. آنان هنگامی که در غروب از سلول‌ها خارج می‌شدند می‌کوشیدند ورزش کنند و هیاهوی زیادی بر پا می‌شد. بعد به نماز می‌ایستادند. چپ‌گرایان این گروه نماز نمی‌خواندند، اما با کمال ادب خود را از حوضه نماز مجاهدین دور نگاه می‌داشتند، و مجاهدین نیز کوچکترین حرکتی نمی‌کردند که توهین به چپ یا دیگری تلقی شود. نوعی همزیستی مسالمت‌آمیز برقرار شده بود و همه حرمت یکدیگر را نگاه می‌داشتند.

بخشی از این زندانیان توجه خاصی به من یا مادرم داشتند و اغلب پیش می‌آمد که دور ما جمع شوند. گاهی نیز با هم راه می‌رفتیم. از آنجایی که من هدف سیاسی روشنی را تعقیب نمی‌کردم که نیاز به تبلیغ داشته باشد به طور معمول بحث در جهت ادبیات، تاریخ، و بیشتر از همه اسطوره جریان داشت. آنان که بسیار جوان بودند نیاز شدیدی داشتند که با افراد بزرگتر و عاقلتر از خود تماس برقرار کنند و ظاهراً من و مادرم -- و هر کدام به دلیلی -- محور تمرکز برخی‌ها تلقی شده بودیم.

آنگاه روزی رسید که یکی از مجاهدین از من خواست تا با هم راه برویم. او فرزانه نام داشت و زندانی بسیار مشهوری بود. در هنگام سسته شدن موسی خیابانی و همسر رجوی و لو رفتن خانه آن‌ها نام فرزانه نیز به

عنوان یکی از کشته شدگان حادثه در روزنامه چاپ شده و از تلویزیون شنیده شده بود. زندانیان او را می شناختند، چون ماه ها پیش از این حادثه دستگیر شده بود و هنگامی که به قزلحصار رسیده بود باردار بود. حاج داود که در آن مقطع هنوز لوطی بود از این مسئله به هیجان آمده بود که زن حامله ای در زندان باشد. از این رو با مسئولان اوین صحبت کرده بود تا فرزانه را آزاد کنند و آن ها نیز او را آزاد کرده بودند. اما گویا شوهر فرزانه از نفرت نخست سازمان مجاهدین بود، در نتیجه شاید یکی از دلایل آزاد کردن او این بوده تا شوهرش را به دام بیندازند.

به هر تقدیر داستانی است که در زندان شایع بود. و حادثه بعدی آن که، پس از اعلام نام فرزانه به عنوان کشته شده، ناگهان او دوباره به همراه یک کودک شیرخواره در زندان ظاهر شده بود.

اما تمامی این حوادث باعث شده بود تا حاج داود کینه غریبی از او به دل بگیرد. ظاهراً زن باردار در مقطع زندان نخست موظف بوده تمام سابقه سیاسی را برای رئیس زندان برملا کند، و چون این کار را نکرده بود حاجی را به اوج خشم رسانیده بود. از این رو در یکی از دفعاتی که به ملاقات افراد خانواده اش رفته بود، هنگامی که بچه را برای دیدار مادر بزرگ و پدر بزرگ به آن سوی اتاق ملاقات فرستاده بود، به دستور حاجی از بازگردانیدن بچه خودداری کرده بودند. مادر بیچاره التماس زیادی کرده بود تا بچه را که شیرخواره بود پس بگیرد، اما به خرج حاج داود نرفته بود.

در ملاقات بعدی بچه را دوباره به این سوی آورده بودند تا مادر او را

ببیند. او نیز بچه را در آغوش گرفته بود و دوان دوان به سوی بند دویده بود. اما باز به دستور حاج داود بچه را به زور پس گرفته بودند و به پدر و مادر بزرگ تحویل داده بودند.

فرزانه با چنین روحیه ای به این بند تنبیهی آمده بود و چون از شوهرش نیز خبری نداشت در اضطراب شدیدی دست و پا می زد، و از آن زندانی های نادری بود که پرونده سیاسی برای همه برملا شده بود. از آنجایی که شوهرش عضو مهمی تلقی می شد او نیز در زندان نسبت به دیگران مسئولیت احساس می کرد. بنابراین اکنون با من راه می رفت و می کوشید برایم توضیح دهد که من حق ندارم عقاید سیاسی را به اعضای سازمان آن ها تلقین کنم.

به او حق می دادم که شناختی از من نداشته باشد و برایش توضیح دادم که سیاسی نیستم و با افراد از همه چیز صحبت می کنم به جز سیاست. با این حال همین برخورد باعث شد که من بار دیگر بکوشم از زندانی های مجاهد فاصله بگیرم، و در نتیجه افرادی از گروه های مختلف چپ که چنین مجموعه وسیعی را در بر نمی گرفتند و هر چند تایشان به گروهی تعلق داشتند در حلقه دوستان من وارد شدند.

و حالا نوبت مدیر بند بود که یک شب به همراه حاج داود وارد بند شد. دختری بسیار زیبا و محبوب. او را نیز که س می نامم می شناختیم. چند ماه پیش از این حوادث یک برنامه افشاگری تلویزیونی از او پخش کرده بودند. از کل اطلاعاتی که او در یک فرصت یک ساعت به دست داد می شد

این نکات را بیرون کشید، «ما نیز همانند همه مردم در آغاز انقلاب جلب گروه‌های سیاسی شدیم. اما از آنجایی که شوهر من معتاد بود، نه فعالیت سیاسی امکان داشت و نه ما خیلی درگیر شدیم. اکنون نیز از بخت بد همگی به دام افتاده‌ایم و با کمال صمیمیت به هر چه که می‌خواهید اعتراف می‌کنیم، چون در حقیقت چیز زیادی برای اعتراف وجود ندارد.»

اما دادستانی نمی‌توانست او را به حال خود رها کند و زمینه این مونولوگ که از تلویزیون پخش شد تلقین این فکر به مردم بود که همه چپ‌گرایان دارای نقایص شخصیتی هستند و مثلاً معتادند.

زن جوان که زندگیش داغان شده بود مجبور بود تواب هم بشود و بی‌شک از گروهی بود که ترجیح می‌داد در گوشه‌ای کز کند تا دوران محکومیتش بگذرد. اما نمی‌شد از این طعمه زیبا که دانشجوی معماری هم بود صرف‌نظر کرد. بعدها که ما گاهی با یکدیگر صحبت کردیم متوجه می‌شدم که از دانش هنری بسیار عمیقی برخوردار است. تقریباً تمام فیلم‌های تاریخ سینما را دیده بود و جایش همه جا بود جز زندان، آن هم به عنوان تواب، آن هم به عنوان مسئول مشکل‌ترین بند زندان.

حاج داود او را معرفی کرد و شاخ و شانه کشید که اگر خم به ابروی او بیاید خاک این بند را به توبره خواهد کشید. متذکر شد که زندانیان ساکن این بند، چرک زیر ناخن او هم به حساب نمی‌آیند، و خلاصه هر کس که با او درافتد ورافتد.

اکنون ما هر روز حاج داود را می‌دیدیم. او که در روزهای نخست بر

این باور بود که در طی یک هفته تا ده روز کمر زندانیان خواهد شکست هر روز از بند بازدید می‌کرد و با گفتن جملات تهدیدآمیز روحیه آن‌ها را تضعیف می‌کرد. اما روز از پی روز می‌گذشت و هیچ کس تصمیم نمی‌گرفت تا از او پوزش بخواهد و نامه بنویسد.

در همان ده روز نخست ورزش کردن را قدغن کرد و اکنون مدیر بند را به همراه خود آورده بود.

زن جوان پس از رفتن حاجی بی‌سر و صدا به اتافی رفت که برای او اختصاص داده شده بود. در روزهای نخست می‌کوشید با رفتاری ساده و بی‌تفاوت به زندانیان نشان دهد که کوچکترین نقشی در هیچ بازی ندارد. همراه آن‌ها در صف دستشویی می‌ایستاد و به نوبت غذا می‌گرفت. دستیاری هم داشت که به همین روال عمل می‌کرد. چند باری نیز در بازی‌های اوقات فراغت زندانیان وارد شد.

اما دو عامل به طور همزمان در دو جهت مخالف حرکت می‌کرد تا حال طبیعی انسان را به حالتی غیرعادی تبدیل کند. نخستین عامل رئیس زندان بود که به اصل شکستن کمر اعتقاد داشت و اغلب در حرف‌هایش از ضرب‌المثل، «ترحم بر پلنگ تیزدندان، ستمکاری بُود بر گوسفندان» استفاده می‌کرد. دومین عامل حضور گروهی از زندانیان بود که به دلیل اعتقادات ویژه تمام راه‌حل‌های بینابینی را نادیده می‌گرفتند. س تواب بود، بنابراین باید تنبیه می‌شد. زندانیان به صورت مختلفی نفرت خود را به او ابراز می‌کردند. س میان مدحیات تمام‌نشدنی حاج داود که به راستی رنگی

حقیقی از تحسین داشت، و نفرت بی امان بخشی از زندانیان تاب می خورد، و با تلاشی غریب می کوشید نسبت به هر دوی این ابراز احساسات‌ها بی تفاوت باقی بماند.

بند تنبیهی هشت در طی یک سالی که شاهد بودم در این میدان می چرخید. در آخر تابستان ماه‌ها بود که زندانیان در سلول‌های در بسته باقی مانده بودند. در این زمان حاج داود هر روز یک یا دو بار به این بند سر می زد. آشکار بود که مضطرب است و نمی داند چکار باید بکند.

من در این ایام به شدت از عذاب این افراد رنج می بردم. به طور کلی دلیل این تنبیه را نمی فهمیدم و احساسی غریزی به من می گفت که در عاقبت این داستان ماجرای بسیار تلخی رخ خواهد داد. بارها می اندیشیدم که به نحوی کاری بکنم تا بلکه این بازی تمام بشود. راه‌ها را می سنجیدم. می دیدم که بخشی از زندانیان به شدت خسته‌اند، اما در چنان حالت روحی قرار دارند که حتی اگر بمیرند دست از آنچه که می گویند برند خواهند داشت. حاجی شایع کرده بود که اینجا بند افراد سر موضع سیاسی است و هنگامی که آیت‌الله ناطق‌نوری در مقام وزیر کشور از این بند بازدید کرد همین را در گوشش گفت که من نیز به دلیل نزدیکی به آن دو شنیدم. هواخوری قدغن شده بود و زندانیان این بند حق نداشتند سبزی یا میوه بخرند. و یک بار که به مناسبتی یک سینی حلوا وارد بند شد صبر کردند تا حلوا در سینی تقسیم شود، بعد دستور رسید تا حلوا را پس بدهند. از هر نوع امکان کوچک و بزرگی برای آزار این افراد استفاده می شد. از جمله زمانی در خلال تابستان،

هنگامی که من متوجه شدم در فاصله ۱۵ دقیقه‌ای که حق حمام کردن دارم و در همان حال به همراه پانزده نفر در سه کابین کوچک فشرده شده‌ام نمی توانم موهایم را به درستی بشویم و شامپو روی موهایم می ماند، تصمیم گرفتم موهایم را تا جایی که ممکن است کوتاه بکنم. این کار را کردم و در فاصله زمانی کوتاه شماری از زندانیان که متوجه سودمندی این کار شده بودند موهایشان را کوتاه کردند.

خبر به حاج داود رسید و او به بند آمد. دوباره کلاغ‌سیاه‌ها را روبروی خودش نشانید و دست به کار تحقیر آن‌ها شد، و این بار گزلیکی به دستش افتاده بود تا مسئله کوتاه کردن مو را به مسائل جنسی بکشاند. به زعم ایشان دسته‌ای از زندانیان داشتند نقش مرد را بازی می کردند. این بار دیگر لازم بود دخالت کنم. من نخستین کسی بودم که موهایم را کوتاه کردم. مسئله را برای او توضیح دادم. حاجی مجبور بود بپذیرد، اما به راستی خشمگین شده بود. فرصت مناسبی برای آزار دادن و تحقیر از دست رفته بود.

بار دیگر در یک غروب حاج داود و احمد آقا، معاون زندان، وارد بند شدند. سه دختر را از سلول‌ته صدا کردند و حاج داود شروع به تحقیر آن‌ها کرد. به روشنی نمی‌گفت داستان چیست، اما از توضیح او چنین برمی آمد که احمد آقا از طریق هواخوری بند مقابل به پشت سلول آن‌ها رفته و حرف‌های بسیار شنیدی شنیده. حرف‌ها درباره «هویج و کاسه» بوده و این هم که معلوم است یعنی چه.

دخترها می کوشیدند از خود دفاع کنند. بی فایده بود. موضوع به روز

بعد موکول شد تا همه زندانیان مؤنث بیایند و در راهرو بنشینند و افشاگری شود. حاجی به راستی شخصیتی یک بعدی بود و به همین دلیل به دام می افتاد و خشن تر می شد.

روز بعد همه را به راهرو کشاندند. دختر خطاکار احضار شد و مقابل جمع پشت میکروفن نشست. حاجی گفت، «اعتراف کن!»

دختر گفت، «حاج آقا، ما داشتیم لطیفه می گفتم. یکی از این لطیفه ها این بود که یک ملا به دهی می رود و از چند زن خواهش می کند تا برای خوردن آب کاسه ای به او بدهند. زن ها کاسه ای به او می دهند. ملا می بیند کاسه از کثافت سیاه رنگ است. در نتیجه شروع به شستن کاسه می کند، اما هر چه می شوید سیاهی ها پاک نمی شود. بالاخره به جای خوردن آب دائم کاسه می شوید و پس از زحمات زیاد رنگ کاسه پیدا می شود. و متوجه می گردد که کاسه بسیار بزرگ شده، چون کثافت آنقدر زیاد بوده که کاسه را کوچکتر از اندازه حقیقی نشان می داده. خُب، این از کاسه.»

جمعیت خندیدند و دختر گفت، «اما هویج. اسم من خدیجه است. هنگامی که من بچه بودم زن همسایه مان به من می گفت، "خدیجه، نه ات قدِ هویجه!"

من در زندان به یاد مادرم و آن زن یک هویج روی بالشم دوختم. اگر اجازه بفرمائید یکی به بند برود، بالش را بیاورد تا آن را ببیند. این هم مسئله هویج.»

بعد دختر شرحی از زندگی فقیرانه خانواده اش داد که در پست ترین

محلات جنوب شهر زندگی می کردند و پدر تابستان ها آب حوضی بود و زمستان ها باقلای پخته می فروخت، و چطور بچه ها را کتک می زد و چگونه آن ها بارها از روی بام خانه گریخته بودند تا در زیر لگدهای پدر له نشوند ...»

در اینجا تمام زندانیان شروع به گریه کردند. در حقیقت بخشی از مکانیسم دفاعی جامعه ایران در طی تاریخ که به عزاداری های توأم با گریه مربوط می شود در اینجا به صورت یک خاطره جمعی عمل می کرد. و حاج داود گوش می داد و من متحیر که داستان چیست. اینک همینطور که دختر درباره خانواده اش حرف می زد زندانیان اشک می ریختند، و حاجی که کم کم متوجه می شد نتیجه معکوس گرفته همه را به بند بازگردانید.

... و من راه می رفتم و در جستجوی راه حلی برای پایان این بازی بودم. حتی تا آنجا پیش رفتم که به فکر توأب شدن افتادم، منتها توأبی که بتواند با خشونت جلوی زیاده روی ها را بگیرد. اما اخطار معقولی در ذهنم جا باز می کرد که به چه مناسبت باید شریک بازی شوم که نقشی در هیچ یک از پرده های آن نداشته ام؟

و شبی خوابی دیدم که لخت در آب های زلال، اما پر از جلبکی که دور یک قلعه قدیمی قرار گرفته شنا می کنم. از راه مجرای شناکنان به درون قلعه می روم و به همراه آب وارد محوطه ای می شوم که شبیه یک حمام آب معدنی است. حاجی از آنجا عبور می کند و من در زیر آب ها پنهان می شوم چون لخت هستم. اندکی بعد روی تپه ای که در مجاورت قلعه قرار دارد

همچنان لخت می ایستم و به پائین نگاه می کنم. حاج داود را می بینم که آن پائین در کنار کپری که وسایل بدوی آهنگری در آن قرار دارد چمباتمه زده. مردی در کنار او بود که پشت به من داشت و حاجی بالحن عاجزانه ای به آن مرد می گفت، «آخر من چه کنم؟ من یک آهنگر بدبخت هستم.»

خواب مرا به فکر فرو برد. در هنگامی که تازه به قزلحصار آمده بودیم هنگامی که از زندانیان قدیمی تر درباره حاجی پرسیده بودیم گفته بودند که او در زمان شاه آشپز قزلحصار بوده و پس از انقلاب به ریاست آن منصوب شده است. اما اکنون در خواب من به عنوان یک آهنگر بدبخت ظاهر شده بود از این رو از توأبی که درباره مسائل زیادی اطلاعات داشت پرسیدم، «راست است که حاجی آشپز قزلحصار بوده؟»

با تعجب گفت، «نه، حاجی آهنگر بوده و دکان آهنگریش هم در میدان بیست و چهار اسفند قرار داشته.»

من از آن افرادی نیستم که خواب های صادق می بینند، اما این خواب به راستی در خور تأمل بود.

و باز در همان ایام خواب دیدم حاجی وارد بند می شود. من در یکی از سلول های میانی روی تخت سوم خوابیده ام. حاجی باز عتاب و خطاب می کند، من چنان بزرگم که می توانم دستم را بلند کنم و محکم توی سر او بکوبم، به طوری که برای ابد لال شود، اما... اما نمی توانم، چون لخت هستم و با این شکل نمی توانم از زیر پتو خارج شوم...

فرزانه باز آمده بود و می خواست با من راه برود و حرف بزند. بلند

شدم و به اتفاق راه افتادیم. گفت که می خواهد مسئله ای را به من بگوید و احساس می کند به طور حتم باید این مسئله را بگوید، اما می ترسد مرا از خود برنجانند.

به او اطمینان دادم که هیچ چیز در دنیا وجود ندارد که مرا برنجانند و کاملاً حاضر به شنیدن هر چیزی هستم.

مدتی پا به پا کرد، بعد گفت خوابی درباره من دیده است و باز پرسید آیا ناراحت نمی شوم و نمی رنجم. باز اطمینان دادم که به هیچ وجه نمی رنجم.

گفت خواب دیده است که حاج داود به بند آمده و دوباره همه را برای تنبیه جدیدی آماده می کند. فرزانه مطمئن است که من می توانم همه را نجات بدهم اما نمی داند من کجا هستم. به اطراف نگاه می کند، بعد مرا می بیند که در جایی نزدیک به سقف بند، در تاقنمایی، دراز کشیده ام. بسیار بزرگ هستم اما لخت.

مطمئن بودم که خوابم را برای هیچکس حتما مادرم بازگو نکرده بودم. در عین حال مطمئن بودم که من به تنهایی کسی نیستم که کسی را نجات بدهم. اما هم او و هم من، در دو خواب بسیار مشابه چهار مسئله واحد را دیده بودیم. این که «من» می توانم نجات بدهم، این که «من» هیکلی بسیار بزرگتر از خودم دارم. این که «من» لخت هستم، و این که در فضایی بالاتر از زمین قرار دارم.

سال ها از این جریان می گذرد و من همچنان به این همزمانی دو

خواب می‌اندیشم و پیام آن را در نمی‌یابم. خواب را از جهات مختلف مورد بررسی قرار داده‌ام. از نظرگاه اجتماعی من وابسته به هیچ یک از طبقات اجتماعی نیستم که در چرخش‌های تاریخی دارای هژمونی شده باشند. برعکس وابسته به آن بخش از جریان‌های اجتماعی هستم که به فرمان تاریخ رو به زوال دارند. مبارز سیاسی بزرگی هم نبودم که در اینجا پیکرهٔ یک «من بزرگ» متجلی شود. در زیر شکنجهٔ عظیمی هم نبودم که به دلیل مقاومت تحسین برانگیز باشم. اما شاید چون می‌نگریستم و روشن بود که می‌بینم و همدست آزاردهندگان نیستم، هم خودم و هم فرزانه یک خواب را دیدیم. به هر حال؟ ... □

یک روز جمعه در اواخر تابستان چند نفر در بند را زدند و یاالله گفتند. همه در همان سلول‌ها چادر به سر کردند و سه نفر آقا وارد شدند. آنان در بند چرخ زدن و دستور دادند در سلول‌ها باز شود. حاج داود و مسئول بند برای شرکت در نماز جمعه رفته بودند.

نازه‌واردان یک شخص معمم به نام خامنه‌ای -- برادر آیت‌الله خامنه‌ای -- و شخصی به نام دعایی -- صاحب روزنامهٔ اطلاعات یا کیهان -- بودند. نام و شغل نفر سوم را فراموش کرده‌ام.

زندانی‌ها در برابر آن‌ها نشستند و این آقایان مشغول صحبت شدند. پیشنهاد کردند در صورتی که زندانیان شکنجه شده‌اند به آن‌ها گزارش بدهند تا مورد رسیدگی قرار گیرد. زندانیان مشتاقانه جلو آمدند و هر یک شرحی از

شکنجه‌ها دادند. چشمم به یک زندانی افتاد که می‌دانستم وحشیانه مورد شکنجه قرار گرفته است. آثار شکنجه روی بدن او پیدا بود، اما زندانی لب‌هایش را به هم فشرده بود و کلمه‌ای حرف نمی‌زد. بعدها که از او درباره سکوتش سؤال کردم گفت تصور می‌کند اگر درباره شکنجه با این افراد حرف بزند جاننش را از دست خواهد داد. چون آنان به طور حتم اجازه نخواهند داد مدرک زنده‌ای که دال بر ستمگری آن‌ها باشد در روی زمین باقی بماند.

راستی نمی‌دانم تا چه حد حق با او بود. در سال ۱۳۶۷ شمار کثیری از زندانیان که برخی مدت‌ها بود محکومیت خود را به پایان رسانده بودند طی محاکمه‌ای که گویا فقط یک سؤال داشته، «آیا به اسلام ایمان دارید؟» جان خود را از دست داده‌اند. اما به هر حال در آن روز عده‌ای حرف زدند و به صورتی نجوا مانند گفتند و آن نفر سوم یا آقای دعایی یادداشت برداشتند. بعد دور به دست آقای خامنه‌ای که گویا نماینده مجلس بود افتاد و او نیز به روال معمان سخنرانی فصیحی کرد که دو نکته آن در خاطر من مانده است، «شخصی در یکی از بندهای مردانه به من گفت که، "من فقط از این بابت که شیر و خورشید را از روی پرچم برداشته‌اید ناراحتم." من هم به او پاسخ دادم، "ما شیر و خورشید را برداشته‌ایم و در عوض خدای شیر و خورشید را به جای آن گذاشته‌ایم." ... و دیگر این که، «شما می‌بینید، مردم اسم بچه‌شان را می‌گذارند پرویز. آخر پرویز هم شد اسم؟»

در جایی در میانه پاسخ و پرسش میان او و زندانیان من نیز به قصد

پرسش خواستم جمله‌ای بگویم که او با تحکم صدایم را قطع کرد و گفت، «زن هیچوقت در برابر مرد حرف نمی‌زند.» البته زندانیان چیزهایی می‌گفتند، ولی ظاهراً از این بابت اجازه صادر شده بود.

در این میان حاج داود از راه رسید. پرده را بالا زد و سلام کرد. آقای خامنه‌ای با تحکم گفت، «بروید آقا، بعد صحبت خواهیم کرد.» زندانیان جوان فریب خوردند. البته در حقیقت فریبی در کار نبود، اما تا آنجا که تجربه شخصی من نشان می‌دهد از آغاز انقلاب اسلامی و احتیاطاً تا همین الآن نوعی ملوک‌الطوایفی در ایران عمل می‌کند و رمز قدرت همه آن‌ها «اسلام» است. اینطور که تصور می‌کنم آقای خامنه‌ای متعلق به یک باند و حاج داود متعلق به باند دیگری بود و هر یک از این باندها یک منطقه نفوذی داشت. اکنون این یکی -- خامنه‌ای -- از منطقه نفوذی خود تجاوز کرده بود و با ابراز قدرت در ذهن گروهی افراد بسیار جوان که در آن زمان در حد میانگین سنی بیست سال و شش ماه و چند روز قرار داشتند، این توهم را ایجاد کرد که فضا عوض شده است. اما در حقیقت چیزی عوض نشده بود و آن زندانی شکنجه شده با عقل و درایت از این دامگاه گریخت.

هنگامی که خامنه‌ای از بند بیرون می‌رفت دستور داد تا در سلول‌ها باز باشد و زندانیان را به عادت معمان نصیحت کرد و پند و اندرز داد و خارج شد.

هنگامی که شب حاج داود در درگاه بند ظاهر شد زندانیان نکوشیدند

شکنجه‌ها دادند. چشمم به یک زندانی افتاد که می‌دانستم وحشیانه مورد شکنجه قرار گرفته است. آثار شکنجه روی بدن او پیدا بود، اما زندانی لب‌هایش را به هم فشرده بود و کلمه‌ای حرف نمی‌زد. بعدها که از او درباره سکوتش سؤال کردم گفت تصور می‌کند اگر درباره شکنجه با این افراد حرف بزند جانش را از دست خواهد داد. چون آنان به طور حتم اجازه نخواهند داد مدرک زنده‌ای که دال بر ستمگری آن‌ها باشد در روی زمین باقی بماند.

راستی نمی‌دانم تا چه حد حق با او بود. در سال ۱۳۶۷ شمار کثیری از زندانیان که برخی مدت‌ها بود محکومیت خود را به پایان رسانده بودند طی محاکمه‌ای که گویا فقط یک سؤال داشته، «آیا به اسلام ایمان دارید؟» جان خود را از دست داده‌اند. اما به هر حال در آن روز عده‌ای حرف زدند و به صورتی نجوا مانند گفتند و آن نفر سوم یا آقای دعایی یادداشت برداشتند. بعد دور به دست آقای خامنه‌ای که گویا نماینده مجلس بود افتاد و او نیز به روال معمان سخنرانی فصیحی کرد که دو نکته آن در خاطر من مانده است، «شخصی در یکی از بندهای مردانه به من گفت که، "من فقط از این بابت که شیر و خورشید را از روی پرچم برداشته‌اید ناراحتم." من هم به او پاسخ دادم، "ما شیر و خورشید را برداشته‌ایم و در عوض خدای شیر و خورشید را به جای آن گذاشته‌ایم." ... و دیگر این که، «شما می‌بینید، مردم اسم بچه‌شان را می‌گذارند پرویز. آخر پرویز هم شد اسم؟»

در جایی در میانه پاسخ و پرسش میان او و زندانیان من نیز به قصد

پرسش خواستم جمله‌ای بگویم که او با تحکم صدایم را قطع کرد و گفت، «زن هیچوقت در برابر مرد حرف نمی‌زند.»

البته زندانیان چیزهایی می‌گفتند، ولی ظاهراً از این بابت اجازه صادر شده بود.

در این میان حاج داود از راه رسید. پرده را بالا زد و سلام کرد. آقای خامنه‌ای با تحکم گفت، «بروید آقا، بعد صحبت خواهیم کرد.»

زندانیان جوان فریب خوردند. البته در حقیقت فریبی در کار نبود، اما تا آنجا که تجربه شخصی من نشان می‌دهد از آغاز انقلاب اسلامی و احتیاطاً تا همین الآن نوعی ملوک‌الطوایفی در ایران عمل می‌کند و رمز قدرت همه آن‌ها «اسلام» است. اینطور که تصور می‌کنم آقای خامنه‌ای متعلق به یک باند و حاج داود متعلق به باند دیگری بود و هر یک از این باندها یک منطقه نفوذی داشت. اکنون این یکی -- خامنه‌ای -- از منطقه نفوذی خود تجاوز کرده بود و با ابراز قدرت در ذهن گروهی افراد بسیار جوان که در آن زمان در حد میانگین سنی بیست سال و شش ماه و چند روز قرار داشتند، این توهم را ایجاد کرد که فضا عوض شده است. اما در حقیقت چیزی عوض نشده بود و آن زندانی شکنجه شده با عقل و درایت از این دامگاه گریخت.

هنگامی که خامنه‌ای از بند بیرون می‌رفت دستور داد تا در سلول‌ها باز باشد و زندانیان را به عادت معمان نصیحت کرد و پند و اندرز داد و خارج شد.

هنگامی که شب حاج داود در درگاه بند ظاهر شد زندانیان نکوشیدند

تا همانند همیشه کلاغ سیاه وار در برابر او بنشینند بلکه خود را بی اعتنا نشان دادند و او نیز چند جمله تهدید آمیز گفت و خارج شد.

زندان برای مدت کوتاهی شکل عادی گرفت و خبر رسید که حاج داود به مکه رفته است. افراد گلدوزی می کردند، کتاب می خواندند، و در حالت عادی بودند. اما ناگهان توابی آمد و دستور داد تا همه به هواخوری بروند. همه با شتاب چادر به سر کردیم و به هواخوری رفتیم. پائیز شروع شده بود و با غروب آفتاب هوا بسیار سرد می شد. هواخوری بیش از اندازه طول کشیده بود و همه بر این باور بودند که حادثه ای رخ داده است.

عاقبت ما را به بند بازگرداندند. حدود ده نفری از زندانیان تواب در آنجا بودند و اکنون آماده خروج می شدند. اما بند یکپارچه آشفته بود. تمام اسباب و وسایل زندانیان در اطراف پراکنده بود. توابان رفتند و زندانیان مشغول جمع آوری شدند. قرار شد من بنشینم و هر چه وسایل زینتی از زنجیز طلا یا انگشتر و غیره هست به من تحویل شود و افرادی که این نوع وسایل را گم کرده اند از من تحویل بگیرند. نحوه به هم ریختگی نشان می داد که توابان دستور داشته اند تا هر چه می توانند اذیت و آزار کنند. وسایل سلول یک در سلول نه پیدا می شد و وسایل سلول نه در سلول دوازده بود. کلیدهای من در سلول شش پیدا شد. گلدوزی ها و کارهای دستی را توقیف کرده و برده بودند.

زندانیان در سکوتی تلخ کارها را روبراه کردند. حالا باید شام می خوردیم. در این لحظه توابی وارد شد تا کاری انجام دهد و اینجا چند

زندانی بی مقدمه و به راستی بر اساس نوعی مکانیسم خود به خودی هو کشیدند، و ناگهان تمام بند تواب را هو کردند. تواب وحشت زده خارج شد. ناگهان به در کوفتند و حاج داود وارد شد. افراد دویدند تا چادر به سر کنند و حاج داود دیوانه وار لگد می زد و به پشت زندانیان می کوبید و جلو می آمد. برای رفتن به مکه سرش را تراشیده بود. فریاد می زد که پدر همه را در خواهد آورد.

عاقبت همه زندانیان با هر بیچارگی که بود چادر به سر کردند. حاجی دستور داد تا همه بیرون بروند. زندانیان تا هنگام نماز سحر در راهرو ایستاده بودند و در آن هنگام به داخل بند آمدند و همان روال پیشین آغاز شد. آنان که تا سحر نخوابیده بودند با خستگی در صف آبریز ایستادند، وضو گرفتند و نماز خواندند، بعد همچون جسد روی زمین افتادند... صبح شد و صبحانه آوردند. همه کسل و خواب آلود صبحانه خوردند و دوباره به دستور حاج داود به درون سلول رفتند و در به روی آنها بسته شد.

غروب، بعد از شام، دوباره سر و کله حاج داود پیدا شد و باز دستور داد افراد به راهرو بروند... بدین ترتیب حضور آقای خامنه ای تنبیه مضاعف را برای زندانیان به ارمغان آورد.

روزهای متوالی این تنبیه ادامه داشت. زندانیان که شب نمی توانستند بخوابند، در طول روز در سلولی که هیچ کس قدرت حرکت در آن را نداشت چرت می زدند. بی شک بدن همه آنها دچار کوفتگی و کمرخی بود. در سحرگاه، هنگامی که آنها وارد بند می شدند شباهت زیادی به دراکولا پیدا

می کردند. به شدت پریده رنگ بودند و اغلب همان جلوی در از پا در می آمدند.

این نکته را فراموش کردم بگویم که در آغاز شروع تشکلی بند تنبیهی هشت تنها یک زندانی، با خواندن نامه استغفار به بند دیگر منتقل شد. اما دیگران -- تا جایی که خاطره ام یاری می کند -- بر جای ماندند.

تنبیه سر پا ایستادن تا سحرگاه، ده دوازده شب به طول انجامید و بعد ناگهان چند شبی قطع می شد و دوباره به بهانه ای از سر نو شروع می شد.

در یکی از همین شب ها که تنبیه ناگهان شروع شد من با اندوه به چهره دوستم نگاه کردم. «ر» مجاهد بود. دختر تحصیل کرده ای بود و در زندان تدریس آموختن زبان می کرد، اما چون هیچ نوع کتابی به جز آثار مذهبی در بند نبود «ر» همیشه در اطراف مسئول داروخانه پلاس بود و بروشورهای دواها را می گرفت و می خواند. من نیز از روی حافظه چند کلمه فرانسه ای را که بلد بودم به او می آموختم. او با مجاهدین سنتی تفاوت هایی داشت اما به شدت پای بند نماز بود. در آن شب کذا «ر» مریض بود و خوابیده بود، اما تنبیه که شروع شد دنبال بقیه راه افتاد. در این دوران اعضای سلول ما، که معاف از این تنبیهات بودند نمی خوابیدند. علت این امر آن بود که ما می کوشیدیم در ساعت هایی که زندانیان حق رفت و آمد در بند را دارند از دستشویی و آبریز استفاده نکنیم. در نتیجه تا سحر بیدار می ماندیم و در همان موقع صبحانه می خوردیم و پیش از ورود زندانیان به دستشویی می رفتیم. سپس می خوابیدیم و تمام وقت صبحانه را در خواب بودیم تا

آن ها کمتر در صف دستشویی انتظار بکشند و بعد میان صبحانه و نهار -- در زمانی که آن ها در سلول بودند کارهایمان را انجام می دادیم و بقیه اوقات را به آن ها وامی گذاشتیم.

آن شب نیز طبق معمول تا سحرگاه بیدار بودیم. زندانیان بازگشتند و «ر» در کنار من افتاد. صف عظیمی در برابر دستشویی ایجاد شده بود و آن دسته از زندانیان که به شدت متعهد به نماز بودند تلوتلوخوران به انتظار نوبت وضو چرت می زدند. «ر» از من خواهش کرد که هرگاه صف به پایان رسید او را بیدار کنم. قول دادم که چنین کنم. اما نمی شد. «ر» به خواب عمیقی فرو می رفت، بعد ناگهان همانند برق گرفته ها از خواب می پرید و می پرسید، «صف تمام نشد؟»

من قسم می خوردم که صف همچنان دراز است و او دوباره بیهوش می شد. عاقبت هنگامی که او چند بار به این ترتیب به خواب رفت و از خواب پرید، به او گفتم، «ر!»

با چشم هایی که در عمق خواب گام می زد به من نگاه کرد. گفتم، «ببین، یا خدا وجود دارد یا وجود ندارد. اگر وجود ندارد که هیچ، اما اگر وجود دارد -- و دل من شهادت می دهد که وجود دارد -- من به تو قول می دهم که در روز رستاخیز، به هنگامی که تو محاکمه می شوی. جلو بیایم و شهادت بدهم که اگر در این سحرگاه نماز تو باطل شد به این علت بود که اولاً تو مریض بودی و ثانیاً به راستی نیاز به خواب داشتی. و باور کن «ر» اگر خدا این را نفهمد من با او کتک کاری می کنم...»

و اما دیگر لحظه‌ای بود که «ر» همانند سنگ بی حرکت شده بود... چند سال پس از زندان «ر» را دیدم. در حال مهاجرت بود. با تمام خانواده‌اش می‌رفت. پرسیدم، «نماز می‌خوانی؟»

لبخندی چنان تلخ زد که قلبم درد گرفت. گفتم، «نه».

«ر» از موجوداتی است که به چهارچوب مذهب نیاز دارند، تقریباً همانند همه مردم دنیا، که وقتی مذهب را کنار می‌گذارند بی‌درنگ چارچوب دیگری جانشین آن می‌کنند. اکنون سال‌هاست از او بی‌خبرم. بسیار دوست می‌داشتم یک بار دیگر بینمش و بدانم چه می‌کند.

شب بعد از ماجرای «ر» حاجی دوباره زندانیان را به راهرو برد. در اینجا من برای نخستین بار از حدود خودم تجاوز کردم و از مسئول بند خواستم تا از حاجی وقت ملاقات بگیرد. مسئول بند نیز پا به پای زندانیان تنبیه می‌شد. او نیز مجبور بود تا سحر بیدار خواب باشد و به طور مرتب زندانیانی را که نیاز به دستشویی داشتند به بند بیاورد و بیرون ببرد.

حاجی تقاضای مرا پذیرفت. جلوی در بند بود و من با او شروع به صحبت کردم. با هم در طول راهرو راه می‌رفتیم. سخنانی در این ردیف به او گفتم، «که آینده را هیچ کس ندیده و هرگز معلوم نیست چه خواهد شد؛ و عقل سلیم حکم می‌کند که تا آنجا پیش برویم که اگر روزی مورد بازخواست قرار گرفتیم پاسخی داشته باشیم و... در همین ردیف صحبت کردم».

شب بعد برای مدتی این داستان تا سحر سر پا ایستادن به پایان رسید. در همین ایام مرد کوچک اندام و روستایی مسلکی در قتل‌حصار پیدا

شد که معلوم بود معمم است، اما در حین خدمت لباس غیررسمی دارد. این شخص مردی بود محبوب و انسان و البته تا بن استخوان سنت‌گرا. به طور مرتب با بند هشت تماس می‌گرفت و میان زندانیان و حاج داود واسطه می‌شد. اکنون این طور به خاطر ممانده که می‌گفتند وابسته به دفتر آیت‌الله منتظری است. به هر تقدیر او موفق شد در سلول‌ها را باز کند و باز زندانیان برای چند صباحی از آزادی حرکت برخوردار شدند.

در همین ایام جسد پاسدارانی پیدا شده بود که به دست چند مجاهد کشته شده و در بیابانی دفن شده بودند. مجاهد مسئول این کشتار نیز دستگیر شده بود. در نواری که ما می‌دیدیم مجاهد کنار قبر نشسته بود و پاهایش در قبر بود. شکنجه شدید باعث شده بود که نتواند خود را صاف نگه دارد و در همان حال بر طبق روال مجاهدین با دشنام دادن به منافقین برای برادران پاسدار دل‌سوزی می‌کرد. اسدالله لاجوردی که نوار ویدئو را تهیه کرده بود کوچکترین مهارتی در این کار نداشت، در نتیجه میزانشین صحنه به گونه‌ای بود که به جای آن که ایجاد تأثر کند باعث خنده می‌شد. اشخاصی که با هنر سینما آشنا هستند می‌دانند که می‌توان مرگ یک ماهی را به گونه‌ای نشان داد که همه بگیرند و در عوض مرگ صدها انسان را به نحوی در معرض نمایش گذاشت که افراد از خنده روده‌بر شوند. صحنه‌ای که ما در تلویزیون می‌دیدیم به شدت خنده‌آور بود و همه خندیدند. مسئول بند منقلب شد و به سوی در دوید و به سراغ همان آقای تازه‌وارد رفت. این نخستین باری بود که می‌دیده او همانند تا بهین وحشت‌زده عمل می‌کند.

مرد از راه رسید. او هم متقلب بود. زندانیان را نشانید و آنها را ملامت کرد. زندانی‌ها توضیحاتی دادند. من کوشیدم توضیحی درباره نحوه فیلمبرداری بدهم که بدبختانه باعث خشم او شد. ضمن آن که مشخص بود از افرادی نظیر من متنفر است. اما به هر حال کار تنبیه کردن به همین حدود محدود شد و همه نفس راحتی کشیدند.

تصور می‌کنم از طریق همین شخص بود که اطلاع دادند از دفتر آیت‌الله منتظری برای خواندن دعای توسل خواهند آمد. ظاهراً دعای توسل دعایی است که عصر سه شنبه خوانده می‌شود و یا شاید چون آن روز سه شنبه بود من دچار این فکر شدم.

زندانیان چادر به سر کردند و همه در وسط بند نشستند. در باز شد و جوان بسیار باریک و بلندی از در وارد شد. چشم‌های این جوان به سقف دوخته شده بود و مرتب پلک می‌زد. بعد به جای این که صاف حرکت کند کج کج به طرف دفتر مسئول بند رفت.

همه ما دچار این گمان شدیم که او کور است. مسئول بند نیز که تا همین اواخر دانشجوی معماری بود به همین توهم دچار شد، و از آنجایی که در فیلم‌های سینمایی دیده بود به کورها در راه رفتن کمک می‌کنند بی اختیار جلو رفت و بازوی برادر را گرفت تا او را به طرف زندانیان راهنمایی کند. اما بر در با شتاب بازویش را از دست او خارج کرد و گفت، «نه خواهر! می‌دونم که شما هم مثل من نجیب هستید.»

مسئول بند با شتاب کنار رفت و برادر نیم چرخشی زد. به مقابل

زندانیان رسید، اما به طرف دیوار نشست و با صدای سوزناکی شروع به خواندن دعا کرد.

در سال‌های بعد، در هنگام برخورد با چند بازجو، متوجه شدم که آنها نیز به سقف نگاه می‌کنند. و بعد پلک می‌زنند، و در میانه پلک زدن به زنی که مقابل آنهاست نیم‌نگاهی می‌اندازند. تمام این زحمات برای این است که این افراد نجیب هستند و نمی‌خواهند به زن مردم نگاه کنند. اما تصور می‌کنم درست به دلیل همین عمل بی آن که دست خودشان باشد مجبورند دائم به زن مردم فکر کنند...

اما باز بهانه‌هایی پیدا می‌شد و حاج داود تنبیهات شبانه را شروع می‌کرد، و دوباره در را به روی زندانیان قفل می‌کرد و پای آن مرد منصف از بند بریده شد. هر روز یک یا دوبار به بند سر می‌زد و همه شواهد نشان می‌داد که حاج داود نمی‌داند با این بند چه باید بکند.

اواخر زمستان در زدند و با شتابی غیرعادی اطلاع دادند که زندانیان حاضر شوند. همه چادر به سر کردند. حقیقت این است که زندانیان پس از ماه‌ها تنبیه مداوم حالت هیستریکی پیدا کرده بودند. فشار پیش از آن بود که انسان عادی تحمل داشته باشد.

در باز شد و حاج داود به اتفاق اسدالله لاجوردی وارد شدند. حاجی به لاجوردی می‌گفت، «این‌ها هستند. همه سر موضع هستند.»

زندانیان بنا به دستور در برابر سلول‌هایشان ایستاده بودند. لاجوردی نگاهی به ما انداخت، بعد طرف زندانی‌ها برگشت. در ابتدا چشمش به پری --

همان زندانی قاچاقچی -- افتاد. با خشمونت پرسیده: «این اینجا چه می‌کند؟ بفرستیدش زندان قصر.»

بعد به طرف زندانی‌ها رفت. همچنان که جلر می‌رفت می‌گفت: «تو! تو! تو که از چشم‌هات معلومه همه کاره‌ای! تو! تو! تو! بدین ترتیب شماری از زندانیان را بیرون کشید و گفت بی درنگ باید با او بروند.»

زندانیان فراخوانده شده با شتاب مشغول جمع‌آوری اثاثیه شدند اما نداشتند که بشتابند و درنگ نکنند... و در نتیجه بخش اعظم وسایل آن‌ها در زندان ماند.

شمار قابل توجهی رفتند و بعدها که من بعضی از آن‌ها را دیدم معلوم شد که هر کدام دو سه سالی در انفرادی ماندند، و البته روشن نبود که فرق آن‌ها با دیگران چیست. مسئله ظاهراً این بود که می‌خواستند کمربند ۸ را بشکنند و این راه حل عملی به نظر رسیده بود.

درها برای مدتی بازماند و باز دوباره بسته شد. بقیه نیز باید یا ناهه می‌نوشتند یا تنبیه می‌شدند.

در اول فروردین سال ۱۳۶۲ به این نتیجه رسیدم که ظاهراً قرار نیست به زودی آزاد شوم، در عین حال حکمی نیز دریافت نکرده‌ام. پس بهتر است مشغول نوشتن شوم.

با حاج داود تماس گرفتم و او موافقت کرد بنویسم مشروط بر آن که نوشته را برای هیچ کس نخوانم.

کار نوشتن را شروع کردم. شب‌ها که همه خواب بودند می‌نوشتم و در سحرگاه قلم را به زمین می‌گذاشتم. نوشته من ربطی به زندان نداشت و مقدمات رمانی بود که بعد از آزادی دوباره نوشته شد و به نام «طوبا و معنای شب» منتشر شده است و از رمان‌های معروف زبان فارسی است.

در اواسط اردیبهشت خبر دادند که من و مادرم و به طور کلی اعضای سلول ما باید به بند دیگری بروند. نه من و نه مادرم هیچکدام علاقه به خروج از این بند نداشتیم. در این مدت شاهد حوادث بسیار دردناکی بودیم. اما کسانی که در این بند بودند به راستی با ارزش‌ترین زندانی‌هایی بودند که من در این مدت دیدم. نه به دلیل این که سر موضع سیاسی خود بودند یا نبودند، بلکه تنها بدین خاطر که می‌کوشیدند از حریم انسانی خود دفاع کنند. ما با تأسف اسباب بستیم و هنگام خروج بارها را از ما گرفتند تا باز با زسی کنند، از جمله حدود ده دفتری را که من فراهم آورده بودم گرفتند. اعتراض کردم و گفتم که با اجازه شخص حاج داود نوشته‌ام. به خرج کسی نرفت.

در بند جدید دفترها را در دست دختران توّاب می‌دیدم که می‌خواندند و به یکدیگر پاس می‌دادند و چنان به من نگاه می‌کردند که گویا ذره بی‌مقداری را می‌بینند.

اما بند هشت صمیمانه با ما خدا حافظی کرد، و بعدها زندانیان، آن چهار گوشه کنار بند را کوی نام والا نامگذاری کردند. مادر ما نیز عاقبت صاحب نامی شد.

پیش از خروج کامل از بند هشت چند نکته‌ای را که فراموش کرده‌ام می‌نویسم. البته شاید بهتر می‌بود که آن‌ها را در لابلای مطلب می‌گنجانیدم، اما چون عادت به یادداشت برداری ندارم می‌ترسم فراموش کنم.

از آغاز زندان و از مقطعی که زندانیان مجاهد اکثریت را به خود اختصاص دادند رسم بر این بود که افراد صاحب بچه را "مادر" خطاب می‌کردند. در هنگامی که بند هشت هنوز بند چهار مجرّد نامیده می‌شد دسته‌ای از زندانیان مجاهد که می‌کوشیدند اداره معنوی بند را به عهده بگیرند در شب عید اسکناس‌هایی به مادرها هدیه دادند. آنان دسته جمعی حرکت می‌کردند و سلول به سلول می‌رفتند و با دعا و ثنا مادرها را دعا می‌کردند و اسکناس می‌دادند.

به خاطر دارم که پری قاچاقچی با خشونت با آن‌ها برخورد کرد، اما اسکناس را گرفت. بعد آن‌ها به سراغ ما آمدند و با خواندن دعا مادرم را مادر والا و مرا مادر شهری نامیدند. در اینجا مادر من اعتراض کرد و گفت که نه تنها مادر، بلکه مادر بزرگ است، اما حاضر نیست مادر بودن را به عنوان مقام بپذیرد، بلکه ترجیح می‌دهد خانم والا باشد. از آن پس او خانم والا نام گرفت و من نیز به دلیل سایه بسیار بلند او اغلب «دختر خانم والا» نامیده می‌شدم و مقام مادری را از دست دادم، که البته با حفظ احترام به مفهوم مادر دلیلی برای تأسف از این بابت نداشتم.

در همین راستا حوادثی رخ می‌داد که بسیار قابل بررسی بود. حالت

مادر من، موهای کاملاً سفید او، علاقه‌اش به کتاب خواندن و بحث کردن، این که می‌کوشید صاف و بدون خمیدگی ویژه ایرانیان راه برود -- که همیشه گویا گناه بدی مرتکب شده‌اند، و حتی دخترهای یکی از بندها که شخصیت یک حاجی نجیب بازاری را بازی می‌کردند هنرپیشه را واداشته بودند تا اندکی خمیده راه برود -- نحوه حرف زدن او با حاج داود که در آغاز توأم با تحکم بود و در مراحل که حاجی تنبیه‌ها را آغاز کرد به سکوت مطلق انجامید ... و نکاتی از این دست باعث شده بود تا دخترها به راستی او را دوست بدارند. آن‌ها به سادگی پذیرفته بودند که این شخص از نظر عقیده‌ی از مقوله آن‌ها نیست، اما در همان حال او را دوست می‌داشتند.

یکی از وظایف مادر من در زندان تعبیر خواب بود. بی‌شک، تفسیر این خواب‌ها از اهمیت بی‌نظیری برخوردار است. بخش قابل تأملی از خواب‌های بسیار پر معنایی که خود من دیده‌ام در زندان اتفاق افتاده است که دو نمونه آن را ذکر کردم. متأسفانه در جریان خواب‌های زندانیان نیستم که شرحی از آن‌ها به دست بدهم. تنها یکبار به خاطر می‌آورم که دخترک بسیار جوانی خوابش را تعریف می‌کرد. او چهار تن از دوستانش را که اعدام شده بودند خواب دیده بود که در میان برف‌ها افتاده‌اند. او در خواب می‌کوشیده دوستانش را تشویق کند تا از جا برخیزند. اما آنان با چهره‌های عاجز توضیح می‌داده‌اند که یخ زده‌اند، خواب چنان قوی بود که دخترک فکر می‌کرد اگر آن منطقه برفی را پیدا کند شاید بتواند دوستانش را نجات دهد. اما علاقه به مادر من کافی نبود تا میدان عاطفه را بسیار بگسترده. شبی

او دچار تب بسیار تندى شد که با لرز توأم بود. مسئول بند پزشک را خبر کرد. در فاصله‌ای که ما منتظر پزشک بودیم. دوسه نثرى با من گفتگو کردند. هده نگران خانم والا بودند، اما در همان حال می‌اندیشیدند اگر او بمیرد... و به زعم آنها اگر او می‌مرد فاجعه‌ای در سطح بند هشت رخ می‌داد و مقامات زندان توضیحی نداشتند و ممکن بود دچار گرفتاری‌های بعدی شوند... در نتیجه این میل خفته نیز وجود داشت که کاش او بمیرد.

آیا زندانیان او را دوست نداشتند؟ چرا بسیار دوست داشتند. اما مرگ او شاید باعث تحولی می‌شد؛ از این رو این مرگ را انتظار می‌کشیدند. حالت آنها مرا به یاد طیبۀ ۱۵ ساله می‌انداخت که دعا می‌کرد برادرش در جبهه شهید شود.

خاطره دیگر مربوط به شبی است که کودکی از بند مقابل را به بند ما آوردند. کودک دوسه ساله و در آغوش یکی از توانمندان بود. توأب، همراه با کودکی که در آغوش داشت طول بند را طی می‌کرد. زندانیان هیجان‌زده می‌کشیدند به کودک محبت کنند و هر کدام دستی به او می‌کشیدند. هنگامی که توأب با سرعت از تو بند بازگشت منظره مخوفی در برابرم ظاهر شد. یک گونه کودک در میان پنجه یک زندانی و گونه دیگر در پنجه زندانی دیگری بود و کودک وحشت‌زده گریه می‌کرد. توأب با سرعت از بند خارج شد تا مورد مؤاخذه قرار نگیرد. به شدت یگه خورده بودم. این گروه برگزیده زندانی در زیر بار یک فشار ترسناک یک ساله به مرحله‌ای رسیده بود که صرفاً برای ابراز عواطف می‌توانست کودکی را به مرحله شکنجه برساند.

به یاد راهپیمائی‌های هیستریک آغاز انقلاب می‌افتم. می‌کشیدم دلایل تاریخی این حرکت را دریابم و مجموعه فشارهایی را که بدین نحو تخلیه می‌شد جمع‌بندی کنم. اکنون نیز در این اندیشه‌ام که فشار این پانزده سال از کجا و چگونه سر بیرون خواهد کشید. این فشار به گونه‌ای است که مرا که تقزیباً هرگز از خانه بیرون نمی‌روم نیز آزار می‌دهد. درباره این نکات بعدتر صحبت خواهم کرد.

نکته دیگر انتخابات است. در طول مدت زندان چهار یا پنج بار شرایطی پیش آمد که می‌بایست در انتخابات شرکت می‌کردیم. من که می‌کشیدم از مفهوم دموکراسی دفاع کنم در هیچ یک از انتخابات شرکت نکردم، اما زندانیان که وابسته به خط مشی‌های مسلحانه بودند لاجرم در انتخابات شرکت می‌کردند تا حداقل به ظاهر مطیع جلوه کنند.

اندکی پیش از تشکل بند تنبیهی هشت دوباره باید در انتخابات شرکت می‌کردیم. همانند مرحله‌ای که در اوین برای انتخابات رئیس جمهوری پیش آمده بود تصمیم گرفتم در انتخابات شرکت نکنم. اما ناگهان دوسه زندانی جوان نیز تصمیم به بایکوت انتخابات گرفتند. این‌ها به دلیل جوانی و این که به راستی در هیچ گروهی عضو نبودند می‌کشیدند رفتار آزاده‌تری داشته باشند. اما چنین پدیده‌ای در زندان جمهوری اسلامی به شدت خطرناک بود. در عین حال، با آن که آنها رابطه‌ای با من نداشتند اما روشن بود که گوشه چشمی به رفتار من دارند.

شرایط به گونه‌ای نبود که با آنها صحبت کنم و در عین حال موقعیت

آن‌ها را خطرناک می‌دیدم. در نتیجه چادر به سر کردم و به این هوا که می‌روم تا در انتخابات شرکت کنم راه افتادم. چند نفری از نوآیین با این دخترها صحبت کردند و عاقبت آن‌ها را واداشتند تا از بند خارج شوند.

دخترها به طرف جلوی صف رفتند و من آهسته به بند بازگشتم.

بعدها دانستم که آن‌ها در آن‌جا مدتی به عنوان تنبیه در اتاقی سرِ پا نگاهداشته شده بودند و بعدها نیز چندین بار به بهانه‌های مختلف کتک خوردند.

و من نیز یک بار مجبور شده‌ام از مسیر انحرافی نوآیین از دست زندانیان به حاج داود شکایت کنم و مورد تشویق قرار بگیرم. این حادثه مضحکی است که در مقطع بند چهارم و با در اوایل آغاز بند هشت تنبیهی رخ داده است. در این زمان ما متوجه می‌شدیم که کف آفتابه‌های پلاستیکی سوراخ می‌شود. هر هفته مجبور بودیم آفتابه‌های نو بخریم. از آنجایی که کلیه این مخارج به عهده خود ما بود در دسر عجیبی شده بود. یکی از زندانیان که کدبانوی قابلی بود روزی تصمیم گرفت کف آفتابه‌های سوراخ شده را در بیاورد و به آفتابه‌های نو پیوند بزند. من نیز با او در این کار مشارکت کردم و در عین حال دچار این تصور بودم که چون ایلفانیان، مدیر مؤسسه پلاسکو را اعدام کرده‌اند طرف‌های خارجی معاملات او از صدور اجناس لازم خودداری می‌کنند و در نتیجه کیفیت اجناس به این شکل افتضاح در آمده است.

سوراخ شدن آفتابه‌ها که مشکل عجیبی برای همه ما ایجاد کرده بود

ادامه داشت و عاقبت در هنگام صحبت با یکی از زندانیان مسئله را مطرح کردم و تا قضیه ایلفانیان کش دادم. زندانی با آرامش برای من توضیح داد که این رفتار مبارزاتی است. بسیار تعجب کردم. هر چه فکر می‌کردم دلیل این مبارزه را نمی‌فهمیدم و ما با یکدیگر بحثی کردیم که شاید توجه به آن برای چپ‌گرایان ایران سودمند باشد.

برسیدم، «فایده این مبارزه چیست؟ پول آفتابه را خودمان می‌دهیم و خودمان هم مصرف می‌کنیم. بنابراین این کار چه فایده دارد؟»

زندانی گفت، «رفیق تقی شهرام (که یکی از رهبران سازمان پیکار بود که در اوایل انقلاب تیرباران شد) هنگامی که در زندان اوین بود همیشه می‌کوشید ابزارهای ساواک را خراب کند. حتی بیسیم زندان را دستکاری کرده بود.»

گفتم، «بسیار خوب، ایشان بیسیم‌های ساواک را خراب کرد که این کار هم به نظر من درست نمی‌آید. چون ساواک دوباره بیسیم می‌خرد. اما دقت کن! ما آفتابه را خودمان می‌خریم و خودمان مصرف می‌کنیم. هنگامی که آن‌ها را سوراخ می‌کنیم دائم باید آفتابه بخریم. برای مقامات زندان چه فرقی می‌کند که ما هر هفته آفتابه بخریم یا هر دو ماه یک بار.»

مطمئن بودم که تنها دو سه نفری از زندانیان در این بازی خرابکاری مشارکت دارند، چون می‌دیدم که همه از بابت سوراخ شدن آفتابه‌ها خشمگین هستند.

فردای این گفتگو حاج داید وارد بند شد. با تهدید گفت، «آفتابه‌ها را

سوراخ می‌کنین؟»

بند در سکوت به او نگاه می‌کرد. گفت، «حالا مجبورید برای تمام بندها آفتابه بخرید!»

بدین ترتیب قال فضیه آفتابه‌های سوراخ شده‌کننده شد.

... و در بند هشت بود که ما چند نفر نشستیم و منطق الطیر عطار را خواندیم. بارها حافظ را گشودیم. در بازی‌های هوشی شرکت کردیم، و پس از دیدن فیلمی به نام $E = MC^2$ که توسط پیتر یوستینف تهیه شده بود و از تلویزیون نمایش می‌دادند بارها و بارها در باب مفهوم زمان بحث کردیم و حسرت خوردیم که حضور دانشمندی در میان ما نیست تا در تفسیر این معنا یاری ما دهد.

و آخرین خاطره:

غروب است. دختران از سلول‌ها خارج شده‌اند. عده‌ای در صف آبریز ایستاده‌اند، هرکس کاری می‌کند. هنگام اخبار تلویزیون است. افراد به زمین پای می‌کوبند تا کوفتگی بدنشان را تخفیف بدهند. تلویزیون آقای ریگان و خانم ریگان را نشان می‌دهد. آنان به مناسبت مراسمی لباس رسمی به تن دارند. لباس خانم ریگان مدل جالب توجهی دارد. لباس دکولته است و دکولته آن به صورت کج بریده شده. در نتیجه بخش راست لباس خانم ریگان آستین ندارد. اما در عوض اریب بخش دکولته در طرف چپ منجر به آستینی می‌شود که گرد و پفی است، و پارچه‌های لطیف به صورت طبقه

طبقه روی هم قرار گرفته‌اند. آستین بسیار گشاد و آهاردار است و هرگاه ایشان دستش را تکان می‌دهد همانند یک چتر بالا و پائین می‌رود. دامن لباس کوتاه است و همانند آستین طبقه طبقه و آهاردار. خانم ریگان بسیار شاد است و برای جمعیتی که ما نمی‌بینیم دست تکان می‌دهد.

زیر چشمی دخترها را دید می‌زنم. همه آن‌ها با قیافه مبهوت به این منظره نگاه می‌کنند. و می‌اندیشم یک نکته روشن است: خانم ریگان در بسیار بالا، و ما در بسیار پائین هستیم. او ما را نمی‌بیند و ما او را می‌بینیم، حالا چه نتیجه‌ای باید گرفت؟

نتیجه‌ای نمی‌گیرم، ولی بی آن که بخواهم حافظه‌ام، که بسیار ضعیف است، این صحنه را برای همیشه ضبط می‌کند. □

قزلحصار - واحد ۳ - بند ۴

بند چهار، که در سابق بند چهار عمومی نامیده می شد اختصاص به زندانیان اصلاح شده داشت. بندی بود بسیار بزرگتر از بند هشت. در هنگام ورود به بند وارد مربع مستطیل بزرگی می شدید که در طرف راست آن یک اتاق بسیار بزرگ قرار داشت، و معروف به بهداری، که اکنون به نمازخانه موسوم شده بود. در طرف چپ اتاق دفتر بند قرار داشت و در کنار آن در هواخوری بود که به حیاط بسیار بزرگی باز می شد. این حیاطها در آغاز جمهوری اسلامی خاکی بودند، سپس زندانیان وابسته به رژیم شاه پول دادند و زندانیان تحصیل کرده چپ‌گرا و احتمالاً مجاهد طرح ریختند و حیاط همه بندها به صورت زیبایی بازسازی شد. حیاطهای بندهای بزرگ چهار باغچه مربع مستطیل داشت و یک حوض هشت‌گوش آبی‌رنگ.

هنگامی که از محوطه در ورودی و میله‌های آهنی می‌گذشتید مجبور بودید پرچم‌های امریکا و شوروی را که روی زمین نقاشی شده بود لگد کنید و داخل محوطه شوید. باید اعتراف کنم بدون آن که علاقه خاصی به شوروی یا امریکا داشته باشم همیشه کوشیدم بدون لگد کردن این پرچم‌ها از کنار آن‌ها عبور کنم. علت این کار نیز این بود که به هیچ وجه دلیل این حرکات احمقانه را درک نمی‌کردم و نمی‌کنم.

پس از عبور از میله‌ها وارد راهروی اصلی زندان می‌شدید که در هر طرف آن هشت سلول با ابعاد مختلف وجود داشت. سلول‌های نزدیک‌تر به در بند با داشتن سه تخت سه طبقه برای سه نفر زندانی مناسب بود و سلول‌های نزدیک به مجموعه آبریزها و حمام‌ها که در انتهای بند قرار داشت هر یک با داشتن شش تخت سه طبقه مناسب زندگی هیجده نفر بود. اما در آغاز کار تا هفتصد نفر زندانی در این بند جاسازی شده بودند و در زمانی که ما وارد شدیم کم و بیش پانصد نفر در آنجا زندگی می‌کردند.

در انتهای بند، بخش آبریزها و حمام‌ها و همچنین دو محوطه رختشویخانه و دستشویی در کنار هم قرار داشتند. در این بندها نیز همانند بند قبلی و اوین زندانی‌ها در زمینه نظافت و بهداشت و سایر بی‌اندازه‌ای از خرد نشان می‌دادند و تمام محوطه دستشویی‌ها، حمام و آبریز روزی دوبار سر تا پا شسته می‌شد و با موادی نظیر ساولین ضد عفونی می‌شد. محوطه بند و سلول‌ها نیز روزی سه بار جارو می‌شد و هفته‌ای یکبار تمام موکت‌ها و پتو‌ها در حیاط بند تکانده می‌شدند. ماهی یکبار نیز باید همه این وسایل را

می‌شستیم. در هواخوری باز بود و برخلاف بند هشت که زندانیان گاهی ماه‌ها از استفاده از هوای تازه و نور آفتاب محروم می‌شدند در اینجا افراد آزادانه از این نعمات بهره می‌بردند. لباس‌هایشان را در آفتاب خشک می‌کردند و دائم مرا به یاد بند هشت می‌انداختند که لباس‌ها روی میله‌ها آویزان می‌شد و برای جلوگیری از چکه کردن آن‌ها انواع ظرف‌ها را در زیر آن‌ها قرار می‌دادند. اینجا تعداد دستشویی‌ها و آبریزها زیاد بود و کمتر پیش می‌آمد تا صفی تشکیل شود و باز مرا به یاد بند هشت می‌انداخت که همیشه صفی در برابر آبریزها قرار داشت و شبی را به یاد می‌آورم که هنگام بازگشت از دستشویی بی‌توجه پای یک زندانی خواب را لگد کردم و او در همان حالت خواب فریاد زد، «توالت خالی است!»

رؤیای یک آبریز خالی رؤیای باشکوهی بود. اما در این بند نیز به دلیل حجم انبوه جمعیت گروه زیادی روی زمین می‌خوابیدند، تنها تفاوت در این بود که در بند هشت افراد در روی زمین نیز جای جنبیدن نداشتند و در آخرین مرحله همیشه چند نفری بالش به دست در جستجوی جایی بودند تا بخوابند. و در بند چهار عمومی جا به حد کافی وجود داشت و با احتساب فضای نمازخانه هر کس می‌توانست در حدود نیاز یک انسان فضایی برای خوابیدن پیدا کند.

در این بند فروشگاه به طور مرتب جنس می‌آورد، منتها دستور اکید صادر شده بود تا هر زندانی جداگانه خرید کند.

اما هنوز چند روزی نگذشته بود که متوجه شدم از بهشت به جهنم

آمده‌ام. در این بند در هر سلول چند توّاب زندگی می‌کردند. مسئول هر سلول نیز یک توّاب بود. در نتیجه به سخنی می‌شد با کسی صحبت کرد و حرف به درد بخوری زد. این افراد که می‌دانستند «اسم شب» اسلام است در اسلام‌نمایی گوی سبقت را از یکدیگر می‌ریبوند. در عین حال از آنجایی که در رویای آزادی بودند از هر فرصتی برای گزارش دادن استفاده می‌کردند. بعد تر به نمونه‌هایی از کارهای آن‌ها اشاره خواهم کرد.

در جوار این گروه انبوه توّابین، زندانیان عادی قرار داشتند. اینان عاقلانه‌تر از گروه زندانیان بند هشت عمل کرده و نامه‌ای را که حاج داود خواستار آن بود نوشته بودند. به طور معمول بسیار ساکت بودند و در هیچ کاری دخالت نمی‌کردند. نهایت دقت را به خرج می‌دادند تا گزلیکی به دست توّابان ندهند. در تمام مراسمی که در راهروی زندان اجرا می‌شد شرکت می‌کردند و صبورانه در انتظار آزادی بودند.

زندانیان قزلحصار کم و بیش شبیه یک هزار پا است. راهروی بسیار درازی دارد که در طرفین آن هشت بند روبروی یکدیگر قرار دارند و به صورت عمودی راهرو را قطع می‌کنند. در میان این بندها حیاط‌ها قرار می‌گرفت.

اکنون مدتی بود که برنامه‌های مختلفی از طریق تلویزیون مدار بسته پخش می‌شد. هنگامی که در بند هشت بودیم درس‌های آقای نجفی فیلسوف اسلامی و آقای مصباح پخش شده بود. اکنون در بند چهار درس‌های آقای منتظری شروع شده بود.

در میانه این درس‌ها برنامه‌هایی نیز از زندانیان پخش می‌شد و محل فیلمبرداری این برنامه‌ها حسینیه اوین بود. برنامه‌هایی از افشاگری و اعترافات زندانیان. یکی از مهمترین این برنامه‌ها سلسله برنامه‌های روحانی بود که در حدود یک شو حقیقی قابل دیدن بود. این برنامه زمانی پخش شد که ما در بند هشت بودیم و زندانیان در سلول‌های در بسته بودند، در نتیجه من تنها تماشاگر برنامه بودم که بعد مورد انتقاد زندانیان نیز قرار گرفتم. آنان تماشای این برنامه‌ها را بایکوت کرده بودند. اما تماشای برنامه‌های روحانی از جهات زیادی قابل تأمل بود. او یکی از نخستین رهبران سازمان مجاهدین خلق بود و در تهیه نخستین اساسنامه‌های آن‌ها مشارکت کرده بود. سپس در ادامه راه از مجاهدین جدا شده و به همراه چند نفر دیگر سازمان کاملاً مارکسیستی پیکار را تأسیس کرده بود.

تا آنجا که من می‌دانستم سازمان پیکار اعلام مشی مسلحانه نداده بود، اما اعضا و رهبری این سازمان نیز دستگیر شده بودند.

در نخستین تصویرهایی که از روحانی پخش شده بود روشن بود که به شدت تحت شکنجه قرار گرفته است. اکنون پس از ماه‌ها زمانی بود که او طی چند برنامه توضیحاتی در اختیار زندانیان دیگر می‌گذاشت. درباره آغاز کار سازمان مجاهدین صحبت می‌کرد و این که منابع اصلی کار محدود بود و بیشترین تکیه بر سه کتاب «مبانی فلسفه»، از ژرژ پولیتسر، «سیر حکمت»، از محمدعلی فروغی، و یک کتاب دیگر قرار داشته. او می‌کوشید سازمان مجاهدین را خالی از محتوا نشان دهد، و در ادامه گفته‌هایش سازمان پیکار را

نیز بی هویت اعلام می‌کرد.

زندانیانی که در تالار نشسته بودند پرسش‌هایی مطرح می‌کردند و او را متهم می‌کردند که در فریب خوردن آن‌ها دست داشته. سپس فریاد می‌زدند، «روحانی اعدام باید گردد»

روحانی می‌پذیرفت که اعدام باید گردد و حتی مدعی می‌شد که نه یکبار، بلکه صد بار اعدام باید گردد. اما... شما چرا گول خوردید؟ چرا این سؤال را مطرح نمی‌کنید؟

آنچه روحانی مطرح می‌کرد بسیار جالب و در خور تأمل بود. او در آغاز صد برابر بارگناه خود را پذیرفت، اما بعد سئوالش این بود که، «شما چرا بدون اندیشه و بدون احساس مسئولیت به من پیوستید؟»

توابعان برمی‌خاستند و می‌گفتند، «این که تو به سوی جمهوری اسلامی بازگشته‌ای یک ادعاست و دروغ می‌گویی.»

روحانی پاسخ می‌داد که اگر از امروز تا سن نود سالگی برای جمهوری اسلامی خدمت کند باز هم نمی‌توان ثابت کرد که او به این جمهوری گرویده و در نتیجه تلاش توابعان برای دروغگو جلوه دادن او امر بیهوده‌ای است.

سپس به تلخی از زندانیان پرسید، «آیا به یاد دارید روزهایی را که ما مقاله‌های روزنامه پیکار را به دست شما می‌دادیم تا به اداره روزنامه برسانید و شما در میان راه مقاله‌ها را عوض می‌کردید؟»

در آن موقع بررسی دقیق این پاسخ و پرسش‌ها برای من ممکن نبود. هنوز به درستی از نسبت «جوانی» جامعه ایران اطلاع نداشتم، و جغرافیای

ایران را دست‌کم گرفته بودم. اما به چشم خود می‌دیدم که افراد -- بر مبنای یک هیل کور -- تمام تلاش خود را به کار می‌گیرند تا دیگری را از صحنه زمین محو کنند.

تماشای برنامه‌های روحانی برای من بسیار آموزنده بود و اخیراً از کسی شنیدم او در همان زمان‌ها اعدام شده است. اطلاع بیشتری ندارم.

اما در پی آمد برنامه روحانی برنامه‌های دیگری از حسینیه ارشاد پخش می‌شد. به دستور حاج داود تلویزیون‌هایی در راهرو می‌گذاشتند و موکت‌های بندها را به راهرو منتقل می‌کردند و زندانیان موظف بودند همگی در تماشای این برنامه‌ها مشارکت کنند. من، مادرم و چند نفر مادر و افراد مسن‌تر توانسته بودیم از زیر بار این کار شانه خالی کنیم. توجیه من این بود که سیاسی نیستم و اعلام مشی مسلحانه نکرده‌ام و بنابراین دلیلی برای تعقیب این برنامه‌ها وجود ندارد. این استدلال پذیرفته شده بود. اما دیگران مجبور به شرکت بودند.

دایره گسترده‌ای از زندانیان زندان‌های مختلف بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شدند و حرف می‌زدند. اندکی بعد شبی اسدالله لاجوردی به زندان قزلحصار آمد و همین برنامه در قزلحصار و با استفاده از زندانیان قزلحصار به مورد اجرا گذاشته شد. او در آغاز برنامه میان حرف‌هایی که زد اشاره‌ای به یک زندانی کرد که نامش را فراموش کرده‌ام که او را حسن می‌نامم. لاجوردی حرف‌هایی در این ردیف زد، «بچه‌ها حسن یادتون هست؟ واقعاً چه پسر خوبی بود. اول به هیچ وجه حاضر نمی‌شد دست از

کارهایش بکشد و توبه کند. یک بار خودش را از طبیعت دوم ساختمان دادستانی به پائین انداخت. یک دفعه دیگر هم همین طور که ماشین می‌رفت در را باز کرد و خودش را به بیرون پرت کرد، خوشبختانه گرفتیمش. . . حالا همین هفته پیش توی یک تصادف توی جاده شمال مرد. خدا بی‌آسزدهش.»

لاجوردی که می‌گفت من در این اندیشه بودم که احتمالاً حسن این بار ناگهان فرمان اتومبیل را پیچانیده و به قعر درّه رفته است. و با این پیش درآمد برنامه‌های افشاگری قزلحصار شروع شد. هفته‌ای چندین بار زندانیان را می‌نشانند و افراد افشاگری می‌کردند. حاج داود که همیشه می‌کوشید مسائل را به رمز و راز جنسی یکشاند به زندانیان فشار می‌آورد تا در این زمینه افشاگری کنند. از میان کسانی که در این دام افتادند یک دختر چپ‌گرا بود که پس از مدت‌ها که در سلول انفرادی به سر برده بود حاضر به افشاگری شده بود. دختر پس از شرحی از فعالیت‌های سیاسی و اعلام این مطلب که این فعالیت‌ها جهت و هدف مشخصی نداشته‌گفت که شخصاً احساس می‌کند تحت فشار نیازهای عاطفی بوده، چون هرگاه به جلسات سیاسی می‌رفته آرزو داشته شخص معینی را ببیند. همچنین درباره رابطه یک دختر و پسر مطالبی گفت.

دختر را به بند ما آوردند. زندانیان از او فاصله می‌گرفتند، چون بدترین بدنامی برای یک زن مسلمان نسبت دادن اوست به یک مرد، و یا این که نیاز جنسی داشته باشد. دختر که تنها مانده بود بی‌اختیار کنار من -- که

منفرد بی‌فایده‌ای به نظر می‌رسیدم -- راه افتاد و یکی دوبار در طول بند قدم زدیم. او گفت خوشحال می‌شود از من که زن تحصیلکرده‌ای هستم چیزی بیاموزد.

من که درگیر اندیشه دیالکتیکی داتوگرایان چین باستان بودم و می‌کوشیدم ارتباط آن را با اندیشه هگل و عرفان ایران پیداکنم به او گفتم که دائم دارم به فلسفه قدیم چین می‌اندیشم. بعد به هیجان آمدم و توضیح دادم که هگل گویا در یکی از آثارش به این مطلب اشاره می‌کند که اندیشه دیالکتیکی خود را از چینیان به وام گرفته. به او گفتم که پیدا کردن منابع در این زمینه بسیار جالب خواهد بود.

دختر بیچاره با شنیدن کلمه «دیالکتیک» چنان تکانی خورد که بی‌اختیار توجه مرا جلب کرد. متوجه می‌شدم که تا این استخوان دارد از ترس می‌لرزد. گفتم، «ببخشید، من کار دارم.»

از من جدا شد و رفت. بی‌درنگ دریافتم که او تصور می‌کند دارم برای نوعی فعالیت سیاسی تشویقش می‌کنم.

روز بعد هنگامی که در نمازخانه راه می‌رفتم او به اتفاق دو نفر دیگر وارد آنجا شد. سه نفری در گوشه‌ای نشستند و شروع به صحبت کردند. اصراری نداشتند که من حرف‌هایشان را نشنوم. دو دختر با خشم از او می‌پرسیدند به چه حق ادعا کرده که افراد برای دیدن جنس مخالف به قرارهای سیاسی می‌رفته‌اند؟

دختر که بسیار عاجز به نظر می‌رسید توضیح می‌داد که بالاخره گاهی

اوقات می شد که افراد به یکدیگر علاقه داشته باشند، مثل موردی که او در افشاگری گفته بود و البته آن دو نفر ازدواج کرده بودند. اما دخترها دست بردار نبودند و عاقبت به این نتیجه رسیدند که، «کار سیاسی غلط است، اما ما برای دیدن مردها به جلسه نمی رفتیم، بلکه فکر می کردیم داریم کاری برای جامعه انجام می دهیم. و آن کسی که برای دیدن مردها می رفته تو بودی، فقط تو.»

من در اینجا از بهداری بیرون آمدم تا مسئولیت شنیدن چیزی را بر عهده بگیرم.

شب در بند زمزمه ای پیچید و ناگهان به انفجار تبدیل شد. دختر چهارم با خون منقار بر روی دیوار سینه کوبیده رو به دیوار را بکشد.

او را به بهداری بردند و دیگر اطلاعی از سرنوشتش ندارم. در بند هشت که در زیر شدیدترین تنبیهات قرار داشت هرگز کسی اقدام به خودکشی نکرد و کسی دیوانه نشد. اما بند چهار شمار زیادی دیوانه داشت. این دیوانگان هر یک، به طریقی واکنش نشان می دادند. در اینجا منظورم از دیوانه به هیچ عنوان مفهوم سنتی کلمه نیست، بلکه منظور بازتاب های انسان روان پریشی است که در غیاب روانپزشک و فضای خانوادگی و یک جامعه متعادل دچار عدم توازن می گردد. یکی از این افراد که مدتی به عنوان نامتعادل در یک سلول انفرادی حبس شده بود داستانی برایم تعریف کرد که هنوز نیز یکی از محورهای فکر من به شمار می آید.

سلول این دختر درست روبروی دو سلول قرار داشته که در یکی از

آن ها همیشه باز و در دیگری گاهی موارد باز بوده و او از درز سلول خودش توانسته بود ساکنان آن دو سلول را برای مدتی تحت نظر بگیرد. در سلول دست راست دختری زندگی می کرده که راوی داستان هرگز موفق نشده بود چهره او را ببیند. این دختر لباس کاملاً پوشیده ای داشته و چادرش را تا روی بینی اش پائین می آورده و با کمک دست هایش با چادر تمام صورتش را می پوشانید. در عین حال همیشه در زاویه سلول نشسته بوده و تکان نمی خورده. زنان پاسدار که نجابت او را تحسین می کردند مرتب به سراغش می آمدند و به او پند و اندرز می دادند که چادرش را بردارد و اندکی راه برود. اما دخترک بدون آن که پاسخی بدهد همیشه در همان وضع در آن گوشه نشسته برده است. در تمام روزها او را چادرش کاملاً پیرس می کشیده و پنهان از همه غذا می خورده است.

در سلول دست چپ دختری زندگی می کرده که کاملاً لخت بوده. تمام تلاش پاسداران -- از قبیل کتک زدن، شلاق زدن، توهین کردن، گیس کشیدن -- برای به سر عقل آوردن او به هدر می رفته است. دختر به هیچ عنوان حاضر به پوشیدن لباس نبوده و هرگاه با زور و کتک لباسی به تن او می کردند لباس ها را پاره می کرده است.

این دو مورد کاملاً بازگونه در یک امر به یکدیگر شبیه بودند: هیچکدام را نمی شد به حمام برد. دختر پوشیده تنها حاضر بود با تمام لباس هایش به زیر دوش برود و دختر لخت می خواست لخت از میان راهروی زندان عبور کند تا به حمام برسد.

مجنون ديگرى داشتيم كه هميشه در اين وسوسه بود كه از روى تخت سوم ادرار كند. او نيز تمايل به لخت شدن داشت منتها تا آن حد پيش نرفته بود كه به اين وسوسه ميدان بدهد.

مجنون ديگرى در دوران زندگى در سلول انفرادى، هر بار پس از خوردن غذا در ظرفش قضاي حاجت مى كرد و آن را به پاسداران تحويل مى داد و كتك مى خورد. او يك بار با خون عادت ماهانه اش روى ديوار آيه اى از قرآن نوشته بود. پاسدار مردى را خبير كرده بودند تا اين گيس بريده را ادب كند و هنگامى كه پاسدار گفته، «اشغالِ كثافت، ديوار را پاك كن!» دختر پاسخ داده بود، «اى اشغالِ كثافت اين خون مظهر است، اگر نبود حيوانى همانند تو پس نمى افتاد.»

مجنون ديگرى در دوران تنبيه در سلول انفرادى كوشش زيادى كرده بود تا ميان صداهاى مربوط به آبريز و سينون و سرود جمهورى اسلامى هماهنگى پيدا كند. او روزهاى متوالى در اين عذاب دست و پا مى زد كه مى خواهند او را آنقدر كوچك كنند تا مثل «خاك» بشود. آنوقت در دايره هيچانهاى روانى به اين نتيجه رسيده بود كه تمام گلها از خاك مى رويند و كم كم آرام گرفته بود. اينطورى بود كه من ناگهان مفهوم سجده كردن به خاك را با تمام وجود حس كردم. درست به همان شكل كه اتفاق مى افتد، درست به همان شكل كه گويا زورگويى در پشت سر آدم ايستاده و هم اکنون است كه به حريم اندام تجاوز كند ...

اما بيت زيبا و بلند در ميان ديوانه ها فاطمى بود. آن روزها افشاگرى ها

ادامه داشت. مردان زندانى كه متوجه شده بودند افشاگرى جنسى براى زنان سخت است فداكارى كرده و پا پيش گذاشته بودند و نكاتى از مسائل جنسى و ارتباط مستقيم آن با مسائل سياسى بيان مى كردند تا حاج داود راحت شود. كم كم اين برنامه هاى افشاگرى تحت مديريت مردان زندانى به آنجا رسيد كه افراد حرف بزنند اما هيچ نگويند. نابغه اى كه در اين زمينه به مقام اول رسيد مردى بود كه در يك روز پنجشنبه از ساعت ۹ صبح تا ۳ بعد از ظهر و سپس از چهار بعد از ظهر تا هشت شب حرف زد. من در داخل بند به حرف هاى او گوش مى دادم، اما هر چه بيشتر مى شنيدم كمتر مى فهميدم. مجموعه عجيبي از مهملات، جملات مظنطن، اما در آخرين تحليل بى معنى عرضه مى شد. زندانى نابغه بعدها مى توانست ادعا كند كه به عنوان يك ديپلمات حقيقى بايد جايزه اى دريافت كند. نحوه حرف زدن او در عين حال به نقش هاى قالى هاى ايران شبیه بود و خطوطى كه در اين قالى ها در هر جهت در حر كنند اما هرگز به مقصدى يا معنائى نزديك نمى شوند.

اين كارها جالب بود اما دمار از روزگار زندانيان در مى آورد. آنان در تمام اين ساعت ها موظف بودند روى زمين بنشينند و گوش بدهند. در داخل بند هم درس هاى آيت الله منتظرى يا آيت الله گيلانى كه مسئول امضاي تمام حكم هاى اعدام هاست بخش ديگرى از وقت زندانيان را مى گرفت. در آن پنجشنبه كذابى هما، پاسدار ۱۸ ساله تازه كار كه صورتى زيبا و چشمانى به راستى يخ زده داشت، از ساعت ۸ و نيم زندانيان را به

راهرو کشانیده بود تا زندانی نابغه حرف بزند. ناهار یخ کرده بود و حدود ساعت ۳ زندانیان غذای ماسیده را خورده و دوباره به راهرو رفته بودند. ساعت هشت خسته و کسل بازگشته بودند. با سرعت نمازی خوانده و داشتند شام می خوردند که خواهر هُما میکروفون را به دست گرفت و فریاد زد، «مگر نمی بینید که به افتخار شهید نواب صفوی برنامه اجرا می کنند؟»

زندانیان وحشت زده غذا را نیمه کاره گذاشتند و به راهرو ریختند تا در برابر تلویزیون بنشینند و مراسم عزاداری را نگاه کنند. پس از آن مراسم دعای کمیل در نمازخانه بند اجرا می شد. زندانیان چادر به سر کرده و به نمازخانه رفتند. یازده شب دوباره خواهر هُما میکروفون را به دست گرفت و فریاد زد، «فردا ساعت پنج صبح در نمازخانه دعای تُدبه برگزار می شود.

می دیدم که وجوه سنتی مذهب، در ترکیب با اضطراب و وحشت، و هزار و یک عامل بیرونی و درونی همانند شمشیر دو لبه ای برخاسته و می بُرد، می بُرد و می کُشد، اما بیش از همه خود را می بُرد تا یک روز ناگهان دریابد که نیست.

در این حال و اوضاع بود که حالِ فاطمی دگرگون شد. روزهای متوالی دختری را می دیدم که در طول بند می رود و می آید. در همان حال همیشه به زمین نگاه می کند و دست هایش را به هم می مالد. معلوم شد نام او فاطمی و از گروه مجاهدین است. موهای فاطمی قهوه ای روشن و بسیار نرم بود و طرح چهره زیبایش شباهت زیادی به زنانِ فرانسویِ موقهوه ای داشت. لباسش سبز چمنی بود پر از گل های ریز رنگارنگ و از یک بلوز و دامن تشکیل

می شد. فاطمی هرگز لباس دیگری نمی پوشید و هرگاه حمام می کرد لباس را بیدرنگ می شست، در آفتاب خشک می کرد و دوباره آن را می پوشید. لباس می گنت، «من، فاطمی، جوان و زیبا هستم و در بهار حضور به سر می برم و می خواهم زندگی کنم.»

فاطمی اما پس از چندین روز که بی وقته راه رفت شروع به صحبت کرد. در آغاز اغلب می گنت، «یعنی چه؟ این چه معنی داره؟»

زندانیان او را به حال خود گذاشته بودند، اما فاطمی گاهی مزاحم بود، زندانیان مجبور بودند در برابر تلویزیون بنشینند و به درس ها گوش بدهند و فاطمی از میان آن ها می رفت و می آمد. گاهی خنده مسخره ای می کرد، روشن بود که معلم تلویزیونی را دست می اندازد. اما بی درنگ خود را جمع می کرد و جملات دیگری بر زبان می آورد.

اما روزی حادثه جالبی رخ داد. آقای مصباح درس می داد و فاطمی زودتر از آقای مصباح جملات درس را می گنت. احتمالاً در زمان دیگری این درس ها را شنیده بود و حفظ شده بود. با این حال همه را به شگفتی واداشته بود. همیشه یک جمله زودتر از مصباح جمله او را می گنت و سپس خنده تمسخرآمیزی تحویل می داد. زندانیان مضطرب که از تشبیه می ترسیدند به او تشر زدند و فاطمی درس را ول کرد. . . . و فاطمی راه رفت، پوشیده در سبز، روزها و روزها. دمپایی هایش را درآورده بود و راه می رفت و حالا اغلب در حیاط بود و دور می زد. پاهایش یک سره زخمی بود. بعد به گریه افتاد. فاطمی چند روز یک سر زار زد. صورتش هم از اثر اشک زخمی شده بود. مرا

به یاد دوزخ دانته می انداخت و پیرمردی که در میانه جهنم تا کمر در زمین فرورفته و زار می زند و می گوید، «وای، وای بر حال ساکنان روی زمین.»
فاطمی را که اینک زمان درازی بود نخوابیده بود به بهداری بردند و با تزریق آمپول های بسیار قوی خواب آور آرام کردند و به بند بازگرداندند.
فاطمی یک ساعتی خوابید و دوباره به راه افتاد... این بار او را در بهداری بستری کردند.

چند روز بعد به بند بازگشت. آرام و ساکت. با دوستانش در کارها همکاری می کرد و اغلب در گوشه تخت یکی از سلول ها ساکت نشسته بود و به رفت و آمد زندانیان نگاه می کرد...

و ما زندانی ها با آرامش و به کندی، به معنای عمیق کلمه دوست می شدیم. فواصل طبقاتی و چارچوب های عقیدتی موانع بزرگی بودند. بسیاری از اوقات رفتارهای فردی ناشی از نوع تربیت باعث ایجاد میدان ها فاصله می شد. متوجه می شدم که جامعه نیازمند مجموعه ای از اطلاعات است تا بتواند سوء تفاهمات را به حداقل برساند. یک نمونه مبتدل از این نکات را در اینجا ذکر می کنم:

هرگاه از حمام بیرون می آمدم به پاهایم کرم می مالیدم، سپس جوراب می پوشیدم تا کرم در پایم نفوذ کند. رطوبت پا که خشک می شد جوراب ها را در می آوردم. مدتی بود متوجه شده بودم که اعضای سلول به این حرکت من با تمسخر نگاه می کنند، اما از آنجائی که سوالی مطرح نمی کردند من نیز ساکت بودم. عاقبت روزی یکی از آن ها با لحنی انتقادی گفت، «این همه

محافظت از پاها چه معنی دارد؟»

گفتم، «عزیزم، تا آن جا که دیده ام همه شما در خریدن شامپو دقت می کنید که موهایتان خراب نشود. حالا سؤال من از شما این است، "به چه جهت موی سر محترم است و پانامحترم؟" مگر شما خدای ناکرده از نوع آن آدم هایی هستید که فقط به سر جامعه احترام می گذارند و به پا که جای فقراست توجهی ندارند؟»

پس از این سخنرانی مضحک خم شدم و پایم را بوسیدم و گفتم، «ای پای عزیزم، ای موجودیت محترم و نجیب، ای که مرا راه می بری و تمام بار بدنم روی تست، ترا سپاس می گذارم و قول می دهم از تو مراقبت کنم.»
زندانی ها خندیدند و دیده شد که در روزهای بعد همه آن ها با مراقبت و دقت مخصوص به پاهایشان کرم می مالیدند. روشن بود که معنای پا آن ها را تکان داده است. از مسئله ثروت بگذریم، دلایل نفرت اغلب از همین نوعند. □

در میان معلمانی که تدریس می‌کردند سر و کله شخصیت جدیدی پیدا شده بود که نشان می‌داد تفاوت فراوانی با بقیه دارد. دسته نخستین معلمان آیت‌الله‌های جاافتاده بودند که اصول فلسفه و حکمت اسلامی را تدریس می‌کردند. معلم جدید معمم جوانی به نام موسوی بود که می‌کوشید اندیشه مارکس را از بیخ و بن براندازد.

در یک دو برنامه نخستین او چنین احساس می‌شد که احتیاطاً از بار دانش برخوردار است. این مقطعی بود که او به طور مستقیم وارد مبحث مارکسیسم نمی‌شد، بلکه آن را دور می‌زد و در عین حال به طور دائم چپ‌گرایان را زیر فشار گذاشته بود تا بیایند. با او بحث کنند. کم کم دایره نفاذی‌های این شخص وسعت زیادی گرفت. یکی از استدلالات او را به

خوبی در خاطر حفظ کرده‌ام. او پس از آن که مدتی چپ‌ها را به زور آزمایی دعوت کرد گفت، «من در هر کاری حاضریم با شما مسابقه بدهم. هر کاری. اگر دلتان خواست به اتفاق مقداری بار را روی وانت ببندیم. خواهید دید که من از همه شما بهتر این کار را انجام می‌دهم ...»

در یک برنامه دیگر نیز پس از مدتی پرگویی ناگهان ساکت شد و سپس گفت، «می‌دانید، من نود و سومین پشت حضرت آدم هستم.»

اینک به راستی چنین به نظر می‌رسید که دانش این مرد از حدود کون و مکان درگذشته باشد. اما بدبختی این بود که هیچ چپ‌گرایی حاضر به بحث نمی‌شد چون آنان یا در زندان تنبیهی بودند و یا تواب شده بودند. از این رو مرد دانشمند هر چه شمشیر می‌زد هم‌آوردی نمی‌یافت و اوقاتش تلخ بود.

این شخص روزی به بند ما آمد. دختران بر طبق عادت چادر به سر کرده و روبروی او نشستند و چون جمعیت توابان انبوه بود شمار پرسش‌هایی که برادر دینی را شاد کند نیز از حد درمی‌گذشت. در این میانه دختری پرسید، «آقا چرا زنان نباید قاضی بشوند؟»

آقا پاسخ داد، «نمی‌توانند. زنان ضعیفند و نمی‌توانند قضاوت کنند. همین شماها، تا صدایی بشنوید گریه می‌کنید. این‌ها صفات منفی است و به درد قضاوت نمی‌خورد.»

خواهران تواب مجاب شدند و برادر دینی شادمانه از بند بیرون رفت. من در سلول نشسته بودم به مادرم گفتم، عجیب است، هم باید زندانی

یاشی، هم سکوت کنی، هم توهین بشنوی و هم دم برنیآوری. تواب اتاق ما که همیشه آماده گزارش دادن بود با سرعت به سوی دفتر دوید و جمله مرا بازگو کرد. مدتی بود پاسدار دیگری به نام خانم بهمنی به جمع پاسداران افزوده شده بود. این زن مسن تر از بقیه بود و از نوع زنانی بود که به خانم قرآنی معروفند. این زنان در مجلس زنانه قرآن می‌خوانند و تا حدی تفسیر می‌کنند. زن بدی به نظر نمی‌رسید و بعدها نامش را به عنوان کاندیدای مجلس در روزنامه دیدم.

این خانم مرا به دفتر احضار کرد و بازجویی که چرا چنین چیزی گفته‌ام. توضیح دادم که حرف این آقای موسوی را توهین مستقیم به زنان تلقی می‌کنم.

پرسید، «چرا این را به خود آقای موسوی نگفتید؟»

گفتم که تمایلی به بحث نداشتم. خانم بهمنی به اصرار افتاد که باید در این زمینه با آقای موسوی بحث کنم.

رفتند و آقای موسوی را به دم بند آوردند. بی‌آنکه خواسته باشم در دام افتادم. موسوی مردی ریزنقش بود و پس از ماه‌ها که زندانیان را به بحث فراخوانده بود طعمه مفتی گیر آورده بود و اصرار می‌کرد که در این زمینه برویم در برابر دوربین به بحث بنشینیم. همچنین اصرار داشت که حتماً درباره مارکسیسم صحبت کنیم. به او توضیح دادم که سواد من در حدی نیست که در این باره بحث کنم و اشخاص بسیار باسوادتری -- مثلاً آقای احسان طبری عضو مرکزیت حزب توده -- وجود دارند که می‌توانند در این

زمینه گفتگو بکنند. چشم‌های موسوی برقی زد و چندی بعد سلسله‌ای از برنامه‌های احسان طبری را دیدیم. تصور می‌کنم همین مرد مقامات زندان را واداشته بود تا طبری را وادار به گفتگو کنند و طبیعی است که طبری -- با هر عیب و حسنی -- با سوادتر از آن بود که چرت بگوید و مزخرف بهم بیافد و گفته‌های بسیار قابل استفاده‌ای داشت و با استفاده از اصطلاحات عرفانی مفاهیمی از دیالکتیک را شرح می‌داد.

اما معلم جنگجو دست‌بردار نبود و حالا پافشاری می‌کرد تا درباره‌ی زن صحبت کنیم.

به او گفتم که مخالف حجاب اجباری هستم و در صورتی بحث می‌کنم که بی حجاب در برابر دوربین قرار بگیرم. اندکی به هیجان آمد و خندید. بعد گفت، «نمی‌شود، حالا که این طور است برویم در رادیو حرف بزنیم.»

گفتم، «این هم معنی ندارد. پس من با مانتو و روسری می‌آیم، اما در آغاز باید اعلام کنم که با حجاب اجباری مخالف هستم.»

موسوی که عاقبت طرف بحثی گیر آورده بود شادمان رفت، و من چون باور نداشتم که مانتو و روسری مورد پذیرش قرار گیرد نفس راحتی کشیدم و به بند بازگشتم.

دوروز نگذشته بود که گفتند آقای موسوی در بند بحث می‌کند. دوباره موکت‌ها را بیرون کشیدند، به هیچ عنوان تصور نمی‌کردم مسئله به من مربوط شود. اما خانم بهمنی مرا به دفتر خواند و گفت باید خود را برای

بحث آماده کنم.

آمادگی برای هیچ بحثی نداشتم، و چندین زندانی از فرصت استفاده کردند و خود را به من رساندند و گفتند، «بحث نکن!»

یکی از آن‌ها با شتاب گفت، «عزیزم، این‌ها حیوان هستند، با حیوان که بحث نمی‌کنند. باید در سکوت مطلق ماند و از اینجا در رفت.»

وقت تنگ بود و نمی‌شد بحث کرد. اما من نیز با شتاب گفتم، «اشکال همین است. شما این‌ها را حیوان می‌بینید و میدان رابطه را میان انسان و حیوان می‌گشائید. من می‌کوشم باور کنم که آن‌ها انسان هستند، فقط با ما فرق دارند. باید دلایل این فرق را جستجو کرد.»

دیر بود. مانتو و روسری پوشیدم و راه افتادم. خانم بهمنی با چادر دنبال من می‌دوید که اعتنا نکردم. مدتی بود موسوی حرف می‌زد. جریان جلوی دربند را شرح می‌داد. می‌گفت، «... به ما گفتند یک خانمی می‌خواهد بحث کند. رفتیم جلوی بند. خانم آمد و گفت، "من در صورتی بحث می‌کنم که لخت بی‌آیم و جلوی دوربین بنشینم." من گفتم، "خانم، نمی‌شود. نمی‌شود لخت جلوی دوربین نشست." خلاصه حالا رضایت داده که بی‌آید بحث کند.»

زندانیان پشت به من و رو به موسوی نشسته بودند. همچنان که پیش می‌رفتم می‌شنیدم که زندانیان با دیدن من به نجوا می‌افتند. جوراب پوشیده بودم و شلوار بلند، یک مانتوی بلند داشتم و یک روسری که تمام موهایم را پوشانیده بود، اما این در عرف زندان که همه را در چادر سیاه و مقنعه

پوشانیده بود نوعی «لختی» محسوب می شد.

عاقبت به موسوی رسیدم و در کنار او نشستم. آقای موسوی شروع به صحبت کرد. گفت، «بله می گفتم، اگر دقت کرده باشید اینجا مقنعه (با دستش به چانه اش اشاره کرد) را به ترکی ... می گویند.

واژه ترکی را فراموش کرده ام، اما هنگامی که از زندانیان آذری زبان پرسیدم معلوم شد به معنای «پوزه بند» است. بدین ترتیب موجوداتی که حیوان ماده تلقی شده و مجبور به بستن «پوزه بند» بودند در نگرستن به عاملان این کار آن ها را «حیوان» تلقی می کردند. اینک حیوانی در برابر حیوانی.

موسوی به طور مفصل صحبت کرد. ابتدا گفت که او -- موسوی -- به خوبی اطلاع دارد که تمامی اختراعات و اکتشافات عالم به وسیله زن ها انجام شده و زن ها جنس برتر و قوی تر هستند. سپس خنده مفصلی کرد و به زندانیان مرد نگاهی انداخت، گویی به زبان بی زبانی دارد می گوید، «حُب بابا، چکارشان کنیم، احمقند دیگر، باید گولشان زد.»

پس از این بخش حدود نیمساعتی از اسلام دفاع کرد: فلسفه اسلام، علوم اسلامی، رشد دانش به وسیله اسلام، هنر اسلامی ...

در حیرت بودم که در مقطع یک میلیارد مسلمان در جهان -- و در زمانی که حداقل هشتاد و پنج درصد زندانیان وابسته به یک گروه اسلامی هستند -- به راستی چه نیازی وجود دارد که او این همه از اسلام دفاع کند. عاقبت پس از متجاوز از یک ساعت به من اجازه داده شد که حرف

بزنم. به محض آن که زبان گشودم سیلی از نامه به سویم سرازیر شد. نویسندگان نامه ها در طی جملات کوتاهی اطلاع می دادند که خسته هستند و حوصله شنیدن حرف های مرا ندارند، و می خواهند برای انجام کارهایشان به بند بازگردند ...

به هر حال لازم بود تا من نیز چند جمله ای بگویم. و حرف هایی در این ردیف زدم، «آقای موسوی، فرمودید تمام اختراعات و اکتشافات از آن زنان است. این حرف درستی نیست. در این زمینه افتخار کامل متعلق به مردان است. از اسلام به عنوان دین هزار و چهارصد ساله دفاع کردید، این هم کاری است غیر ضروری. اسلام نه هزار و چهارصد سال بلکه دینی است هفت هزارساله و در پیوند کامل با ادیان پیش از خود قرار دارد و همه این را می دانند ...

اما فرمودید زنان قوی هستند. به هیچ وجه چنین نیست. زنان ضعیفند و باید ضعیف باقی بمانند، چون آنان با ضعف خود خلق انسان -- را سوگند خورده اند. بدن زن باید نرم باشد تا کودک به راحتی پرورش پیدا کند. اگر زنان بکوشند بدن خود را همانند مردان محکم و عضلانی کنند از دو حال خارج نیست: یا کودک در میان عضلات خفه خواهد شد و یا برعکس، کودک عضلات را از هم خواهد درید. به طوری که می بینید حکمتی وجود دارد که زنان ضعیفند، اما باید توجه کرد که تمامی انسان های خلاق ضعیفند. به طور مثال یک آهنگر ۱۹۶ سانتیمتری را در نظر بگیرید که صد کیلو هم وزن دارد و مردی است بسیار قوی. این آهنگر شمشیر می سازد

که ابزار جنگجویان است. اما او برای آن که به درجه‌ای از مهارت برسد که شمشیر خوبی بسازد باید سال‌ها تمرین کند. سر آهنگر ما همیشه متوجه پُتک و سندان است، و همیشه از پشت سر می‌شود او را غافلگیر کرد. به علامه طباطبایی فکر کنید که پنجاه و شش جلد تألیف دارد. ایشان نیز دائم سرش روی کتاب‌ها خم است و مشغول کار، یکی دو تا آدم که حتی لازم نیست چندان قوی باشند براحتی می‌توانند آسایش ایشان را سلب کنند...

اگر دقت بفرومائید «راز خلق و آفرینش» در مفهوم «ضعف» نهفته است. و من از خداوند سپاسگزارم که اجازه فرموده در میان این خلیل ضعیفان قرار گیرم.

آقای موسوی ساکت بود و انبوه نامه‌هایی که می‌رسید و حامل اعتراض توأبان بود بیشتر شده بود. برق هم در این میانه رفته و بازگشته بود. موسوی بحث دیگری را شروع کرده بود و من آهسته برخاستم و به بند رفتم. مدتی بعد باز برنامه موسوی پخش می‌شد که درباره من حرف می‌زد و این که زنی می‌خواست لخت بیاید و حرف بزند، اما حُب، از خانواده بی‌آبرویی بود...

خشم شدیدی مرا در خود گرفته بود. بی‌اختیار می‌رفتم تا صفت «حیوان» را درباره این انواع دون بپذیرم. به فکر شکایت افتادم. اما متحیر که به چه کسی باید شکایت کنم. کدام دادگستری؟ کدام منبع؟ کدام مرکز؟ سه سال بود که بی‌حکم و اتهام در زندان مانده بودم. نامه نوشته بودم و هرگز

پاسخی نرسیده بود. شانه بالا انداختم و گذشتم...

و عاقبت موسوی یک چپ‌گرا یافت تا با او بحث کند. دوباره جمعیت را به راه‌ر بردند. در بند بودم و متأسفانه این دو یا سه نفر چپ‌گرا را که برای بحث آمده بودند ندیدم. اما از طرز صحبتشان برمی‌آمد که همانند من از طریق توأبی به دام افتاده بودند، اگر چه که همه آن‌ها ادعا می‌کردند که از اندیشه‌های خود بازگشته‌اند.

آنگاه موسوی بر طبق عادت یک ساعتی حرف زد و هل من مبارز طلبید و از کیان اسلام دفاع کرد. چپ‌گرایان در سکوت مطلق گوش می‌دادند. عاقبت موسوی متوجه مارکسیسم شد و چپ و راست شمشیر زد و بعد از یکی از چپ‌گرایان پرسید، «حُب، شما می‌دونین که دو دوتا می‌شود چهار تا. حالا این داستان که کمونیست‌ها می‌گویند ممکن است بشود پنج تا یا سه تا یعنی چه؟»

چپ‌گرا پاسخ داد، «آقای موسوی، من از عقاید خود برگشته‌ام و نظر خاصی ندارم.»

موسوی همانند بچه‌های لجوج و لوس گفت، «نه، این را باید بگویی، همه باید بشنوند.»

معلوم بود که نقطه ضعف اساسی را یافته است و معلوم بود که چپ‌گرا حوصله هیچ دردسری ندارد. مدتی سکوت کرد و عاقبت گفت، «می‌دانید آقا، افرادی که به این نوع اندیشه‌ها علاقمندند می‌گویند فضا محذب است.»

موسوى گفت، «خُب، معلوم است كه محذب است.»

چپ‌گرا گفت، «بله... آن‌ها مى‌گویند ما در جایی از این تحذب مقطعی داریم كه دو دو تا مى‌شود چهار تا. اما اگر به طرف میدان‌های بالاتر حرکت كنیم، به دلیل تحذب آنوقت دو دو تا مى‌شود پنج تا و برعكس اگر به میدان‌های پائین‌تر بیاىم دو دو تا مى‌شود سه تا. خُب، البته این را مى‌گویند، ولی من متأسفانه چیزی نمى‌دانم...»

نود و سومین پشت حضرت آدم، كه بر خلاف نیای نابغه‌اش -- این بنیانگزار نظام كشاورزی -- از بهره‌هوشى اندكى برخوردار بود، ناگهان در اینجا مسئله‌ی دو دو تا چهار تا یا سه تا، یا پنج تا را درك كرد. البته چندان مطمئن نیستیم، اما از سكوت عمیق او مى‌شد دریافت كه چیزی را فهمیده است. اندكى بعد نیز جلسه را به سرعت برچید... و مدت کوتاهی بعد از این حادثه دیگر برنامه‌ای از او پخش نشد.

در سلول نشسته بودیم و من به عكس روی جلد مجله‌ی سپاه نگاه مى‌کردم. عكس نخل‌های سوخته‌گوشه‌ای از خوزستان را نشان مى‌داد. سالیانی از عمر من در خرمشهر و آبادان گذشته بود و نسبت به منطقه‌ی علاقه‌خاصی داشتم. عكسى را به مادرم نشان دادم و گفتم، «نخل‌ها را ببینید. ببینید به چه روزی درآمده‌اند!»

مادرم گفت، «باید نخلستان‌های اطراف خرمشهر باشد.»

تَوَابِ اِتاقِ ما به طرف دفتر دوید و بی‌درنگ خواهرها مرا احضار

كرد.

برخاستم و به طرف دفتر رفتم. این اواخر هر حادثه‌ای مرا خشمگین مى‌كرد. اطوارهای مداوم تَوَابِان دسته‌بندی‌های بیخشی از زندانیان كه برای دفاع از مرامشان در اطراف افراد غیر خودی كه جاذبه‌ای داشتند حصار ایجاد مى‌كردند. تفاوت عمیق این گروه زندانی با گروه بندِ هشت، بیهوده در زندان ماندن، و نگرانی برای پسر، همه این‌ها مرا تنگ حوصله و بدخلق كرده بود.

پاسدار زیبا كه همانند یخ‌های قطبی شخصیت یخزده‌ای داشت مدرک جرم را جلویش گذاشته بود و از من پرسید، «به من گزارش شده كه شما ضد جنگ تبلیغ مى‌كردید.»

پاسخ دادم، «این طور نیست. مجله را كه مى‌بینید، مال سپاه پاسداران است. دیدن این عكس مرا متأثر كرد و درباره‌ی نخل‌های سوخته با مادرم حرف زدم.»

پاسدار نمى‌توانست مرا متهم به ضدیت با جنگ بكنند، اما به هر حال روشن بود كه نمى‌تواند از لذت سر به سر گذاشتن با تنها زندانی بند كه نماز نمى‌خواند صرف‌نظر كند. گفت، «شما دل‌تان برای نخل‌ها مى‌سوزد، اما برای این همه شهیدی كه در جنگ كشته مى‌شوند دل نمى‌سوزانید.»

حالا داشتم دچار همان حالتی مى‌شدم كه در این اواخر به طور مرتب گرفتارش مى‌شدم، خشم. از درون داشتم مى‌لرزیدم. گفتم، «درست همین طور است، ما در هیچ كجا نخواندیم كه نخل‌ها اعلام جنگ داده باشند، اما

آدم‌ها اعلام جنگ داده‌اند، حُب، پس می‌جنگند و می‌میرند. اما نخل‌ها چه؟ آن بیچاره‌ها به چه دلیل نابود می‌شوند؟»

دخترِ بیخزده اندکی شگفت‌زده شده بود. در آن زمان چندین چاه نفت منفجر شده بود و خلیج فارس یکسر آلوده به نفت بود. گفتم، «خانم، آیا شما می‌دانید که چاه‌های نفت، خلیج فارس منفجر شده‌اند و تمام دریا آلوده به نفت است؟ می‌دانید که ماهیان دارند دسته دسته می‌میرند؟ می‌دانید اگر وضع به همین صورت پیش برود خلیج فارس خواهد مرد؟ می‌دانید دریای مرده یعنی چه؟»

پاسدار گفت، «باشد، بمیرد. اگر خدا با ما باشد که با ماست تمام نفت‌ها تبدیل به شیر خواهد شد.»

البته این روش استدلال این نوع افراد است. همیشه نام خدا را بر زبان می‌آورند و ادعایی می‌کنند. اگر با آن‌ها بحث کنید بهانه خواهند کرد که به خدا توهین شده است. مطه‌ش بودم که اگر بگویم خداوند هرگز نفت را به شیر تبدیل نخواهد کرد، چون نفت نفت است و شیر شیر و خواست خدا چنین است، باز او قیبه‌کشان برمی‌خاست و با این ادعا که به اسلام توهین شده است به طرف مقامات بالاتر می‌رفت. از این رو سکوت کردم. اما خواهر پاسدار به راستی فرصت فرخنده‌ای به دست آورده بود تا یک زندانی ناهماهنگ را ادب کند.

یک ساعت بعد مرا صدا زدند تا به نزد حاج دارد بروم. در محوطه زیر هشت فضایی که در برابر در ورودی قرار دارد -- مرا رو به دیوار

ایستاندند. مردی از پشت سر نزدیک شد و گفت، «همین است!» و با دسته کلیدش محکم به سرم کوبید.

فریاد زدم، «آقا مواظب رفتارشان باشید. از زبان آیت‌الله گیلانی در تلویزیون شنیدم که اگر پاسداری به تما توهین کرد به ما بگوئید تا همان بلا را به سر او درآوریم.»

چند ساعتی مرا سر پا نگاه داشتند و بعد به اتاقی بردند و دوباره سر پا نگاه داشتند. عاقبت حاج داود آمد. پرسید، «چرا باید این همه از تو شکایت برسد؟»

گفتم، «نمی‌دانم، حاج آقا! من عضو گروهی نیستم. لابد چون نماز نمی‌خوانم این همه توباب را بر علیه خود برانگیخته‌ام.»

گفت، «آخر مدام حرف می‌زنی. مثلاً چرا راجع به جنگ اظهار نظر کردی؟»

گفتم، «من جز با دو سه نفر با کسی حرف نمی‌زنم. آن‌ها هم اغلب جزو دیوانگان بند هستند.»

گفت، «خیلی خوب. از این به بعد حق نداری با هیچکس جز مادرت حرف بزنی.»

مرا به بند برگرداندند و پاسدار هما از بلندگو اعلام کرد که هیچکس حق حرف زدن با مرا ندارد.

در این دوران مدت‌ها بود که ما به گرفتاری جدیدی مبتلا شده بودیم. از آغاز جمهوری اسلامی نوحه‌خوانی به نام آهنگران شهرت زیادی یافته

بود. این مرد صدای خوبی داشت و خوب نوحه می خواند. به همین دلیل همیشه پیش از شروع اخبار رادیو و تلویزیون صدای او به گوش ما می رسید. از زمانی که این خواهر هما مسئول بند شده بود، در تمام ساعاتی که تلویزیون یا رادیو یا درس از طریق تلویزیون مدار بسته پخش نمی شد، نوار آهنگران روی ضبط صوت بود و یکسره می خواند.

در آغاز در هفته های اول همه ما این وضع را تحمل می کردیم؛ چون به راستی صدای این مرد بد نبود. اما مقطعی رسید که به محض آن که صدای آهنگران بلند می شد افراد از جا می پریدند -- صدا کم کم به صورت سوهانی در آمده بود که روح را می تراشید. زندانیان ناخودآگاه برای نجات از دست صدای نوحه خوان به هواخوری پناه می بردند و در نتیجه هواخوری بسیار شلوغ می شد.

مدتی بود که من نیز همانند بقیه به هواخوری پناه می بردم، اما چون راه رفتن در میان این سیل جمعیت کار مشکلی بود فکری به خاطرم رسید و با یکی از دیوانگان بند قرار گذاشتم تا مثنوی بخوانیم. خواندن مثنوی معنوی مشکل است و به تنهایی نمی توان این کار را کرد. این زندانی که به دستور طبیب مجهول الهویه ای روزانه شانزده قرص مختلف می خورد با شادی پیشنهاد مرا پذیرفته بود، و مدتی بود دو نفری در بحر مثنوی غوطه می خوردیم و تا سه هزار بیت جلو آمده بودیم. البته همدرس من اغلب با چشم های میخ شده به جلو خیره می ماند، اما در بسیاری موارد نیز تمرکز حواسش را به دست می آورد و در تفسیر مثنوی مشارکت می کرد.

دستور حاج داود مرا از ادامه مثنوی خوانی محروم کرد. اکنون زمان های دراز را به خواندن کتاب اختصاص می دادم و یا مدت ها در حیاط راه می رفتم. افرادی که مدت ها حرف زده اند به خوبی می دانند که مغز فعالیت حیرت آوری پیدا می کند. از سوی دیگر انسان ناخودآگاه شروع به حرف زدن در درون می کند، و کم کم در خود نفر دومی می یابد که شریک بحث است. اما گویا لب ها میل به حرکت دارند و بسیار مواقع این دیالوگ با خود به دیالوگ حقیقی بدل می شود و شخص همانند حالت عادی شروع می کند به گفتگو با یک مخاطب مجهول. احتمالاً اگر این وضع ادامه یابد انسان دیوانه خواهد شد و فضایی وهمی را جانشین فضای واقعی خواهد کرد.

این طور بود که در حیاط راه می رفتم و خیالبافی می کردم. بیشتر از هر چیز در جستجوی راهی بودم تا برای مشکلات جغرافیایی ایران پاسخی بیابم. به خوبی مترجه می شدم که جغرافیای بدخیم ایران اصلی ترین عامل بدبختی های تاریخی این کشور است. مغولان را در دشت های خشک مغولستان در نظر می آوردم و می کوشیدم خود را با آنان هم هویت کنم و ببینم چگونه می شود که پس از هزاران سال گرسنگی کشیدن، در مقطع چنگیزخان، دیوانه می شوند و به اطراف سرازیر می شوند. اعراب را در بادیه دنبال می کردم و این که از گرسنگی سنگی به شکم خود می بستند، و از تشنگی خواب آب می دیدند... و آنگاه به اطراف سرازیر می شدند. روس ها را هم می فهمیدم که دیوانه وار می کوشیدند به دریا های گرم برسند، چون بس

که خود را دراز کرده بودند تا به ولادی وستک برسند اکنون چهار میخ زمین شده بودند... پس باید به راستی راه حلی پیدا می شد که این دایره تلخ یکدیگر را دریدن و برای یکدیگر شاخ و شانه کشیدن، و از کله های یکدیگر مناره ساختن، جهت نوینی برای چرخش پیدا کند... یک کارتون امریکایی دیده بودم. ماجرای جادوگری بود که جزیره های دنیا را می دزدید و در گوشه ای پنهان می کرد. او عاشق جزیره بود. من نیز در غیاب نقشه دقیق جغرافیایی می کوشیدم آسیا را تکه تکه کنم و قطعات آن را در نقاط مختلف اقیانوس کبیر جاسازی کنم. کوشش فوق العاده ای داشتم که در انجام این کار به هیچکس صدمه ای وارد نیآورم. برای انجام این کار نیازمند چاقویی بسیار بزرگ بودم تا بتوانم زمین را تا جایی که لازم است ببرم. اما علاوه بر چاقو همانند مرحوم ارشمیدس یک سطح اتکالی خارج از جزیره نیز لازم بود تا بتوانیم چاقو را حرکت دهیم. البته عملیات بردن به خوبی انجام می شد. اما ناگهان مشکلاتی پیش می آمد که غیرمنتظره بود. کار عربستان آسان بود. آن را از بخش غربی و شمال غربی می بریدیم و با ملاحظت و آرامی به طرف جنوب هل می دادیم. از آنجائی که اعراب همیشه از گرما رنج برده بودند برای آن که صدمه بیشتری نخورند آنقدر عربستان را هل می دادیم تا به دریا های جنوب منطقه معتدله جنوبی برسند. بی شک آنجا باران خوبی می آمد و اعراب نیز عاقبت طعم حقیقی آب را می چشیدند. اما جاسازی بخش روسیه اشکال ایجاد می کرد. می باید تمام آسیا را به شرق هل بدهیم تا این سرزمین میدانی برای حرکت در آب ها پیدا کند. می شد آن را برید و از

طریق شمال به طرف اقیانوس کبیر هل داد. اما در این حال روس ها در حال عبور از قطب از سرما یخ می زدند. از همه بدتر و مشکل تر تقسیم هیمالیا بود میان هند و چین. اگر هیمالیا سهم هند می شد چینیان رودهای بزرگشان را از دست می دادند. و اگر سهم چین، هندیان از نعمت رودهای بزرگ محروم می ماندند... در اینجا بدجنسی و شرارت طبیعی انسانیم گل می کرد و سوسه می شدم تا از زیر زمین نقبی بکنم و بخشی از آب های این مناطق همیشه پر آب را متوجه ایران کنم. فکر هیجان انگیزی بود و به خنده می افتادم.

مسیر اندیشه ناگهان منحرف شد. بهتر این بود که قطبین زمین را جابجا کنم. اگر دو نقطه غیرمسکونی در اقیانوس کبیر و اقیانوس هند پیدا می کردیم و کره را می چرخانیم... پیش از هر چیز روس ها دریای گرمی پیدا می کردند و نفس راحتی می کشیدند، اما متأسفانه معلوم نبود بقیه قطعات زمین در کجا قرار می گیرند. راه حل همان بردن و تکه تکه کردن آسیا بود... و چه زیبا می شد اگر من خوابی می دیدم رمزی و پس از آن کلنگی به دست می گرفتم و به دامنه البرز می رفتم و ضربه ای به زمین می زدم و آب می جهید، خروشان می شد، نهر می شد، بعد یک رود بزرگ و چند شاخه می شد و تمام کشور را سیراب می کرد...

حالا چطور است که بتوانیم خود را به اندازه اتم هیدروژن کوچک کنیم و از میان درز آجرها در برویم؟... اما در این حال در میان آجرها اسیر نخواهیم شد؟ شاید مجبور بشویم زمان درازی در خالی های آجر جلو برویم

و هرگز به آنسو نرسیم ...

اغلب از اثر این اندیشه‌ها می‌خندیدم و چون متوجه شده بودم که وقتی لب‌هایم را تکان می‌دهد و با خود حرف می‌زنم زندانیانِ دیگر متحیر می‌شوند گوشهٔ روسریم را جلوی دهانم می‌بستم و در زیر آن حرف می‌زد. در این زمان مادرم چندین بار با نگرانی حالم را پرسیده بود که اظهار سلامت کرده بودم. اما روزی سر و کلهٔ زندانی دیگری در حیاط پیدا شد که تازه از انفرادی آمده بود. این زندانی نیز حق حرف زدن نداشت و درست همانند من گوشهٔ روسری را روی بخش پائین صورتش کشیده بود و با خود حرف می‌زد. با دیدن او بود که متوجه شدم چرا زندانیان با نگرانی نگاهم می‌کنند. بعدها دانستم که شمار زیادی از آن‌ها از سر نگرانی با مادرم صحبت کرده و گفته بودند با خودم حرف می‌زنم و بی‌جهت می‌خندم. اکنون زمان درازی است که فکر می‌کنم شاید دیوانگان غیرقابل علاج افرادی هستند که در مقطعی از یک اندیشه یا رؤیا گیر می‌کنند و قدرت خلاصی از دست آن‌ها را ندارند.

به خاطر نمی‌آورم که چه حادثه‌ای باعث شد تا این تنبیه به پایان برسد. شاید حاج داود به بند آمد و چیزی گفت ... حافظه‌ام ابداً یاری نمی‌کند تا پایان این تنبیه را به خاطر آورم.

اکنون دوران دو نوع جدید از اعترافات زندانیان آغاز شده بود. دستهٔ اول زندانیان محکوم به مرگ بودند. اینان در برابر دوربین می‌نشستند و پس از ذکر آن که چطور فریب گروه‌های سیاسی را خورده‌اند به دوستانشان

هشدار می‌دادند تا از آن‌ها عبرت گرفته و گرد این نوع اعمال نگردند.

نخستین باری که یک زندانی اعدامی صحبت کرد جمله‌ای گفت که هنوز در خاطرم مانده است. او در اواخر حرف‌هایش چنین نتیجه‌گیری کرد که، «خُب، ببینید بچه‌ها، آدم راهی را می‌رود و بعد گاهی به بن بست می‌رسد. مثل من. اینطوری است دیگر. همیشه این شعر را به خاطر داشته باشید: پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی است.»

شعر از فروغ بود و شاعرهٔ جوانمرگ ناگهان در مقطع مرگ شخصی دیگر ظهور می‌کرد. هفته بعد زندانی دیگری به جای شخص اول نشست. او نیز پس از شرحی از مسائل گفت، علی (اسم جعلی است) را که به خاطر می‌آوردید؟ هفته پیش برایتان صحبت کرد. سه روز پیش اعدام شد، حالا نوبت من است تا برایتان حرف بزنم ...

اینان دستهٔ نخست بودند. می‌گفتند و می‌رفتند. دستهٔ دوم زندانیان بند هشت بودند که در همان فزله‌حصار روبروی دوربین می‌نشستند.

در کمال شگفتی متوجه می‌شدم که همهٔ آن‌ها اظهار ندامت می‌کنند. البته نحوهٔ این اظهار ندامت به کلی با انواع ندامت‌های توأبان فرق داشت. تمامی آنان در هنگام حرف زدن خود را خرد می‌کردند. جملات فراوانی از این قبیل به گوش می‌رسید، «حاج آقا! شما نمی‌توانید تصور کنید که من چه موجود ترسو و احمقی هستم. روزی که شما به بند آمدید تا ما را ببرید یادتان هست؟ خُب، من از ترس به زیر تخت پناه برده بودم ...»

و یا، «حاج آقا! در این مدت فکرهایم را کردم. باور کنید سر سوزنی

لیاقت انجام کار سیاسی ندارم. خداوند مرا چنان دست و پا چلفتی و بدبخت آفریده که فقط به این در می خوردم که بروم در خانه‌ای و کلفت بشوم
«...»

کم کم سر و کله برخی از آن‌ها در بند پیدا شد. همگی آن‌ها می‌کوشیدند من و مادرم را ندیده بگیرند. با ما به عنوان غریبه برخورد می‌کردند. اما نکته جالب این بود که برخی از آن‌ها به نحو شگفت‌آوری لاغر بودند. از جمله یک دختر روستایی که خواب گلشن را دیده بود و در زمانی که او را دیده بودم به طور کامل تصویر یک دختر چاق را به ذهن متبادر می‌کرد. هر چه فکر می‌کردم نمی‌فهمیدم چه بلایی سر آن‌ها آمده. آیا در جایی مانند آشویتس بوده‌اند؟ آیا از نظر سهمیه غذایی در تنبیه داندسی بوده‌اند؟

اما یکی از این دختران در جریان افشاگری، بی آن که باز کسی را مسئول گرفتاری‌هایش قلمداد کند شرح داد که کمونیست بسیار سرسختی بوده و سر سختی او تا بدانجا بوده که در هنگام ملاقات زندان به زندان با شوهرش که در همان شب تیرباران می‌شده، در پاسخ به شوهرش گفته بوده، «آزیتا (نام جعلی است) فکر می‌کنم ما اشتباهات زیادی مرتکب شده‌ایم.» پاسخ داده بود، «اگر تو اشتباه کرده‌ای، من هرگز اشتباه نکرده‌ام. و بنابراین گر چه امشب تیرباران می‌شوی، اما بدان که دیگر خودم را همسر تو نمی‌دانم، چون منفعل شده‌ای.»

دختر سپس شرح می‌داد که چگونه در تمام مدت زندان سر موضع

بوده است و از ارزش‌های عقیدت‌پس دفاع می‌کرده ...

حرف‌های او مرا یاد خاطره دختری می‌انداخت که یک زندانی در یکی از سلول‌های انفرادی دیده بود. این دختر را از بهداری به آنجا برده بودند. بارها شکنجه شده بود، و در آخرین مرحله در بهداری زندان برای آن که نتواند حرف بزند یک بطر الکل صد درجه را سر کشیده بود. سوختگی شدید نای و حنجره به گونه‌ای بود که قابل معالجه نبود. او را به سلول انفرادی برده بودند تا به آرامی بمیرد، و او در حالی که نمی‌توانسته حرف بزند، در برابر استدلالات مختلف هم‌سلولی‌اش فقط یک بار گفته بود، «من به خلق خودم خیانت نمی‌کنم.»

آزیتا نیز ظاهراً از چنین نوع اعتقادی برخوردار بوده. این طور می‌گفت. سپس در ادامه صحبت‌هایش به اینجا رسید، «هنگامی که در "دستگاه" نشسته بودم کم کم عوض می‌شدم. عوالمی بر من ظاهر می‌شد. کم کم احساس کردم که به عنوان کمونیست یک انسان "نجس" هستم. عاقبت روزی حقیقت را یافتم. به خواهران پاسدار گفتم برای من لباس نوبیا آورید. حمام کردم. غسل کردم. استدعا کردم که لباس‌های کهنه‌ام را بسوزانند چون نجس بودند. بعد نماز خواندم. ترو تازه شدم. آدم شدم. خدایا، چقدر اشتباه کرده بودم. به خواهرها گفتم که نام من پلید است، باید عوض شود ...»

آزیتا یک نام مذهبی برای خود برگزیده بود.

از آنجایی که میل ندارم به نام‌های مقدس اهانت کنم، و در عین حال

لازم است از یکی از نام‌های مذهبی استفاده کنم تا این داستان کامل شود نام "فاطمه" را برمی‌گزینم که نام درگوشی و مذهبی خود من است. بی‌شک پیکره آن بانو استوارتر از آن است که از این گزینش خللی در آن ایجاد شود. اما به هر حال این نامی نیست که آزیتا برگزیده بود.

در هنگامی که به حرف‌های آزیتا گوش می‌دادم کاملاً متوجه می‌شدم که با انسان صادقی روبرو هستم. او به هیچ وجه دروغ نمی‌گفت. اما چرخش او نیز میدان گسترده‌ای داشت. هر چند هر گاه زیاد روی یک پا بایستیم مجبوریم سطح اتکاء را متوجه پای دیگر کنیم.

مصاحبه آزیتا غوغایی در میان چپ‌گرایان سر موضع برآه انداخت. برخی از آن‌ها او را محکوم می‌کردند، اما برخی دیگر با جان و دل از او دفاع می‌کردند. همه آن‌ها سخت به او احترام می‌گذاشتند و هر یک به طریقی می‌کوشیدند بفهمند آزیتا چرا این همه تغییر کرده است. بحث می‌کردند، استدلال می‌کردند، در جستجو بودند، و آزیتا به بند دیگری منتقل شده بود. از آنچه آزیتا گفته بود، کلمه "دستگاه" نظرم را جلب کرده بود. چند زندانی دیگر نیز به دستگاه اشاره کرده بودند. شاید "دستگاه" همان چیزی بود که باعث می‌شد آنان آن طور لاغر بشوند...

عاقلاً تر آن است که داستان آزیتا را نیمه کاره بگذارم، اما می‌ترسم میان دو بخش فاصله بیفتد. از این رو از خواننده محترم درخواست دارم کلمه دستگاه را فراموش نکند و من به تقطیع داستان آزیتا را پی می‌گیرم. ماه‌ها بعد از زندانیان درباره آزیتا پرسیدم. او پس از افشاگری مسئول

یکی از بندها شده بود، اما اکنون نبود. یک زندانی به من گفت که چون حال آزیتا به هم ریخته است او را به اوین برده‌اند. زندانیان از طبقه بالا او را در هواخوری دیده بودند که در دایره‌ای به دور خود می‌چرخد...

چند سالی پس از زندان از یکی دو نفر جوپای حال او شدم که خبر نداشتند، عاقبت کسی برایم گفت که آزیتا دیوانه شده است. دیوانگی او بدین صورت بروز کرده که برای مدتی خود را آزیتا می‌نامد و آزیتاست، آنگاه به قالب فاطمه فرو می‌رود و کاملاً فاطمه می‌شود. میان دو شخصیت سرگردان است و عملاً از حوزه افراد عاقل بیرون رفته است. □

پخش محاکمهٔ سربداران^(۱) آغاز شده بود و در همین دوران گروهی دختران زندانی گیلان را به بند ما آورده بودند. خواهرهما دستور داده بود با آن‌ها صحبت نکنیم. دختران یک سلول کامل را اشغال کرده بودند و تحت نظر چند توّاب به سر می‌بردند. تنبیه احمقانه‌ای بود، چون کوچکترین تفاوتی میان آن‌ها و دیگران وجود نداشت، جز آن که برحسب روانشناسی ساکنان شمالِ سرسبزِ کشور، با نشاط‌تر و خنده‌روتر بودند. گاهی به آهستگی ترانه‌هایی زمزمه می‌کردند و همین نکته باعث شد تا یک زندانی از اهالی کرمان روزی با من سرِ صحبت را باز کند و بپرسد چرا در کرمان موسیقی

۱ - گروهی که در جنگی‌های شمال جنگ سلحّانه به راه انداخته بودند.

محلی وجود ندارد؟

بحث جالبی بود و ما پس از مدت‌ها گفتگو به این نتیجه رسیدیم که علت این امر احتمالاً حملات متوالی تاریخی است. کرمان در عصر مغول، تیمور و قبایل دیگر همیشه با خاک یکسان شده بود. موقعیت جغرافیایی آن که در زمین مسطح و همواری واقع شده بود عاملی بود که به سرعت باعث سقوط آن شهر می‌شد، و آخرین حمله در عصر آغا محمد خان رخ داده بود که در طی آن تمام مردان و پسران کرمان کور شده بودند. مردم این خطه نیز لاجرم، همانند ساکنان بخش اعظم ایران مرکزی مجبور بودند دیوارهای خانه‌هایشان را بلند بسازند، زن‌هایشان را در انبوه پارچه بپیچانند و از نظرها پنهان کنند، و هر چه را که نشانه‌ای از رنگ، بو، عطر، نور، و صدا دارد مخفی کنند یا نابود کنند. شمال در عوض، به دلیل حصار طبیعی کوه‌ها، جنگل‌ها و سبزه‌زارهای گسترده و دریا که خوان نعمتی محسوب می‌شد از شادمانی بیشتری برخوردار بود. این خطه کوچک در برابر بسیاری از حملات تاریخی از تعرض مصون مانده بود، و مردمان آنجا نیز به همین دلیل روح امیدوارتر و حالت شادتری داشتند.

از آن سو سرداران یک به یک در معرض محاکمه قرار می‌گرفتند. زندانیان علاقه زیادی به تماشای این برنامه مدار بسته داشتند و با کنجکاو و فراوان جریان آن را پی می‌گرفتند.

سربداران یک گروه کمونیستی تحصیل کرده آمریکا بودند و اغلب از همانجا برای شرکت در انقلاب آمده بودند. بعدها تصمیم گرفته بودند برای

ادامه مشی مسلحانه به جنگل‌های شمال ایران بروند و در همانجا تار و مار شده بودند. زندانیانی که از شمال آمده بودند ربطی به آن‌ها نداشتند و اغلب مجاهد بودند. اما روزی خبر رسید که گروهی از سربداران را به بند ما خواهند آورد.

دسته‌بندی‌های توأبین داخل زندان، هماهنگ با حماقت مدیریت دست به دست هم داد. در آغاز کابین حمامی به آن‌ها اختصاص داده شد و روی آن نوشتند "نجس" یا چیزی شبیه به آن. سپس یک شیر آب را به آن‌ها اختصاص دادند تا بقیه شیرها را نجس نکنند. عاقبت زندانیان را آوردند، اما یکربیع طول نکشید که دوباره آن‌ها را بردند.

مسئولان با ظرافت مخصوصی از ورود افرادی که مشخص بود به شدت مورد توجه زندانیان هستند جلوگیری کردند.

اوایل بهار ۱۳۶۳ بود. عید را با یک خانه‌تکانی اساسی شروع کرده بودیم. زندانیان سقف‌ها را هم شسته بودند و آب در تمام بند جاری شده بود. مسئول و توأب اتاق خودمان را می‌دیدم که شیلنگ آب را روی برق فشار قوی گرفته و با لجبازی شدیدی هدف را عرض نمی‌کند. بی‌شک دستخوش یک جنون آبی شده بود تا با ایجاد یک برق‌گرفتگی جان خودش و همه را بگیرد. فریاد من و چند نفر دیگر او را واداشت تا جهت شیلنگ را عوض کند. چند نفری ظاهراً متوجه حال او بودند و با ملاحظت و لبخند شیلنگ را از دستش گرفتند. جایی برای اخم و پرخاش نبود، چون بی‌درنگ به سوی دفتر می‌دوید و شکایت می‌کرد. نگاهی به سطح بند انداختم، آب

تا چند سانتیمتر در کف آن جاری بود و اگر اتصالی می شد عده کثیری که مشغول کار بودند جان خود را از دست می دادند.

در ایام بمباران او را دیده بودم که وحشت زده به گوشه های امن پناه می برد.

در هنگام بمباران که در تمام این سالها ادامه داشت در بند و در هواخوری بسته بود، اما چراغها را خاموش می کردند. زندانیان اغلب وحشت زده بودند، چون هیچ راهی برای فرار از بمباران وجود نداشت. برعکس شماری نیز دعا می کردند تا موشک به زندان اصابت کند. توأب ما وحشت زده بود، اما بیشتر از آنچه که از موشک بترسد از زندانیان دیگر می ترسید، و یک بار -- شاید نخستین بار که تاریکی مطلق برقرار شد -- این را گفت. او از آبریز تا سلول بی وقفه دویده بود تا در گوشه امنی پنهان شود. اما همین او ناگهان تصمیم به ایجاد اتصال برق گرفته بود ...

حالا در اوایل فروردین بودیم و محاکمه سرداران ادامه داشت. هنگام ناهار بود و من به عنوان یکی از اعضای سلول کارگر مسئول چند برنامه آن روز بند بودم. مأمور بودم در زمانهای مقتضی به در سلولها بروم و کارگر سلول را برای گرفتن غذا پیش بخوانم. اکنون نوبت سلول شمالیها بود. بی آن که در برابر سلول توقف کنم به صدای بلند گفتم، «نوبت شماست!»

و رد شدم. دیدم که توأب سلول آنها به سوی دفتر بند دوید، اما هیچ نوع سوءظنی به خاطر من خطور نکرد. چند سلول دیگر را نیز صدا کرده

بودم که خواهرها در برابرم ظاهر شد. ایشان با همان چهره یخ زده همیشگی پرسید، «برای چه با سلول شمالیها صحبت کردید؟»

گفتم، «عزیزم، من با آنها صحبت نکردم. فقط گفتم، "نوبت شماست."»

گفت، «باید به مسئول آنها می گفتید.»

گفتم، «حواسم نبود، اما، خواهرها، به راستی این چه تنبیهی است؟ چه فرقی میان آنها با بقیه وجود دارد؟»

گفت، «این سؤالها به شما نیامده.»

و رفت و چند دقیقه بعد مرا از دفتر زندان صدا کردند.

دوباره چادر سرم کردم و به طرف دفتر زندان رفتم. دوباره مدت چند ساعت مرا سر پا رو به دیوار ایستاندند، و بعد حاج داود آمد که این بار به شدت عصبانی بود و گفت، «این دفعه دیگر از این تو بمیریها نیست، باید بروی توی دستگاه.»

چشمهای مرا بستند و سوار ماشین کردند و به زندان دیگری در همان حوالی بردند که احتمالاً یکی دیگر از واحدهای قزلحصار بود. در اینجا مرا به یک زندانی توأب تحویل دادند. او مرا به دستشویی برد و فرصتی شد تا روی دیوار این جمله را بخوانم، «مدت شانزده ماه است که در دستگاه به سر می برم.»

عاقبت مرا به سوی دستگاه بردند که به نظرم واژه گور یا قبر برای آن مناسب تر باشد. از زیر چشم بند به اطراف نگاه کردم. اتاق بزرگی بود. فضای

کناره‌های اتاق را با استفاده از تخته‌هایی که در وسط تختخواب‌های زندان جا می‌افتد و سطح آن را تشکیل می‌دهد به ابعادی به اندازه‌گور تقسیم کرده بودند. در هرگور یک زندانی، با چادر و چشم‌بند رو به دیوار نشسته بود. زندانی نخستین با فاصله‌ای از دیوار نشسته بود که حدود بیست سانتیمتر از آن فاصله داشت و زندانی بعدی در انتهای گور، با فاصله دو متر از دیوار نشسته بود و همین جریان تا انتهای دیوار ادامه داشت. بدین ترتیب زندانیان نسبت به هم یک زیگزاگ تشکیل می‌دادند. مرا هم در یکی از این گورها نشانندند.

ترتیب برنامه چنین بود که افراد صبح که از خواب برمی‌خاستند باید در سر جاهای خود می‌نشستند. صبحانه در برابر آن‌ها قرار می‌گرفت. خوردن این صبحانه به شدت حال مرا به هم می‌زد. از زمانی که خود را می‌شناختم عادت داشتم صبح‌ها مسواک بزنم و بعد چند لیوان آب بخورم و سپس اگر لازم شد غذایی بخورم. اما در اینجا مجبور بودم با همان دهانی که در تمام طول شب بسته مانده بود غذا بخورم. پس از صبحانه یک یک افراد را به دستشوئی می‌بردند و همگی موظف بودند در طی زمانی بسیار کوتاه ظرف شسته و از آبریز استفاده کنند. افراد به صورت نشسته باقی می‌ماندند تا هنگام ناهار. ناهار نیز به همین شکل در برابر زندانیان قرار می‌گرفت، و صرف آن بدون آب کار مشکلی بود. بعد اجازه داده می‌شد که زندانیان تا ساعت ۳ دراز بکشند. البته در این فاصله یک یک برمی‌خاستند تا دوباره به دستشوئی رفته و ظرف بشویند. از ساعت ۳ تا زمانی که شام بدهند زندانیان

دوباره می‌نشستند و در سکوت از زیر چشم‌بند به پتوی مقابلشان خیره می‌شدند. تشریفات شام به دلیل آن که زندانی اجازه داشت مسواک بزند تا حدودی فرق می‌کرد. هفته‌ای یک روز نیز زندانی به حمام می‌رفت. تلویزیون در اغلب مواقع روشن بود و من جریان محاکمه‌سربداران را از طریق صدا تعقیب می‌کردم. توآبان این بند اغلب گُرد بودند که به دلیل ناآشنایی با منطقه‌های دیگر ایران شناختی از زندانیان نداشتند. منصفانه باید گفت. آنان آزاری به کسی نمی‌رساندند و روزی که یکی از آن‌ها آزاد می‌شد با صدای بلند گفت، «خواهرها، اگر خطایی از من دیدید ببخشائید.» البته با توجه به آن که ما هرگز چهره او را ندیده بودیم و موقعیت بحرانی او را نیز مانند موقعیت بحرانی خودمان درک می‌کردیم صد بار او را بخشیدیم.

در این «دستگاه» شخص بی‌کار است. ورزش کردن غیرممکن است. همچنین حرف زدن با پهلودستی یا مسئولان بند. کتابی برای خواندن وجود ندارد و میدان دید بسیار محدود است. تنها کاری که برای انسان باقی می‌ماند خیالبافی است. کم و بیش همان حالتی به من دست می‌داد که در زمان تنبیه سکوت دچار آن شده بودم. انواع اندیشه‌های غیرممکن، پروازهای نشدنی، تا اعماق کهکشان رفتن و بازگشتن، تمرکز بر این اندیشه که هر چیزی عاقبت تمام می‌شود، پس این بازی نیز تمام خواهد شد، مرور دوباره کتاب‌هایی که دربارهٔ آلمان نازی خوانده بودم، مرور آنچه که دربارهٔ انکیزیسیون می‌دانستم، تعمق در باب کتاب‌هایی که از تصفیه‌های شوروی

خواننده بودم، تعمق درباره شخصیت آرتور کویستلر و کتاب بسیار زیبای او، «هیچ یا همه»، تفکر درباره شخصیت روباشف، قهرمان همین کتاب ...

در کتاب بسیار قابل تعمق آرتور کویستلر نکته‌ای وجود دارد که با زندان‌های جمهوری اسلامی تفاوت اساسی داشت. روباشف را دائم بیدار نگاه می‌داشتند تا عاقبت اعتراف کند که خیانت کرده و اشتباه کار است. اما بازجویی که در برابر او قرار گرفته همیشه یک بازجو است. بازجو نیز پا به پای روباشف بیدار است و آنقدر تلاش می‌کند تا روباشف به حقانیت او اعتراف کند. در این زندان چنین نبود. افرادی خود را به یک مذهب قدیمی چسبانده بودند و می‌خواستند با زور به دیگران تحمل کنند که آنان و آن مذهب یکی هستند و فرقی با یکدیگر ندارند. ابزاری که در دست این افراد بود امکانات ناگهانی و البته مقطعی بود. اما واقعیت آن است که آن‌ها نمی‌توانستند به راستی جریان اندیشه کسی را عوض کنند. در تمام سال‌های زندان یک نکته روشن بود و آن این که قامت زندانبانان در مجموع بسیار کوتاه‌تر از زندانیان بود. در حقیقت همین مسئله عامل مرگ بسیاری افراد است. همه قادر نبودند بزرگی خود را -- حداقل در لحظه -- انکار کنند.

در ادامه این اندیشه‌ها همیشه به آئین دائو و کتاب ئی جینگ می‌رسیدم.

اندک اندک به بودا نزدیک می‌شدم. در تمام زندگی گرفتاری بزرگی داشتم و آن این که هرگز نمی‌کوشیدم کتابی درباره بودا و عقایدش بخوانم. علت این امر را هرگز درک نکردم و هنوز نیز درک نمی‌کنم، اما احساسی مرا

همیشه از مطالعه درباره او برحذر می‌دارد. اما در آن‌جا بودا، و اطلاعات مختصری که درباره او داشتم به کمک آمده بود. بودا چنان که نوشته‌اند هفت سال در زیر درختی به حال تمرکز نشسته بود. رقم هفت سال باعث شد تا نگرانی من از بابت طول مدت این تنبیه کاهش پیدا کند. می‌کوشیدم همانند او بر نقطه‌ای تمرکز پیدا کنم، اما بدبختانه به دلیل آن که اندیشه‌ام همیشه شاخ به شاخ می‌پرد قادر به این کار نبودم. با این حال بودا در همانجائی که باید ظهور کند ظهور کرده بود و سایه بلندش اجازه می‌داد تا با صبوری بیشتری این روزهای کسالت‌بار را پشت سر بگذارم. می‌کوشیدم تاریخ روزها را فراموش نکنم ...

روز دوم اردیبهشت مرا از جای برخیزاندند. بار و بنه‌ام را به دستم دادند و همانطور با چشم‌های بسته به بند دیگری منتقل شدیم که بعدها فهمیدم همان بند ۳ قزلحصار است. در اینجا مرا دوباره به اتاقی بردند که به همان شکل چیده شده بود و دوباره در یکی از قبرها جای دادند، دیوارهای این اتاق کاشی بود. در دیوار پشت سرم پنجره‌ای قرار داشت که درختی از میان آن پیدا بود و عکس درخت در کاشی‌ها به صورتی روشن و زیبا منعکس شده بود. سه سال بود درخت ندیده بودم. در حیاط‌های قزلحصار درختی وجود نداشت و ما هرگز به جای دیگری نرفته بودیم و نخستین بار بود که من درختی می‌دیدم. دوم اردیبهشت روز تولد پسر من است و همزمانی تولد او و دیدار درخت چنان مرا در وجد فرو برد که بی‌اختیار از شادی به گریه افتادم.

هیچکس نمی تواند باور کند که حتی در بدترین جهنم های عالم لحظه های شگفت انگیزی از شادی و خوشبختی وجود دارد. این یکی از این لحظه ها بود. یک لحظه دیگر روزی بود که پس از ماه ها در فضای بسته زندگی کردن ما را از بند هشت به حیاط بردند. آغاز بهار و یا اواخر اسفندماه بود. هوا چنان زنده بود که پوست از شادی می ترکید، باد تندی می وزید و یک دسته مرغابی وحشی از قشلاق بازمی گشتند. آنان در باد موج می زدند و زندانیان هورا می کشیدند. باد گاهی آن ها را تا سطح زمین می آورد، و چنین بود که یکی دو مرغابی از دیوار قزلحصار پائین تر آمدند، تا میانه آمدند و دوباره اوج گرفتند.

در زمان تحصیل در رشته زبان و تمدن چینی، در پاریس، یک بیت شعر چینی به ما آموخته بودند که بر حسب خط بی نظیر چینی بسیار ساده، اما بسیار پرمحتوا بود. در خط چینی عدد ۸ به صورت — نوشته می شود و واژه مردم به صورت — . عدد یک در چینی یک خط افقی است: — . این عدد در عین حال به معنای وحدت و یگانگی است. شعر می گفت، «بهار است، مرغابی های وحشی بازمی گردند، آنان گاهی به صورت هشت (مردم-انسان) حرکت می کنند و گاه به صورت یک (وحدت).

روز مرغابی ها یکی از این لحظه های خوشبختی را به همراه داشت و روز انعکاس درخت در کاشی ها یکی دیگر از این لحظه های بی نظیر بود. خاطره درخت تا چند روز باور من بود. بعد همان حالت کسالت بار آغاز شد. به جز محاکمه سرداران که همچنان هفته ای یکی دو بار پخش

می شد، و یا زمان هایی که صدای اخبار یا برنامه جالبی از تلویزیون به گوش می رسید، در باقی اوقات ذهن در چرخش های اغلب نامتوازن از این سوی به آن سوی می پرید. کم کم بدین نتیجه می رسیدم که من از آن نوعی نیستم که می توانم روی موضوع واحدی متمرکز بشوم. لابد برای همین هرگز نکوشیده بودم ریاضیدان بشوم و حسرت این نادانی آزارم می داد... اما در این میان چیزی که کم کم آزار دهنده می شد حالت غیرقابل کنترل اندیشه بود. در طی آن مدت چند باری متوجه شده بودم که افراد گریه می کنند. حالت گریه آن ها با حالت گریه سنتی افرادی که در روضه ها زار می زنند و یا به دلیل اندوهی می گریند فرق داشت. متوجه می شدم که آنان به مرحله ای می رسند که دیگر تحمل ندارند.

مکانیسم حادثه شبی برایم روشن شد که تازه دراز کشیده بودم. در آن لحظه از اثر فکری که از ذهنم می گذشت به خنده افتاده بودم، اما پس از لحظه ای بی آن که دست خودم باشد گریستم. دختر توّابی رویم خم شد و پس لحظه ای با ملاحظت صورت و موهایم را نوازش کرد. نوازش مطبوعی بود، اما من بدان احتیاجی نداشتم. در عین حال ابداً علاقه ای نداشتم تا کسی اشکم را ببیند، اما بی آن که دست خودم باشد گریه می کردم و شگفت آن که در همان حال می خندیدم و ابداً حال گریستن نداشتم. میل داشتم به دختر بگویم که ناراحت نیستم، اما اجازه حرف زدن نداشتم، و از سوی دیگر ذهنم پرواز جدیدی را آغاز کرده بود و دیگر به توّاب بهیچ نمی دادم. دو هفته ای گذشت، دوباره در بند بساط افشاگری بر قرار شده بود.

دختری حرف می‌زد و حین گفته‌هایش اشتباهاتی را که افراد مرتکب شده بودند بر ملا می‌کرد. از جمله گفت، «یادتان هست که ما چقدر یکی از زندانیان را اذیت کردیم چون فکر می‌کردیم سلطنت طلب است. در حالی که او سلطنت طلب نبود و ما بیهوده اذیتش می‌کردیم...»

بی‌درنگ متوجه چند نکته شدم: (۱) این زندانی من باید باشم که به دلیل اقامت در اتاق سلطنت طلب‌ها در اوین، و درست به این دلیل که رفتار دوستانه‌ای با آن‌ها داشتم در معرض این اتهام بودم. (۲) نود درصد زندانیانی که مرا می‌شناختند می‌دانستند که در قبال مفاهیمی نظیر سلطنت، یا جمهوری یا... خنثی هستم و چون خودم قرار نیست رهبر کشور باشم ابداً دغدغه‌ای از بابت نوع حکومت ندارم، بلکه فقط خودم و مجموعه جامعه را نیازمند دموکراسی و نوعی سوسیالیسم معتدل سوئدی وار می‌دانم. (۳) شخصی که دارد حرف می‌زند توّاب است و به طور حتم از طرف حاج داود مأمور این کار شده. (۴) احتمالاً حادثه‌ای رخ داده که حاج داود توّاب را وادار به این نوع افشاگری کرده و به دلیلی می‌خواهد من از این دستگاه بیرون بروم. بدون شک اگر زندانی سیاسی سرِ موضعی بودم اعتنایی به این حادثه نمی‌کردم و به کار خود ادامه می‌دادم. اما من وابسته هیچ گروهی نبودم و به طور خیلی اتفاقی در این گم‌دی درام مرگ و خون و بدویت شریک شده بودم. اکنون مدت‌ها بود که زندانیانِ عاقل هم‌اند اولیس و رفقایش در طویله اوجیاس نقش گوسفندانِ مطیع را بازی می‌کردند. من نیز از پس نامه‌نویسی‌های مکرر برای شخصیت‌های چپ و راستی که به زندان

می‌آمدند دست از تلاش برداشته بودم.

این طور بود که به رغم آن که یقین داشتم حادثه‌ای رخ داده، به یکی از توّابان گفتم می‌خواهم حاج داود را ببینم، که اونیز بی‌درنگ ظاهر شد، و این دلیل دیگری بود بر این که حادثه‌ای رخ داده است. به او گفتم، «حاج آقا، می‌بینید، مرتب از من گزارش می‌دهند، علتش همین سوء تفاهمات است. دیدید که این دختر چه گفت؟»

حاج داود مدتی با بی‌زاری به صورت من نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را پاک کرد. می‌فهمیدم که می‌خواهد مرا آزار بدهد که صورتت کثیف است و چشم‌هایت قی کرده. و البته به او نگفتم، «آخر مردکِ مؤمن، وقتی دو ماه تمام یک چشم‌بند کثیف که معلوم نیست به چشم چند نفر بسته شده روی صورت آدم بسته شود وضع از این بهتر نمی‌شود.»

بعد حالت حاجی عوض شد و گفت، «ما بالاخره می‌بریم.»

نفهسیدم «ما» کیست، هنوز هم نمی‌دانم و رغبتی نیز به دانستنش ندارم. اما برایم روشن می‌شد که دار و دسته دیگری پر و بال گرفته‌اند. لبخند زدم. پرسید، «به نظر شما شناس چه کسی بیشتر است؟»

کارشناس بسیار ضعیفی برای اظهار نظر بودم، اما گفتم، «نمی‌دانم حاج آقا! روزگار بازی‌های زیادی دارد. شاید شما ببرید. شاید ناگهان سلطنت طلب‌ها ببرند.»

دختر مجاهدی چادر به سر رد می‌شد. گفتم، «شاید هم این‌ها ببرند.»

نمی‌دانم.»

حاجی به مادرم اجازه داد تا مرا ملاقات کند، و همان روز عصر به بند بازگشتم. زندانی‌ها با حالت چشم و صورت اظهار شادمانی می‌کردند. اما خودم اندوهگین و اندکی گیج بودم و این حالت برای مدت‌ها باقی ماند. بعد به حمام رفتم. متوجه می‌شدم که همه با شگفتی نگاهم می‌کنند. دوستی که در حمام بود با نگرانی گفت، «خدایا، چقدر لاغر شده‌ای!»

آینه قدی نداشتم، ولی به نظر کسانی که مرا به خوبی می‌شناختند به شدت لاغر شده بودم. این در حالی بود که نسبت خوراکی که در دوره زندگی در «دستگاه» می‌خوردم بیشتر از مقداری بود که در بند استفاده می‌کردم. در حالت عادی زندگی در بند صبحانه نمی‌خوردم و فقط به ناهار و شام اکتفا می‌کردم تا در غیبت فعالیت بدنی چاق نشوم. در عین حال روزانه چندین ساعت در حیاط راه می‌رفتم. اما در «دستگاه» به دلیل بی‌کاری صبحانه هم می‌خوردم و هیچ نوع فعالیت فیزیکی نداشتم و نتیجه معکوس بود. اکنون دلیل لاغری زندانیانی را که در این اواخر به بند ما آمده بودند کشف می‌کردم.

یکی دو روز از بازگشت من به بند گذشته بود که شایع شد از طرف سازمان‌های بین‌المللی برای دیدار از زندان می‌آیند. دو سه نفری مرا تشویق کردند تا جلو بروم و حرف بزنم. یاد آن شخص شکنجه‌شده در بند هشت افتادم که تمام مدت جلوی برادر آیت‌الله خامنه‌ای سکوت کرده بود. ابداً برایم روشن نبود به چه کسی باید رجوع کنم. اندیشیدم اگر کسی به بند آمد و اگر به راستی معلوم شد کسی است حرف می‌زنم. اما در عین حال جنگ

ایران و عراق هم ادامه داشت و مملکت در وضعیتی نبود که بتوان کار حقیقی انجام داد. خیال نداشتم سر سوزنی به اسلام توهین کنم و بدبختانه تمام اعمال این گروه بر سر کار به نام اسلام انجام می‌شد. گروهی آدم با عقاید ویژه خود را به جای اسلام جا زده بودند و همین مسئله دست و پای همه را در پوست گردو گذاشته بود.

روزی که صحبت بازدید مقامات بین‌المللی شد سر و کله خواهرها در حیاط پیدا شد. به شدت ناراحت و مضطرب بود و در اطراف من می‌چرخید، معلوم بود می‌خواهد چیزی بگوید. عاقبت با هم سلام و علیک کردیم. بعد گفتم، «من دارم می‌روم، اگر بدی کردم حلالم کنید.» با او دست دادم و گفتم که دلخور نیستم.

کاملاً راست نمی‌گفتم. اما به راستی از ترس هم نبود که این را بگویم. مشخص بود که او و حاج داود، به همراه جریانی از اسب افتاده‌اند. اما دلیل رفتارم این بود که از هیچ یک از آن‌ها دلخور نبودم. به نظر من همه آن‌ها نیازمند آموزش بودند. با این حال بعدها همیشه از این که با او دست دادم از خودم دلخور بودم. کافی بود که سر تکان بدهم و رد بشوم.

در جریان تبدیل و تبادلات زندان سلول ما را عوض کردند. این بار توأب سرپرست اتاق و وابسته به یک گروه تندروی چپی بود که در زندان ایمان آورده و مسلمان شده بود. مدتی بدون حادثه مهمی گذشت. ما از تحولات زندان اطلاع چندانی نداشتم. در زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی تنها منبع اطلاعاتی رادیو و تلویزیون بود. گروه پاسداران و نگهبانان

که می توانستند اطلاعاتی از خارج وارد زندان کنند کم کم حذف شده و جای خود را به توآبان داده بودند. توآبان نیز همانند بقیه زندانیان به طور دائم در زندان بودند از این رو ابداً امکان نداشت که شایعه‌ای یا خبری به داخل درز کند. ما در این دوران -- و یا حداقل من -- از تحولات در کادر مدیریت زندان نیز بی اطلاع مانده بودیم.

یک روز بعد از ظهر توآب سرپرست اعلام کرد که در ساعت سه جلسه در سلول برگزار می شود و همه حاضر باشند. در ساعت سه همه حاضر شدند، و بعد توآب پس از ذکر مقدماتی اعلام داشت که برخی از اعضای سلول معتقدند که چون من نماز نمی خوانم نجس هستم و از این رو منطقی نیست تا همراه بقیه غذا بخورم و در هنگام کارگری ظرف بشویم ... اعلام این خبر مادرم را همانند بمب منفجر کرد. او که زن نمازخوانی است و در عین حال دوستانی از میان صاحبان تمامی مذاهب دارد و به آنها افتخار می کند از جا پرید و حدود سه ربع ساعت با خشم فراوان حرف زد. تمام حرف ها را به خاطر ندارم اما گاهی نکات مضحکی در خاطر من باقی مانده، مثلاً، «آن روز که خدا به حساب اعمال همه می رسد خواهید دید که تابوت دختر مرا روی دست شما خواهد گذاشت تا او را به بهشت وارد کنید!»

من از تصور آن که قرار است با تابوت وارد بهشت شوم کمی دلخور شدم. صبورانه منتظر بودم تا خشم مادرم فروکش کند. در عین حال دچار این احساس بودم که حالا که می شود بازی های مختلف را دید چرا نبینم.

مادرم بی وقفه حرف می زد و مرا کلافه کرده بود. عاقبت یک لحظه که ساکت شد گفتم، «اجازه بدهید! من خودم عاقل و بالغ هستم و می توانم از خودم دفاع کنم.»

بعد به طرف زندانی ها و مسئول اتاق برگشتم. گفتم، «دوستان، من فتوای شما را می پذیرم و طبیعتاً از این به بعد حسابم را جدا خواهم کرد. اما سئوالی داشتم. در زمانی که شما فعالیت های سیاسی می کردید آیا هرگز مرا دیده بودید؟»

همگی به انکار سر تکان دادند.

پرسیدم، «آیا هرگز از کسی شنیده اید که مرا در سازمانی، انجمنی،

گروهی، نشستی دیده باشد؟»

همه پاسخ منفی دادند.

گفتم، «امروز من اینجا هستم، چون مجبورم باشم، اما فردا که این در باز شود به اندازه یک میلیون سال نوری از شما فاصله خواهم گرفت، چون دوستان، منم شما را نجس می دانم ...»

آن دسته از زندانیان که توآب نبودند و در سکوت محض زندگی می کردند و با ادب از شرکت در هرکاری پرهیز می کردند تکان خوردند. آشکارا می دیدم که منقلب شده اند. حفظ این سکوت دردناک داشت خفه شان می کرد. من نیز در آن لحظه قادر نبودم تا به آنها چشمک بزنم، یا لبخند بزنم، تا بدانند منظور آنها نیستند.

دوره جدیدی آغاز شد که به دلیل انباشتگی خاطرات بر هم، طول

از آن پس این دستور را رعایت کرده‌ام و نتیجه بسیار خوب بوده است.

اکنون آخوندهای جدیدی از بند بازدید می‌کردند. در مسئله رعایت حجاب و حتماً سیاه بودن چادر هیچ کدام فرقی با گروه قبلی نداشتند، اما هنوز معلوم نبود چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد.

فروتن (نام مستعار است) را به بند ما آوردند. او را از بند هشت می‌شناختم و جزو گروهی بود که به همراه اسدالله لاجوردی رفته بودند و به قرار اطلاع تمامی این مدت را هر یک به تنهایی در یک سلول انفرادی گذرانیده بودند.

لحظه‌ای که او را دیدم کنار دیوار ایستاده بود و به من لبخند زد. متوجه شدم محضوری ندارد و به طرفش رفتم. رویوسی کردیم و بعد گفتم، «باید اعترافی بکنم، ابداً خجالت هم نمی‌کشم، من عاشق هستم!»

چند نکته باعث می‌شد که تعجب کنم. نخست آن که فروتن با سرعت و در همان لحظه نخست به عاشق بودن اعتراف کرده بود. در این مورد فکر کردم شاید به راستی نیازمند حرف زدن است و در جستجوی یک شخص مورد اعتماد. دومین نکته آن بود که عاشق بودن نباید باعث شرمندگی می‌شد، اما این را هم چنین فهمیدم که او، همانند همه افراد وابسته به جریان‌های چپ نمی‌داند با مسئله عشق چه باید کرد. چپ‌ها اغلب بدین دلیل که فاقد یک دستگاه قدیمی شرح و توضیح رفتارهای جنسی و عاطفی هستند و خود باید تصمیم بگیرند که چه چیز خوب است

مدت آن را به یاد ندارم. در این دوران من جدا غذا می‌خوردم. این امتیاز بزرگی بود. چون در حالت دسته جمعی همیشه مجبور بودیم مدت زیادی صبر کنیم تا مقسم غذا ظرف‌ها را پر کنند. در شرایط فعلی خودم به مسئول اصلی غذا مراجعه می‌کردم و غذا می‌گرفتم. عجیب این که شماری از توأبین از این مسئله دلخور بودند، چون به طور معمول غذای کاملتری نصیب من می‌شد. از کار شستشوی حمام، آبریز و دستشوئی‌ها برکنار شده بودم و این نیز امتیازی محسوب می‌شد، و در کارگری سلول نیز کارهای «خشک» به من واگذار می‌شد تا چیزی نجس نشود.

زندانی جدیدی به بند وارد شده بود که به سرعت شهرت یافت. مژگان از گروه مجاهدین بود. در جریان تعقیب و گریز در خیابان او را روی اتومبیلی پرتاب کرده بودند و در لحظه سرنگونی و هنگامی که پاهای او میان زمین و هوا بود با ضرب قمه یک پایش را قطع کرده بودند. او تنها زندانی بند بود که عضوی را از دست داده بود و به همین خاطر شناخته شد. رفتاری بسیار متین داشت و به شدت مورد احترام همه بود. خود او بسیار فروتن بود و در تنها باری که در هواخوری کنار هم نشسته بودیم توضیح داد که از پس از حادثه قطع پا، تا زمان نسبتاً درازی دچار این توهم بوده که همه این‌ها خواب است و به زودی تمام می‌شود. من در آن موقع چیزی را به فرانسه می‌نوشتم. خطم بسیار بد است. هنگامی که او به نوشته نگاه کرد همین را گفتم. مژگان با ادب لبخند زد و با فروتنی توضیح داد که اگر حروف لاتین را جدا از هم بنویسم خط بهتر می‌شود.

و چه چیز بد، و از آنجایی که دائم در اندیشه مبارزه و نجات خلق و مفاهیم بسیار جدی بزرگتر از توان آدمیزاد هستند، اغلب عشق را یک رابطه گمراه کننده و یا حداقل غیراصولی می دانند. گروه‌های مذهبی نظیر مجاهدین از این نظر -- به دلیل اتکاء مذهبی -- راحت تر هستند.

اما سومین دلیل شگفتی من این بود که نمی فهمیدم او به چه کسی عاشق شده؟ زمان درازی در یک سلول تنها به سر برده بود. آیا عاشق پاسدار یا بازجویی شده؟ آیا به بهداری بند رفته و عاشق پزشک یا شخصی دیگر شده؟

با هم راه می رفتیم. گفتم، «عزیزم، عشق حادثه مبارکی است. به راستی تبریک می گویم. این حق طبیعی هر آدمیزاد است که عاشق بشود.» بعد منتظر ماندم تا ببینم چه می گوید، و البته بسیار کنجکاو بودم. فروتن گفت، «من عاشق آقا لیفه هستم.»

راه می رفتیم و او آرام داستانش را تعریف می کرد. در آغاز، یک روز که فروتن از شوفر سلول بالا رفته بود تا لباس های شسته اش را در حد فاصل کرکره و میله ها روی میله های پنجره آویزان کند متوجه دستی مردانه در سلول مقابل که در آن سوی حیات قرار داشت شده بود که به طرف او دست تکان می دهد. فروتن نیز برای صاحب دست دست تکان داده بود. و صاحب دست مردانه با اشاره یک ساعت بعد را تعیین کرده بود تا آن ها دوباره به هم دست تکان بدهند... کم کم قرار دادهائی ایجاد شده بود. مرد همیشه یک ربع پیش از حرف زدن لینی را روی میله می گذاشت. اگر لینی

نبود فروتن می فهمید که محضوری وجود دارد و آنان به راستی آدابی برای حرف زدن با دست ایجاد کرده بودند. به طور حتم این آدابی بود متفاوت از آداب کر و لال ها، اما آنان نیازمند زبانی بودند و آن را اختراع کرده بودند، و پیش آمده بود که گاهی چندین ساعت با هم حرف می زدند...

فروتن عاشق شده بود و از این بابت به هیچ وجه شرمنده نبود. تصور می کرد متعصب ترین افراد جهان نیز می توانند این عشق را به یک زندانی ببینند، به ویژه آن که او بیش از ده سال در زندان به سر برد.

مسئله نجس بودن من ادامه یافت و البته اندک اندک روشن می شد که به راستی تغییراتی در جریان است. یک روز در میانه تابستان ما در سلول بودیم. من تنگ آب را که پراز یخ بود و عرق کرده بود برداشتم و در لیوانم آب ریختم. دیدم که چند نفری با توأب مسئول اتاق مشورت کردند و بعد او گفت، «بیخشید! شما نباید از تنگ آب برمی داشتید، چون تنگ مرطوب است و بدین ترتیب نجس می شود.»

گفتم، «حق با شماست. دیگر دست نمی زنم.»

اما به راستی بعد از سه سال خسته شده بودم. پس از صرف ناهار برخاستم و یکی از توأبان مسئول را پیدا کردم. او را به هواخوری بردم. گفتم، «ببین عزیزم، یا شما سر موضعی هستید و ادا در می آورید، و یا نه، واقعاً توأب هستید. به هر حال من کوششی ندارم که بفهمم کدامیک از این دو هستید، اما آنچه را که می گویم چیزهایی است که عیناً می توانم برای آقای

لاجوردی بگویم یا هر مقام مسئول دیگری -- بنابراین گوش بده.»
 رنگ دختر پریده بود و با دقت گوش می داد. گفتم، «بین، از روز اولی
 که من در این زندان بوده‌ام تا این لحظه که در کنار تو راه می روم هر لحظه که
 دلم می خواست می توانستم از این زندان خارج شوم. می دانی چرا؟»
 دختر نمی دانست.

گفتم، «به این علت که همه شما از نظر سنی از من کوچکتر هستید و به
 اندازه من فیلم و نمایشنامه ندیده‌اید. دست همه شما برای من باز است.
 همیشه کافی بوده تا به یک مقام مسئول مراجعه کنم و فقط یکی دو تا از
 شماها را لو بدهم. می بینی که من جرمی ندارم و به من حکم نمی دهند.
 خوب، چه اشکالی دارد، من یکی دو تا را لو بدهم و در بروم؟»

رنگ دختر چنان پریده بود که می ترسیدم بیهوش شود. گفتم، بین،
 من از لبخند شما، حرکت دستتان، هنگامی که به طرف هم برمی گردید و
 چیزی می گوئید، وقتی سر در گوش هم می گذارید، هنگامی که یک زندانی را
 بایکوت می کنید... از همه این حرکات می فهمم چه کسی سر موضع است
 و چه کسی نیست و همه این حرکات را در خاطر ثبت کرده‌ام.»

دختر همانند بره‌ای در کنارم راه می رفت. به راستی دلم برایش
 می سوخت. دلم برای تمام این نسل سرگشته که در نود و نه درصد موارد
 جزو ممتازترین شاگردهای مدارس کشور بود می سوخت، دلم برای همه
 آن‌ها که کشته شده بودند می سوخت و به راستی دلم نمی خواست آزارش
 بدهم.

باز به یاد شعری از دائو دجینگ می افتادم که تعریف به مضمون آن
 چنین است: «اسب‌ها آن هنگام که آزاد بودند، در دشت‌ها می دویدند، و اگر
 خشمی می جرشید، شاید یکدیگر را گاز می گرفتند... اما آنان از آن روز
 مکار شدند که قید را به گردن گرفتند و بار بردند...»

گفتم، «همیشه می توانستم شماها را لو بدهم اما من هرگز این کار را
 نکرده‌ام و این را حاضریم به لاجوردی هم بگویم. چرا؟ چون با خودم عهد
 کرده‌ام هنگامی از این زندان بیرون بروم که مطمئن باشم حتی یک نفر را
 نیازرده‌ام. من نویسنده هستم و موظفم حریمی را حفظ کنم. اگر این حریم را
 بدرم قلمم خشک می شود...»

حال دختر جا آمده بود. گفتم با این احوال من مسیحی نیستم که اگر
 به این طرف صورتم سیلی زدند دائم آن طرف صورتم را پیش بیاورم، پس
 اخطار می کنم اگر یک بار دیگر یک نفر جرأت کند پا در کفش من بکند
 بی درنگ چادر به سر خواهم کرد و به همانجا خواهم رفت که باید.

داستان نجس و پاکی ادامه داشت، اما یکی دو روز بعد یک زندانی در
 راهروی بند به صدای بلند گفت، «من دیشب خواب شما را دیدم که دارید
 نماز می خوانید. تعجب کردم، بعد صدایی به من گفت او همیشه نماز
 می خواند، فقط شما نمی بینید...»

و تعداد خواب‌ها تصور می کنم به سه تا رسید... و زندگی ادامه
 داشت. □

چندی پیش از آن که سلول ما عوض شود از دفتر زندان خبر دادند که می‌توانیم برخی از نشریات را سفارش دهیم تا به بند بیاورند. تا آن زمان روزنامه‌های کیهان، اطلاعات، ابرار، و نشریه سپاه به بند می‌رسید. اینک دایره گسترده‌تر بود، هر چند که این نشریات نیز همگی به نحوی دولتی بودند.

هنگامی که از ما لیست می‌گرفتند نیمی از افراد اتاق هر یک شماره‌ای از مجله دانشمند را سفارش دادند. پیشنهاد کردم که به جای این کار بهتر است هر کدام یکی از نشریات را بخریم و به هم قرض دهیم. افراد نپذیرفتند. برخی از این نشریات از جمله زن روز بایکوت بود. روزنامه کیهان از آغاز انقلاب بایکوت شده بود و تمام نشریات وابسته به این نهاد، از

بی وقفه رشد کرده بود... و تمام شهر را فرا گرفته بود و باز می رفت تا رشد کند.

داستان از این نظر برایم جالب بود که در آغاز دستگیری در اوین و در اوج اعدامها به طور دائم احساس می کردم درختی در زیرزمین رشد می کند. این تصور چنان شدتی داشت که گهگاه به راستی در ذهنم به واقعیتی تبدیل می شد. اکنون در هنگام خواندن این داستان از همسانیِ دو اندیشه در شگفت بودم.

داستانِ دیگر که نام نویسنده اش را فراموش کرده ام در آن جوّ ویژه چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که هنوز نیز گهگاه به یادش می افتم. داستان این بود که شماری از مردم به کشیش شهر مراجعه می کنند و اطلاع می دهند که سه پیرمرد به جزیره ای در میان رود رفته اند و دائم عبادت می کنند. اما رهگذرانی که آنها را دیده بودند متوجه می شدند که نحوه عبادت این افراد غلط است. مردم نگران بودند که عبادت این زاهدان در پیشگاه خداوند مورد پذیرش قرار نگیرد و از کشیش می خواستند تا برای ارشاد آنها به جزیره برود.

کشیش مهربان به همراه جمعی راهی جزیره شد. پیرمردها سه تن بودند. ریش یکی از آنها آبی بود، دومی سفید، و سومی زرد (سرخ؟). کشیش با تواضع سلام کرد و زاهدان نیز با فروتنی پاسخ دادند، آنگاه کشیش با لحنی که آنها را نرنجاند درباره آداب درست عبادت توضیحاتی داد. پیرمردها با ادب و علاقه فراوان اشتباهاتشان را تصحیح کردند و چند بار در

جمله زن روز در قلمرو این بایکوت قرار داشت. اما من بدم نمی آمد. مجله زن روز را نگاه کنم سه سال بود در یک جوّ جدی و در عین حال احسانانه زندگی کرده بودم. اکنون می توانستیم به جای تعقیب مسائل بسیار مهم و عصا قورت داده به عکس غذاها و دسرهایی نگاه کنم که مدت ها بزد از خوردن آنها محروم مانده بودیم. مجله در عین حال هر هفته یک الگوی لباس داشت و شاید ما می توانستیم از دایره ای که درست کرده بودیم و در طی آن ملاقه هایمان را به پیژامه و پیژامه هایمان را به ملاقه تبدیل می کردیم خارج شویم. از این رو به جای مجله دانشمند که به وفور سفارش داده شده بود مجله زن روز را سفارش دادم و دوباره خشم همه را برانگیختم. بند در مجموع بیشتر از صد عدد مجله دانشمند و فقط یک عدد زن روز سفارش داده بود.

زن روز کذایی به زودی هواخواهان زیادی پیدا کرد، به طوری که من همیشه مجبور بودم آن را به سرعت بخوانم و در اختیار دیگران قرار دهم. صفحه خیاطی و الگوی آن خواستاران زیادی داشت و از آنجایی که اهل خیاطی نبودم همیشه این الگوها را به هواخواهان می بخشیدم. اما مجله در عین حال دارای داستان های کوتاه بسیار زیبایی بود، و بخشی از شاهکارهای قصه نویسی دنیا را در همین دوران خواندم. داستان هایی از سامرست موام و نویسندگان معروف دیگر... و دو داستان روسی بسیار زیبا. یکی از داستان ها درباره خیزرانی بود که یک خبرنگار روسی به همراه خود از ویتنام آورده بود. خیزران را در گلدانی کاشته و در برابر پنجره گذاشته بود و خیزران

حضور کشیش تمرین کردند تا دیگر دچار اشتباه نشوند.

همه چیز به خوبی به انجام رسیده بود. کشیش و همراهانش از آن‌ها خداحافظی کرده و سوار کشتی شدند... مدتی بود کشتی می‌رفت که مردم با اشاره دست رود را به کشیش نشان دادند. سه پیرمرد، بی آن که سوار فایقی باشند با سرعت روی رود حرکت می‌کردند. پیرمردان به کشتی رسیدند. با ادب تعظیم کرده و یکی از آن‌ها به کشیش گفت، «در دستوراتی که فرمودید نکته‌ای بود که ما به آن دقت نکرده بودیم. در صورتی که ممکن است دوباره آن را توضیح دهید.»

کشیش شگفت‌زده نکته را توضیح داد و پیرمردان دوباره سپاسگزاری کردند و با همان سرعتی که آمده بودند دور شدند...

پس از ماجرای مجله، و در هنگامی که در سلول جدید بودم، از «بخش فرهنگی» زندان، که نهاد تازه‌ای بود پرسشی برایم فرستادند تا پاسخ دهم، «غرب‌زدگی یعنی چه؟»

ظاهراً بحث غرب‌زدگی از استاد فردید، فیلسوف مشکل‌گو و مشکل‌نویس ایران آغاز می‌شد که بر طبق عادت غیرقابل درک می‌کوشید جمله‌های پیچیده‌ای نظیر جمله‌های هگل ابداع کند. ایشان گویا در مقطعی کوشش کرده بود مسئله عنایت و توجه مردم به غرب را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. از آنجایی که مکان خیزش نود و نه درصد کلی اختراعات و اکتشافات عالم «غرب» است و از آنجایی که غرب در جستجوی منابع اولیه و حفاظت از حریم‌های جغرافیایی‌اش در طی چهارصد سال اخیر به طور

دائم در کشورهای مختلف جهان حضور داشته و در تمام تبدیل و تبادل‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی نقش بازی کرده، و از آنجایی که تمام ابزارها و وسایلی که ساخته غرب است به طور مرتب به این جوامع سرازیر شده، بی آن که مردمان این مناطق توان ساختن چنین وسایلی را داشته باشند... در نتیجه در هر یک از این جوامع خیزش‌های فرهنگی و سیاسی شکل گرفته که تقریباً به طور کامل ملهم از غرب بوده، ضمن آن که گروهی از افراد نیز به طور درست مجذوب و شیفته غرب بوده‌اند و لاجرم غرب‌زده.

ظاهراً استاد فردید کوشیده بود این مفاهیم را بررسی کند که هرگز به مرحله تدوین نرسیده بود، اما ناگهان نویسنده‌ای به نام جلال آل‌احمد پیدا شد که در خانواده‌ای مذهبی پرورش یافته بود. این نویسنده اصطلاح غرب‌زدگی را گرفت و کتاب کوچکی با همین نام فراهم آورد. آنگاه تبری برداشت و به هر چیز که رنگ و بوی غرب می‌داد حمله برد.

من در حدود ۲۰-۱۹ سالگی کتاب او را خوانده بودم و به رغم بی‌سوادی دریافته بودم که مسئله مهمی مورد بحث است که بسیار بد مطرح شده. به طور مثال نویسنده در مسئله ماشین‌زدگی -- مبحثی که خود غریبان دائم به آن می‌پرداختند و می‌پردازند -- می‌نوشت، «البته من خودم یک ماشین خریده‌ام...»

روشن بود که او فرق میان ماشین به عنوان یک ابزار و ماشین‌سیم، به عنوان یک سیستم، را درک نمی‌کرد. اما دایرة نفوذ این کتاب تا بدانجا رسید که به خاطر دارم یکی از نویسندگان معروف ایران که یک ماشین پیکان

خریده بود با شرمندگی می‌گفت، «من هم یک ماشین خریدم.»

درست مثل آن بود که بگویند، «من هم عاقبت خود را فروختم.»

آن‌احمد در طی اثرش پیشنهاد می‌کرد که افراد به بداهت قدیم بازگردند. و حرکت به سوی «هند مادر» را پیشنهاد می‌کرد. روشن بود که از دسته مردمانی است که از هر نوع نوآوری وحشت دارند و می‌ترسند اریکه قدرت مادی یا معنوی خود را از دست بدهند. او در همین راستا، پس از جریانات ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ با آیت‌الله خمینی بیعت کرده بود و به طور رسمی در خط جریانات سنتی به حرکت افتاده بود.

اما «غرب‌زدگی» به صورت کتاب دعای گروه‌های مذهبی سنتگرا در آمد، و ادامه و رشد این اندیشه در مقطع انقلاب تا بدانجا رسید که گروه پیروز تمامی نهادهای غربی‌وار، نظیر کارخانه‌ها، را یا بستند یا مصادره کردند. البته در ظاهر قصد بستن آنها را نداشتند، بلکه می‌خواستند تمام آنها را به شکل سنتی درآورند، و شکل سنتی تنها به یک صورت قابل پیاده شدن بود: چهار صد سال به عقب بازگردیم و از سر نو همه این وسایل را اختراع کنیم، منتها به سبکی که مطلوب خودمان است. آنان در همین راستا هزاران استاد دانشگاه را تصفیه کردند. بی‌شک جرم اکثر این افراد همان غرب‌زدگی بوده است.

در همین راستا حماقت‌های بی‌نظیر دیگری رخ داده است. مردی تعریف می‌کرد که صاحب یک کلکسیون بی‌نظیر صفحه بوده ... یکی از صفحات او حامل صدای ادیسون بود و از نخستین صفحاتی به شمار

می‌آمد که دانشمند امریکایی پر کرده بود. او در عین حال با زحمت و مزارت صفحات موسیقی تمام خواننده‌های قدیمی ایرانی را جمع کرده بود. از آنجایی که افرادی از دوره حکومت شاه به خانه او رفت و آمد داشتند، اهالی منطقه زندگی او در کرج به خانه‌اش ریخته و تمام صفحات را جمع کرده و در وسط حیاط آتش زده بودند. صاحب کلکسیون به کزات التماس کرده بوده که به جای این کار، این مجموعه را به یکی از ستادهای انقلابی تحویل دهند، اما مردم ضدغرب و آثار غربی اعتنایی به او نکرده بودند.

چند نفری از افرادی که وزارت فرهنگ و هنر را تسخیر کرده بودند در آنجا ماندگار شده بودند، و از آنجایی که برای آویزان کردن رخت‌های شسته بند نداشتند فیلم‌های محفوظ در بایگانی این وزارت‌خانه را از جعبه در آورده و همانند طناب به دیوار کوبیده بودند. در پیش از انقلاب این وزارت‌خانه به همت فرخ غفاری یکی از نخستین کارگردانان ایران صاحب بایگانی باارزشی از شاهکاهای دوران‌های مختلف سینمای جهانی شده بود. و در این اواخر از تصویرهای ناگهانی که در برنامه‌های تلویزیون پیدا می‌شد می‌شد دریافت که نوارهای موسیقی و رقص دوران پیشین را به سرعت پاک می‌کنند و برنامه‌های دیگر را ضبط می‌کنند. البته عقل سلیم می‌گوید که یک ملت عاقل هرگز آثار ملیش را -- ولو بدان‌ها باور نداشته باشد -- نابود نمی‌کند.

تفہیم این امر که پدیده نوین به همراه خود اخلاق و فرهنگ نوین را به همراه می‌آورد کار بسیار مشکلی است. به طور مثال تماشای زن‌هایی که

چادر به سر دارند که از الیاف مصنوعی ساخته شده و چون حامل بار الکتریسیته است تمام خاک و پُرز و کثافت خیابان، اتوبوس و تاکسی را به خود جذب می‌کند، و کارمندی که قرار است هر روز ده ساعت در خیابان و محل کار پلاس باشد به راستی آنقدر وقت ندارد که هر روز چادرش را بشوید، در نتیجه این لباس مناسب کار در اداره، مدرسه، کارخانه، دانشگاه نیست. کار مشکلی است. همچنین تماشای دختر مدرسه‌هایی که نیمی از چادرشان روی زمین کشیده می‌شود و نیم دیگر را با زحمت و با فشار دندان روی سر خود حفظ می‌کنند و در همان حال کتاب‌های درسی‌شان را با زحمت حمل می‌کنند، و دائم می‌ایستند تا چادر را مرتب کنند آدم را متأثر می‌کند. یک بار در یکی از شعبات شهرداری نیمساعت ایستادم تا خانمی چادر به سر پنج خط نامه را ماشین کند. ایشان به دلیل نجابت دستکش هم به دست داشت و بی اغراق پنج بار مجبور شد بدین دلیل که چادر از روی سرش لیز می‌خورد از جا برخیزد و همه چیز را از سر نو مرتب کند.

روشن است که لباس‌های نوین به دلیل ضرورت‌های نوین به وجود آمده‌اند، و به طور کلی هر پدیده‌ای که با سنت‌های باستانی ناسازگار است در ارتباط با اختراع یا کشف جدیدی قرار می‌گیرد.

بحث غرب‌زدگی به طور مرتب از طرف اندیشمندان گروه سنت‌گرای برمسند قدرت دنبال می‌شد و صفحات مجلات آن‌ها همیشه مطالبی از این دست به همراه داشت. بحث در آن مقطع به مرحله مبتدلی رسیده بود و

آنان هر چه در این کیسه می‌جستند چیزی نمی‌یافتند. گزلیکی به دست مست داده شده بود تا به صورت فلان خانم دکتر بگوید، و او نیز به همراه شوهر مهندسش راه مهاجرت را در پیش بگیرد. به راستی شگفت‌انگیز بود. گروه سنت‌گرا از چپ و راست گزلیک را می‌چرخانید و بیش از هر چیز توانائی‌های ذهنی جامعه را دچار کم و کاست می‌کرد. دولت کانادا اعلام کرده بود که تنها در دو سال نخست انقلاب ایران از مجموعه مغزهای ایرانی که وارد این کشور شده سه میلیارد دلار سود نصیب آن کشور شده است. البته صرفاً برش اقتصادی قضیه است. دامنه آفت و خسارت چنان وسیع است که به نظر من تا پنجاه سال دیگر نیز قابل جبران نخواهد بود.

در چنین شرایطی، باید پاسخ می‌دادم که غرب‌زدگی یعنی چه. روشن بود که پرسشگران در جستجوی جرم و اتهامی برای من به این مفهوم رسیده‌اند.

در پاسخ با آنان مقاله مفصلی نوشتم و در جایی اشاره کردم که غرب‌زده صاحب‌بن عباد است!

این شخصیت تاریخی که به مقام وزارت رسیده بود در عصر اقتدار اعراب می‌زیست. می‌گفتند که ایشان به دلیل نفرت از عجم، و ستایش عرب، هر روز در آفتاب می‌خوابید تا پوستش تیره رنگ شود و از کرامت رنگ سپید نجات یابد.

البته عباد مرد زیرکی بود و همانند توابان ما می‌کوشید از طریقی خود را نجات دهد و به موقعیتی برسد.

در ادامه مطلب کوشیده بودم تفهیم کنم که فرهنگ صنعتی یک فرهنگ ویژه است که به دلیل وابستگی به ساختارهای صنعتی در مقایسه با فرهنگ کشاورزی تفاوت‌های بارزی از خود نشان می‌دهد، و در هر کجا که ماشین وارد شود در دنباله آن این ویژگی‌های فرهنگی هم ظاهر می‌شوند که الزاماً نه خوب هستند و نه بد، بلکه «هستند». بعد به جغرافیای ایران توجه کرده بودم و کوشیده بودم به آقایان تفهیم کنم که نقش دیوار چین در تاریخ ایران بسیار گسترده‌تر از غرب است. دیوار باعث شده بود تا تمامی اقوام آسیای مرکزی به طرف باختر به راه بیفتند و بخش‌های عظیمی از آن‌ها راهی ایران شده بودند و سلسله‌های مختلف پادشاهی را به وجود آورده بودند... مقاله باید در جایی باشد که اگر پیدا کردم روزی چاپ خواهم کرد. اما بحث غرب‌زدگی از نظر من چنان همراه با ابتذال بود که هرگز تمایلی به شرکت در آن نداشتم.

و در همین ایام گفتند که «بخش فرهنگی» نمایشگاه کتابی در راهروی بند دایر کرده است. نوبت بند ما بود که به نمایشگاه برویم.

دختران شتابزده چادر به سر کردند و راه افتادیم. میزهایی در راهرو قرار داده بودند و کتاب‌هایی روی آنها بود. زندانیان همانند زمانی که گرانترین فروشگاه شهر حراج بسیار ارزانیتمی را آگهی می‌کند به سوی کتاب‌ها حمله بردند. غلغله شگفت‌انگیزی به راه افتاده بود.

همانند زمان تهیه فهرست مجلات، از آنجایی که مطمئن بودم زندانیان کتاب‌های زیادی خواهند خرید و از هر کدام چندین بار، و حتم

داشتم به سراخ بعضی از عنوان‌ها نخواهند رفت در جستجو بودم تا همان عنوان‌های مهجور را پیدا کنم و بخرم.

یکی از برادران بخش فرهنگی در برابرم فرار گرفت. سلام و علیک کردیم. چند روز پیش از این حادثه اعلام کرده بودند که یک کلاس قصه‌نویسی در بند دایر می‌شود، که افرادی در آن شرکت کرده بودند. یکی از شرکت‌کننده‌ها برایم توضیح داد که محسن مخملباف هم به این کلاس آمده بوده است اما پس از شنیدن درد دل زندانیان بسیار متأثر شده و اعلام کرده بود که دیگر به زندان نخواهد آمد. سال‌ها بعد، در خارج از زندان، هنگامی که با همین زندانی در این باره صحبت کردیم، اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت که مخملباف هرگز به زندان نیامد. از این رو من نیز مطمئن نیستم که به راستی چنین اتفاقی افتاده باشد.

این فیلمساز را از طریق فیلم‌های او که در زندان نمایش می‌دادند شناخته بودم. فیلم‌های بسیار بی‌هویتی بود و فیلمنامه‌های به غایت بچگانه‌ای داشت. با این احوال نحوه تنظیم دوربین و بازی هنرپیشه‌ها خوب بود. این تضاد مرا حیرت‌زده می‌کرد و نسبت به فیلمساز شک زیادی پیدا کرده بودم. به همین دلایل هنگامی که اعلام کردند در این بند کلاس قصه‌نویسی دایر می‌شود نهایت کوشش داشتم از آن فاصله بگیرم. معلم دیگری که در این کلاس به زندانیان درس داده بود، داستان‌های من و صادق چوبک را «وقیح» توصیف کرده بود.

اکنون مسئول فرهنگی که در برابرم ایستاده بود می‌پرسید چرا به

کلاس قصه نویسی نمی روم و در آن مشارکت نمی کنم. توضیح دادم که دیگر برای این کارها پیر هستم و بهتر است جوان ها از این کلاس ها استفاده کنند. به بند بازگشتیم. جمعیت آنتدر کتاب خریده بود که غیر عادی به نظر می رسید. روز بعد سکوت همه جا را فرا گرفته بود. خریداران کتاب هر یک بر سر کتاب های خود نشسته بودند و با عشق و شیفتگی به آن ها نگاه می کردند. بعد خبر دادند که مسئول فرهنگی به بند خواهد آمد. افراد طبق معمول چادر پوشیدند و به راهروی بند رفتند. مسئول فرهنگی در برابر آنها قرار گرفت. گفت، «خواهرها، شما دیروز ما را حیرت زده کردید. به راستی چرا این همه کتاب خریدید؟ آیا همه آن ها را خواهید خواند؟ من هر چه فکر می کنم علت این کار شما را درک نمی کنم ...»

خوشبختانه کتاب خریدن دخترها منجر به تنبیهی نشد، و در عوض حالت قبض دائمی زندانی ها اندکی فروکش کرد. آن ها میدانی یافته بودند تا ثابت کنند آدم هستند. کلاس قصه نویسی هم براه بود و جمعی در آن شرکت می کردند.

بعدها در خارج از زندان در یکی از کتابفروشی های مذهبی کتابی دیدم که از قصه های نویسندگان بند چهار واحد سه قزلحصار تشکیل شده بود. تا آنجا که اطلاع دارم هیچ بندی از زندان های جمهوری اسلامی به جز همین بند کتابی منتشر نکرده اند و به همین جهت از فرصت استفاده می کنم و به اطلاع می رسانم که اینجانب کوچکترین نقشی در شکل گیری و تدوین آن نداشته ام.

خبر دادند که برادر بازجویی به بند آمده است. نام او را فراموش کرده ام. اما مرا فراخواندند تا او را ببینم. هنگامی که به طرف اتاق بهداری می رفتم شماری از توابعان را دیدم که چادر به سر و با نگرانی به من نگاه می کنند. متوجه بودم که آنها از شکایت من می ترسند، و تازه متوجه می شدم که چرا در طی ماه های گذشته هرگز کسی مرا فرانخوانده است. احتیاطاً گزارش های مختلف از داخل بند باعث می شد که دور من حصار بکشند. در آغاز بنا به عادت آدم لبخند بزخم تا ترس آن ها بریزد، اما ناگهان بدجنسیم گل کرد و تصمیم گرفتم با قیافه ای به سوی بازجو بروم که حکایت از شکایت کردن داشته باشد. دخترها وحشت کرده بودند و در مدتی که با بازجو حرف می زدم به کزات و به بهانه های مختلف وارد اتاق می شدند تا چیزی را بگذارند یا بردارند و از اوضاع سردرآورند.

بازجو گفت مجموعه ده دفتری را که در برگبرنده رمان من بود و در هنگام انتقال بند از من گرفته اند دیده و ایرادی نمی بیند که دوباره آنها را در اختیار من قرار دهد. گفت که خودش و چند نفر دیگر این دفترها را خوانده اند و از این بابت از من عذر خواست. بعد پرسید که چه کاری برای من می تواند انجام بدهد. به او گفتم که این همه سال بدون حکم در زندان به سر برده ام و فعال سیاسی نبوده ام. آدمی هستم با نوعی تربیت که نمی توانم خودم را عوض کنم. گفتم که در چهارده سالگی به من آموخته اند که هرگاه با کسی دست می دهم محکم دست طرف را بفشارم و لبخند بزخم. اکنون برایم سخت است که درست عکس این حرکات را بکنم: دست ندهم و لبخند

نزنم و فرض کنم این کار مؤدبانه است. گفتم که به من آموخته‌اند زنان باید پیشقدم باشند و مردان در دنبال آن‌ها حرکت کنند و حالا درست باید عکس این حرکات انجام شود... و نکاتی از این دست. توضیح دادم که از حجاب اجباری نفرت دارم و ابدأ نمی‌توانم آن را تحمل کنم... باز پرس عاقبت پرسید آیا چیزی لازم دارم؟ توضیح دادم که ساعت خراب است و برای من ساعتی آورده‌اند که مقامات زندان اجازه نمی‌دهند تحویل من شود. گفت که گرفتن ساعت بر خلاف مقررات است و پند و اندرز داد تا برای فهمیدن وقت از ساعت دیواری استفاده کنم.

البته منع عجیب و غریبی بود و کمی در این زمینه پافشاری کردم که بی‌فایده بود. بعد پرسید دیگر چه؟

لابد منتظر بود از اوضاع بند بگویم. اگر جوئی انسانی وجود می‌داشت می‌شد توضیح داد که چگونه در زیر فشار طاقت‌فرسای این چندساله زندانیان تغییر ماهیت داده‌اند. اما از آنجایی که دلایل بسیار صریح و روشن جامعه‌شناختی باعث تشکیل گروه‌بندی‌های سیاسی می‌شود این تغییرات صرفاً یک لایه نمادین است. در نتیجه روابط پیچیده‌ای شکل گرفته است که زاینده جریان‌های کاذب است. به طور مثال الف یک توآب ترسو است. او چون می‌خواهد نجات پیدا کند به ب اشاره می‌کند. ب که دیگر ابعاد بازی را به خوبی درک کرده الف را به سوی ج سوق می‌دهد. ج برای نجات در را در معرض نمایش می‌گذارد... در مقطعی، همه این‌ها با یکدیگر به سوی هدف سهل‌الوصول‌تری اشاره می‌کنند، و از آنجایی که من نماز

نمی‌خوانم و با حجاب اجباری به صراحت مخالف هستم و در عین حال تنها کسی هستم که در میان این همه صاحبان اندیشه‌های مختلف از مفهوم بی‌رمق و ضعیف شده‌ای به نام دموکراسی دفاع می‌کنم در نتیجه همیشه می‌توان مرا با دست نشان داد و از شر گزارشات بیشتر درباره دیگران رهایی یافت...

می‌شد این‌ها را گفت، اما روشن بود که بازجو بازجو است، به طور حتم می‌پرسید چه کسانی در این بازی هستند، و این چرخ و واچرخ آنقدر ادامه می‌یافت تا عده‌ای دوباره شلاق بخورند، به انفرادی بروند، یا حتا بمیرند. در حقیقت در طی این سال‌ها نیز یکی از عواملی که باعث شده نکوشم درباره زندان بنویسم همین امر است: وحشت از به مخاطره افکندن جان دیگران.

از این رو در پاسخ «دیگر چه؟» گفتم، «در این اواخر لیست شیرینی از ما گرفته‌اند. اما هنوز شیرینی‌ها را به بند نیاورده‌اند، و این درست نیست. بازجو با نگاهی شگفت‌زده و توأم با تحقیر به من نگاه کرد. نمی‌توانست بفهمد چگونه ممکن است یک نویسنده از نظر اخلاقی این همه نازل باشد!

به بند بازگشتم. در طی چند روز دفترها را یک بار خواندم. در یکی از مجلدات دو صفحه را که اختصاص به دفن کردن دختر چهارده‌ساله‌ای داشت که کشته شده بود کنده بودند. در مجموع دائم منتظر بودم که جو نسبتاً آزادی که بوجود آمده بود در هم بشکند و گروه‌های تندروتری در رأس

کار قرار گیرند. به نظرم چنین رسید که دفترها را بسوزانم و اگر عمری باقی بود پس از آزادی دوباره بنویسم. این یک جریان عادی در ایران است و تصور می‌کنم یکی از دلایلی که هرگز کار عملی درستی در این کشور انجام نمی‌شود همین باشد. هرگز هیچ کس آنقدر احساس تأمین نمی‌کند که دست به کاری جدی بزند.

چند روز بعد دوباره از دفتر فرهنگی اطلاع دادند که می‌توانند کتاب در اختیارم بگذارند تا ترجمه کنم. عذر خواستم. به راستی مسئله را درک نمی‌کردم. سه سال بود بدون هیچ حکم و اتهامی در زندان به سر می‌بردم. کاملاً روشن بود که هیچ نوع حرکت سیاسی انجام نداده‌ام، اما پس از این همه تنبیهات مختلف باز می‌بایست خدمتی بکنم تا آزاد بشوم.

زندان یک کوبا داشت. کوبا باغچه شمال شرقی بود که در آن بلال کاشته بودند. حالت بلال‌ها کشتزارهای نیشکر را به ذهن تداعی می‌کرد و این تنها بخش سرسبز و خرم حیاط قزلحصار بود. زندانی‌ها این باغچه را کوبا می‌نامیدند. می‌شد در زیر سایه بلال‌ها نشست، از این رو یکنفر متصدی کوبا بود و افراد برای صرف نهار در آنجا از او وقت می‌گرفتند. در هر روز سه تا چهار دسته می‌توانستند در گوشه و کنار باغچه بنشینند. من نیز به اتفاق دوستان چند باری در کوبا غذا خورده بودم. در این مواقع با خرید کنسرو از فروشگاه زندان سفره را رنگین‌تر می‌کردیم. فضا اندکی بازتر شده بود و افراد با جسارت بیشتری به کوبا می‌آمدند. تا قبل از تغییرات اخیر همه خود را

موظف می‌دانستند در سلول غذا بخورند. بساط تسبیح‌سازی نیز به راه بود. برای درست کردن تسبیح از هسته خرما استفاده می‌شد و زندانیان تسبیح‌های بسیار زیبایی می‌ساختند. یک روز در حال تسبیح ساختن بودم و با یکی از زندانیان درباره مسائل مختلف و به ویژه حالت عشق صحبت می‌کردیم. نظر من این بود که زنان ایران نمی‌دانند عشق چیست، چون از عاشق شدن برحذر داشته شده‌اند. زندانی که پرستار بود متوجه منظور من نمی‌شد. مخالفت می‌کرد، اما توضیح داد که بعضی از زن‌ها در مسئله عشق بسیار «وقیح» هستند. در اثبات این مسئله داستانی را تعریف کرد که برای مدت زمانی دراز به صورت یکی از کابوس‌های ذهن من درآمد.

زندان پرستار مدتی در بخش معلولین یک بیمارستان کار کرده بود. دختر فلجی در بیمارستان بود که به نظر او بسیار پررو می‌آمد. دختر دائم سوار بر چرخ این طرف و آنطرف می‌رفت و با همه حرف می‌زد. پرستار متوجه شده بود که دختر به یکی از بیماران مرد که از ناحیه دو دست علیل بود نظر دارد، از این رو دائم مراقب آن‌ها بود. «یک روز متوجه شدم که دختری پسر را با خودش به دستشویی برد. بدبختانه باید کاری را تمام می‌کردم و نتوانستم به موقع برسم. ناگهان در را باز کردم و دیدم دختری دارد پسر را می‌بوسد. با تشر به پسره گفتم، "برو بیرون." و بعد محکم خواباندم توی گوش دختری...»

دیگر حوصله تسبیح‌سازی نداشتم، و برای آن که چیزی نگویم که او برنجد سرم را به زیر انداختم و مدتی به مقابلم خیره شدم. بعد پرسیدم،

«چرا این کار را کردید؟»

گفت، «آخه، دختر پرروئی بود.»

پرسیدم، «به نظر شما چه اشکالی داشت که یک دختر فلج و پسری که از ناحیه دست علیل است یکدیگر را دوست داشته باشند؟»

گفت، «آخه، پسره خیلی حیف بود، خیلی از دختره بهتر بود.»

گفتم، «بین عزیزم، دختری فلج است. پسری هم که خیلی خوب است از ناحیه دست علیل است. آن دو همدیگر را یافته اند. در مجموع چه اشکالی در این قضیه وجود دارد؟»

گفت، «نمی دانم.»

در برخی از زندانیان این رگه های تندروی یا تعصب را دیده بودم که بسیار ترسناک بود. یکی از آنها در بند هشت به من گفته بود اگر به قدرت برسد دستور خواهد داد تمام افراد بالاتر از ۳۰ سال را اعدام کنند. زندانی در آنموقع ۲۱ سال داشت و تنها ۹ سال با سنی که برای حذف مردم در نظر گرفته بود فاصله داشت. این گروه از زندانیان که خوشبختانه رقم قلیلی را تشکیل می دادند تفاوتی با حزب الله نداشتند. دختر پرستار البته دختر بسیار خوبی بود. اما اخلاقیاتی برای خود ساخته بود که در آخرین تجزیه و تحلیل به نوعی فاشیسم کور می مانست. یک بار دیگر نیز گفت زایمان زن را سلامت می کند و زن هر چه بزاید سلامت تر است. این اندیشه کوچکترین تفاوتی با اندیشه های حزب الله نداشت که از آغاز انقلاب مردم را به بچه دار شدن و تشکیل خانواده در سنین پائین تشویق می کرد و حالا مواجهه با رشد

جمعیتی بودند که دیگر مهار آن مشکل به نظر می رسید مگر آنکه کشتار دیگری برنامه ریزی شود. برخی از مردم خود دست به کار شده بودند تا مشکل را جبران کنند. پدر بیست و یک ساله ای، در غیاب همسرش دو بچه دو و سه ساله اش را کشته بود و به کالانتری رفته بود و در پاسخ به بازجو گفته بود هر چه فکر می کند می بیند نمی تواند با دو هزار تومان حقوق ماهیانه بچه هایش را به سامان برساند، از این رو آنها را راحت کرده است.

بدبختی یک بعدی بودن و یک بعدی دیدن و حذف اندیشه های علمی به نفع باورهای معنوی چنین چیزی است. دختر فلج حق عاشق شدن را ندارد. چون عاشق شدن حق زن و یا آدم علیل نیست، بنابراین اگر دختری عاشق بشود، آن هم در حالی که فلج است بی شک جز وقاحت چیزی در چنته ندارد... شاید بهتر می بود این خاطره را نمی نوشتم، اما بس که در طی سالیان گذشته حضور آن ذهنم را آشفته است باید به نحوی از شرش خلاص می شدم.

زندانیان سلول ما دوباره جلسه برگزار کردند. توأب مسئول سلول عوض شده و شخص دیگری جای او را گرفته بود. پس از آن که همه جمع شدند توأب مسئول گفت از آقایان سؤال شده و پاسخ آمده که برخی از مسلمانان تارک الصلوة هستند و مسلمان تارک الصلوة نجس نیستند. پس شما دیگر نجس نیستید.

گفتم، «قبول ندارم. من به این وضع عادت کرده ام و اشکالی در آن

نمی بینم.»

توآبان اتاق مشوش شدند و توآبِ مسئول گفت، «بینید، وضع دیگر فرق کرده. اوضاع همانند گذشته نیست.»

گفتم، «بین عزیزم، وضع تغییر کرده و حالا این گروه می گویند من نجس نیستم. اما وضع می تواند دوباره عوض بشود و من باز نجس تلقی بشوم. بنابراین حالا که نجس هستم، اجازه بده نجس باقی بمانم.»
گفت، «نه، واقعاً وضع فرق کرده و دیگر عوض نخواهد شد.»
گفتم، «مطمئن هستم که وضع دوباره تغییر خواهد کرد...»

و هنوز تأسف می خورم که چرا در این باره بیشتر صحبت نکردم. البته از گزارش های توآبان می ترسیدم. مردم در ایران همیشه از ترس، آنچه را که باید در لحظه بگویند نمی گویند و همیشه کار از کار می گذرد. این بحث در اوایل پائیز ۱۳۶۳ (۱۹۸۴) رخ داد، و در سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) قریب به اتفاقی زندانیان سیاسی جمهوری اسلامی اعدام شدند. دوران محکومیت شمار قابل تأملی از آنان به پایان رسیده بود. من از ترس هرگز تحقیقی در این باره نکردم، اما مطمئن هستم که در جریان جابجائی های گروه های مختلف صاحب قدرت، زندانیان سیاسی تغییر رفتار داده اند. یکی گل سرخ را پیش برده و آنان لبخند زده اند، و دیگری به جرم لبخند زدن شمشیر را فرود آورده است.

ما در آن شب کذایی بحث زیادی کردیم. از آنان اصرار که دیگر نجس نباشم و از من انکار که در همان حالت باقی بمانم... و همان شب خواب

بسیار مضحکی دیدم که هنوز هرگاه به یادش می افتم خنده ام می گیرد. از تعریف خواب به دلایلی معذورم، اما اخطار آن را به روشنی گرفتم و در نتیجه دست از لجبازی برداشتم و دوباره به جمع افراد پاک پیوستم.

فرصت فرخنده ای پیش آمده بود تا کتاب بخوانیم. سر و کله برخی از رمان های کلاسیک قرن نوزدهم در بند پیدا شده بود: جنگ و صلح و آرزوهای بزرگ و... اوپانیشاد را با لذت خواندم. پیش از ماجرای فروش کتاب به جز آثار مذهبی کتاب دیگری در بند نبود. قرآن را بر حسب ترجمه های مختلف خوانده بودم. متوجه می شدم که از طریق ترجمه می توان به راحتی به تفسیرهای مختلف دست یافت. قرآن ترجمه سراج را بیشتر از همه دوست داشتم. در حاشیه آن، در کنار یکی از سوره ها، شرحی بود مبنی بر این که پیامبر اسلام در آغاز برقراری آئین نماز، در ابتدا فقط خود نماز می خواند. او همیشه روی نوک پا می ایستاد، اما پس از مدتی متوجه شد که انجام این کار برای دینداران بسیار سخت است، از این رو دستور داد تا روی کف پا بایستند. خواندن این نکته احترام این شخصیت و الامقام را برایم دو چندان کرد. چنین به نظر می رسید که انسان های بزرگ، هنگامی که برای افراد بشر برنامه می ریزند در ابتدا خود را موظف به اجرای تمامی دستورات می بینند. لابد چنین بوده است که امروز یک میلیارد نفر به مذهب این مرد بزرگ پیوسته اند. اما بعد برای درک بهتر قرآن به کتاب های تفسیر روی آوردم. در مجموع، بیش و کم، بیست و یک جلد از تفسیر المیزان علامه

طباطبایی در بند وجود داشت. هفت جلدی نیز تفسیر نمونه وجود داشت. همه آن‌ها را خواندم. تفسیر علامه طباطبایی تفسیری است بی‌رنگ و بو. هر چه بیشتر می‌خواندم کمتر نکته‌ای دستگیرم می‌شد. امروز که به این بیست و یک جلد کتاب می‌اندیشم می‌بینم تنها سه نکته از مجموعه آنچه که ایشان نوشته بود در ذهنم باقی مانده. که یکی از این نکات نیز نقل قولی است از یک راهب مسیحی.

تفسیر نمونه نیز دست کمی از تفسیر علامه طباطبایی نداشت. آن نیز فاقد روح زمان بود و مشخص نمی‌شد که با این همه تفاسیر باقیمانده از زمان‌های مختلف چرا این آقایان، هنگامی که در این عهد قلم به دست می‌گیرند، نمی‌کوشند بر اساس داده‌های قرن تفسیری به دست دهند. در آیات نشریات می‌کوشیدند تا از علامه طباطبایی یک چهره عرفانی عرضه کنند. تلویزیون هم پا به پای مطبوعات دست به کار بود و منبع کار همه این افراد شعری بود که علامه با اتکاء به کباب، دود کباب، اشک کباب، و سیخ کباب، می‌کوشید مضمونی عرفانی را جهت بخشد، و این حادثه در کشور مولوی، عطار، حافظ، عزیزالدین نسفی، شیخ اشراق، بایزید بسطامی، و منصور حلاج رخ می‌داد.

زندانیان هنگامی که می‌دیدند این کتاب‌ها را با دقت می‌خوانم چنان نگاهم می‌کردند که گویی سنجی‌های را مورد ملاحظه قرار می‌دهند. برخی حتی دل می‌سوزاندند. اما من به راستی با دقت می‌خواندم و با نیت خیر. می‌کوشیدم جهت و منطق اندیشه این شخصیت‌ها را دریابم و دلایل تفاوت

آن‌ها را با خود بیابم. بدبختانه نتیجه چندان مطلوب نبود. اما مطالعه این کتاب‌ها مرا متوجه مسئله‌ای کرد که ارزش روانشناختی دارد. هنگامی که این کتاب‌ها را می‌خواندم و البته بر چندان‌ی بر نمی‌داشتم در همان حال کم کم از این که از نظر کمیته اینهمه خواننده‌ام دچار نوعی غرور می‌شدم. در همین جا بود که متوجه حال طلبگانی شدم که تمام عمر خود را صرف خواندن این نوع آثار می‌کنند. نتیجه طبیعی این امر این است، «من بر حتم چون صد و شصت و دو جلد تفسیر خوانده‌ام.» مثل آن که بگوئیم بیست و پنج سال است که به اداره می‌روم و حق آب و خاک دارم. خواننده این کتاب‌ها از نظر ورز دادن مغز و دستیابی به مسائل ناشناخته پیشرفت چندان‌ی نمی‌کند اما کمیت پر اهمیتی را در روح ذخیره می‌کند که به مثابه ابزار حقانیت عمل می‌کند.

در اینجا ذکر این نکته ضروری است که یکی از مجلدات تفسیرالمیزان از نظر روانشناسی تربیتی جامعه ایران قابل استفاده به نظر می‌رسد. این جلد یک سره به رفتارهای جنسی بر حسب برداشت اسلامی اختصاص دارد. کتابی است باز و صریح و بی‌شک قابل تأمل.

اما کتابی که بیش از حد مرا تحت تأثیر قرار داد اصول کافی در پنج مجلد بود. هر قدر برداشت من از کتاب‌های ذکر شده در بالا کم بود، برعکس در اصول کافی، در هر صفحه نکته نوینی آموختم. کلینی که ظاهراً در حدود کم و بیش هزار سال پیش می‌زیسته با صراحت و روشنی به شرح مطالبی می‌پردازد که مجموع آن‌ها را می‌توان زیر عنوان «کتاب تاکتیک و

استراتژی» مورد ملاحظه قرار داد. این شخصیت انسان قاطعی است و به قصد ایجاد یک نهاد سازمان یافته قلم به دست گرفته است. در آغاز کتاب از حضرت آدم صحبت می‌کند. اشاره‌ای به عُنُق، دختر حضرت آدم دارد که وصف پیکره او، با ناخن‌های دراز، و نشیمنگاهی که فرسخ‌ها عرض و طول دارد انسان را بی‌درنگ متوجه حضور خدا یواره‌ای از عصر شکار می‌کند. پیکره او در عین حال به پیکره اولیه گوان‌بین، الهه شکار چینیان، نزدیک می‌شود که بعدها وارد آئین بودا شده و موقعیت یک بودیت ساتوا را پیدا کرده است. اما همانقدر که چینیان در حفظ پیکره‌های نخستین کوشیده‌اند، در اینجا به حذف آن‌ها مبادرت شده است، و عُنُق تنها در اصول کفافی چهره می‌نماید تا بدانیم نویسنده بسیار هوشمند کتاب، در هزار سال پیش به همزمانی آدم کشاورز و عُنُق شکارچی واقف بوده است.

کلینی، شیث، برادر حضرت آدم را سازنده ترازو معرفی می‌کند، و باز روشن می‌کند که به مفاهیم رمزی اشراف کامل دارد. می‌دانیم که در نجوم سومریان، یازده پیکره آسمانی وجود داشت. این بابلیان بودند که ترازو را به آسمان بردند و در میان صورت‌های فلکی نشانند و به عدد دوازده بُعد مقدس بخشیدند. در عین حال حضور ترازو در آسمان بدون هیچ شک و تردید نشانه شخصیت انسان‌های آگاهی است که به مفهوم «انسان ابزار ساز» بها داده‌اند و بنایی ساخته‌اند که هفت هزار سال تداوم داشته است...

کلینی می‌گوید، «عده‌ای می‌گویند باید به گندم نماز خواند، عده‌ای ... اما ما خاک را برگزیدیم.»

باز می‌گوید، «بعضی می‌گویند چهار امام، بعضی می‌گویند شش امام، بعضی هفت امام ... اما ما دوازده امام را برمی‌گزینیم.»

بدین ترتیب است که نویسنده بی آن که یک لحظه وقت خواننده را تلف کند راه را می‌گوید و پیش می‌رود. اشارات کوتاه و مختصر او طبقه‌بندی‌های گروه‌های مختلف اجتماعی را در بر می‌گیرد و با جهنی که مشخص می‌کند آنچه را که مناسب منطقه زیستش باشد عیان می‌کند.

در جایی کلینی از بخشندگی صحبت می‌کند. می‌گوید مرد باید بخشنده باشد. در این باره مبالغه شدیدی می‌کند، تا بدانجا که می‌گوید جای مرد خسیس در اعماق دوزخ است، و هیچ گناهی بدتر از خست نیست و خسیس تا ابد در دوزخ می‌سوزد. و آنگاه در آخرین جمله نتیجه می‌گیرد که، «زنان بهتر است خسیس باشند!»

مدت‌ها روی این نکته تأمل کردم. به نظرم می‌رسید با یک دستگاه اندیشه رویرو هستم که در زمان‌های بسیار دور تاریخ آدابی برای رفتار مرد و زن به وجود آورده، اما در جریان حملات تاریخی و در جریان حذف زن به عنوان شخصیت کامل کم‌کم همه چیز، از جمله صفت‌ها و کیفیات به خیر مطلق و شر مطلق گرایش پیدا کرده‌اند. احتیاطاً در آن اندیشه دور تاریخی، در کتیبه‌ها و یاد در آموزش‌های شفاهی چنین می‌نوشته‌اند یا می‌گفته‌اند، «بهتر است مردان که کار می‌کنند و اداره اقتصادی خانواده را به دست دارند بخشنده باشند، و در عوض بهتر است زنان که این مال را از مرد تحویل می‌گیرند خسیس باشند. یکی بریزد دیگری بردارد، یکی بدهد و دیگری

بگیرد تا چرخ به سهولت بچرخد. اما در اندیشه یک بعدی شده منطقه زیستی ما ناگهان صفتی که داشتن آن مرد را به اعماق دوزخ می برد مناسب زنان تشخیص داده شده است. روشن است که این جامعه دروغ می گوید، و این که چرا دروغ می گوید نکته ای است بسیار قابل تأمل و قابل بحث. اطلاع داشتیم که با ورود اندیشه مزدایی و تمایل ترسناک این اندیشه به خیر مطلق و شر مطلق، منطق جدلی باستانی چین بسیاری از کیفیت های پاکیزه باستانی را از دست می دهد. بی شک یورش های قبائل مختلف یکی از اصلی ترین دلایل این یک بعدی نگریستن است. زیرا که مردم مجبورند در برابر غاصب، زیبایی را زشت، و خیر را شر جلوه دهند تا اندکی از هستی خود را نجات دهند. در عین حال خشکی زمین نیز باید عامل دیگر این یک بعدی شدن باشد. هم هویتی زن و زمین در تمام فرهنگ ها تجلی پیدا می کند و روشن است که هر چه زمین خشکتر و کم بارتر باشد از ارزش زن بیشتر کاسته خواهد شد.

و باز کلینی در جایی می نویسد که زنان باید حرمت شوهر خود را نگاه دارند. در این زمینه نیز کلینی مبالغه شدیدی می کند تا جایی که می گوید اگر حرام نبود زنان می بایستی به شوهر خود نماز می گذاشتند... به عنوان خواننده کلینی در هزار سال بعد چنین نتیجه گرفتیم که خوب، لابد به ضرورت اوضاع و شرایط در آن مقطع لازم بوده تا زنان بدون قید و شرط مطیع شوهر خود باشند. اما چند صفحه بعد کلینی از نقش خداوند در برابر مردم و مردم در برابر خداوند حرف می زند و روشن است که وقتی می گوید

مردم، مردان را در مد نظر دارد. زنان در آن مقطع جزو مردم به شمار نمی آمدند و جزو ابواب جمعی خانه جمع بسته می شدند. در اینجا هنگامی که کلینی مردم را به اطاعت از خداوند می خواند می گوید، «خداوند شوهر مردم است!»

به اندیشه فرو می روم. خداوند را نمی توان با عنوان پدر، پسر، شوهر، زن، آسمان، زمین... تعریف کرد. خدا تعریف ندارد و هرگز قابل تعریف نخواهد بود. تعریف کننده باید از ازل تا به ابد جاری باشد و در همه چیز و همه جا، در تمامیت هستی، و همه زمان ها باشد و سپس در آن لحظه اگر دهان باز کرد تا خدا را تعریف کند باز نمی تواند، چون همه چیز جاری است، تا او بگوید همه چیز دگرگونه شده است. اما می توان تعاریف جامعه شناختی یا جغرافیایی از خدا به دست داد. اکنون اگر کلینی خداوند را شوهر مردم می داند منظوری دارد. نحوه ای از به همسری خداوند در آمدن در رفتار راهبگان مسیحی به چشم می خورد. اما اگر بگوئیم خدا شوهر مردم (مردان) است، پس به طور کلی، اصلی را برای همه و به یکسان جنبه واقعیت می بخشیم. آیا در زمان های قدیم برای مبارزه با آئین های مادر سالار که به دایی بها می دهند شوهر چنین نقشی پیدا کرده است؟ اما اگر بگوئیم چنین بوده درک این مطلب که تمامی مردان را در قبال خداوند «زن» تصور می کنیم کار مشکلی است. آیا منظور از این قانون این است که زنان بیشتر بترسند و از شوهران خود اطاعت کنند؟ اگر چنین باشد تکلیف مردانی که خود را زن خداوند تصور می کنند چه می شود؟ از نظر روانشناسی آنان دچار

چه حالتی می شوند؟ آیا حملات تاریخی باعث تجویز چنین دستوری شده است؟ در کتیبه های آشوری که در موزه های بریتانیا دیده بودم آشوریان با کمال افتخار صدها و صدها کتیبه از آدم های دست و پا و سر بریده عرضه می کردند. مطالعاتی همانا ناطق نشان می دهد که مغولان نیز هرگاه بر قبیله ای یا جامعه ای پیروز می شدند در طی مراسمی رئیس قبیله پیروز به رئیس قبیله شکست خورده تجاوز می کرد و بدین ترتیب جای حاکم و محکوم مشخص می شد. آغامحمدخان نیز پس از فتح کرمان دستور داده بود تا جمع کثیری از سران و اشراف به لطفعلی خان زند تجاوز کنند. قابل درک بود که انسان این منطقه از بسیار دور تاریخ، در طی هزاران سال به طور دائم در معرض تجاوز و هجوم بوده است و حریم انسانی اش به طور دائم از هم دریده می شده است. می شد گفت که در اینجا خرد زنانه به کار افتاده و مخلوقی بسیار بزرگ به نام شوهر را در آسمان خلق کرده تا از پدر و شوهر و برادر و پسرش که مورد تجاوز قرار گرفته اند حمایت کند و در بازسازی شخصیت آنها بکوشد و هم در آن واحد به رفتاری وقیح و گستاخانه جنبه عبادی ببخشد: آن کس که ما در برابر او خم می شویم آن بالاست! در دوردست! این کثافت ها می خواهند ادای او را در بیاورند.

در عین حال اگر به دورکهایم و تعریف او از مفهوم خدا توجه کنیم شاید باز بیشتر قابل باور باشد که به وجود آورندگان این تصور زنان هستند. دورکهایم می گوید خدا $N + 1$ است. به نظر دورکهایم هنگامی که یک نفر به تنهایی زندگی می کند برای خود سلسله عادت هایی به وجود می آورد و

رفتار معینی پیشه می کند. هنگامی که نفر دوم به او می پیوندد این دو مجبورند تمام عادات و رفتارهای خود را به نفع ایجاد یک رابطه دونفره تغییر دهند. گویی در این حال یک شخصیت سوم به وجود می آید که نه اولی است و نه دومی. هنگامی که نفر سوم به جمع پیوندد، باز آن روابط دونفره به نفع روابط سه نفره ای که رفتار هیچ یک از آن سه نفر نیست تغییر شکل می دهد. گویی شخصیت چهارمی شکل گرفته باشد و ... حالا اگر جمع را در تمام ابعادی که داشته باشد N فرض کنیم، آن رفتار جمعی که رفتار هیچ یک از آنها نیست $+ 1$ تلقی می شود. روشن است که هر جمعی یک سابقه تاریخی دارد، و آینده نیز پیش روی اوست. در عین حال هر جمعی در یک جغرافیای معینی به سر می برد که خود این مسئله همانند بعدی نامرئی به هر مسئله ای اتصال پیدا می کند. در نتیجه، «خدا شوهر مردم است» به تعریفی می ماند که زنان در جریان به وجود آوردن آدابی به دست داده باشند.

این آداب زنانه، احتیاطاً و بر طبق رسم، کم کم شکل اولیه اش را از دست داده و به آدابی مردانه بدل گشته است.

اما چرا کلینی باید همین تعریف را بپذیرد؟ احتیاطاً با توجه به این که او در عصر ارباب - رعیتی زندگی می کرده لاجرم موظف بوده همین تصویر انفعالی را به ذهن مردان فرو کند. می گویم تصویر انفعالی و نه زنانه، چون گرچه می توان به زن تجاوز کرد، اما حالت طبیعی بدن زن به گونه ای است که شخصیتی «پذیرا» تلقی می شود و این با انفعال که می تواند گریبانگیر زن هم

بشود تفاوت اساسی دارد.

متوجه کلمه انسان می شوم. در قرآن انس و جن همیشه با هم می آیند، و تعداد دفعاتی که انس تکرار شده با تعداد دفعات تکرار جن برابر است. ما را «انسان» نامیده اند که تصور می کنم از همین انس باشد (زبان شناس نیستم و اگر اشتباه می کنم از تمام زبانشناسان عذر می خواهم)، اما جن به کلی حذف شده. در فرهنگ سنتی تمایلی به شرور نمایی جن وجود دارد و گفته می شود که شیطان یک از پنج جن اصلی است. با این حال کلینی در گوشه و کنار کتابش از جن دفاع می کند و معتقد است که بعضی از جن ها مسلمان هستند... انس چنان که می دانیم مادینه است، و با منطق برآوردن انسان از آب و خاک -- که هر دو عناصر مادینه به شمار می آیند -- مناسب دارد اما می دانیم که خداوند به انسان دمیده تا او جان بگیرد و هوا و آتش نیز در بدن او چرخیده، که این دومی دیگر بر حسب جهان بینی قدیمی نرینه هستند -- همانند جن. حالا این پرسش پیش می آید که چرا باستانیان تنها به وجه مادینه: انس، بها داده اند و وجه نرینه را حذف کرده اند؟ و بعد نیز «خدا را شوهر مردم»، این «مرد مادینه» قرار داده اند؟

به یاد فیلم تحقیقی می افتادم که در تلویزیون فرانسه دیده بودم. فیلم از زبان های مختلف مدد گرفته بود تا نشان دهد روش حرف زدن در زبان های مختلف بیانگر حالات و روحیات سخنگویان به آن زبان است. در فیلم از طریق ارتعاشاتی که در روی یک دستگاه پیدا می شد می توانستیم ببینیم که متکلمان به زبان های آلمانی و انگلیسی جهت رو به عروج دارند و حالتی

مذکر به وجود می آورند، اما برعکس نحوه صحبت اهالی شمال آفریقا به گونه ای است که امواج رو به پائین حرکت می کنند و حالتی مؤنث به وجود می آورند.

از فرانسویان متشکر بودم که برایم فرصتی فراهم آورده بودند تا بدانم این هم امکان دارد که از طریق شناسائی ارتعاشات صدا تکلیف صاحب صدا را مشخص کرد و برای او و آینده اش فیلمنامه نوشت. از کلینی هم متشکر بودم که مرا متوجه چنین مسائلی کرده بود و البته در ماه های بعد ساعت ها و ساعت ها به این می اندیشیدم که چرا دامنه اختراعات و اکتشافات در منطقه ما از همان حدودی که شیت، سازنده ترازو و چند تن دیگر به وجود آورده بودند پیشتر نرفته است. هنگامی که به دلیل صدمات تاریخی ناشی از جغرافیای بدخیم مردم دائم در زیر ضربه باشند نوع زن، به عنوان حضور زاینده و الهام دهنده حذف می شود، چون هدف مطلوبی است که متجاوزان را خوش می آید، پس بدین علت نقاص پس می دهد، و اما مرد در غیاب او جایش را می گیرد و چون نمی تواند در جای خودش بازی کند، در اجرای نقش بدلی نیز می ماند. بدین ترتیب احساس آفرینش هر دو جنس به نفع حفظ نظمی که به طور دائم در حال تقابل و رویارویی با قبائل مهاجم است لگدکوب می شود، و ترازو، از مقطع شیت در حدود شش هزار سال پیش تا امروز به یک شکل باقی می ماند و چنین است که امروز نیز ایجاد تحول مشکل می نماید. همه به اتفاق در شش هزار سال پیش عکسی گرفته اند و هستی در این مقطع تثبیت شده است...

و البته بی شک نوآوری هائی رخ داده است، اما همیشه به دلیل همین تهاجمات متوالی در نطفه خفه شده است و اما یک بعد جهان را خفه کردن و «زن» را به نفع «زن ریشدار» نابود کردن و این بیچاره دومی را در خدمت نظم قرار دادن باعث تحول کیفی غریبی در اندیشه و ابزارسازی می شود. نمونه بی نظیر این تحول نقاشی مینیاتور ایرانی است. من نقاشی های چینی مربوط به دو هزار سال پیش و پس از آن را دیده ام. تمامی این نقاشی ها دارای دو بعد هستند. در مقطعی در فرانسه موفق به دیدن نقاشی های مینیاتور منطقه ترکستان شدم. این نقاشی ها نیز که ملهم از نقاشی های چینی هستند دو بعد دارند و می توان فواصل را تشخیص داد. اما نقاشی های مینیاتور ایرانی یک بعدی هستند. چرا؟ اگر این نقاشی ها در خود ایران پا گرفته بودند باور می کردم که در آغاز می توانسته اند دو بعد نداشته باشند. اما به شهادت نقاشی های چینی و نقاشی های ترکستان که همگی قدیمی تر از مینیاتورهای ایرانی هستند و سرمشق کار نقاشان ایرانی محسوب می شوند می بایستی در این نقاشی ها نیز دو بعد وجود می داشت. این بعد مفقود کجا رفته است؟ آیا جز این است که در مکانیسم ذهنی ابزارساز تحولی به وجود آمده که یک بعد را نمی تواند ببیند؟

چهره اشخاصی که در مینیاتورهای ایرانی ترسیم می شوند همه مغولی است. این مسئله ساده نشان می دهد که این نقاشی ها از روی الگوهای چینی فراهم آمده اند، اما با حذف یک بعد. نقاشی ناگهان مکانیت هستی را تخت و یکپارچه عرضه می کند. او عمق را نمی بیند و یا

نمی خواهد ببیند. در حقیقت نمی خواهد ببیند چون تصویرهایی که می کشد بسیار ماهرانه است، اما به دلیلی عمق را حذف می کند. گمان من همان است که نوشتم. او خودش -- مرد -- نیست. زن هم نمی تواند باشد. پس حضوری است بینایی که ناخودآگاه، یزایی فراموش کردن حقیقت، ابعاد را به هم می چسباند و دگرگونه می کند.

اگر در آنچه نوشتم رگه ای از حقیقت وجود داشته باشد و یا حداقل قابل مطالعه تشخیص داده شود آنگاه می توان به بررسی این مسئله پرداخت که نحوه رفتار این آدمیان در برخورد با یک مسئله سیاسی با اجتماعی چگونه است؟ چرا انسان ایرانی تا آستانه فلسفه پیش می رود، اما همیشه پشت این در توقف می کند. آیا نه این است که «و باید در «تاریکی» «مجهولات رسوخ کند؟ و این طور نیست، آیا، که همیشه او را از «تاریکی» «اهریمن» و «شیطان» ترسانیده اند؟ آیا نباید او «آلتی» برای انجام این کار داشته باشد؟ و نه این است که «تصویر روانی» این آلت را از او گرفته اند؟ و هرگاه که می خواهد تولید مثل کند، کارکی انجام می دهد و پس از آن از ترس عذاب و گناه دعای ندبه می خواند؟ و نه این است که آلت را ملک طلق متجاوزان تلقی کرده اند که آنان نیز از آن برای تجاوز استفاده می کنند؟ و لاجرم هرگز به مرحله علم و فلسفه نمی رسند؟ و نرسیدند؟

به راستی خودم را موظف می دانم که در این باره توضیح بدهم. ۴۹ سال از عمر من می گذرد و در تمام این مدت آنچه که مرا رنج داد، است این است که افراد در کشور ما به هم گوش می دهند اما یکدیگر را نمی شنوند. امروز بر این

باورم که از کودکی اندیشه‌هایی به ذهن تزریق می‌شود که ابعاد مختلف اندیشه را فلج می‌کند. فرد تبدیل می‌شود به یک موجود حرف‌شنو، ساکت و محجوب، اما فاقد نوآوری، و در این میان هنگامی که افرادی می‌کوشند خود را از این بلیه‌های بخت‌بازانه به دلیل آن که در جامعه سطح اتکایی ندارند به چپ و راست می‌زنند و اشتباهات فراوانی مرتکب می‌شوند...

در ساعت‌های طولانی راهپیمایی وسوسه می‌شدم که به زندانیان بگویم من انسان نیستم، بلکه جن‌سان هستم و گاهی به چپ نگاه می‌کنم و جن را می‌بینم و گاهی به راست و انس را. اما می‌ترسیدم این شوخی که بناداشتم باحالت کم‌دی دل‌آرته همراهش کنم گروه ساکت را بترساند و گروه تواب را راهی دفتر کند و روز از نو و روزی از نو...

تئینی مربوط به هزار سال پیش است و نود و نه درصد تعلیمات او به درد امروز نمی‌خورد، اما کتاب او به راستی خواندنی است.

و کتاب دیگری که مرا در دریای حضورش شناور کرد «الانسان الکامل» اثر عزیزالدین نسفی بود. این عارف از برابر هجوم مغولان از خراسان گریخت و خود را به مسجدی در شهر ابرقوی فارس رساند، شک ندارم که این مکان در آن زمان بسیار سوت و کور بوده است. اما عارف که در وحشت از دست رفتن ارزش‌ها دست و پا می‌زد یکسره گفته است و کاتبان تحریر کرده‌اند. کتاب به راستی زیباست... عادت ندارم از کتاب‌ها یادداشت بردارم، اما قطعات بیشماری از این کتاب را رونویس کرده‌ام، صرفاً بدین دلیل که از دوباره خوانی آن لذت می‌بردم، و تأثیر روانیش به گونه‌ای

بود که احساس می‌کردم قامت بلند شده است و آنقدر بلند هستم که اگر بخواهم می‌توانم سقف زندان را روی دوش بگذارم و با چند ضربه درب و داغانش کنم. چنین است سنت عارفان خراسان. و افسوس که در دو سده بعد خانقاه جایگاه مفلوکان می‌شود.

در پائیز ۱۳۶۳ روشن شد که به مادر من حکم عفو خورده و من و او و دو تن دیگر را برای آزادی آماده کرده‌اند. یک روز مادرم را صدا زدند. آزاد بود. زندانیان چنان غریو حیرت‌انگیزی سردادند که همه مبهوت مانده بودیم. آنان او را به هوا می‌پرانند و می‌گرفتند. چند تنی به او گفته بودند که روز آزدایش را خاطره برانگیز خواهند کرد. مادرم که بی اختیار گریه می‌کرد از همه خداحافظی کرد و رفت. اما یک ساعت بعد بازگشت. مقامات زندان از آزاد کردن او منصرف شدند. اندیشه یک بعدی دوباره دچار وحشت شده بود.

در ملاقاتی با افراد خانواده برای آن‌ها توضیح دادم که مادر چطور آزاد و دوباره زندانی شد. بعد توضیح دادم که چون او تنها موسفید بند و دختران همگی جوان هستند او را همانند مادر یا مادر بزرگ دوست دارند بسیار شادی کرده‌اند و اسباب گرفتاری شده‌اند. صاحبان اندیشه‌های یک بعدی که صحبت‌های ما را گوش می‌دادند این توضیحات را شنیدند. احتمال می‌دهم که کمی سرشان را خاراندند و بعد گفتند، «مثل این که راست می‌گوید».

مادر آزاد شد و این جریان دو ماه طول کشیده بود. در لحظه آزادی او را وادار کرده بودند که مصاحبه تلویزیونی کند و گفته بودند، «باید بگویی که با گروه‌ها در ارتباط بوده‌ای.» این زن که در مجموع چندان در باغ دنیا نیست و به رغم آن که همسر یک وکیل بوده از گوشه و کنار قانون اطلاعی ندارد، گفته بود، «من . . . در ارتباط با گروهک و گروهک‌ها دستگیر شدم.»

البته خود او از انجام این کار خوشحال بود، اما برای من روشن بود که با گذاشتن این مدرک در پشت سرش سه سال و نیم زندان خود را بر حق جلوه داده است و خیال دادستانی انقلاب را راحت کرده است.

مرا صدانمی زدند و دلیل امر را نمی فهمیدم. یک شب دختر توّابی به من اطلاع داد که به همراه چند دوست دیگرش به بخش فرهنگی مراجعه کرده‌اند و اجازه خواسته‌اند تا من به آن‌ها درس فیلمنامه نویسی بدهم، و آنها نیز اجازه داده‌اند.

از دختر توّاب پرسیدم، «آیا شما جزو گروه‌هایی بوده‌ای که اعلام هشی مسلحانه کرده بودند؟»

دختر تأیید کرد. به او توضیح دادم که افرادی نظیر او که دست به اسلحه برده‌اند، اکنون باید ثابت کنند که از این کار صرف‌نظر کرده‌اند و راه این کار نیز فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی است. اما من اعلام هشی مسلحانه نکرده بودم و اصولاً درگیر هیچ فعالیت سیاسی نبوده‌ام، بنابراین علتی برای هیچ نوع همکاری وجود ندارد. دختر اندکی دلخور بود، اما منظور مرا در یافته بود، و من نیز متوجه شدم که باز با این کار آزادی خود را به تعویق

انداخته‌ام، ولی به راستی نمی دانستم چرا باید باج بدهم.

در اسفند ماه برای نخستین بار پس از سه سال کتاب‌های درسی به بند آمد. دانش‌آموزانی که به مدت سه سال از آموزش محرم مانده بودند دست به کار شدند. دانشجویان و دانش‌آموزان سال‌های آخر دبیرستان، به دانش‌آموزان سال‌های پائین‌تر کمک می‌کردند. من نیز اجازه گرفتم فرانسه درس بدهم. به این شرط اجازه داده شد که هر بار به یک نفر درس بدهم. یک جلد کتاب اول «موژه» در بند بود که افراد از روی آن رونوشت برمی داشتند، و تدریس افراد به صورت تک تک کاری احمقانه و بسیار خسته‌کننده بود.

در خرداد افراد در امتحانات شرکت کردند و به قراری که شنیدم برخی با معدل بالاتر از ۱۹ قبول شدند.

کم کم به پرونده زندانی‌ها رسیدگی می‌شد و عده‌ای آزاد شدند. سرو کله داماد آقای منتظری در زندان پیدا شده بود. این شخص که معمم بود در آغاز در راهروی زندان سخنرانی کرد و ضمن سخنانش به این مطلب اشاره کرد که حاج داود نه تنها سختگیر، بلکه به راستی دیوانه بوده است.

پس کاملاً روشن بود که اصلاحات اخیر زیر نظر دفتر آیت‌الله منتظری انجام می‌شد. از وابستگی‌ها و گروه‌بندی‌های این آقایان بی اطلاعم، اما در یک سال و نیم آخر زندان که مسئولیت با این افراد بود اوضاع زندان صد و هشتاد درجه تغییر کرد.

اکنون که پس از سال‌ها فلم به دست گرفته‌ام درست به خاطر نمی‌آورم که داماد آیت‌الله منتظری در سال ۱۳۶۳ به بند ما آمد و یا سال

۱۳۶۴. به هر تقدیر یک بار نیز مرا صدا کرد و با هم صحبت کردیم. بسیار مؤدب و درس خوانده به نظر می‌رسید و به رغم آن که من رفتار خشک و تلخی داشتم در تمام مدت لبخند می‌زد. نام این شخص را فراموش کرده‌ام، اما چند سال بعد خبر اعدام داماد آیت‌الله منتظری را خواندم که نمی‌دانم همین شخص بوده یا یک داماد دیگر.

در تابستان ۱۳۶۴ بود که دختر جوانی را به شدت کتک زدند. به طوری که وقتی به بند بازگشت در حالت بیهوشی در کنار دیوار افتاد. هنگامی که در این باره پرس و جو کردیم معلوم شد که می‌خواسته برای رفتن به ملاقات با چادر نماز برود. این در حالی بود که تمامی زندانیان، به جز من و مادرم، با چادر سیاه حرکت می‌کردند و اکنون که مادرم نبود تنها من چادر نماز به سر داشتم. از این رو نسبت به دختر احساس مسئولیت می‌کردم. بنابراین به طرفش رفتم و پرسیدم، «چادر نماز چه ارزشی دارد که برای حفظ آن در مقابل چادر سیاه می‌کوشی؟»

گفت، «لباس مردم است و نه لباس حزب‌الله.»

راست می‌گفت. من نیز به همین دلیل چادر نماز را تحمل می‌کردم که پیش از انقلاب پوشش مردم عادی به شمار می‌آمد و به راستی به اندازه دختر کتک خورده از چادر سیاه رمتنه نفرت داشتم. اما پرسیدم، «هنگامی که این افراد از کار برکنار شدند آیا باز چادر نماز خواهی پوشید؟»

گفت، «نه.»

گفتم، «پس چیزی بی‌قابلیتی است و ارزش دفاع ندارد.»

روز بعد مرا از دفتر بند خواستند و اطلاع دادند که بنا به دستور مدیریت زندان همه باید چادر سیاه بپوشند.

چون دستور بود دیگر خیال من راحت بود که باید است نه انتخاب و گزینش، و به هیچ عنوان خیال نداشتم برای یک قطعه پارچه متعفن که رمز بردگی و بندگی محسوب می‌شد بمیرم. در ملاقات به خانواده‌ام گفتم لطفاً بگردید و اریزان‌ترین و آشغال‌ترین، و تهوع‌آورترین پارچه سیاهی را که پیدا کردید بخرید و برای من چادر درست کنید و بی‌آورید. نمی‌خواهم پول زیادی صرف آن کنید چون فقط در اینجا می‌پوشم، و در خارج از اینجا حتی اگر بنا باشد سر خاک پدرم بروم، که آرزوی من است، اگر قرار باشد چادر به سر کنم نخواهم رفت.

کتابخانه ما دو سه بار قطع شد. مردم بود یکی از افراد یک‌بعدی متصدی ملاقات اعلام حضور می‌کند.

بعد به این نتیجه رسیدم که بدون هیچ شک و تردیدی، بزرگترین انقلابی که در تاریخ هفت هزار ساله این منطقه رخ داده کشف حجاب رضا شاه است. سلطنت طلب نبوده‌ام و سلطنت طلب نیستم، اما به راستی باور دارم که زنان ایران باید خاطره ۱۷ دی را همانند گوهری گرانبها در قلب خود محفوظ نگاه دارند و افتخار این روز از آن رضا شاه است. گفته می‌شود انگلیس‌ها او را وادار به این کار کرده‌اند، و من می‌گویم هر کس کرده و به هر دلیلی که کرده، افتخار این روز را از آن رضا شاه می‌دانم و به سهم خود سپاسگزارم.

ماه‌هایی گذشت و عاقبت به این نتیجه رسیدم که باید کاری بکنم. زندگی‌م فلج بود و بیشتر از چهار سال بود پسرم را تنها گذاشته بودم. از بازجوی زندان درخواست ملاقات کردم. بازجو اجازه داد و مرا پذیرفت. بسیار مؤدب و متین پرسیدم علت آن که مرا نگاه داشته‌اند چیست. و جرم من از چه نوع است و چه کار باید بکنم تا به خانه‌ام برگردم. توضیح دادم که پسرم می‌تواند دچار اشکالاتی در جامعه بشود و منصفانه نیست که برای جرم ناکرده شخص را این همه سال از زندگی عادی محروم کنند.

بازجو از آن دسته‌ای بود که چشم‌هایشان را به سقف می‌دوزند، بعد در حال پلک زدن به زنان نگاه می‌کنند تا گناهی نکرده باشند. پرسید، «چرا نماز نمی‌خوانید؟»

گفتم، «یک مشکل فقهی دارم، و باید از فقیه در این باره سؤال کنم.» گفتم، «من از طرف شما از فقیه خواهم پرسید. لطف کنید و به من

بگوئید.»

گفتم، «آقا، قرآن، نهج البلاغه، و کتاب‌های تفسیر را خواندم. در هیچ کجا نوشته‌اند که خدا مرد است. خدا، یا جنسیت ندارد و یا اگر بناست جنسیت داشته باشد زن است، چون زنان می‌آفرینند...»

بازجو از جا پرید و گفت، «به هیچ وجه! غیر ممکن است!»

گفتم، «پس لطف بفرمائید توافق کنیم که خداوند نه زن است و نه مرد، غیرقابل تعریف است. حالا که این طور است به چه جهت هنگامی که من نماز می‌خوانم باید حجاب داشته باشم؟ خداوند مرا لخت آفریده. در من

است، با من است، همه جا است. چگونه باید در برابر او در حجاب بود؟ اگر با این تعریف موافق هستید من همین حالا به بند باز می‌گردم و نماز می‌خوانم، اما بی حجاب. ولی می‌دانید که در این حال، با این همه زحمتی که کشیده‌اید تا دخترها را در چادر سیاه بپوشانید این کار به نفعتان نیست. اما من نیز هرگز با چادر نماز نخواهم خواند...»

بعد بحث‌هایی کردیم و من ناگهان به هیجان آمدم و اشک‌هایم سرازیر شد، و چون از این مسئله که جلوی بازجو گریه می‌کنم به خشم آمده بودم بی اختیار شروع به فریاد زدن کردم. این اواخر دوبار هم در بند دچار این حالت شده بودم و در هنگام صحبت کردن با مسئولان اشک ریخته و فریاد زده بودم.

به بند بازگشتم. مدتی بعد مرا صدا کردند تا به اوین بروم. دوستان مرا احاطه کردند. با عنایت به حال عصبی که پیدا کرده بودم مقداری قرص اعصاب در حلقم ریختند و چند تایی در جیبم گذاشتند و مرا به اوین فرستادند.

در انفرادی‌های اوین بودم و از اثر قرص‌ها خلق و خوی بسیار ملامتی پیدا کرده بودم. بارهایم را از من گرفته بودند و نیاز به چیزی داشتم. هنگامی که یک دختر پاسدار در را باز کرد لبخند زد و گفتم، «ببخشید خواهر،...» دختر نعره زد، «خفه شو، کثافت آشغال! بیچاره‌ام کردین، آخه شما الاغ‌ها، چه از جان من می‌خواهید؟» و در را بست.

من که در طی چهار سال گذشته آموزش دیده بودم تا از قرن بیستم به

چند قرن پیش بازگردم و «سنتی» بشوم، سرم را به سوی آسمان بلند کردم و با دست به سینه‌ام کوبیدم و گفتم، «از صمیم قلب امیدوارم بمیری!!»
 بعد شگفت زده در گوشه زندان نشستم. چه بر سر من آمده بود؟ در تمام زندگی کوشیده بودم قسم نخورم، نفرین نکنم، گیس‌هایم را نکشم، دائم خدا را به شهادت نگیرم، غیبت نکنم، لیچار نگویم. اما حالا دختری را که می‌توانست به نحوی دخترم باشد نفرین کرده بودم. از این کار ناراضی هم نبودم. داشتم مبتلا به یک «بعد مقدس» می‌شدم. «بعد مقدس» ویژه مردمان تحت ستم است. انسان در زیر فشار، خواسته ناخواسته یک من بزرگ می‌سازد که ابعاد جادویی دارد. مثلاً نفرینش می‌گیرد. می‌تواند با نگاه کردن آسایش روانی ظالم را برهم بریزد. به راستی هزار و یک کار می‌تواند بکند که در حالت عادی ممکن نیست قدرت انجامش را داشته باشد. این «بعد مقدس» به طور قطع دارای عملکرد است و در طریقی فرسایشی آنچه را که می‌خواهد به انجام می‌رساند.

روز بعد مرا به ساختمان مرکزی بردند و با چشم‌های بسته گوشه‌ای نشاندهند. دوباره دوتا قرص خورده بودم تا باز به گریه نیفتم و فریاد نزدم.
 تعدادی زن را که در یک عروسی دستگیر کرده بودند به آنجا آورده بودند. روشن بود که دادستانی اوین صرفاً سیاسی نیست و دارد به بخش منکرات نزدیک می‌شود. در ایران فعلی رسم است که پاسداران به عروسی‌ها و میهمانی‌ها وارد می‌شوند و مردم را به جرم شنیدن موسیقی، رقصیدن، مشروب خوردن، و تشکیل جمع‌های زنانه-مردانه دستگیر

می‌کنند. در طی سال‌ها و پس از انقلاب، مردم از انجام عروسی در باشگاه‌ها و هتل‌ها حتی الامکان خودداری می‌ورزند. در این اماکن عمومی پخش موسیقی و رقصیدن ممنوع است و تالارهای پذیرایی مردان و زنان از یکدیگر جداست. من دو سه باری به این عروسی‌ها رفته‌ام و به راستی مجلسی کسالت‌بارتر از آن ندیده‌ام، به ویژه حضور دسته‌ای زن، که به عنوان پیشخدمت عمل می‌کنند و با مقنعه و لباس سیاه در میان جمع می‌گردند و دائم با اخم نگاه می‌کنند، مجلس را بی‌روح‌تر از آنچه که هست می‌کند. به این دلایل مردم می‌کوشند مجالسی از این دست را در خانه‌هایشان برگزار کنند. اما برقراری یک عروسی در یک آپارتمان دوخوابه کار بسیار مشکلی است. از این رو عده‌ای از مردم که خانه‌های بزرگ دارند آنها را اجاره می‌دهند. صاحبان این خانه‌ها اغلب باج کلانی به پاسداران می‌پردازند و در نتیجه مجلس بدون مزاحمت برگزار می‌شود. اما افرادی که فقیرند قدرت پرداخت این باج را ندارند. عروسی این دسته همیشه به هم می‌خورد، و با آن‌ها در آخرین لحظه به مأمورانی که آمده‌اند باجی می‌پردازند.

گروهی که به اوین آمده بودند ثروتمند بودند، اما معلوم نبود چرا باج پرداخته بودند. در نتیجه عروسی به هم خورده بود و زنان دستگیر شده در همان اتاق مانده بودند. پاسداری به نام خانم س، در میان آن‌ها می‌گشت و پرس و جو می‌کرد. این پاسدار را از اوین می‌شناختم. زن ساده‌ای بود و همانند تمام افراد ساده از به دست آوردن اطلاعات دست‌سوم لذت می‌برد. در آغاز دستگیری ما - سی و چهار - پنج ساله و باکره بود. زندانیان

که می دانستند آرزومند شوهر است مرتب برایش آرزوی بخت می کردند و زن ساده دل خوشحال می شد. زمانی هم گزارش به قزلحصار افتاد و به دیدار ما آمد. خوشحال بود و ازدواج کرده بود. از او پرسیدم، «خانم س، شوهرتان چند ساله است؟»

گفت، «بیست و شش سال.»

به او نگاه کردم. چهره ای بسیار معمولی داشت. با توجه به فاصله سنی که با شوهرش داشت مسئله به نظرم غیرعادی آمد. پرسیدم، «شوهرتان زن دیگری هم دارد؟»

خانم س لبخندش را فرو خورد و با اشاره سر تأیید کرد. پرسیدم، «زنش چند سال دارد؟»

گفت، «بیست و دو سال.»

مسئله جالب شده بود. گفتم، «خانم، با توجه به این که او یک زن بیست و دو ساله دارد، فکر نمی کنید با این ازدواج اشتباه کرده باشید؟»

گفت، «نه، می دونی زنش انقلابی نیست.»

حسابی کنجکاو شده بودم، پرسیدم، «یعنی چه؟»

گفت، «حُب، می دونی چادر نماز سرش می کند. همچین موهاش از جلوی سرش پیدا است. همین شکلی می ره نون می خره. انقلابی نیست.»

درست بود. خانم س انقلابی بود، حجابش درست بود و متوجه شده بودم که هر ماهه علاوه بر حقوق یک گونی برنج و یک پیت روغن هم تحویل می گیرد. شاید به یمن انقلاب خانه ای هم خریده بود. از این رو به راحتی

می توانست هوی یک زن بیست و دو ساله و احتمالاً زیبا هم بشود... و باز یک بار دیگر به قزلحصار آمده بود. این بار اندوهگین بود و حرف نمی زد. لابد یک جای کار خراب بود.

حالا در میان زن ها می گشت و اطلاعات به دست می آورد، «چند نفر بودین؟ آیا می رقصیدین؟ لباس کی از همه قشنگ تر بود؟ شام چی داشتین؟»

زن ها پاسخ هایی به او می دادند و چون متوجه شده بودند با پاسدار کنجکاو و در عین حال ساده ای روبرو هستند کم کم رویشان باز شده بود، گاهی می خندیدند، گاهی برمی خاستند و از این سوی به آن سوی می رفتند. خانم س تا لحظه ای که اطلاعات به دست می آورد کاری به کار آن ها نداشت، اما بعد که دیگر کنجکاویش فروکش کرده بود گفت، «ساکت باشین.»

زن ها سکوت کردند، اما باز شروع کردند به نجوا حرف زدن. خانم س

دوباره گفت، «می گم ساکت باشین!»

و از در بیرون رفت. دوباره زن ها که درست به دلیل حرف زدن با خانم س روحیه پیدا کرده بودند، شروع به حرف زدن کردند. در این لحظه خانم س با یک پاسدار مرد وارد شد و به او گفت، «برادر، هر چه بهشون می گم به خرجشون نمی ره، هی حرف می زنند.»

برادر پاسدار به چند تا از زن ها لگد زد، تهدید کرد و از در خارج شد.

زنان ساکت شدند و بدین ترتیب من پس از چهار سال با یکی از جاذبه های

دنیای بیرون روبرو شدم.

دوباره دادگاهی تشکیل داده بودند. یک معمم پیر و یک منشی جوان. همان سئوال‌های دادگاه پیش مطرح شد و من تحت جاذبه قرص‌های آرام‌بخش با متانت کامل پاسخ گفتم. دو سه جمله‌ای نیز مسلمانی مادر مرا مسخره کردند، که تصور می‌کنم به سکوت برگزار کردم. به بند بازگشتم. در ملاقات حضوری با مادرم می‌خواستم گلدوزیم را به او تحویل بدهم. حوصله پنهان‌کاری نداشتم و هنگامی که پاسدار پرسید، «چیزی داری؟» گفتم، «بله یک گلدوزی.»

آن را دید و گفت، «مقامات باید اجازه بدهند» و من دیگر گلدوزی را ندیدم. زحمت زیادی برای آن کشیده بودم. طرح روی پارچه سورمه‌ای پیاده شده بود. زنی بود که از میان یک گل نیلوفر بیرون آمده بود. موهایش به تمامی ستاره بود و شش دست داشت. در هر دست یکی از ابزارهای ساخت انسان را به نمایش می‌گذاشت: پرگار، چکش، داس، شمشیر، ترازو، و یک جام شراب. شراب ریخته بود و از اثر قطره‌ها منظومه شمس‌ی شکل گرفته بود. در زیر آن بیتی از حافظ آمده بود:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن ضرر که نفعی به غیر رسد چه باک
این مجموعه برداشتی ابتدایی و سطحی از اندیشه‌های هندی بود، اما برایم بسیار ارزش داشت. پس از آزادی سه بار به قزلحصار رفتم تا آن را پس بگیرم. در بار سوم شخصی گلدوزی را آورد. پرسید، «معنی این یعنی

چه؟»

گفتم، «این یعنی کار انسان. زن‌ها مردها را می‌زایند و مردها کار می‌کنند و ابزار می‌سازند. اگر دقت بفرمائید می‌بینید که بیشتر دست‌های زن حالت مردانه دارد.»

گفتم، «حُب، منظور چیست؟»

گفتم، «بینید، با پرگار کار علمی انجام می‌دهند، با چکش ابزار فلزی می‌سازند که علامت عصر صنعت است. با داس کشاورزی می‌کنند. با شمشیر از حقیقت دفاع می‌کنند، با ترازو می‌سنجند و عدالت را برقرار می‌کنند و جام شراب هم کنایه از شراب عرفانی است.»

صاحب اندیشه یک بعدی دوباره با بدبینی به گلدوزی نگاه کرد. بعد گفت، «نه، متأسفم، ما نمی‌توانیم این را به شما بدهیم. ممنوع است.» در زندگی چیزهای زیادی از دست من رفته است. به طور کلی راه من همیشه از سنگلاخ گذشته است. اما هنوز، پس از این همه سال نمی‌توانم این افراد را بیخشم. هنوز تأسف می‌خورم که چرا در پاسخ «چیزی داری؟» دروغ نگفتم.»

روشن بود که مرا آزاد خواهند کرد. روشن بود که از خیر مصاحبه تلویزیونی که همه آزادشدگان باید انجام می‌دادند گذشته بودند. در حیاط راه می‌رفتم و می‌اندیشیدم. در میان خاطرات خوب و بدی که رویهم انباشته بودم خاطره‌ای مرا می‌آزرد، «کشتن یک عقرب.»

عقرب را یکی از دختران یافته بود. آن را به سوی دوستانش پرتاب

کرد، بعد عقرب بازی شروع شد. جانور را به سوی یکدیگر پرتاب می کردند، و او، همانطور که جان می کند به مرور دست و پایش را از دست می داد. گفتم، «بچه ها، این کار خوبی نیست.»

کسی به حرفم گوش نداد. به طرف بند رفتم. مقابل در ورودی دو نفر ایستاده بودند. به آن ها گفتم که دارند با عقرب بازی می کنند و حیوان خیلی رنج می برد. یک از دخترها گفت، «خُب، عقرب است دیگر، باید او را کشت. اُقُتِل الموذی، قتل امیوژی.»

گفتم، «بسیار خوب، پس با یک ضربه باید کشتش، نه با این همه عذاب!» بعدها همیشه این خاطره آزارم می داد. فکر می کنم مقطع تغییر آن لحظه ای است که روند و روش نگرستن عوض شود، نگرستن حتی به یک عقرب.

و بعد خاطره ای بود که هنوز هم که بدان می اندیشم احساس شادی می کنم.

گفته بودند به حیاط برویم تا مردان زندانی برای تعمیر حمام به بند بیایند. کودکانی که در بند بودند خسته شده بودند. احمد رضا راه که می رفت همه را به یاد شازده کوچولوی سنت اگزوپری می انداخت. باریک و ظریف بود و چهره ای شاهوار داشت. هنگامی که حاج داود او را برده بود تا پدرش را ملاقات کند از او پرسیده بود، «احمد رضا، پدرت کجاست؟»

بچه با شادمانی گفته بود، «مامانم توی زندان است. بابایم توی سلول است.» این ملاقات زندان به زندان احمد رضا را هشیار کرده بود، او که در

یک جهت و به همراه زنان بزرگ می شد و چیزی از عالم مردان نمی دانست در بازگشت از ملاقات توضیح می داد که خاله های بابا بسیار بد هستند و صورت همه شان مو دارد.

و هر گاه به او می گفتند، «نماز بخوان!» چادر را به سر می کشید و مشغول ادای نماز می شد.

در زندان به دلیل ازدحام جمعیت و برای حفظ بهداشت قواعدی تنظیم شده بود. از جمله یکی از دوش ها مخصوص بیماران پوستی بود. دوش دیگر اختصاص به بیماری های زنان داشت و یک دوش نیز از آن بچه ها بود.

عاقبت کار مردان زندان تمام شد و ما به بند بازگشتیم. تازه وارد سلول شده بودم که صدای غریو و های و هوی برخاست. صدا از حمام می آمد و جمعیت همانند زمانی که در جشنی حضور داشته باشند فریادهای شادمانه سر داده بودند. کنجکاوانه به سوی حمام رفتم. از لابلای جمعیت گذشتم و به صف اول رسیدم.

کف کابین های دوش ها سیمانی بود و مردان زندانی کابین ویژه بچه ها را کاشی کاری کرده بودند. تنها همین یک کابین به این افتخار نائل آمده بود و دخترها با دیدن این منظره هورا می کشیدند.

شهادت می دهم که در طی ماه های آخری که در بند چهار واحد سه قزلحصار بودم به جز کودکان و مادرانشان هرگز هیچکس به خود اجازه نداد پا در این کابین بگذارد.

روز ۲۸ اسفند ۱۳۶۴ مرا با کلیه وسایل صدا کردند. دوستان و گروهی از زندانیان برای خدا حافظی آمدند. یکدیگر را بوسیدیم. مقابل در یک بار دیگر برگشتم و به بند نگاه کردم. احساسی، صرفاً یک احساس، به من می‌گفت، «خداوند کودکی است که هنوز به دنیا نیامده. از آن روی که از ازل تا به ابد، ذره ذره، سلول به سلول، به چلیپا کشیده شده، کشیده می‌شود، کشیده خواهد شد. پس در جایی، در بی‌نهایتی، شفیع همه خواهد بود، از آن روی که رنج همه را به جان خریده است.»

به دادستانی رفتم و از صبح تا غروب با چشم‌های بسته روی زمین نشستم. غروب بود که مرا به اتاقی بردند. شخصی ضامن شده بود تا آزاد شوم. ورقه‌ای در برابرم بود که باید امضا می‌کردم. نام و مشخصاتم روی ورقه بود و در جایی نوشته بود، «اتهام: —». جلوی این کلمه خالی بود. گفتم، «من این ورقه را امضا نمی‌کنم. جلوی اتهام خالی است و شما بعد می‌توانید هر چه خواستید بنویسید.»

گفت، «فکر می‌کنم پیکاری باشی.»

گفتم، «عجب! ...»

گفت، «هر چه خودت دلت می‌خواهد بنویس.»

در برابر کلمه اتهام با قلم یک خط کشیدم، و بعدها همیشه تأسف خوردم که چرا نوشتن اتهامی ندارم. هر چند که در همین بعدها به دلایلی

که خواهم نوشت متوجه شدم که تمامی این اوراق را می‌توانند به صورت‌های مختلف جعل کنند. من به هر حال تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند در برابر کلمه اتهام فقط یک خط کشیده‌ام.

سوار مینی‌بوس شدم و در برابر فانثار به خانواده‌ام پیوستم. به خانه رفتیم و بعد از چهار سال و هفت ماه و هفت روز پسر را بوسیدم. شب تا صبح حرف زدیم. صبح خانه تکانی کردیم تا آغاز بهار را جشن بگیریم. شستشوی در و دیوار و سقف را از زندانیان آموخته بودیم. □

برای رسیدن به سومین زندان موظفم نکاتی را بازگو کنم که در مجموع به این زندان مربوط می‌شود و یا من فکر می‌کنم با آن ارتباط دارد. البته سر خواننده به درد خواهد آمد، اما نویسنده نیز جز این چاره‌ای ندارد.

یکی دو ماه نخست آزادی به دید و بازدید با اقوام و دوستان گذشت و بعد زندگی، در مقطع جنگی که ادامه داشت و زمانی که در زندان تلف شده بود، چهره کریه خود را نشان داد. باید هر طور بود درآمدی دست و پا کرد تا چرخ زندگی بچرخد، مشکلات اقتصادی خانواده عملاً از حد گذشته بود. در آغاز به فکر افتادم آثار ادبی پیش از انقلاب را به چاپ برسانم. یکی از آن‌ها رمانی به نام «سگ و زمستان بلند» بود و دیگری مجموعه‌ای رمان وار به نام «زنان بدون مردان». با ناشران صحبت می‌کردم و همه آن‌ها از چاپ

آثار نویسنده‌ای که تازه از زندان درآمده وحشت داشتند. مجموعه «زنان بدون مردان» را به محمد رضا اصلانی، ناشر نشر نقره نشان دادم، که در آن زمان در پشت دانشگاه دفتری داشت و هنوز کتابفروشی باز نکرده بود. آقای اصلانی قصه‌ها را خواند و گفت، «قصه‌های خوبی است، فکری به حال آن‌ها خواهم کرد.» و قصه‌ها نزد او ماند.

ماه‌ها بعد به من اطلاع داد که قصه‌ها را برای بازبینی به وزارت ارشاد داده که اکنون حاضر است و اگر خود من آن‌ها را تحویل بگیرم بهتر است. به وزارت ارشاد رفتم. آقای از ساختمان پائین آمد و قصه‌ها را داد و خواست تا یک فتوکپی از آن‌ها به او بدهم. من هم بی‌درنگ فتوکپی گرفتم و به او دادم. قصه‌ها اجازه چاپ داشت و آن‌ها دور بعضی از جملات خط کشیده بودند که حذف شود. من جمله‌ها را حذف کردم و دوباره قصه‌ها را ماشین کرده و به آقای اصلانی دادم. یک سال بعد، خانم ایشان قصه‌ها را به من پس داد و گفت مجموعه انتشاراتی آنها پر شده و فعلاً جایی ندارند.

از آنجایی که نمی‌شد با درآمد این آثار که خواهانی نداشت دل خوش کرد، به فکر ترجمه افتادم. یک مجموعه چهار جلدی تاریخ چین از سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۹۴۸ را به ناشری نشان دادم که ناشر کتاب طالع‌بینی چینی، به ترجمه من، بود و سود فراوانی از آن می‌برد. این شخص موافقت کرد که آن‌ها را ترجمه کنم، و من با اعتماد به قول او شروع به ترجمه جلد اول کردم. در حاشیه اوقات زیادی را در صف گوشت و ماهی و سیگار می‌گذراندم. بودجه خانواده به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد که از بازار آزاد

خرید کنیم و خرید کوپنی هم با گرفتاری صف همراه بود. یک روز را به خاطر می‌آورم که برای گرفتن ماهی از ساعت ۷ صبح تا دو بعد از ظهر در صف ایستادم.

اما باید کار پولسازی پیدا می‌کردم. در آخر تابستان دوستی پیشنهاد کرد مکانی را که در رهن او بود و به تازگی خالی شده بود به کتابفروشی تبدیل کنم. شخصی که در آن مجلس بود نیز داوطلب شد با من شریک شود. به دیدار دکان رفتیم که زیرزمینی در خیابان سنائی بود و به درد کتابفروشی نمی‌خورد، اما من در این اندیشه بودم که با تبلیغ در میان دوستان روشنفکر می‌توان آنجا را به پاتوق مناسبی تبدیل کرد.

با سرعت دست به کار شدیم و کوشیدیم با هزینه‌ای مختصر آنجا را به راه اندازیم. در ماه دوم، شریک من تصمیم گرفت جدا شود. مبالغی خرج کرده بودیم و من بودجه‌ای نداشتم تا سهم او را بدهم. عاقبت با فروختن تنها تکه طلایی که در اختیارم بود سهم او را دادم.

کار سنگینی آغاز شد. مسئولیت‌های خانه را بر عهده داشتم. کتابفروشی را می‌چرخاندم و هر روز بخشی از زمانی را که در زندان پاره کرده بودم می‌نوشتم. سنگین‌ترین قسمت کار این بود که هر ماهه خود را به کمیته انقلاب معرفی کنم و به سلسله‌ای سؤال‌های بی‌سروته پاسخ بدهم. این در حالی بود که هیچ نوع اتهامی نداشتم. هنگامی که در زندان بودم به کرات به مهاجرت فکر کرده بودم، اما در هنگام خروج از زندان متوجه می‌شدم که این کار عمل امکان‌ناپذیری است. پسر من هنوز دیپلم نگرفته بود و مشمول

یک دوست مرد رفته بودم مجبور شدم نامم را به نگهبان خانه آنها بگویم تا در را باز کند. و ترس از تعقیب، و ترس از برجسب نانجیبی و زناکاری و ... باعث شده بود که ابدأ در اندیشه پیدا کردن یک دوست نباشم. با این حال رؤیای تکیه دادن به یک مرد به طور دائم در ذهنم وجود داشت.

کتابفروشی خلوت بود و من می ترسیدم دوستان را برای آمدن به آنجا تشویق کنم. شهادت هیچ نوع تبلیغی را هم نداشتم. تکلیفم با حکومت و گروه‌های منکرات روشن نبود. شرایط جنگی هم وضع جامعه را در حالت غیرعادی معلق نگاهداشته بود. یک ماهی کار نوشتن را تعطیل کردم تا برای به دست آوردن درآمد کتابی ترجمه کنم. بعد مبلغی فرض گرفتم تا کتابفروشی را سر پا نگه دارم.

در اواسط اسفند باید برای معرفی ماهانه به کمیته انقلاب می رفتم. در آنجا هنگامی که پرسیدند شغل، نوشتم: «کتابفروشی». بازجو نوشت: «از نظر همکاری بفرمائید چه کسانی در این کتابفروشی رفت و آمد می کنند.» سال ما بود در آستانه انفجار بودم، دو سه باری در زندان نیز ناگهان منفجر شده بودم. این بار نیز بی اراده از جا در رفتم. فکر می کنم نوشتم: «من جاسوس نیستم که مردم را به شما معرفی کنم.» حالا به خوبی بادم نمی آید، اما چیزی در این ردیف نوشتم و باز شروع به گریستن و فریاد زدن کردم.

جو متشنج شده بود و بازجو مرا مرخص کرد. به محل کارم بازگشتم و بی درنگ تصمیم گرفتم کتابفروشی را ببندم. فلسفه‌ام این بود که هر صاحب حرفه‌ای می‌کوشد رشد کند و به شکوفایی برسد. اما اگر کار من گل

سربازی بود. اوضاع مالی بسیار اسفناک بود و پولی نداشتم تا خرج تهیه پاسپورت جعلی برای خودم که ممنوع‌الخروج بودم و پسرم که به دلیل مشمولیت نمی‌توانست پاسپورت بگیرد بکنم. از طرفی نمی‌دانستم در حالی که فعال سیاسی نیستم همراه پسرم در خارج از کشور چه باید بکنم ... اما از همه این‌ها گذشته جنون نوشتن نیز مزید بر علت بود و فکر می‌کردم به عنوان نویسنده باید در کشور بمانم و بنویسم. یا حداقل تا زمانی که همه آثارم را ننوشته‌ام خارج نشوم. مشکل اساسی این توجیه بود که فکر می‌کردم اگر کاری باید انجام شود در داخل کشور خواهد بود. نمی‌شود در جایی دوردست نشست و این سرزمین را کاشت و سبز کرد. خاطرات زندان کلافه‌ام می‌کرد و دائم در این اندیشه بودم تا برای افرادی که جان خود را از دست داده بودند کاری انجام دهم. اما در این جا نیز همیشه این مشکل فرا رویم قرار می‌گرفت که مرگ این افراد در ارتباط با فعالیت‌های سیاسی آنها رخ داده است و جبهه‌گیری من به عنوان یک زندانی منفرد ممکن است به ورود خودبخودی به یک جریان سیاسی منجر شود. بسیاری مواقع در این اندیشه بودم که به نحوی و از طریق سازمان‌های بین‌المللی برای احقاق حقوقی که از من ضایع شده اقدام کنم. اما باز می‌ترسیدم به این ترتیب فرصت نوشتن را از دست بدهم.

به هر حال مجموعه عظیمی از گرفتاری‌های خانوادگی، دست در دست اضطرابات روانی مرا احاطه کرده بود. احساس تنهایی شدیدی می‌کردم. به شدت نیازمند یک ارتباط عاطفی بودم، اما یک بار که به دیدار

کند، و این حضرات بخواهند این طور موی دماغ باشند، چنه می شود؟ مردم را به آن‌ها معرفی می‌کنم تا درآدمم به خطر نیفتند؟

بستن کتابفروشی مشکل‌تر از باز کردن آن بود. پول کتاب‌ها را به ناشران داده بودم و آن‌ها از پس گرفتن کتاب‌ها اکراه داشتند. در عین حال بیشتر از چند روز با عید فاصله نداشتم و سر همه شلیغ بود. من هم دست تنها بودم... در طی ده روز با التماس و درخواست کتاب‌ها را پس دادم. از چند نفری شنیدم که گفتند زن‌ها ظرفیت این نوع کارها را ندارند. شنیدم و دم برنیاوردم. چک‌هایی که به من دادند حداقل تا شش ماه غیرقابل وصول بود.

به این ترتیب مبلغ جزئی پولی که داشتم به باد رفت و هنگامی که در دومین روز عید سال ۱۳۶۶ به خانه خویشاوندی رفتم شخصی مرا با دوست ۶۵ ساله مادرم اشتباه گرفت. در بهار ۱۳۶۶ پس از مدت‌ها اندیشه تصمیم گرفتم با یکی از مقامات حکومتی ملاقات کنم. سال‌ها در زندان گذرانیده بودم و کتابفروشی را هم به دلیل نحوه بازجویی کمیته از دست داده بودم. اگر بنا بود بازکاری پیدا کنم و هر بار این افراد موی دماغ بشوند امکان ادامه زندگی نبود. از این رو لازم می‌دیدم مقام مسئولی را ببینم و در این باره صحبت کنم. از انجام این کار به راستی اکراه داشتم، اما عقل سلیم چنین می‌گفت.

تصمیم گرفتم به دیدار آقای حداد عادل، معاون وزارت علوم و آموزش عالی، بروم. این شخص تنها حزب‌اللهی بود که از نزدیک می‌شناختم. روزی در دوران دانشگاه، در کلاس فلسفه، دکتر داوری، استاد این رشته، اطلاع داد که یکی از دانشجویان به نام حداد عادل درباره مبانی

فلسفه سخن خواهد گفت. سخنرانی این دانشجوی سه جلسه به درازا کشید و در جلسه دوم دکتر داوری توضیح داد که ایشان دانشجوی عادی نیست، بلکه فوق‌لیسانس رشته فیزیک است. این شخص تبحر خوبی در سخنوری داشت و مکاتب مختلف، به ویژه مارکسیسم را بررسی می‌کرد و می‌کوشید مارکسیسم را بگوید و در این زمینه کوشش داشت از روش‌های علمی استفاده کند. اما البته هنگامی که به مبحث فلسفه ابلا می رسید به کلی روش نقد را کنار گذاشت و یکسویه جبهه گرفت.

آقای حداد عادل در نیمسال بعد در دانشگاه نبود و من از کسی که همیشه با او راه می‌رفت احوالش را پرسیدم. معلوم شد در زندان است. سال بعد این دانشجوی را نه در کلاس بلکه در راهروها دیدم و احوالش را پرسیدم. توضیح داد که دیگر به دانشکده علوم اجتماعی نمی‌آید و اکنون از کلاس‌های رشته فلسفه استفاده می‌کند.

این سابقه آشنایی باعث شد تا از او وقت ملاقات بگیرم. جلد اول تاریخ چین را هم با خودم بردم. رفتار آقای حداد عادل مؤدبانه بود. برایش توضیح دادم که سال‌ها بی‌علت در زندان به سر برده‌ام. توضیح دادم که همراه باید به کمیته بروم و از نظر شرایط عصبی قادر نیستم به این کار ادامه بدهم. توضیح دادم که شرایط من بسیار روشن است. سرسیالیست هستم و به دموکراسی معتقدم و از حجاب اجباری بی‌نهایت متنفرم و اکنون آرزو دارم که ایشان برای مقامات دادستانی این مسئله را روشن کند تا دست از سر من بردارند. بعد هم گفتم که دوست دارم کار کنم و می‌توانم این ترجمه را

که نخستین جلد یک کتاب چهار جلدی است. در اختیار یک مرکز دولتی یا نیمه دولتی بگذارم. تصورم این بود که با انجام این همکاری خواهم توانست، از شر مزاحمت‌های دائمی کمیته انقلاب راحت شوم.

اما در اینجا درست به این دلیل که انجام این کارها به شدت برایم مشکل بود و داشتم بر ضد شخصیت خودم قدم برمی داشتم باز دچار خشم شدم و باز اشک‌هایم سرازیر شد و برای جبران این ضعف با تندی شروع به انتقاد از شرایط کردم و البته باز فریاد می‌زدم. در این اواخر به طور متناوب دچار این حالت می‌شدم و هیچ آدم واردی در اطراف من نبود که توضیح دهد دچار ناراحتی عصبی هستم و باید تحت درمان قرار بگیرم.

حداد عادل قول مساعدت داد و مرا به مرکزی معرفی کرد که سابقاً مطالعات خاورمیانه نام داشت و نام کنونی آن را فراموش کرده‌ام. این مرکز زیر نظر داماد آیت‌الله خمینی اداره می‌شد و من با اکراه تمام به آنجا رفتم و آمد می‌کردم، و برای آن که بدبختی‌هایم تکمیل شود به طور دائم در برخورد با جوانی بودم که از هر فرصتی برای آزار دادن استفاده می‌کرد، از جمله یک بار امضایم را جعل کرد و آن را زیر نام رئیس مرکز گذاشت تا اولاً پرداخت مالی من به تعویق افتد و ثانیاً این توهم را ایجاد کند که می‌خواهم در جای رئیس مرکز بنشینم. این درست در روزی بود که برای آخرین بار برای معرفی خود به اوین رفته بودم و در آنجا در اوج خشم و جنون فرار گرفته بودم که شرحش در یکی دو صفحه بعد خواهد آمد.

از اوین یکسر به سراغ این جوان آمدم و به او گفتم، «بین، من الآن از

اوین می‌آیم و علت این همه بازجویی این است که آن‌ها می‌کوشند مرا همکار خودشان کنند، حالا دلت می‌خواهد برگردم آنجا و ترا معرفی کنم که امضا جعل می‌کنی و احتیاطاً امضای رئیس را هم بارها جعل کرده‌ای؟»

این مرد وحشت‌زده نامه را پاره کرد و نامه جدیدی نوشت و کاری که دو ماه بود به طول انجامیده بود در عرض نیم ساعت به پایان رسید.

به هر حال این هم کاری بود که با خفیف کردن خود به دست آورده بودم و باقی آن را در صفحات بعد خواهم نوشت. آقای حداد عادل در مورد معرفی ماهانه به کمیته یا نتوانست و یا نخواست کاری انجام دهد و من به طور مرتب هر ماه به کمیته می‌رفتم.

خستگی عذاب‌آور بود و هیچ راهی برای استراحت یا سفر وجود نداشت.

کتاب را افتان و خیزان به پایان رساندم و ماشین کردم. دوستم مرحوم جعفر محدث پیشنهاد کرد آن را در اختیار آقای علی دهباشی بگذارم که دست اندر کار نشر بود و ناشران زیادی را می‌شناخت. آقای دهباشی پذیرفت و من کتاب را به او دادم و دهباشی پس از مدتی زن و شوهر ناشری را به من معرفی کرد که در کار ایجاد یک دستگاه نشر به نام «اسپرک» بودند. در این فاصله من گاهی کارهای نوشتنی یک دفتر مهندسی را ویرایش می‌کردم و از اواسط پائیز ۱۳۶۶ (۱۹۸۷) رسماً در آنجا مشغول به کار شدم. در طی سه ماه دو جلد کتاب به نام «طرز ساخت پیش‌ساخته‌های بتنی» و «طرز نصب پیش‌ساخته‌های بتنی» را ترجمه کردم. از مطالب کتاب‌ها چیزی

نمی فهمیدم، چون در تخصص من نبود و ترجمه آن‌ها را با اشکال و به سختی انجام می‌دادم. شب‌ها هم در خانه تاریخ چین را ترجمه می‌کردم و به جلد سوم رسیده بودم. جنگ ادامه داشت و بمباران کم و بیش بیشتر شده بود و در اواسط اسفند ماه همان سال بمباران ضربتی تهران آغاز شد. شهر به کلی خلوت شد و مردم به اطراف پناه بردند. کار دفتر مهندسی هم تق و لوق شده بود و ادامه ترجمه‌ها نیز ممکن نبود. دفتر در حقیقت نیاز زیادی به این ترجمه‌ها نداشت و از سوی دیگر ترجمه هر صفحه متون فنی صد تا دویست تومان قیمت داشت. من ۴۹۰ صفحه مطلب را به ازای بیست هزار تومان حقوق برای سه ماه به پایان برده بودم.

از دفتر مهندسی بیرون آمدم. خسته‌تر از خسته بودم. بازجویی‌های ماهانه اعصابم را خرد کرده بود. برای آخر اسفند دستور داده بودند به اوین بروم. معنیش این بود که پس از دو سال معرفی هر ماهه حالا دیگر بازی به پایان می‌رسید. در اوج بمباران به اوین رفتم. بازجو طبق معمول سئوالاتی کرد و من پاسخ‌هایی دادم. ظاهراً مجموعه پاسخ‌ها را نپسندیده بود، چون دوباره روی ورقه نوشت، «نوبت بعدی» و تاریخ ماه بعد را گذاشت.

گفتم، «من نخواهم آمد.»

گفت، «مجبوری بیایی.»

گفتم، «نمی‌آیم.»

گفت، «دستور می‌دهم همین الان بازداشت کنند.»

گفتم، «هر کار میل دارید بکنید. من نخواهم آمد.»

گفت، «زیاد حرف می‌زنی...»

و دوباره همان بحران عصبی گریبانم را گرفت. فریاد زدم و به گریه افتادم، جیغ زدم. بازجویان وحشت‌زده مرا به اتاق دیگری بردند و در را بستند. بگریز حرف می‌زدم. از نکاتی که گفتم این‌ها را به خاطر می‌آورم، «من دیگر از دیدن پاسدار خسته شده‌ام. به طور کلی نا پاسدار می‌بینم حالم بد می‌شود و هدفم این است که به شمال سوئد بروم در یک اتاق برفی زندگی کنم، یخ بزنم، اما دیگر نه پاسدار ببینم، نه مردهایی که تهریش دارند.» این‌ها را دروغ نمی‌گفتم. هر گاه در خیابان از برابر یک کمیته رد می‌شدم راه را کج می‌کردم و از سوی دیگر می‌رفتم. در رویارویی با پاسدارها و زن‌های مقنعه‌دار و چادر به سر برای آن که متوجه نفرتم نشوند سرم را برمی‌گرداندم. به طور کلی با دیدن این افراد بی‌اختیار واکنش نشان می‌دادم. مردان ریشدار و تهریشدار تا بند استخوانم را می‌لرزاندند. تا پیش از انقلاب به نظرم می‌آمد که ریش زینت جالبی برای مرد محسوب می‌شود، اما اکنون آن را به صورت یک بیماری واگیردار تلقی می‌کردم.

حرف‌های من توهین‌آمیز بود، اما، همانند چند باری که در زندان دچار این حالت شده بودم و مورد گفتگو با عادل حداد، بی‌درنگ برای بازجو روشن شد که با فردی بسیار خسته و عصبی روبرو است. کاغذهایی را آورد تا امضا کنم؛ بعد خواهش کرد تا با دست رو نوشت، شناسنامه برایش بفرستم.

عاقبت بعد از هفت سال می‌توانستم نفس راحتی بکشم. بی‌صبرانه

منتظر چاپ کتابم بودم که چاپ آن به دلیل جنگ و گرانی و مشکلات دیگر عقب می افتاد.

در فروردین ۱۳۶۷ درخواست پاسپورت دادم که بزودی صادر شد. با تمام وجود آرزو داشتم از کشور خارج شوم و شرایط خانوادگی اجازه چنین کاری نمی داد. دوباره به جستجوی کار افتادم. شخصی پیدا شد و پیشنهاد کرد برای کارخانه ذوب فلزات متونی ترجمه کنم. پذیرفتم. پس از مدتی آمد و مرا به سازمان انتشارات آموزش انقلاب اسلامی معرفی کرد که پیش از انقلاب به عنوان فرانکلین مشهور بود. به آنجا رفتم و در انتظار انتشار کتابم در فاصله شش ماه سه جلد کتاب برایشان ترجمه کردم. کتابها را پیش خرید می کردند و بابت ترجمه هر کتاب مبلغی جزئی سهم مترجم می شد. دوباره از در و دیوار بالا رفتم تا بتوانم درآمدی برای گذران زندگی دست و پا کنم. چهار جلد تاریخ چین را هم به همان مؤسسه داده بودم و منتظر بودم تا چاپ شود و پولی نصیبم شود.

در این ایام قطعنامه ۵۵۵ به امضا رسید و جنگ به پایان رسید. داشتیم نفسی می کشیدیم که داستان سلمان رشدی آغاز شد. سلمان رشدی را از زمانی می شناختم که کتاب او، «بچه های نیمه شب» را در کتابفروشی می خواندم. کتاب خوبی بود و جایزه بهترین ترجمه را نیز به مترجم داده بودند. اندکی بعد کتاب «شرم» چاپ شد که در نوع خودش قابل تأمل بود. اکنون ناگهان سلمان رشدی تکفیر می شد. ما «آیه های شیطانی» را خوانده بودیم و برایمان روشن نبود که چرا این همه به کتاب بها داده شده است. از

سوی دیگر نویسنده بودن سلمان رشدی باعث می شد تا توجه نویسندگان ایران را به خود معطوف کند، از جمله من که چند باری -- به رغم آن که هرگز رادیوگوش نمی دهم -- رادیوهای انگلستان و امریکا را گرفتم تا ببینم داستان چیست. در جوار آنچه که به سر سلمان رشدی آمده بود متوجه می شدم که شتر بعدی جلو در خانه نویسندگان ایرانی خوابیده است. مسئله ایران مشکل خاصی است، اگر از حکومت انتقاد کنید از اسلام انتقاد کرده اید، چون حکومت ایران یعنی اسلام. این چسبیدگی این دو مفهوم شرایط عذاب آوری ایجاد کرده است، چون سیاست همیشه ممکن است اشتباه باشد و سیاستمدار اشتباه کند، اما طبیعی است که مذهب از اشتباه بری است، در نتیجه سالهای پس از انقلاب تمامی روشنفکران ایران از جمله نویسندگان دائم مجبورند دور موضوع بچرخند، اما نمی توانند یک گام به سوی حل موضوع بردارند، چون ناگهان متهم به توهین به اسلام می شوند. من نیز همانند دیگر نویسندگان داخل کشور در قبال مسئله سلمان رشدی سکوت کردم. چون روشن بود که اگر به نام آزادی قلم و بیان از او دفاع می کردید بی درنگ در مظان اتهام قرار می گرفتید که به نام آزادی بیان به دشمنان دین مدد می رسانید. در آن زمان نویسندگان ایرانی نشستی با یکدیگر نداشتند اما هر کدام در تنهایی خود بدین نتیجه رسیدند که تنها راه چاره سکوت است.

در خرداد ۱۳۶۸ آیت الله خمینی بدرود زندگی گفت، و درست یک هفته بعد کتاب من «طوبا و معنای شب» منتشر شد. قرارداد ما پنج هزار

نسخه را در بر می‌گرفت، اما ناشر در آخرین لحظه گفته بود، به دلیل آنکه از توفیق کتاب مطمئن نیست، تنها ۱۵۰۰ نسخه منتشر می‌کند. پذیرفتم. بعد آقای دهباشی وارد گفتگو با من شد و گفت چون ناشر وضع مالی خوبی ندارد به جای ۱۵٪ حق تألیف ۷٪ بگیرم. دفترچه بانکم همراهم بود. به او نشان دادم. تنها دو هزار تومان پول در حساب بود. به او گفتم، «این تمام پولی است که من دارم، اما باشد می‌پذیرم، چون تنها آرزویم آن است که این کتاب منتشر شود.» گفتنی است که در چاپ‌های بعدی نیز دائم با ناشر در حال بحث و جدل مالی بودیم. در چاپ دوم ده درصد به من پرداخت شد و تنها چاپ سوم بود که رقم پانزده درصد قرارداد پرداخت گردید.

در ماه اول انتشار کتاب با آرامش در گردش بود. من از مبلغ ۷٪ تقریباً گذشتم و بجای آن صد جلد کتاب گرفتم و آن‌ها را برای دوستان در نقاط مختلف ایران و دنیا فرستادم.

کتاب در ماه دوم ناگهان منفجر شد و قیمت آن در بازار سیاه سیر صعودی پیدا کرد و به زودی تجدید چاپ شد. در حالی که قیمت آن از ۲۵۰۰ تومان به ۱۵۰۰ تومان رسیده بود من همچنان برای خرج روزانه‌ام لنگ بودم. ماشین رختشویی ما خراب بود و یک شب که انبوهی رخت را شسته بودم و از پا در آمده بودم کسی زنگ زد که آیا کتاب را به ۱۵۰۰ تومان بخرد یا منتظر چاپ بعدی شود...

خشمگین بودم. هیچ چیز به اندازه فقر حقارت‌بار نیست. سال‌ها بود که داشتم در زیر بار آن خفه می‌شدم. نامه‌ای به یکی از مطبوعات نوشتم و

شرح داستان را گفتم. چون حقیقت این بود که وزارت ارشاد یا سهمیه کاغذ نمی‌داد یا دیر می‌داد، یا هر مقدار می‌خواست می‌داد و همه را کلافه کرده بود.

چاپ این نامه باعث شد تا کیهان فرهنگی مقاله‌ای را که درباره طوبا نوشته شده بود به صورت حروفچینی شده از مجله‌اش خارج کند.

اکنون ناشران به من پیشنهاد نوشتن رمان جدید می‌کردند. آقای اصلانی هم دوباره تماس گرفته بود و خواسته بود «زنان بدون مردان» را در اختیار او بگذارم. قرار داد کتاب «سگ و زمستان بلند» نیز با انتشارات اسپرک بسته شده بود. کتاب «زنان بدون مردان» را به آقای اصلانی دادم و در مورد رمان بعدی تصمیم گرفتم آن را در اختیار انتشارات «دنیای مادر» بگذارم که تازه تأسیس شده بود و می‌خواست کارش را با رمان من شروع کند. آنان سه نفر خانم بودند و من این را به فال نیک گرفته بودم. در هنگام عقد قرارداد به آن‌ها گفتم که در کشور ایران هیچ چیز اعتبار ندارد. ممکن است اجازه چاپ به این رمان ندهند، ممکن است اجازه بدهند و بعد همه را به زندان ببرند، ممکن است ناگهان حکومت عوض بشود...

آن‌ها تمام شرایط را پذیرفتند. در اواخر آبان ۱۳۶۰ به رامسر رفتم و در منزل یکی از بستگانم مستقر شدم. در تهران کار زیادی داشتم و مجبور بودم در کمترین زمان ممکنه کتاب جدید را بنویسم. خروج از تهران را به همه اعلام کرده بودم، چون می‌ترسیدم دادستانی انقلاب در رامسر مزاحم بشود و از آنجایی که فرضم بر این بود که تلفن‌ها تحت کنترل است در نتیجه

با اعلام تلفنی به این دوست و آن دوست کوشیده بودم خیال آنها را راحت کنم که برای کار تروریستی به شمال نمی‌روم.

نخستین حادثه در رسیدن به مقصد کشف یک موش مرده صحرائی بزرگ در زیر پادری بود. این منطقه موش‌های صحرائی بزرگ دارد و اهالی برای نابود کردن آنها از سم استفاده می‌کنند. اما موش مرده حالت خاصی داشت. پادری نرم که به راحتی جمع می‌شد به صورت لحاف مرتبی روی آن قرار داشت و من نمی‌توانستم باور کنم موش خودش به آنجا آمده باشد. حادثه دوم در خانه رخ داد که خویشاوند من گفت مراقب همسایه‌های دست راستی باشم که حزب‌اللهی هستند و بکوشم که یا موسیقی گوش ندهم و یا صدای ضبط صوت را به شدت پائین بیاورم.

حادثه سوم روز بعد رخ داد که با خویشاوند برای خرید به بازار روز شهر رفتیم. این روزی بود که اهالی کوهستان برای فروش اجناسشان به بازار آمده بودند و تماشای حالت محلی آن‌ها مسرت‌بخش بود. در حال چرخیدن بودیم که مرد ته‌ریشداری جلو آمد و خواهش کرد حجابمان را مرتب کنیم.

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم، «جوراب کلفت سیاه، کفش مشکی، دامن بلند مشکی تا مچ پا، بلوز یقه بلند و آستین‌دار مشکی، بارانی سیاه روسری مشکی... ظاهراً حدود یک سانتیمتر از رستگاه موها پیدا بود. خویشاوند نیز زن هشتادساله‌ای بود با گیسوهای سفید و همانند من پوشیده. اما جالب‌تر زنان روستایی بودند که با لباس‌های رنگارنگ

کوهستانی نشسته بودند و روسری‌های سفید داشتند و بخش اعظم موهایشان -- به عادت روستائیان شمال -- پیدا بود. رامسر در دوره حکومت سابق یک منطقه توریستی بود. مردم در تابستان برای استفاده از دریا، و در فصول دیگر برای استفاده از آب معدنی و بازی در کازینو به این شهر می‌آمدند. البته بازی در کازینو در جمهوری اسلامی ممنوع است و علت ممنوعیت هم روشن نیست. یعنی معلوم نیست چرا وقتی عده‌ای از مردم علاقه دارند پول‌هایشان را ببازند نباید این کار را بکنند. به ویژه که این مسئله به اقتصاد بسیار فقیر منطقه هم کمک می‌کند. شهر در آن زمان بسیار پررونق بود و شمار قابل توجهی از افراد در آنجا ویلا ساخته بودند و هر هفته به آنجا می‌رفتند، اما اکنون به دهکده کم‌نوری تبدیل شده بود و با تماشای اجناس مغازه‌ها می‌شد دریافت که مردم آفتابه را خرج لحیم می‌کنند. با این احوال و در چنین اوضاع و احوالی مرد ته‌ریشدار برای دفاع از ارزشی که به طور مطلق غیرقابل درک است به من که سر تا پا سیاهپوش بودم تذکر می‌داد. در روزهای بعد که برای استفاده از حمام‌های آب معدنی می‌رفتم می‌دیدم که پرنده در آن جوالی پر نمی‌زند و به جز شماری روستایی و گاهی چند زن محلی کسی به سراغ این تأسیسات سودمند و به راستی پولساز نمی‌آید. البته اگر مردم ثروتمند بودند اشکالی نداشت، ولی بدبختی این است که مردم فقیرند و چون می‌بینند نه پول دارند و نه آزادی عمل دسته دسته به تهران مهاجرت می‌کنند تا یک غول بیمار بسازند و آن را بیمارترش کنند. در این مدت حداقل با سه خانوار صحبت کردم که همگی قصد مهاجرت به خارج

از کشور را داشتند.

در چنین جو خفه کننده‌ای بود که مشغول نوشتن شدم. رادیو و تلویزیون نداشتم. در شهر جاذبه‌ای وجود نداشت که به آنها پناه ببرم و به علاوه از تذکرات بیجای مردان تهریشدار در عذاب بودم، از همسایه دست راستی می‌ترسیدم، موش مرده را هم در زیر در دیده بودم، مشکلات فلج کننده خانوادگی را هم به دوش می‌کشیدم، از تنش‌های عصبی هر از گاهی نیز در رنج بودم و ... چه بنویسم؟

باید طوری می‌نوشتم که توهین به اسلام تلقی نشود. می‌باید دور بحث‌های بی‌شماری را خط می‌کشیدم تا خدای نخواستہ دچار سر نوشت سلمان رشدی نشوم. اگر به نام اسلام بیجه‌های مسلمان را کشته بودند من باید سکوت می‌کردم، چون در غیر این صورت ناگهان گروهی که خود را با اسلام یکی تلقی کرده بود قیبه می‌کشید و به میدان می‌پرید.

باید طوری می‌نوشتم که هیچ حادثه عشقی در آن نباشد. عشق در جمهوری اسلامی معنی ندارد. تنها یک رابطه قابل درک است که همان رابطه زن و شوهر باشد که البته مسائل قبل از این ازدواج هم قابل بحث نیست مگر آن که مرد به خواستگاری دختر رفته باشد.

اگر در کتاب من زن و مردی در یک اتاق تنها صحبت می‌کردند یا می‌باید زن و شوهر می‌بودند و یا خواهر و برادر. در حال حاضر در برنامه‌های تلویزیونی جمهوری اسلامی افرادی در صحنه حاضر می‌شوند که در هیچ کجای دنیا حتی ایران زندگی نمی‌کنند. ما می‌دانیم که در

خانواده‌های حزب‌اللهی هم افراد خانواده در حضور هم بی‌حجاب راه می‌روند. اما در این برنامه‌های تلویزیونی زن با حجاب در برابر شوهر یا فرزندانش ظاهر می‌شود و در نتیجه مردم هرگز هیچ نوع تماس صمیمی با این برنامه‌ها برقرار نمی‌کنند. شمال شهری‌ها ویدئوهای امریکایی را نگاه می‌کنند و جنوب شهری‌ها به شوهای پر از رقص و آواز هندی روی می‌آورند.

از سیاست نمی‌توانستم صحبت کنم، چون پرداختن به وجوه مختلف

آن غیرممکن بود.

در گفتگوی از تاریخ نیز باید نکات بسیار مهمی را درز می‌گرفتم و یک

تصویر یک بعدی عرضه می‌کردم.

رمان قلبی من، «طوبا و معنای شب»، وقف شناخت حالت اجتماع در پیش از انقلاب شده بود. من نیز همانند اغلب نویسندگان ایرانی وقتم را صرف بررسی مسائل پیش از انقلاب کرده بودم تا از برخورد با حکومت احتراز کنم، اما این رمان جدید را می‌خواستم به مسائل بعد از انقلاب اختصاص دهم و از هر راهی که می‌رفتم به خودسانسوری بر می‌خوردم ... نتیجه چنین شد که تصمیم گرفتم حالت مبهمی از حوادث سال‌های آغاز انقلاب را مورد بررسی قرار دهم و بعد قهرمانان را به دور دست تاریخ هدایت کنم و به ریشه‌یابی مسائل پردازم، و به دلیل همین ساخت کتاب از عالم واقع‌گرا خارج، و به میدان‌های فراواقعیت‌گرا پرتاب شد.

تنهایی و نوسان در میدان‌های مختلف اندیشه و احساس دائمی

تحت نظر بودن که در طی سال‌های زندان و بعد از آن در من ریشه کرده بود و به طور کلی این حقیقت که انسان ایرانی دائم احساس می‌کند تحت مراقبت است. همچنین حالتی که از بی‌چگی با من بوده و همیشه دچار این احساس بوده‌ام که چشمی مرا نگاه می‌کند. و این احساس در کودکی چنان قوی بوده که همیشه در کنار دیوار می‌نشستم تا چشم مرا از روبرو ببیند... تمامی این حالت‌ها دست به دست هم داد و پس از حدود چهل روز، که قلم می‌زدم و به اواخر کتاب رسیده بودم، دچار یک حالت تمرکز شدم و به مدت چهل و هشت ساعت بدون حرکت و بدون خوردن غذا به نقطه‌ای خیره ماندم و در اندیشه‌هایی فرو رفتم که جنبه‌هایی شگفت‌انگیز داشت. صدایی در مغزم شروع به صحبت کرد. صدا بسیار رسا و واضح بود. در ادامه راه، پس از چهار روز که نخوابیده بودم و هیچ چیز نخورده بودم موجوداتی را دیدم که مرا دچار وحشت می‌کردند. در این موقعیت بخشی از یک من آگاه که هنوز فعال باقی مانده بود به من هشدار داد تا هر طور که می‌توانم خود را به بستگانم در تهران برسانم.

سفر در حالتی که شخص چهار شبانه‌روز است نه غذایی خورده و نه خوابیده بسیار سخت است. از این رو عصرِ دوشنبه که به طرف تهران حرکت کردم، به دلیل وحشت از رانندگان و مسافران و این که ممکن است ناگهان به خواب روم باعث شد تا به طور مرتب ماشین عوض کنم و در نتیجه فاصله پنج ساعته رامسر تا تهران را در بیست و چهار ساعت پیمودم و عصر سه‌شنبه به خانه رسیدم. در تمامی این مسیر در عوالم، رؤیاها و کابوس‌هایی

سیر می‌کردم که اگر عمری به جهان باقی بود کتاب مستثنی درباره آن‌ها خواهم نوشت. تنها ذکر یکی دو مورد در اینجا ضروری به نظر می‌رسد: نکته نخست آن که در طول این بیست و چهار ساعت به نقاط مختلف تهران رفته‌ام. تمامی این نقاط را به خاطر می‌آورم و بعدها برای بازبینی مجدد از چند نقطه بازدید کرده‌ام، اما آنچه که جالب است این که در بخش اعظم موارد به یاد نمی‌آورم که با کدام وسیله نقلیه به این نقاط رفته‌ام. یک بار نیز اتوموبیلی را به خاطر می‌آورم که راننده نداشته. نکته دوم که به شرایط روحی من در این دوره مربوط می‌شود و احتیاطاً می‌تواند بازگوی فشاری باشد که از ناحیه جمهوری اسلامی احساس می‌کرده‌ام این است که در یک راه‌پیمایی دراز در زیر باران و در نیمه‌های شب در خیابان‌های تهران می‌دیدم ذره‌خاکی در کف من است و باید آنقدر به آن نگاه کنم تا خاک تکثیر شود و به کهکشانی بدل گردد. صدا در آن حال به من می‌گفت که یک روند و یک نفس باید راه بروم تا ذره‌خاک کهکشان شود... و در این عالم میان مرز جنون و عقل ذره‌خاک کهکشان شد. اما صدا می‌گفت که پاهای من باید روی زمین بماند، زیرا اگر در کهکشان غرق شوم برای همیشه از زمین قطع خواهم شد...

در تهران چند شبانه‌روز دیگر این حالت به درازا کشید و عاقبت مرا به بیمارستان بردند و آمپول تزریق کردند.

در طی دو ماه بعد همچنان صدا با من حرف می‌زد. افرادی که به علم روانپزشکی واردند می‌دانند که این نوعی بیماری است. اما باز من و

خانواده‌ام در آن هشیاری نبودیم که با روانپزشک تماس بگیریم و در عین حال این نیز واقعیتی است که شخصاً، به دلیل وحشت از تعقیب، از روانشناسان نیز می‌ترسیدم و نمی‌توانستم به هیچ کس اعتماد کنم. پس از مدتی متوجه شدم که این صدا حرف‌های اشتباهی می‌زند. شروع به کنترل آن کردم و می‌کوشیدم آزمایش‌های مختلفی بکنم و توانائی‌های صدا را بسنجم. کم‌کم روشن می‌شد که این صدا چیز زیادی از عالم غیب نمی‌داند و اطلاعات مختصری دارد و موجودی است همانند خود من.

بدین ترتیب بدون خوردن دارو مداوا شدم و توانستم در برابر وسوسه کسانی که در ایران زیاد هستند و دائم در انتظار معجزه، ظهور، عالم غیب، صداهای ماورایی و... هستند مقاومت کنم. و از فرصت استفاده می‌کنم و به خوانندگان ایرانی این کتاب هشدار می‌دهم که یکی از گرفتاری‌های جوامع عقب‌مانده این است که اغلب «بیماری» را با «عالم غیب» اشتباه می‌گیرند. اگر من اندکی احمق‌تر از اینی که هستم بودم می‌توانستم با اتکاء به این که صدایی در مغزم حرف زده و مرا تا آستانه شبی که نطفه‌ام بسته می‌شده پیش برده و عجایب درون تخمک را نشانم داده و تا ماقبل تاریخ رفته‌ایم و بازگشته‌ایم و... محفلی ایجاد کنم و جمعیتی را گرد آورم و چون این استعداد را هم دارم تا از مسائل مختلف تفسیر به دست دهم آن‌گاه شاید این محفل به مرحله‌ای می‌رسید که تأثیرات -- حداقل جزئی -- بر جامعه بگذارد. از این نظر بازبینی شخصیت تمام افرادی که مدعی رسالتی هستند

به شدت ضروری به نظر می‌رسد.

اما در همین حال مجبور بودم در قبال جمهوری اسلامی مانور بدهم. پیش از حرکت به شمال مجله‌ای وابسته به روزنامه اطلاعات تلفن کرد و اطلاع داد که به زودی برای بار اول منتشر خواهد شد و می‌خواهد با همه نویسندگان ایران مصاحبه کند. از آن‌ها خواستم ابتدا نشریه‌شان را منتشر کنند، من آن را ببینم و اگر خوب بود با ایشان مصاحبه کنم. بعد در هنگام اقامت در شمال روزنامه اطلاعات زنگ زد. آن‌ها هم می‌خواستند با من مصاحبه کنند. عذر خواستم و گفتم مشغول نوشتن هستم و فرصت این کار را ندارم.

در این حال به یک میهمانی روشنفکرانه رفتم و درست به همین دلیل که در یک بحران عصبی غوطه‌ور بودم به همان شکل فریاد زدم که در برابر بازجوی اوین و در زندان، و جمع را متوحش کردم و از خود رنجانیدم. همسر شوهر سابقم تلفن کرد و گفت محسن مخملباف و چند نفر را دعوت کرده. مخملباف بسیار علاقمند است مرا ببیند و خواهش کرد در این میهمانی شرکت کنم. شوهر سابق من کارگردان سینماست و طبیعی است که با هم‌تایان خود معاشرت کند. من نیز پذیرفتم در این میهمانی شرکت کنم. این در اواخر بهمن ماه ۱۳۶۸ و یا اوایل اسفند همان سال است.

محسن مخملباف، فیلمساز حزب‌اللهی، همچنان که پیش از این توضیح دادم فیلم‌هایی یک بُعدی می‌ساخت. «دو چشم بی‌سو» نمونه بی‌ظیروی از این نوع دیدگاه یک بُعدی است که چهلچراغ و «نور» را با

سیاسی، با علم به این که باز می‌خواهد چپ را بکوبد این بار به یک برش دوبعدی می‌رسد. گهگاه با انگشتش معنای حقیقت را لمس می‌کند و البته باز هم نمی‌تواند آنچه را که بایسته و شایسته است بگوید. با این حال این فیلم قابل ملاحظه به نظر می‌رسد.

حرکت بعدی مخملباف ساختن فیلمی به نام «دستفروش» است که از نظر من می‌توان آن را زیر عنوان «نبوغ جهت‌نگرفته» طبقه‌بندی کرد. فیلم به راستی در سه اپیزودی که عرضه می‌کند حامل مفاهیمی است که به طور قطع آن را در رده شاهکارهای سینما جای می‌دهد.

«عروسی خوبان» فیلم بعدی مخملباف دوباره شاهدهی است بر یک نوع فاشیسم ذهنی که در قالب یک داستان بانی و کلایدی سلسله‌مسائلی را مورد بررسی قرار می‌دهد.

«بایسیکل‌ران» فیلم خوبی است و باز از گونه‌ای است که می‌تواند در سطح بین‌المللی مطرح باشد...

تحولات مخملباف باعث بحث میان روشنفکران ایران شده بود. روشن نبود با او چه باید کرد. مخملباف در عین حال از گروه ادبی سوره جدا شده بود و داشت می‌کوشید روی خط مستقلی حرکت کند. استنباط شخصی من این بود که باید از او حمایت کرد و گهگاهی در بحث‌های خصوصی این نظر را ذکر کرده بودم.

شرایط چنین بود که به میهمانی رفتم و برای نخستین و آخرین بار محسن مخملباف را دیدم. مریض بودم و از تنشهای عصبی ماه‌های گذشته

بخند بگر استیاه می‌گیرد. در عین حال جوانان تصمیم‌نگرد را به نفع دکانداران روستایی لِه می‌کند. به جای بررسی عمیق و چند جانبه مارکسیسم، مسئله را در این حدود بررسی می‌کند که یک سپاه دانش مارکسیست تنها در رویای تجاوز به دختر روستایی است و در این راستا بدون توجه به نیاز مردم به موسیقی، گوگوش خواننده ایرانی را دست می‌اندازد...

در فیلم «توبه نصوح» به بررسی یک مشکل جنسی می‌پردازد. فیلم را به طور کامل ندیده‌ام، چون در زندان نشان می‌دادند و رغبت به دیدار نداشتم، اما همان طور که در بند راه می‌رفتم صحنه‌هایی را دیدم و کم و بیش می‌توان گفت شرح حال بدبختی است که از داشتن «آلت» در رنج است و به دلیل آن که به زنان نامحرم نگاه کرده به سختی خود را تنبیه می‌کند.

مخملباف در عین حال از آغاز انقلاب یک سره در کار کوبیدن روشنفکران و نویسندگان بود و هر کدام را به سبکی هجومی کرد. جزوه‌های زیادی می‌نوشت و یکی از این جزوه‌ها اختصاص به آن داشت که چگونه می‌توان زن را از صحنه سینما حذف کرد و یا به سبکی نجیبانه نشان داد... روشنفکران ایران به شدت از او بیزار بودند و راهی که پیدا کرده بودند سکوت مطلق بود. او را واگذاشته بودند تا هر طور که می‌خواهد بکوبد و پاسخ نمی‌دادند. اما مخملباف ناگهان صد و هشتاد درجه چرخید و تغییر جهت داد. در آغاز فیلمی به نام بایکوت ساخت. در این فیلم هر چند یک جوان نورانی عجیب و غریب، وابسته به یک گروه مجهول‌الهویه ظاهر می‌شود، اما بعد در راستای بررسی نظام زندان و ارتباط میان زندانیان

زنج می‌بردم. همه آنچه را که در صفحات قبل درباره مخملیاف نوشتم به او گفتم که با مدارا شنید. بسیار به من احترام گذاشت و توضیح داد که به زودی برای فیلمبرداری به ترکیه خواهد رفت. می‌رفت تا فیلمی به نام «نوبت عاشقی» بسازد. فیلم «بایسیکل‌ران» را هم در پاکستان ساخته بود. شبی بود و همه در آخرکار با ادب با هم خداحافظی کردند و جدا شدند.

در همین ماه از تلویزیون زنگ زدند تا برنامه‌ای با من پرکنند. عذر خواستم و به خانمی که زنگ زده بود توضیح دادم که مخالف حجاب اجباری هستم و نمی‌توانم با حجاب در برابر دوربین تلویزیون بنشینم. خانم قانع شد.

دوباره در فروردین خانمی از تلویزیون زنگ زد که برنامه‌ای پرکنند. به او نیز همانند مورد پیش توضیح دادم. این خانم لحن حزب‌اللهی تری داشت و در آخر کار گفت، «که این طور!»

«طوبا و معنای شب» در شش ماه نخست انتشار بیست و دو هزار نسخه فروش داشت و همچنان کتاب پرفروشی باقیمانده بود. در این زمان شخص دیگری از طریق یک آشنا پیغام داد که برای مصاحبه به دفتر روزنامه «فضیلت» رفته بوده و آن‌ها به او گفته‌اند، «تصور نکنید فقط با شما صحبت کردیم! بزودی تمام نویسندگان باید با این نشریه مصاحبه کنند» و در فهرست نام‌هایی که داده بود نام من نیز قرار داشت. راوی توضیح داد که روزنامه فضیلت ارگان دفتر ولایت فقیه است.

سکوت کردم و منتظر ماندم ببینم چه می‌شود.

در خرداد ماه کتاب‌های من «سگ و زمستان بلند» و «زنان بدون مردان» در نمایشگاه کتاب عرضه شد. پنج هزار نسخه «زنان بدون مردان» در فاصله یک هفته به فروش رفته بود و «سگ و زمستان بلند» هنوز در چاپخانه بود، اما هر پنج هزار نسخه پیش فروش شده بود.

کسی گفت، در نشریه «بیان» که به تازگی منتشر شده مقاله‌ای بر ضد من وجود دارد و نشریه را نشانم داد. نمی‌دانم شماره دوم بود یا سوم. نویسنده در طی مقاله به شدت هتاکی کرده بود و کتاب «زنان بدون مردان» را ضد اسلام و ضد اخلاق توصیف کرده بود. یکی دو صفحه بعد مقاله‌ای بود که بیشتر توجهم را جلب کرد. شخصی به دیدار نمایشگاه بین‌المللی رفته بود و از دیدن چیزهای مختلف شگفت زده شده و طنزی نوشته بود. نوشته بود، «اول که آمدم برویم تو، گفتند، "فلان مبلغ ورودیه بدهید"، که چون دانشجو بودیم تعجب کردیم و بعد خندیدیم ...» نویسنده همین طور تعجب می‌کرد و می‌خندید تا می‌رسید به بخش عرضه کامپیوترهای مختلف، و نوشته بود، «دیدیم آقایانی که دارند کامپیوتر می‌فروشند خیلی خودشان را شیک کرده‌اند، نفهمیدیم چرا. تعجب کردیم و خندیدیم. بعد دیدیم به دیوار پوستری آویزان کرده‌اند که عکس یک سیب گاز زده است. نفهمیدیم چرا، تعجب کردیم و خندیدیم ...» مسئله سیب گاز زده برایم جالب شده بود. فکر کردم شاید احتیاطاً یک تصویر کامپیوتری است که به دلیل ترسیمی شده از افراد مطلع پرسیدم. معلوم شد آرم کمپانی اپل (مک‌اینترن) است. به این نیت که، «آزیز که خبر بودیم و سیب گاز

می‌زدیم ...»

از آن رو که افرادی که از من انتقاد کرده بودند، حتی یک سیب گاز زده را نمی‌بخشیدند، مقالهٔ بیان را جدی نگرفتم و آن را فراموش کردم. اما هفته بعد مقالهٔ مجله سوره علیه من منتشر شد ...

و این طور که با شتاب می‌نویسم نکته‌ای را فراموش کردم که در ماه اسفند رخ داد. کتاب تاریخ چین دو سال و نیم بود که در اختیار آن مؤسسه قرار گرفته بود و هنوز منتشر نشده بود. در این مقطع با آنجا تماس گرفتم و با یکی از مسئولان صحبت کردم. این شخص گفت که تمام سهمیه کاغذ این مؤسسه در سال آینده در اختیار دفتر امام قرار گرفته و صرف چاپ آثار آیت‌الله خمینی خواهد شد. با خودم اندیشیدم اکنون که کتاب‌های من فروش خوبی دارد می‌توانم ناشری برای این کتاب پیدا کنم تا زودتر پول آن را دریافت دارم. همین را به آن شخص گفتم و او با خوشحالی فراوان از حرف من استقبال کرد و تشویق کرد که چنین کنم. من نیز نامه‌ای نوشتم تا کتاب را پس بگیرم، و گرفتم. مجبورم این نکات را بنویسم چون تصور می‌کنم علت گرفتاری و زندانی بعدی باید در این مجموعه نهفته باشد. این دفتر در آن موقع توسط داماد آیت‌الله خمینی اداره می‌شد.

پاسداران یا کمیتهٔ منکرات به کتابفروشی نشر نقره ریختند تا «زنان بدون مردان» را جمع‌آوری کنند. تمام نسخه‌های کتاب به فروش رفته بود. آنان در عین حال به انتشارات اسپرک مراجعه کردند و تمام نسخه‌های «سگ و زمستان بلند» را توقیف کردند.

سیل فحاشی و ناسزا سرازیر شده بود و روزنامهٔ کیهان هر شب با مقاله‌ای علیه من منتشر می‌شد. در همین ایام انتقاداتی نیز از مخملباف به عمل می‌آمد و همپالکی‌های سابق او در «سوره» وی را به باد انتقاد گرفته بودند. این نشریات و روزنامه‌ها را نمی‌خواندم. برای خرید روزنامه باید در صف می‌ایستادم و من حال این کار را نداشتم. اما از طریق دوستان اخباری به گوشم می‌رسید.

در آغاز می‌کوشیدم به این مسائل بهایی ندهم. تازه چند ماهی بود که مختصر پولی از محل فروش «طوبا ...» به دست آورده بودم و گشایشی در زندگی حاصل شده بود. اینک با توقیف دو کتاب بخشی از درآمد قطع شده بود و این طور که به من فحاشی می‌شد روشن بود که «طوبا ...» نیز دیگر چاپ نخواهد شد. چنین به نظر می‌رسید که علت این امر احتمالاً باید پس گرفتن «تاریخ چین» باشد. به طور حتم سوء تفاهمی رخ داده بود. به آقای حداد عادل تلفن کردم و با دادن نام شخصی که امضایم را جعل کرده بود (و بدبختانه نسخه‌ای از آن نامه را نگاه نداشته بودم) و بعد شرح این که امسال کاغذی برای چاپ وجود ندارد و ذکر نام شخصی که مرا تشویق به پس گرفتن کتاب کرده بود کوشیدم سوء تفاهم را از بین ببرم. سپس به مجلهٔ «بیان» اشاره کردم. حداد عادل خیلی خشک صحبت کرد. مسئلهٔ جعل امضاء را نپذیرفت. بقیهٔ حرف‌ها را باور نکرد و در مورد مجلهٔ «بیان» از صاحب امتیاز آن، محشتمی، دفاع کرد.

این شخص چند سال پیش سفیر ایران در سوریه بود و مجاهدین یک

بسته بمب پستی برای او فرستاده و دست‌هایش را ناقص کرده بودند. در آن مقطع گویا نماینده مجلس بود و تصور می‌کنم وابسته به یک گروه افراطی بود.

حملات ادامه داشت و آنچه من رشته بودم پنبه می‌شد. در مرداد ماه آشنایی از روزنامه فضیلت زنگ زد و از من خواست تا قصه‌ای به آن‌ها بدهم. عذر خواستم و گفتم، «به راستی گرفتارم و انشاءالله در آینده ...» بسیار پافشاری کرد. توضیح دادم، «به فراری که شنیده‌ام نشریه فضیلت ارگان دفتر ولایت فقیه است.» گفتم، «که بوده، اما حالا دیگر نیست.» گفتم ایشان باید توجه کنند که من یک نویسنده مستقل هستم و به هیچ گروه، دسته، و سازمانی وابستگی ندارم. در این حال اگر بیایم و با نشریه‌ای که به ارگانی وابسته است همکاری کنم خود به خود وابسته به آن ارگان تلقی خواهم شد، در حالی که به عنوان نویسنده باید بگویم در حاشیه این نوع وابستگی‌ها زندگی کنم. توضیح دادم که در این زمان با نشریه‌های «آدینه» و «دنیای سخن» همکاری نمی‌کنم، چون این نشریات وابسته به جایی نیستند، اما اگر فردا معلوم شود به جایی وابسته هستند من دیگر با آن‌ها همکاری نخواهم کرد ...

خدا حافظی کردیم و چهل و هشت ساعت بعد نامه‌ای به من رسید که در تاریخ حدود چند روز پس از آن خود را به ستاد پیگیری انقلاب اسلامی معرفی کنم.

روز از نو، روزی از نو، اما دیگر با این تفاوت که من از نظر عصبی

کنترلی بر خود نداشتم. بیزار و خسته و دلزده بودم.

در روز موعود به این دادستانی واقع در خیابان انقلاب رفتم. چشم‌هایم را بستند و روبه دیوار نشاندهند. پس از مدتی شخصی آمد و دوباره بازجویی شروع شد. روی من به دیوار بود و با این شخص صحبت می‌کردم. درباره «زنان بدون مردان» بازجویی می‌کرد. توضیح دادم که مسئله بکارت از نظر روانی برای زن‌ها و دخترهای ایرانی بسیار مهم است و به این دلیل بسیاری از آن‌ها در تمام طول عمر از نظر روانی فلج هستند و قوای خلاقه آن‌ها به جای آن که صرف کار و تولید و آفرینش شود در اضطراب و یأس و درماندگی می‌سوزد. توضیح دادم که قهرمانان قصه که درباره بکارت صحبت می‌کنند دو دختر ۲۸ ساله و ۳۸ ساله هستند که به جای احساس سازندگی دچار وحشت از مسئله بکارت هستند. توضیح دادم که شرح این مسائل برای جامعه لازم است و از بسیاری از فجایعی که رخ می‌دهد جلوگیری خواهد کرد ...

بازجو پرسید، «چرا با جمهوری اسلامی همکاری نمی‌کنید؟» پاسخ دادم که به عنوان نویسنده موظف مستقل بمانم و اما هیچ نوع برخورد سیاسی با جمهوری اسلامی ندارم و آن‌ها اگر بخواهند من حاضرم برای انتشاراتشان ترجمه کنم. به خشم آمده بودم و گفتم، «لطفاً اسلامی‌ترین نامی را که می‌شناسید انتخاب کنید، من برای همان مؤسسه ترجمه خواهم کرد.» جلسه به پایان رسیده بود. به خانه برگشتم. سه چهار روز بعد از کمیته منکرات تلفن کردند و گفتند باید به آنجا بروم. گفتم، «کتبی بنویسید.»

یک ساعت بعد مأموری با یک نامه پشسته در بود. مرا برای روز بعد

خواسته بودند. □

کمیته منکرات کمیته هیولایی است که به هر مناسبتی می تواند افراد را دستگیر کند: جوراب نازک، روژلب، موی آشکار، آستین کوتاه لباس مردان، صرف الکل، زن و مرد در کنار هم در اتوموبیل، نوار موسیقی، نوار ویدئو، لباس روشن ... اطلاع دارم که خانم دکتری را فقط بدین دلیل دستگیر کرده بودند که در هنگام راه رفتن باسنش تکان می خورده. این خانم تا حدی فربه بوده و به رغم لباس بسیار پوشیده به همان دلیل دستگیر و از عجایب این که شلاق خورده بود.

دادستانی این کمیته با کمیته مواد مخدر مشترک است. منکرات زندان ندارد، اما مواد مخدر سلسله ای از بندهای زندان های مختلف را در اختیار دارد. علت آن که کمیته منکرات زندان ندارد این است که افراد را در

سطح کمیته‌ها بازداشت می‌کنند و اغلب با گرفتن غرامت‌های کلان آن‌ها را آزاد می‌کنند. مراسم شلاق زدن و تنبیه‌هایی از این قبیل نیز در همان سطح کمیته‌ها انجام می‌شود. اغلب عروسی‌ها و میهمانی‌های مردم با ورود اعضای این کمیته به هم می‌ریزد و روشن است که مأموران به مرور خبره شده‌اند و بسیاری از دستگیرشدگان را پیش از رساندن به کمیته تلکه می‌کنند.

روشن است که چنین کمیته‌ای در انحصار یک گروه نیست و تمامی گروه‌ها بر سر این خوانِ نعمت نشسته‌اند. در عین حال بدون شک این کمیته زیر پوشش منکرات در میدان گسترده‌ای فعالیت‌های سیاسی دارد و با امکان ورود به هر خانه در عین حال مسائل سیاسی را کنترل می‌کند.

در روز موعود به این کمیته رفتیم. در آغاز مرا به اتافی هدایت کردند که زنان دستگیر شده در سطح شهر در آنجا نشسته بودند. به یکی از همسایگان برخوردیم. علت دستگیری‌اش را پرسیدم. گفت که در مطب دکتر منتظر نوبت بوده که اعضای کمیته ریخته‌اند و همه منتظران را به اتفاق پزشکی و منشی به علت عدم رعایت حجاب دستگیر کرده‌اند.

به گوشه‌ای رفتم و دراز کشیدم تا بخوابم، اما بی‌درنگ مرا فراخواندند. به اتافی رفتم که یک بازجو و یک پاسدار که گویا درجه‌ای هم داشت آنجا بودند. در آن مقطع نشان‌های نظامی ناپدید شده بود و نمی‌شد موقعیت افراد را دریافت. پاسدار گفت، «بین چکار کرده‌ای که گذارت به کمیته منکرات افتاده.»

گفتم، «من کاری نکرده‌ام.»

پرسید، «برای چه راجع به بکارت نوشته‌ای؟»

گفتم، «این مسئله‌ای است که برای زنان مهم است. شما مردان هم می‌توانید در مورد مسائلی که برایتان مهم است، مثل عنین بودن و غیره بنویسید.»

پاسدار خندید و گفت، «می‌دانم شما نویسنده مهمی هستید. چند ماه پیش که خدمت آقای خامنه‌ای بودیم ایشان گفتند، "من هر روز نیم ساعت کتاب می‌خوانم، به شما هم توصیه می‌کنم بخوانید. اخیراً کتابی خواندم به نام «طوبا و معنای شب» که خیلی خوب بوده. شما هم آن را بخوانید.»

به فکر فرو رفتم. چنین به نظرم می‌رسید که لابد چند دسته اسلامی با هم بزن بزن دارند، و دسته‌ای که مخالف آیت‌الله خامنه‌ای است برای تنبیه این شخص مرا دستگیر کرده است، البته در جایی که من هیچ ربطی به این آیت‌الله ندارم و دارم راه خودم را می‌روم. اما آنچه که برایم روشن نبود این که اگر به فرض این تجزیه و تحلیل درست باشد چرا من باید تقاص پس بدهم؟

پاسدار بعد گفت، «باید به زندان بروید.»

گفتم، «بین آقا، مرا از زندان ترسان. اولاً پنج سال بدون حکم و اتهام در زندان بوده‌ام، ثانیاً من خاک پای مردم هستم. در زندان هم همیشه گروهی از مردم زندگی می‌کنند و این ترسی ندارد. بعد هم آنقدر زیر فشار مشکلات

زندگی هستم که زندان در مقایسه با آن‌ها بهشت است! اما شما اگر دلت بخواهد می‌توانی مرا در چاه بیندازی. آنجا هم اگر زنده بمانم بی‌درنگ به این فکر خواهم کرد که چطور باید راهی برای خروج پیدا کرد. تازه آنجا می‌توان خاک‌شناس شد و چیزی آموخت.»

مرا به اتاقی هدایت کردند تا بازجویی کنند. بازجو سئوالی نوشت. پاسخ دادم، و از آنجایی که دیگر به سیم آخر زده بودم پاسخ را به گونه‌ای نوشتم که مبهم باشد. بازجو هر چه می‌خواند نمی‌فهمید.

دوباره مرا به همان اتاق زن‌ها هدایت کردند، اما بی‌درنگ فرا خواندند و به جایی بردند که بعد فهمیدم محل بازداشت کسانی است که مبتلا به مواد مخدر هستند. کینه بی‌علت، حماقت، بی‌شعوری، عقب‌ماندگی، یک بعدی بودن، سفاقت، خودمرکزبینی بی‌جا، فقر روحی، تمایل جنون‌آمیز تاریخی به قربانی دادن و قربانی کردن، این منطق که وقتی می‌گویند کلاه را بیاور سر را می‌آورد، باعث شد تا آن‌ها مرا به بخش مواد مخدر ببرند و به خیال خودشان بدنام کنند، چون در همان حال کسی به مادرم تلفن کرده بود تا پرسد من از چه وقت مبتلا شده‌ام و بعد یاد فیلمی افتادم. کشیشی در حال آموزش یکی از قبائل وحشی ژرمن بود. این افراد تنها به یک شرط حاضر بودند حرف کشیش را بپذیرند و آن این که او را اخته کنند و کشیش دم نزنند. این شرط باور کردن بود، و حالا من نیز باید چند بار حلق‌آویز می‌شدم، از پا آویزان می‌کردند، کتک می‌خوردم، انواع ستمگری را تحمل می‌کردم تا این افراد باور کنند که نویسنده هستم. اندیشه سفیهانه دیگری نیز در ذات

فرهنگ ایران وجود دارد که ادیب، نویسنده، و عالم باید فقیر باشند. ثروت گویا مال تاجران و کسبه و دکانداران است و عالم و نویسنده زمانی مورد پذیرش قرار می‌گیرند که نان خشک را در آب تر کنند و بخورند. این اندیشه چنان جای افتاده است که هرگز نویسندگان ایران از فقر سخن نمی‌گویند. البته از فقر مردم حرف می‌زنند اما از فقر خود هرگز، و هنگامی که من مقاله‌ای در مسئله فقر خودم نوشتم و چاپ کردم مورد انتقاد بسیاری قرار گرفتم. تو گویی که به عنوان یک نویسنده به این دلیل که با عرضه یک اثر روح فرهنگی نوینی عرضه می‌کنی، و یا با انجام اختراع و ابداعی چهره اجتماع را تغییر می‌دهی، موظفی در فقر به سربری، چون چیزی را عوض کرده‌ای و یا بهبود بخشیده‌ای، و این گروه سنت‌گرا تغییر را، حتی تغییر درست را، بر نمی‌تابد. به دلیل این سیاست خودبخودی است که امروز در ایران تنها گروه بازاریان ثروتمند هستند و باقی مردم آرام آرام در لجن فقر فرو می‌روند. کارخانه‌ها نابود شده‌اند چون سیستم سنتی مفهوم کارخانه را در نمی‌یابد و نمی‌داند با آن چه کند. افراد به ظاهر چیزهایی در دفاع از این مسائل می‌گویند، اما در عمل، بر حسب داده‌های سنتی، وضعی به وجود می‌آورند که صاحبان اندیشه عاقبت به مرحله‌ای می‌رسند که هر طور شده جانشان را بردارند و دربروند. ناصرالدین شاه زمانی که با انگلیسی‌ها قرارداد بست اختیار تمامی معادن ایران به جز جواهرات را در اختیار آن‌ها گذاشت. او قادر نبود بفهمد فسفات می‌تواند ارزش بیشتری از الماس داشته باشد. در آغاز انقلاب اسلامی نیز هنگامی که یک زن و شوهر پزشک از کشور خارج

می‌شدند یکی از تهریشی‌های مسئول فرودگاه به خانم دکتر گفته بود نمی‌تواند انگشتر الماسش را ببرد. و خانم دکتر نیز در خشمی که بدان مبتلا شده بود انگشتر را درآورده و با ضرب شیئی سنگینی آن را خرد کرده بود. بعد گفته بود، «آقا، دو پزشک دارند از کشور خارج می‌شوند و تو نگران یک انگشتر هستی؟ مال تو!»

و من بدین جرم که درباره مسئله بکارت، فقط در طی چند جمله نکاتی را بازگو کرده بودم و هدفم از این کار کمک به تمامی دختران و زنانی بود که در طول عمر با من در این باره درد دل کرده بودند، و خودم سال‌ها به این تصور که دختر نیستم رنج برده بودم، و تازه در سن ۲۸ سالگی، پس از دیدن یک کتاب مصور و علمی امریکایی درباره بدن زن، متوجه شده بودم بکارت را با چیز دیگری اشتباه می‌گیرم، باز تأثیر روانی اندیشه بکارت چنان بود که حتی با دیدن کتاب باز هم در توهم باکره نبودن مانده بودم، و با توجه به این مطلب که اثرات روانی این مسئله تا چه حد روح را تخریب می‌کند کتابی نوشته بودم و حالا به این جرم می‌رفتم تا در حیات کوچکی با شماری انسان، مبتلا به مواد مخدر و قاچاقچی زندگی کنم و چهره دیگری از هیولای سنت را ببینم.

در آغاز تنها بودم و پس از مدتی چند نفری وارد شدند. یکی از آن‌ها خانم ثروتمندی بود که به جرم داشتن نوار موسیقی «هایده ملعون»، خواننده ایرانی مقیم لوس آنجلس دستگیر شده بود و البته به اندازه نیم‌بند انگشت تریاک نیز در خانه‌اش پیدا کرده بودند. دیگری زن جوان و بسیار زیبایی بود

با قامت بلند و تا حدی فربه و از نوعی که مردان طبقات متوسط جامعه ایران غلام حلقه به گوش آنان هستند، و به همین دلیل بی‌درنگ توسط پاسداران شناسایی شد و آنان هرگاه کاری در حیات داشتند او را صدا می‌زدند تا ظرف را ببرد، آش را بیاورد، پودر رختشویی را بگیرد، دیگ را بدهد... این رفتار مرا به یاد دختری در زندان سیاسی می‌انداخت که اعدام شد. دختر بیچاره در هنگامی که برای اعدام می‌رفت به دوستانش گفته بود، «بچه‌ها، باور کنید من هیچ کاری نکرده‌ام، جز روزنامه‌فروشی. اما دارم فدای چشم‌های سبزم می‌شوم.»

هنگامی که این داستان را در زندان شنیدم بی‌درنگ باور کردم. دختر در طی دوران پیش از دستگیری به کرات بازداشت شده بود و پرونده سنگینی داشت. چون هر پاسداری با دیدن یک مجاهد سبز چشم زیبا میل می‌کرد او را دستگیر کند. اینجا نیز این زن جوان زیبا به سرعت شناسایی شده بود، و در همان روز نخست برای من روشن شد که کوچکترین ابتلائی به مواد مخدر ندارد، دخترک حتی سیگار نمی‌کشید.

در نخستین روز ما سه نفر در مجموع بیست پتوی بسیار کثیف و تهوع‌آور را شستیم تا بتوانیم شب بخوابیم. دخترک در طی چند روز سرگذشتش را بازگو کرد که به نظرم می‌رسد از نظر شناخت روانشناسی اجتماعی ایران، در برزخ میان شهر و روستا، باید جالب باشد. پدر بزرگ دخترک از روستائیان اطراف اصفهان بود و طبق معمول مناطق خشک ایران در جریان تقسیم آب با روستائیان دیگر اختلاف پیدا کرده و چند نفر را کتک

ده بود. روستائیان سر به دنبال او گذاشته بودند و مرد یک راست به خانه اش که دو طبقه داشت رفته بود و برای آن که روستائیان را بترساند دختر ده ماهه اش را از بغل زنش بیرون کشیده و از ایوان به طرف جمعیت پرتاب کرده بود. البته بچه بیچاره جابجا مرده بود و جمعیت وحشت زده، همچنان که خانه را احاطه کرده بودند عده ای را دنبال ژاندارم فرستاده بودند.

مرد روستایی دستگیر و برای محاکمه نهایی به تهران اعزام می شود و به حبس ابد محکوم می گردد. روستایی در زندان به زندانیان ثروتمند نزدیک شده و انجام کارهای آنان را بر عهده می گیرد. زن و دختر او نیز که دیگر مکانی در روستا نداشتند به تهران آمده در گودهای جنوب شهر سکنا می گیرند. مادر دخترک در آن موقع دو ساله است. زندانی پس از ده سال با پول نسبتاً هنگفتی که در زندان جمع کرده از زندان آزاد می شود و در همان طرف های جنوب شهر در خانه ای که همسرش مستقر شده، و متعلق به زنی است که هر اتاق را به خانواری اجاره می دهد، مستقر می شود. در زمان غیبت او دوستی گرمی میان دو خانواده ایجاد شده و همسر مرد دخترش را در ده سالگی به عقد پسر دوازده ساله صاحبخانه درآورده بوده است. از آن پس پدر بزرگ در دایره ترقی می افتد و ثروت فراوانی کسب می کند و خانه هایی می خرد. ویژگی او این که از دختران متنفر بوده، اما پسرها را دوست می داشته، در نتیجه تمام اموال خود را میان پسرها تقسیم کرده.

مادر دخترک او را در ۱۴ سالگی می زاید و هنگامی که در سن ۱۹ سالگی شوهر جوانش را از دست می دهد به طرف زندگی آزاد رو می آورد و

پس از مدتی معتاد می شود. مدتی بعد با یک افغانی جوان طرح دوستی می ریزد و ماجرای عاشقانه تندی میان آنها پیش می آید. یکی دو سال که از این جریان می گذرد مرد افغانی شرط ادامه رابطه را بر این اصل قرار می دهد که با دختر او -- همین دختر -- ازدواج کند.

بچه که در آن موقع ده سال داشته حاضر به این ازدواج نبوده. یک بار می گریزد و به خانه پدر بزرگ می رود. اما پدر بزرگ چون از دخترها متنفر بوده او را از خود می راند. دخترک را که مرتب از خانه در می رفته به خانه می آورند و در یک شب زمستانی او را وامی دارند تا تا صبح با یک پیراهن زیر در میان برف ها بایستند.

بدین ترتیب افغانی با دختر ازدواج می کند و او را با خود به خراسان می برد. چند سالی می گذرد و این یکی هم همانند مادرش در ۱۴ سالگی دختری می زاید. دو سال بعد افغانی به جرم قاچاق دستگیر و برای هفت سال به زندان می افتد.

در جریان تقسیم ارث، خانه کذایی سهم دخترک و خواهرش شده و اکنون او در ۱۶ سالگی مادر یک بچه و صاحب یک خانه است و نخستین کاری که می کند کنترل مادر است. او را به خانه می آورد و وادارش می کند تا مواد مخدر را ترک کند و برای این کار چندین بار مادرش را کتک می زند. بعد خواهر کوچکش را به عقد جوانی که در همان خانه اتاقی اجاره کرده و درس می خواند در می آورد مشروط بر آن که به زنش کمک کند تا تحصیلاتش را ادامه دهد. آنان دو سه سال بعد راهی کردستان می شوند و دخترک خواهش

می‌کند دختر او را هم با خود ببرند تا در محیط فاسد خانه اجاره‌ای از دست نرود و سپس همانند ملکه‌ای مقتدر اتاق‌های خانه‌اش را اجاره می‌دهد و به رتق و فتق امور می‌پردازد. اما علت دستگیری: رفته است تا اجاره‌اش را از دو جوان که در بخش بیرونی خانه سکنا دارند بگیرد که پاسداران می‌ریزند و آن‌ها را به جرم داشتن مواد مخدر دستگیر می‌کنند. ملکه مطمئن است که به زودی آزاد خواهد شد. چون ایمان دارد کاری نکرده است.

احساس می‌کنم این دختر را دوست می‌دارم. روش رفتاری او با پاسداران بسیار ظریف است. گرچه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد و فرمان می‌برد اما به طور مرتب فاصله‌اش را با آن‌ها حفظ می‌کند و هر بار که فرصتی پیش می‌آید در حالی که ابرویش را بالا می‌گیرد و رگه‌ای از بیزاری را عرضه می‌کند می‌گوید، «برادر، من احتیاجی به کسی ندارم. خودم ماهی پانزده هزار تومان درآمد دارم.»

البته توان اقتصادی همیشه به انسان اعتماد به نفس می‌دهد، اما دخترک به خاطر خودش قابل احترام است. یک روز که دارم در حیاط راه می‌روم و تسبیح می‌اندازم می‌شنوم که می‌گوید، «خدایا، عین کشیش هاست!»

راست می‌گوید. دوباره سر تا پایا پوشیده‌ام تا مجبور به درگیری با این افراد که به راستی از آن‌ها بیزارم نشوم. اما از حرف دخترک به خنده می‌افتم و بی اختیار قهقهه می‌زنم. خودم را با او مقایسه می‌کنم. اقبالش از جهانی چندان بلند نبوده، اما در میان مردمی زندگی می‌کرده که ادعاهای

روشنفکرانه، با ادعاهای سیاسی نداشته‌اند. برایم تعریف کرده که عاشق فیلم‌های فردین است و همه آن‌ها را در ویدئو دیده. معلوم است که با تمام وجود به انتظار عشقی نشسته تا جوانی و زیبایی‌اش را با او قسمت کند. من اما از جایی می‌آیم که تمامیت روح را در آنجا می‌کشند. بعدتر با دیدن زنان زندانی این واحد به این نتیجه رسیدم که گروه سنتی تنها یک تعریف جنسی از زن دارد. این طور، «زن ابزار جنسی است»، یا همانطور که خودشان می‌گویند، «عورت» است. اکنون زن‌ها را به دو بخش اکثریت و اقلیت تقسیم می‌کنند. اکثریت را آنقدر می‌زند تا تمام روانش نابود شود. در این حال او را به عنوان کالایی به شوهر تحویل می‌دهند تا هم مرد را ارضاء کند، هم بچه بزاید و هم کارهای خانه، قالی بافی، گلیم بافی، و... را انجام دهد. و جالب این که در تعریف افرادی که کاری انجام می‌دهند او، به عنوان خانه‌دار، جزو ردهٔ بیکاران قرار می‌گیرد.

اما اقلیت باقیمانده را روی زمین می‌خوابانند و آنقدر قلقلک می‌دهند تا هلاک شوند، البته از خنده. این بخش راهی روسپی‌خانه‌ها می‌شوند و البته روسپی هم موجود بسیار لازمی است، حتی در جامعهٔ بسیار تجیب ایران.

زن در میان افراد سنتی تعریف دیگری ندارد.

پنج شش روزی پس از دستگیری مرا صدا کردند و در راهرویی روی نیمکت نشاندند. مدت درازی نشسته بودم و اتفاقی نمی‌افتاد. اتفاقی در برابرم بود که گهگاه در آن باز می‌شد و یک یا دو نفر از آن خارج می‌شدند،

اما يادشان مى رفت در را ببندند. كم كم متوجه شدم سه نفر در اتاق هستند كه دو نفر به طور دائم از آن خارج مى شوند. اما نفر سوم جوان زيبايى بود و چهره‌اى داشت كه در منطق حزب اللهى مى توان آن را «چهره منور» خواند. يك نمونه از اين چهره‌هاى منور در فيلم «بايكوت» اثر مخملباف به چشم مى خورد، و تلويزيون در بسيارى مواقع «چهره‌هاى منورى» از اين نوع را به نمايش مى گذارد. موى اين اشخاص معمولاً روشن است و سفيدپوست هستند و نوعى معصوميت در چهره آنان به چشم مى خورد و به هنرپيشه‌هاى موبورى كه در هاليوود در نقش حضرت عيسى (ع) بازى مى كنند شباهت دارند.

به هر تقدير در مواردى كه اين دو شخصيت از در خارج شده و يادشان مى رفت در را ببندند من و «چهره منور» مى توانستيم يكديگر را ببينيم و البته خدا را گواه مى گيرم كه او هرگز به من نگاه نكرد و هميشه مشغول كار بود، اما من مجبور بودم به او نگاه كنم چون ميدان ديد ديگرى نداشتم. عاقبت براى آن كه مجبور نباشم به او نگاه كنم به اطراف نگاه كردم و ناگهان روى ديوار مقابل چشمم به تمثال حضرت على (ع) افتاد. مسئله شگفت انگيز بود. مى دانستم كه نیروهاى حزب اللهى مخالف تمثال سازى هستند. البته تصوير رهبران جمهورى اسلامى را نقاشى مى كردند، اما تمثال سازى از چهره مقدسان زمان‌هاى گذشته را نفى مى كردند. تمثال سازى در حقيقت به گروه‌هاى صوفى و درویش مربوط مى شود و آنان هميشه در خانه‌هايشان تمثالى از مقدسان نگاه مى دارند. در نتيجه وجود تمثال

حضرت على (ع) در كميته منكرات غيرقابل فهم بود. اينك مثلى تشكيل مى شد كه يك سر آن تمثال حضرت على بود، سر ديگر آن «چهره منور» بود، و سر سوم نيز من بودم كه مجبور بودم به اين منظره نگاه كنم. و اکتون مدت درازى بود كه آن دو مرد ناپديد شده بودند.

در داستان «زرين كلاه»، از مجموعه «زنان بدون مردان»، فهريمان قصه، كه يك روسپى است، پس از آن كه از فحشاى مدام به جان مى آيد از روسپى خانه مى گريزد و پس از آن كه در حمام خود را مى شويد در همانجا تغيير حالت داده و تصميم مى گيرد نماز بخواند. اما چون نماز را نمى شناسد و سوره‌هاى مربوط به آن را نمى داند بى اختيار نام على (ع) را بر زبان مى آورد و با تکرار اين نام براى خود نمازى اختراع مى کند، و البته اين شخصيت مذهبي بسيار مورد احترام مردم فقير ايران است.

و من وقتى مى گويم اين افراد يك بعدى هستند به همين دليل است. نويسنده‌اى كه در تمام عمرش روسپى نديده با فرض يك سلسله ضوابط و روابط مى كوشد حالت يك روسپى خسته را دريابد و به ديگران القاء كند. و اما گروهى سفيه كه شب دور هم نشسته‌اند به اين نتيجه رسيده‌اند كه با ايجاد يك صحنه مشابه نويسنده را گرفتار عشق «چهره منور» كند، و البته تمايى اين بازى هم براى آن كه بعد «چهره منور» به نويسنده اعتراف كند كه مجاهد است و مى خواهد به او كمك كند و... بعد نويسنده بيچاره به جرم همكارى با مجاهدين اعدام بايد گردد!

قبل از آن نيز چنين دامى را جلو پايم گذاشته بودند. هنگامى كه

می‌کوشیدم برای پسر، به عنبران تنها فرزندی یک زن بیکار که نیازمند کفالت است از سربازی معافی بگیرم صحنه مشابهی پیش آمد. در آن شرایط بارها به اداره نظام و وظیفه رجوع کرده بودم. هرگاه وارد این ساختمان می‌شدیم باید از نگهبانی کاغذی می‌گرفتیم. نگهبانی هرگز نام کسی را نمی‌پرسید، تنها دلیل ملاقات را مشخص می‌کرد و روی کاغذ می‌نوشت، «دادگاه، و یا طبقه دوم، و یا کفالت، و غیره». پس از دو سه بار رفت و آمد متوجه شده بودم که هرگز هیچ کس کاری با این کاغذ ندارد. در نتیجه کاغذها را دور می‌ریختم. اما یک بار به دلیلی مجبور شدم از ساختمان بیرون بروم و هنگام بازگشت دوباره وادارم کردند تا کاغذ بگیرم. از این رو دیگر کاغذها را دور نمی‌ریختم. در روز دادگاه چهار مرد در برابر من قرار گرفته بودند. یک نفر نماینده سپاه بود، نفر دوم نماینده ارتش، نفر سوم از دادستانی یا دادگستری، و نفر چهارم را به خاطر نمی‌آورم وابسته به چه نهادی بود. هنگامی که وارد شدم همچنان که عادت حزب اللهیان است و هرگز به زنان احترام نمی‌گذارند هیچ کس اعتنایی به من نکرد، و پس از لحظه‌ای نماینده سپاه، گویی که دارد مرا به جرم قتل محاکمه می‌کند با بی ادبی شروع به صحبت کرد که، «برای چه باید معاف شود؟»

گفتم، «من زن تنهایی هستم و شغلی ندارم و ۱۸ سال است که از آخرین محل کارم استعفا داده‌ام ...»

«برای چه استعفا دادی؟»

توضیح دادم.

نماینده سپاه گفتم، «نخیر نمی‌شود. باید بوی شوهر کنی.» دستخوش خشم بودم و دلم خار خار می‌کرد که بگویم، «آخر به تو چه مربوط است، مرتیکه پدر سوخته؟» اما به سبک ایرانی پاسخ دادم، «من دیگر پیر هستم، و از سن ازدواج خارج شده‌ام.»

گفتم، «نخیر، تازه اول ازدواج است. باید شوهر کنی.»

به راستی چون می‌ترسیدم دوباره فریاد بزنم پاسخ او را ندادم. نماینده ارتش ساکت بود و نشان می‌داد که میل به مداخله ندارد. نفر سوم گاهی در رکاب نماینده سپاه راه می‌رفت و پا به پای او لبخند می‌زد. اما نفر چهارم از جنس «چهره‌های منور» بود، و با سکوت و سری که همیشه روی میز خم بود نشان می‌داد با دیگران فرق دارد. همین شخص به من گفتم، «بیخشید، سرکار خانم، لطفاً اگر می‌شود شناسنامه‌تان را ببینم.»

شناسنامه‌ام را به سوی او دراز کردم. نیم‌خیز شد و دو دستی شناسنامه را گرفت. بسیار شگفت‌زده شده بودم. هرگز ندیده بودم یک حزب‌اللهی به زنان تواضع کند. معممی که به زندان آمده بود با خشونت فریاد کشیده بود، «زن جلوی مرد حرف نمی‌زند»، و در یک برنامه روستایی هنگامی که جوانک بیست و چهار پنج ساله مأمور ثبت، سند ملک یک پیرزن هشتاد و پنج ساله را به او تحویل داد زن بدبخت خنم شد و دست این تخم دوزرده را بوسید و جوانک، انگار که از محل املاک پدریش زمین را به پیرزن بخشیده و پسر خان حاکمی است در قرون ساضیه، با ملاحظت اجازه فرمود تا پیرزن به این افتخار نائل شود و همه این‌ها از تلویزیون بخش شد ...

به این دلایل بود که او رفتار این جوان را نکند زنده شدم. تا آنجا که یک هفته از دهنم گذشت ده نکتند یک مجاهد نفوذی باشد. بعد به این نتیجه رسیدم که یک مجاهد نفوذی نباید آنقدر احمق باشد که در حضور دیگران چنین ادبی از خود نشان دهد. او پس از پیاده کردن نکاتی از شناسنامه که معلوم بود در جستجوی موارد جرم و خطاست، با همان ترتیب سابق آن را به من بازگرداند.

پسرم معاف نشد. و دو سه روز بعد هنگامی که بر حسب اتفاق دست در جیب کردم تکه کاغذ نگاهیانی را یافتم و پیش از آن که آن را دور بیندازم سرسری نگاهی به آن انداختم و خشکم زد. روی کاغذ نوشته بود، «مادر شهری».

در طی چند روز حداقل از بیست نفر خواستم این دو کلمه را بخوانند تا اگر من اشتباه کرده‌ام تصحیح کنند. و همه همان دو کلمه را خواندند. نگاهیانی هرگز اسم نمی پرسید، اما به فرض آن که اسم می پرسید من نام و نام خانوادگی را می گفتم. «شهری» خلاصه شده نام من است که کوچکترین ارتباطی با دفتر نگاهیانی اداره نظام وظیفه ندارد. اما اصطلاح «مادر شهری» اهمیت داشت. این مجاهدین بودند که زنان بچه دار را با عنوان مادر خطاب می کردند. شخصی که این فیلمنامه را نوشته بود نکته ای را نمی دانست و آن این که هرگز کسی در زندان مرا «مادر شهری» خطاب نکرده است. در نتیجه روشن بود که می بایستی میان این تکه کاغذ و آن «چهره منور» در دادگاه ارتباطی می یافتم.

حزب الله به خوبی می داند که مردم از کشتار مجاهدین متأثرند. البته این ربطی به طرفداری از آنها ندارد، اما هیچ کس اعدام جوانان تازه بالغ را بر نمی تابد، به ویژه اگر که جزو ممتازترین شاگردان مدارس خود بوده باشند. درست به همین دلیل دستگاه جاسوسی آن به طور مرتب «چهره های منور» می سازد و از این طریق می کوشد سمپاتیزان های مجاهدین را شکار کند. زیرا می داند که شهدای مجاهدین در میان بخش وسیعی از مردم دارای يك بعد مقدس شده اند، از این رو همیشه در میزانشن هایی که به وجود می آورد در جستجوی نمایش يك بعد مقدس است.

بدین ترتیب در کمیته منکرات نیز فیلمنامه تکرار شده بود. اما حوصله من دیگر داشت سر می رفت. یک ساعت بیشتر بود که نشسته بودم. باید راه حلی پیدا می کردم تا خیال «چهره منور» و بقیه فیلمنامه نویسان مجموعه را راحت کنم. به عنوان زندانی در جایی نبودم که جایم را عوض کنم. این افراد وقیح تر از آن بودند که از چنین خطایی درگذرند. به راستی نمی دانستم چکار کنم. کتابی هم در اختیارم نبود که سرگرم خواندن آن شوم. عاقبت فکری به خاطرم رسید. بسیار صاف نشستم و به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم، می ترسیدم در حالت راحت خود را به خواب بزنم و باز آن ها بیایند و توهین کنند. اما در این حالت دیگر کسی نمی توانست ابرادی بگیرد.

چند دقیقه نگذشت که بازی تمام شد. مرا فراخواندند تا به اتاق بازجویی بروم. متوجه شدم آقای اصلانی نیز در نیمکت آن سوی راهرو

نشسته به شدت معذب شدم. از حال آقای اصلانی بر می آمدم که همانند من یکپخته‌ای است در آنجا بسر می برد.

بازجویی با خشونت توأم بود و بر این محور دور می زد که من چرا این کتاب را نوشته‌ام و چرا آقای اصلانی آن را چاپ کرده. توضیح من تمام مدت متوجه دفاع از کتاب بود. به او گفتم که از کلمه به کلمه آنچه که نوشته‌ام دفاع می کنم. علاوه بر آن که کتاب به وزارت ارشاد ارسال شده و اجازه گرفته و نکاتی که باید حذف شود حذف شده و در عین حال هر کتاب من به دست یک ناشر است و این کتاب به طور اتفاقی سهم انتشارات آقای اصلانی شده است.

آقای اصلانی هم بر این مسئله پافشاری کرد که از وزارت ارشاد اجازه گرفته و از بازجو درخواست کرد تا یکنفر را بفرستد و اجازه وزارت ارشاد را از نشر نقره بگیرد و بیاورد. بازجو در اینجا ناگهان خشمکین شد و گفت: خیلی حرف میزنی.

بعد یکنفر را صدا زد و گفت: به برویچه‌های آیت‌الله گیلانی بگو بروند و نشر نقره را ببندند.

سپس دستور داد ما را به جاهایمان برگردانند:

بسیار متأثر بودم. آقای اصلانی سیکار نمی کشید، مشروب نمی نوشید. او حتی چای و قهوه نمی خورد. به اتفاق همسرش که مترجم زیردستی است نشر نقره را اداره می کردند. و بطور معمول به دلیل علاقه زن و شوهر به مسائل عرفانی، بیشتر آثاری که منتشر می کردند. از مقوله عرفان

و یا تحقیقاتی در همین زمینه بود. به شدت از عالم سیاست دور بودند. نشر نقره به همت این زوج و چند شریک دیگر کتابفروشی با سلیقه‌ای به وجود آورده بود و هر ماه یک نمایشگاه نقاشی هم در آنجا دایر می شد و یکی از جاذبه‌های زیبای تهران بود. اما حالا تعطیل می شد، چون تعطیل می شد، چون هر کاری مجاز بود. این که وزارت‌خانه‌ای اجازه داده بود اهمیتی نداشت. مهم این بود که عده‌ای از نان خوردن بیفتند تا بفهمند یک من شیر چند من کره می دهد.

به این دلایل متأثر بودم و خجالت می کشیدم که اسباب گرفتاری شده‌ام. پیش از خروج از اتاق به آقای اصلانی گفتم، «آقا، من به راستی از شما عذر می خواهم که این مشکل را برایتان به وجود آورده‌ام، و امیدوارم مرا ببخشید.»

ما را به حیاط‌هایمان بردند و یکی دو روز بعد در ماشین‌های ویژه حمل گوشت به زندان قصر منتقل شدیم. رئیس زندان هنگامی که حکم بازداشت مرا دید با تعجب نگاهم کرد. روی حکم نوشته بود، «به جرم نوشتن آثار ضداسلامی.»

پرسید، «آخر برای چه شما را اینجا فرستاده‌اند؟»

اینجا بند معتادان و قاچاقچیان مواد مخدر بود. دلیل گسیل داشت من روشن بود. اگر مرا تحویل دادسرا می دادند مجبور بودند پرونده را به آنجا بفرستند و مسئله از دست دادستانی منکرات خارج می شد. از این رو باید به اینجا می آمدم.

زندان قصر - بند مواد مخدر

زندان مواد مخدر جهانی بود بسیار متفاوت از زندان سیاسی. در زندان سیاسی افراد می‌کوشیدند نمونه حسن اخلاق باشند و در عین حال با تمام توان خود مطالعه می‌کردند و در غیبت کتاب‌های علمی و فلسفی از هر تکه نوشته‌ای برای آموختن بهره می‌بردند. زندان مواد مخدر اما جایگاه کسانی بود که اغلب از کودکی به حاشیه اجتماع پرتاب شده بودند، و از این رو، به عمد می‌کوشیدند این حاشیه‌نشینی را به رخ بکشند و به نحوی کسب هویت کنند. آنان به طور معمول دو به دو راه می‌رفتند و پس از مدت کوتاهی دریافتم که این مسئله به صورت یک قانون در میان زندانیان رعایت می‌شود. از آنجایی که اغلب این افراد از طریق روسپی‌خانه‌ها جذب مسئله مواد مخدر و قاچاق شده بودند و از آنجایی که در روسپی‌خانه‌های ایرانی هیچ مسئله‌ای به جز روابط جنسی معنا ندارد، این زنان نیز جز تعریف

جنسی تعریف دیگری از خود نداشتند، و در نتیجه اینجاست که می‌کوشیدند به دو نوع مرد و زن تقسیم شوند. چنین بود که رابطه‌های دو نفری به وجود آورده بودند و دایره پیچیده‌ای از احکام و آداب به وجود آمده بود.

این که به مسئله رابطه جنسی در روسپی‌خانه‌های ایران اشاره کردم بدین علت است که در بسیاری از نقاط دیگر دنیا، از جمله ژاپن، مفهوم زن تنهایی که با جمعی از زنان زندگی می‌کند الزاماً روسپی‌گری نیست. بلکه این زنان از هنرهایی، به ویژه موسیقی سررشته دارند و به عنوان «همدم» مرد تنها تلقی می‌شوند. اما در ایران مسئله صرفاً ارضای جنسی است و از این رو این زنان به سرعت از رده آدمیزاد خارج می‌شوند. بدبختانه در این زندان نیز چنین بود و من در طی دو هفته نخست زندگی در میان آن‌ها از شدت شنیدن کلمات بسیار رکیکی که به یکدیگر خطاب می‌کردند و نظاهرات بسیار شدید اعمال جنسی احساس کلافگی و عذاب شدیدی می‌کردم.

اما در میان این جمع گروه روستائیان نیز بودند که به دلیل ارتباط با قاچاق دستگیر شده بودند و هنگامی که خط سیر روستاهای آن‌ها را دنبال می‌کردم متوجه شدم که درست در مسیر راه افغانستان یا پاکستان قرار دارد. این گروه افراد ساده‌تری بودند و اغلب وابسته به خانواده، منتها خانواده‌هایی که در حال تلاشی بودند. در صحبت از جرم خود همگی یک داستان را بازگو می‌کردند، «دم‌خانه ایستاده بودم که یک افغانی آمد. به من گفت، "این بسته‌ها را نگه‌دار تا من برگردم." بعد یک هو پاسدارها آمدند و...» این تعریف یکدست نشان می‌داد که یک افغانی زرنگ در شهر وجود دارد که

همه این موجودات بی‌گناه را فاسد کرده است.

زنان از من می‌پرسیدند برای چه دستگیر شده‌ام. و من پاسخ می‌دادم به دلیل نوشتن کتاب. هیچیک از آنان حرف مرا باور نمی‌کرد. عدم باور آنان چنان شدید بود که کم‌کم خودم هم در مورد اتهام خودم دچار شک شده بودم. اندک زمانی که گذشت وضعی پیش آمد که مرا نسبت به این زنان علاقمند کرد. پوسته دریدگی و وقاحت نخستین پاره شد و آنان گاه به گاه شروع به درد دل کردند. برایم روشن می‌شد که حداقل هشتاد و پنج درصد آن‌ها منشاء روستایی دارند، و درست به همین نسبت نیز بی‌سواد بودند. هنگامی که سن ازدواج آن‌ها را می‌پرسیدم میان ارقام ده تا دوازده سال توقف می‌کردند. این نسبت به قدری قوی بود که در برخورد با کسانی که با آنها صحبت نکرده بودم دیگر نمی‌پرسیدم، «چند سالگی عروسی کردی؟» بلکه می‌پرسیدم، «در سن ده سالگی عروسی کردی؟» و در یک مورد شخصی در پاسخ گفت، «نه، در سن هشت سالگی عروسی کردم.»

شوهرها اغلب بسیار مسن‌تر از زنان خود بودند و در بسیاری موارد روشن بود که این مردان این دختران را از خانواده‌های روستایی آن‌ها خریده‌اند تا هم کلفتی داشته باشند و هم شریکی برای رختخواب و جابجایی مواد مخدر.

در بخش روسپیان نکته قابل تأملی به چشم می‌خورد. بسیاری از آن‌ها برای فرار از ازدواج‌های اجباری خانوادگی از خانه گریخته بودند و از آنجایی که جامعه جایی برای زنان تنها ندارد آنان نیز یک سر به دام فحشا

اطرافیان قسمت کردم که همیشه بدون تعارف می پذیرفتند. اما ادامه این کار امکان نداشت. باید طوری خرید می کردم که بتوان به هر سی نفر لقمه ای غذا رساند و بودجه ام اجازه چنین کاری را نمی داد.

به همین جهت هر یک از زندانیان پولدار دارای چند مستخدم فقیر بودند که با شستن لباس ها و ظرف های آنها پولی به دست می آوردند. زندانیان مواد مخدر اغلب ملاقاتی ندارند. آنان در هنگام دستگیری نام های جعلی عرضه می کنند. برخی به دلیل سابقه در زندان شناخته می شوند و برخی دیگر ماه ها و گاه سال ها بی ملاقات، به سر می برند و روشن است که خانواده های این نوع زندانیان از ملاقات با آنها اکراه دارند. در نتیجه بسیاری از افراد در فقر شدیدی دست و پا می زنند.

درصدی از این زندانیان نیز وابسته به گروه های باسواد و مرفه اجتماعی هستند که اسیر دیو اعتیاد می شوند. بدون شک بررسی دلایل اعتیاد که در ادامه راه به مشارکت در قاچاق نیز می انجامد بسیار زیاد است. البته شنیده ام که قاچاقچیان اصلی هرگز معنادار نیستند. یکی از آنها، معروف به خانم یک تُنی، در زندان بود. او هم در سیزده سالگی شوهر کرده بود و از این ازدواج پنج بچه داشت، اما بعد در کنار شوهر افغانش دست به کار قاچاق شده بود و در هنگام جابجا کردن هزار کیلو تریاک دستگیر شده بود. حالا با بچه کوچکش در زندان بود و بنا به اظهار نظر زندانیان ممکن بود به اعدام محکوم شود. خانم یک تُنی زیبا و بسیار با وقار بود. سیگار هم نمی کشید و در حالت عادی امکان نداشت کسی درباره او شکی به خاطر

افتاده بودند. در این زندان و زندانی که بعد بدان رفتم زنانی را دیدم که به طور طبیعی مناسب محیط خانوادگی و همسر داری نبودند. یکی از آنان عاشق رانندگی کامیون بود، و چون خود به تنهایی اجازه نداشت این کار را انجام دهد شاگرد یک راننده کامیون شده بود و بدبختانه به دلیل اعتیاد در زندان به سر می برد. بسیاری دیگر از آنان نیز به صراحت نشان می دادند که در قالب معین و محدود زنی خانه نمی گنجند، اما در جستجوی راهی برای گریز از این دایره، به دلیل فقر و بی سوادی در دام فحشا گیر می کنند. اما برخی نیز در مسیر حرکت به هیولا تبدیل شده بودند. یکی از آنها زنی بود وابسته به یک دسته قاچاقچی. آنان کودکی را کشته بودند. شکم او را خالی کرده و از مواد مخدر نماشته بودند و این زن بچه را در آغوش گرفتار بود و به این ترتیب کوشیده بودند مواد را به مقصد برسانند. هرگاه که به این زن نگاه می کردم یگه می خوردم.

غذای این زندان بسیار بد بود. در حدود دو ماهی که آنجا بودم هرگز حتی یک تکه گوشت در غذا ندیدم. گاهی مقداری سویا به جای گوشت در لابلائی مواد غذایی گنجانیده می شد. از آن گذشته مقدار غذا بسیار کم بود و زندانیان همیشه نیمه گرسنه بودند. فروشگاهی وجود داشت که می شد مواد غذایی از آنجا خرید، اما پس از یکی دو بار از خرید صرف نظر کردم. امکان نداشت که در برابر سی جفت چشم گرسنه بنشینید و مواد بهتری را نوش جان کنید و در آن دو سه بار نیز کنسروهای خریداری شده را با

بیاورد.

من قادر به بررسی حال آن پانزده درصد باسواد و مرفه نیستم. به یقین دلایل متعددی باعث اعتیاد می شود. اما در مورد هشتاد و پنج درصد دیگر می توانم به یقین بگویم که چهار عامل در آنها به طور مشترک به چشم می خورد:

الف - خاستگاه اصلی اکثریت آنها روستاست.

ب - وابسته به خانواده های فقیر هستند.

ج - تقریباً همگی بی سواد هستند.

د - تقریباً همه آنها در حد فاصل سنی ۸ تا ۱۲ سال ازدواج کرده اند.

گروهی کولی نیز در این زندان بودند و می شد فهمید که به طور دسته جمعی در کار قاچاق دست دارند، یکی از آنان به جادوگران بدوی می مانست و از او بر می آمد تا قبیله ای را اداره کند. بی سواد بود اما از نوعی بود که دارای علم فطری هستند و بسیار خوب تجزیه و تحلیل می کرد. همین زن بود که وقتی به او گفتم برای نوشتن کتاب در زندان هستم، لبخند فیلسوفانه ای زد و گفت، «ببین، نمی شه، راستشو بگو، بالا غیرتاً چکار کردی؟»

جوابی نداشتم و او در عوض با استفاده از چوب کبریت برایم فال گرفت و اطلاع داد که دروازه باز است و دو مرد کوتاه و بلند در پشت آن به انتظارم ایستاده اند.

فال هیجان انگیزی بود. در نتیجه روز بعد برایم فال نحد گرفت. این بار معلوم شد که دیگر چیزی نمانده است تا بخت من باز شود. بی درنگ به یاد «چهره منور» افتادم. اما امکان نداشت. ایشان از من بسیار جوانتر بود و به طور کلی در مقام «چهره منور» مجبور بود هر از گاه نقشی در برابر دختران و زنان تنها بازی کند. اما زن دیگری که در جوار زن کولی نشسته بود اطلاع داد که در فال تفرقه جای بسیار خیره است. روز بعد جمع شدیم و فال چپای گرفتیم و از آن پس به طور مرتب در حال فال بازی بودیم و این در غیاب تسبیح تفریح خوبی بود. امروز تأسف می خورم که چرا قواعد این فال ها را یادداشت نکردم.

و دیگر نمی توانستم تسبیح بیندازم. در زندان سیاسی ما به طور دائم با استفاده از هسته خرما تسبیح می ساختیم. این تسبیح ها کدر بودند و بر طبق رسم باید آنقدر با آنها بازی می کردیم تا براق شوند. از این رو در زندان سیاسی تقریباً همه زندانیان در هنگام راه رفتن تسبیح می انداختند. اما در زندان مواد مخدر تسبیح انداختن ویژه آن دسته زنانی بود که در نقش «مرد» بازی می کردند. زندانیان این بند به راستی باور کرده بودند من یک «منفرد» هستم، اما تکلیفشان با تسبیح انداختن من روشن نبود. از این رو برای آن که قوانین زندگی آنها را به هم نزنم از تسبیح انداختن دست کشیدم. بچه ای را به زندان آورده بودند. دخترک ۱۰ - ۱۱ ساله، کوچک و لاغر اندام بود. یکی از زندانیان که دختری به سن و سال او داشت سرپرستی اش را به عهده گرفته بود.

در حیاط نشسته بودم که به سراغ من آمد. بچه در فاصلهٔ چهل و هشت ساعت گذشته، بدین علت که به همراه پدر و نامادریش بارها از کمپته‌ای به کمپتهٔ دیگر رفته بود غذا نخورده بود. در بند هم چیزی وجود نداشت. زن زندانی فکر می‌کرد شاید من چیزی برای خوردن داشته باشم. دو سه دانه بیسکویت داشتم که به او دادم. زن زندانی بسیار منقلب بود و با دیدن بچه نگران بچه‌های خودش شده بود. با محبت به سر بچه که شپش داشت دست می‌کشید و می‌خواست به دفتر زندان برود و مواد ضد عفونی بگیرد و بچه را ضد عفونی و حمام کند.

روز بعد زندان ترکید. همان زنان روسپی که از انحرافات مختلف رنج می‌بردند و همان کولی‌ها که دسته جمعی در کار قاچاق بودند، همگی با خشم و اندوه دربارهٔ دختر بچه حرف می‌زدند. زن زندانی کشف کرده بود که پدر و زن پدر بچه معتاد هستند، اما خود بچه از طریق منحرف مورد تجاوز پدر بزرگش قرار گرفته بود. ظاهراً علت تحویل او به زندان این بود که در لحظهٔ ورود پاسداران به خانه کوشیده بود مواد مخدر را پنهان کند. حالا من جداً دلم می‌خواست تسبیح بیندازم و راه بروم. فال‌های مختلف دردی را دوا نمی‌کرد.

از سر و صدای یکی از زندانی‌ها کلافه بودم. او تقریباً همیشه روی تخت بود و با استفاده از کلمات زننده از یکی از رفقایش می‌خواست تا با او عشق بورزد. از دست این زندانی بود که همیشه به حیاط پناه می‌بردم.

علاقه‌ای نداشتم تذکری به او بدهم. خیال نداشتم آداب این زندان را به هم بریزم، اما تحمل آن نیز مشکل بود. البته در آن لحظه نمی‌دانستم که زندانی در سیزده سالگی و درست در شب زفافش بسته‌ای هروئین دریافت کرده و راه مصرف آن را هم آموخته، و در ادامهٔ راه تا آنجا رفته که اکنون محکوم به مرگ است و چون می‌داند حکم برگشت ندارد دائم به نوعی عشقبازی پناه می‌برد. این‌ها را نمی‌دانستم و در ندانستگی کلافه شده بودم و از هشت صبح تا آخرین لحظه‌ای که حیاط را ببندند در آنجا می‌پلکیدم. دیده بودم که یک کلاس اکابر گذاشته‌اند و چند نفری از زندانیان به آنجا رفت و آمد می‌کنند. در میان آنها زنی بود که از زندان داسرا -- طبقهٔ بالا -- می‌آمد. حجاب غلیظی داشت و همیشه قرآنی با خود حمل می‌کرد. زندانیان برایم توضیح دادند که او محکوم به سنگسار است. شوهر زن پاسدار بود و او را به جرم زنا تحویل داده بود. بر طبق حکم شوهر، این زن می‌بایست پنج سال در زندان می‌ماند و بعد سنگسار می‌شد. حالا او دورهٔ پنج ساله را می‌گذرانید و سخت مذهبی شده بود.

دختری که در اتاق ما بود از من درخواست کرد تا به او درس بدهم. او نیز از ماندن در اتاق کلافه شده بود. یک دختر روستایی بود که در دوازده سالگی به همسری پسر دائیش در آمده بود. دو بچه داشت و شوهرش را در سال گذشته به جرم قاچاق اعدام کرده بودند. در آن موقع دختر ۱۷ ساله بود و بی‌درنگ پس از اعدام شوهر به دستور خانواده به عنوان صیغه به خانهٔ برادر شوهرش رفته بود. اما خواهر شوهر در این توهم که دختر و برادر دختر

در لو دادن بردارش نقش داشته‌اند به کمیته شکایت کرده بود و حالا آن‌ها در زندان بودند. شوهر جدید گفته بود که در کمک به او قدمی برنخواهد داشت.

دختر بسیار پاکیزه بود و من پذیرفتم به او درس بدهم. و همانطور که رسم زندان است ناگهان تعداد شاگردها به ده نفری رسید.

دختر استعداد فوق‌العاده‌ای داشت. هرگز لازم نبود مطلبی را دو بار تکرار کرد. چنان خوب پیش می‌رفت که پس از یک هفته، با آن که هنوز تمام حروف را نیاموخته بود مطالبی از روزنامه را می‌خواند.

مرا با تمام وسائل به دادستانی مواد مخدر بردند. نامه‌ای در برابرم گذاشتند. به شرط آن که پنج میلیون تومان وثیقه می‌دادم آزاد می‌شدم. نپذیرفتم و توضیح دادم خودم را گناهکار نمی‌بینم و حاضر به پرداخت وثیقه نیستم. همین را در طی یک جمله «اینجانب بی‌گناه هستم و کار خلافی مرتکب نشده‌ام و وثیقه‌ای ندارم که بپردازم» نوشتم.

دوباره مرا به حیاط کذایی بردند. خانم یک تُنی آنجا بود. و یک زن با بچه چند ماهه‌اش. بچه موهای بور و چشم‌های آبی داشت و بسیار زیبا بود و ساکت. متوجه می‌شدم که در اثر خوردن شیرِ مادرِ معتاد بچه نیز معتاد شده و علت سکوت غیرعادی او باید همین باشد. چند ساعتی که گذشت بچه نق نق کرد. جایش را خیس کرده بود. مادر با خشم لگدی به او زد و بچه قل خورد.

شاید یکی از موارد نادری که در زندگی تمایل به کتک زدن پیدا کردم همین لحظه باشد. به راستی می‌توانستم بدون ترحم این زن را کتک بزنم. آنقدر خشمگین بودم که نمی‌دانستم چه کنم. به طرف خانم یک تُنی برگشتم و گفتم، «می‌بینید خانم! متوجه هستید چرا قاچاقچیان مواد مخدر را اعدام می‌کنند؟ بچه را می‌بینید؟»

خانم یک تُنی وحشت زده بچه‌اش را در آغوش فشرد. می‌دانستم دارم به کسی حرف می‌زنم که خود قربانی یک ازدواج در سن ۱۳ سالگی است و اکنون در سی و یک سالگی مادرش بچه است. همچنین می‌دانستم که دیوانه‌وار شوهر دومش را دوست دارد. اما آن یکی بچه که قل خورده بود همچنان ساکت به اطراف نگاه میکرد.

زندانیان دیگر بچه را بغل کردند، لباس‌های کثیفش را عوض کردند و مادر بچه نیز از ترس تنبیه دست به کار شده بود تا نشان دهد زن خوبی است. یکی از زندانیان برایم توضیح داد که تمام بچه‌های این زن بسیار زیبا هستند، و در طی سال‌های گذشته مرتب بچه‌دار شده و آن‌ها را فروخته است. زن تا عمق استخوان معتاد بود، و پرسش من این بود: به چه مناسبت در این جامعه باید ازدواج دختران خردسال تشویق شود؟ آخر این چه جنونی است؟ قانونگزاری که نمی‌تواند برای جامعه امکانات سواد و تحصیل ایجاد کند به چه حقی با تشویق ازدواج در سنین خردسالی بدبخت‌هایی را به بشریت هدیه می‌کند که در ۲۰ سالگی صاحب ۴ بچه هستند؟ و فقر روی فقر می‌غلطد و کثافت روی کثافت.

زندانیانی که دیدم هر کدام شمار قابل توجهی بچه داشتند. بسیار خُب، می شد زندانی باشند، اما اگر تعداد بچه هایشان کمتر بود نسبت جرم و جنایت و کثافت کمتر نمی شد؟ حیواناتی که تصور می کنند دختر حق تحصیل و آموزش ندارد و یا باید فقط آنقدر بداند که کارهای کوچک را انجام دهد آیا در آنجا بودند تا ببینند چه به روز جامعه آورده اند؟ از یک سو مادر مثنا است که ناخودآگاه فرزندانش را عصبی بار می آورد و آنان را دو دستی تقدیم جریان های سیاسی می کند، و از این سو این بیچارگان که در لجن می غلتند و بچه ها را به همراه خود می غلتانند.

دوباره مرا به زندان بردند که کار درس دادن را از سر گرفتم. و هفته بعد خواستند تا با کلیه وسائل آماده باشم. آماده شدم. مرا به مقابل زندان قصر بردند و همانجا آزاد کردند. متوجه بودم که این کار خلاف قانون است. باید از اداره مرکزی آزاد می شدم.

در برابر زندان افراد خانواده ام را ملاقات کردم که بیش از حد نگران من بودند. خودم نیز بیمار بودم و در آغاز یک انفلوآنزای بسیار سخت به سر می بردم.

با هم حرف می زدیم. متوجه شدم که از خویشاوندانم وثیقه گرفته اند و آن ها که بسیار نگران حال من بودند وثیقه پنج میلیون تومانی را امضاء کرده و سند آپارتمان یکی از اقوام را برای وثیقه در اختیار آن ها گذاشته اند. این کار غیرقانونی بود. هیچ کس حق نداشت بجای من امضاء کند.

و بعد در خانه مادرم شرح داد که به ابتکار شخصی نامه ای در دفاع از من برای آیت الله خامنه ای فرستاده است.

همچنان که در مورد زندان قبلی رخ داده بود یکبار دیگر مادرم ناخواسته شرایطی فراهم آورده بود که من در برابر کار انجام شده قرار گرفتم. □

با ناشر رمان جدیدم، «عقل آبی»، تماس گرفتم. برایم توضیح داد که چندین نفر به او تلفن کرده و گفته بودند هر طور شده باید برود و دستنویس رمان را به کمیته منکرات تحویل دهد. برخی از عناصر کمیته به کسانی که به ناشر تلفن کرده بودند گفته بودند که اگر رمان تحویل نشود می‌روند و بساط انتشارات را در هم می‌ریزند. تلفن‌ها از خود کمیته منکرات نبود بلکه افرادی پیغام را رسانده بودند که بدانجا احضار شده بودند. ناشر نیز روزی راه افتاده و به آنجا رفته و دستنویس کتاب را تحویل داده بود. کتاب به مرحله حروفچینی رسیده بود و قرار بود در پائیز منتشر شود، اما اکنون ناشر کار را متوقف کرده بود و حق داشت. خوشبختانه چند فتوکپی از نسخه اصلی در اختیار داشتم و هر کدام را به امینی سپرده بودم و دائم در جستجوی راهی

بودم تا يك نسخه را از كشور خارج كنم. خوشحال بودم كارخانه‌اي بنيان نگذاشته بودم چون در اين صورت نسبت ضرر و زيان بسيار بالا مي‌رفت. نشر نقره نيز از توقيف در آمده بود، اما ديگر حق نداشت نمايشگاه نقاشي دائر كنند و حق انتشار كتاب را از دست داده بود.

به طور مرتب به نامه مادر م به آيت‌الله خامنه‌اي فكر مي‌كردم. از جهات مختلفي نيز پيغام مي‌رسيد كه اگر نامه‌اي بنويسم آنها وسائلي خواهند داشت تا به او برسانند. اندیشه من اين بود كه گيرنده نامه به طور قطع فكر مي‌كند من مادرم را تحريك به نوشتن اين نامه كرده‌ام و اگر سكوت كنم حمل بر زرنگي خواهد شد. تصميم گرفتم نامه‌اي بنويسم كه نوشتم. در نامه پس از شرح زندان‌هاي مختلف و اين كه هرگز اتهامی نداشته‌ام و كارم نويستندگي است، همچنين ذكر نكته‌اي كه پاسدار در دفتر كميته گفته بود مبني بر اين كه همين آيت‌الله پاسداران را تشويق به خواندن رمان من كرده بود و توضيح داده بودم كه اين نكته را به اطرافيانم گفته‌ام. سپس درباره شرايط زندان و سن پائين ازدواج زنان، همچنين فقر و بي‌سوادي آنان نوشتم. همچنين درباره نشر نقره و ظلمي كه بر اين افراد رفته و اين كه رمان جديدم را غضب كرده‌اند نوشتم. نسخه‌اي از اين نامه وجود دارد كه در اختيار يك شخص امين است و در اين لحظه كه مي‌نويسم بدان دسترسى ندارم.

براي ارسال نامه از واسطه‌ها استفاده نكردم چون نمي‌دانستم چه كساني هستند، اما از نامه فتوكپي تهيه كردم و آن را با سه نام مختلف به وسيله پست سفارشي فرستادم. حقيقت اين است كه به راستي باور كرده

بودم كه در يك حكومت ملوك الطوائفي زندگي مي‌كنم و نمي‌دانستم وزارت پست و تلگراف در تيول چه گروهی قرار دارد. هنوز نيز مطمئن نيستم كه اين نامه به مقصد رسيده باشد. اما هنگامی كه نامه را به متصدي پست تحويل دادم با نفرت به نام و آدرس گيرنده نگاه كرد و پرسيد، «برای اين‌ها نامه مي‌نويسيد؟»

نمي‌دانم مرا شناخته بود يا نه، اما هر چه بود نظرش را مي‌گفت.

مي‌ترسيدم به ديدار آقاي اصلاحي و خانمش بروم. در بازجوئي‌ها لحن بازجو به گونه‌اي بود كه گويي در جستجوي ارتباطات ويژه است. از اين زوج خجالت مي‌كشيدم، اما ترجيح مي‌دادم راحتشان بگذارم.

منابع درآمد قطع شده بود و دوباره قراردادي براي ترجمه يك رمان هزار صفحه‌اي قديمي چيني بسته بودم. خانه‌مان را هم مي‌بايستي مي‌فروختيم تا به عنوان ارث تقسيم شود. هر روز ترجمه مي‌كردم و بازديدكنندگان از خانه را راهنمايي مي‌كردم و در فضاي تاريخ و خفه خانه همكف زمين راه مي‌رفتم رويای پول مي‌ديدم. اندیشه درباره انسانيت، آینده انسان، نقش نويستنده، ساختن يك جامعه بهتر و... را وا گذاشته بودم و يك سره و بي‌وقفه به پول مي‌انديشيدم. پول در آن حد كه بتوانم تمام اعضاي خانواده‌ام را جمع كنم و شرايط مرفه به وجود بياورم و حصارى به دور خودم و آن‌ها بكشم تا از شر گزند و بلا در امان بمانند. كليد انجام تمام

این کارها پول بود. پول، پول، پول. دیگر ابدأ در اندیشه نبودم که کتاب جدیدی بنویسم. به نظرم می‌رسید که حد توان گروه سنتی در تحمل یک نویسنده در حدود یک یا دو جلد کتاب است. بیشتر از این آزار دهنده بود. جامعه گرفتار بود و هرگاه می‌کوشید خلاق شود از هر سو سرکوب می‌شد. در چنین شرایطی تنها چاره جامعه این بود که نیروهای خلاقه‌اش را به خارج از ایران پرتاب کند. در لحظه‌ای که من به پول فکر می‌کردم عناصر سلطنت طلب، دموکرات، ملی‌گرا، لیبرال، سوسیالیست، کمونیست، مجاهدین، کردها، گروه‌های مختلف و اقلیت‌های مذهبی، همگی به خارج از کشور گریخته بودند. و دو سوم نویسندگان معروف ایران که از نظر سیاسی کوچکترین ربطی به یکدیگر نداشتند در کشورهای مختلف دنیا پراکنده بودند. در نتیجه به راستی چه نیازی بود که من باز بنویسم؟ اگر قرار بود ثابت شود که نویسنده هستم با همین چند جلد کتاب ثابت شده بود. و آیا حرفی برای گفتن داشتم؟ البته. ذهن من داشت می‌رفت تا در زمینه بررسی مسائلی شکوفا شود. اما اکنون بجای آن که با همتایان خودم در این زمینه‌ها گفتگو کنم و یا جلسات سخنرانی ترتیب دهم و با مردم تبادل اندیشه کنم و بارور شوم به زندان مواد مخدر می‌رفتم و در گوشه‌ای از فیلمنامه «چهره‌های منور» نقشی بر عهده می‌گرفتم. این در حالی بود که به دلیل احساس عدم امنیت دائمی و ترس از تعقیب هرگز به خود اجازه نمی‌دادم با دوست مردی نشست و برخاست کنم، که البته حق طبیعی هر انسان تنهایی است. پس در نتیجه اندیشه نوشتن را وا گذاشته بودم و اکنون تأسف می‌خوردم که چرا از

آغاز زندگی به دنبال یک کار پولساز نرفته‌ام. اگر پزشک شده بودم، یا معمار، یا حتی یک دکان بنالی باز کرده بودم امروز دیگر مجبور نبودم در غیاب درآمد کتاب‌ها که از دست رفته بود از فکر بی‌پروایی و آینده به نوزده بیستم. از آن زمان تا امروز بی‌شک روزی وجود نداشته است که به پول فکر نکنم.

به دیدار شخصی رفتیم که مدکن بود در حل مسئله پرونده کمیته منکرات به من کمک کند. با پذیرش وثیقه آزادی حرکتم را از دست داده بودم و آنان همیشه می‌توانستند مزاحمت ایجاد کنند.

مردی که به دیدارش رفتیم در حد فاصل شخصیت میان یک لیبرال و یک حزب‌الله قرار داشت. زن بی‌حجاب را تحمل می‌کرد. نسبت به ما عطوفت نشان می‌داد. بعدها او را ندیدم، اما در همان جلسه در حالی که خشمگین به نظر می‌رسید گفت، «یک زنیکه‌ای بلند شده و نامه‌ای نوشته که کتاب "زنان بدون مردان" ضد اسلام است و این قشغری بر پا شده.»

نکوشیدم این زن را بشناسم. در بهار گذشته که با یکی از نویسندگان ایرانی صحبت می‌کردم گفت که این زن خانم کروبی، همسر آیت‌اللهی به همین نام است که تصور می‌کنم رئیس مجلس شورای ملی بوده است. در مطلع دستگیری من، نویسندگان که برای نخستین بار، پس از دستگیری‌های سال ۱۳۶۰ (۱۹۸۱) موفق شده بودند گاهی دور هم جمع شوند کوشیده بودند با مراجعه به مقام‌های مختلف کاری برای من و آقای اصلانی انجام دهند. اما خود این گروه زیر ضربه بودند و تشریفات حزب‌اللهی به ضرر مرتب

هیئت مدیرهٔ کانون نویسندگان را می‌گویید، و وضع چنان بیش رفت که هیئت پنج نفره پس از یک سال استعفا داد و مدت‌ها طول کشید تا نشست‌های نویسندگان دوباره و با احتیاط بسیار برقرار شد.

تصور می‌کنم در همین ایام بود که عراق به کربت حمله کرد، و اندکی بعد آمریکا و متحدانش عراق را زیر ضربه قرار دادند. ما نیز نشسته بودیم و منتظر که آینده آستن چه حوادثی است. بعد نیز ماجرای تحولات نظام شوروی پیش آمد. در آغاز برخی محافل ابراز شادمانی کردند، اما مجموعهٔ جامعه در سکوت محض به انتظار نشست. هیچکس قادر نبود بازتاب این حوادث را در ایران مورد بررسی قرار دهد.

در بهمن ماه ۱۳۶۹ (۱۹۹۱) محسن مخملباف با دو فیلم در فستیوال فجر شرکت کرد که نام یکی از آن‌ها «نوبت عاشقی» بود. بسیار علاقمند بودم به دیدار این فیلم بروم، اما مطمئن بودم که این کار عاقلانه‌ای نیست. در مدتی که در زندان به سرمی‌بردم مرتب مورد حملهٔ روزنامه‌ها بودم و در تمام ماه‌های بعد نیز این حملات ادامه داشت. از این قرار حضور من در سینما جنجال برانگیز بود. اما هر دو فیلم مخملباف سخت مورد حمله قرار گرفته و توقیف شد و کار او نیز همانند من به مجلس شورای اسلامی کشید. مسئله‌ای که از این پس عجیب به نظر می‌رسید جهت حمله‌ها بود که در هر مقاله متوجه او و سپس من می‌شد. توگویی ما یک تیم مشترک بوده‌ایم که اکنون ناممان به هم چسبیده است. این حملات زمان بسیار درازی ادامه داشت و من هنوز نیز درک نکرده‌ام به چه مناسبت می‌باید ما به اتفاق تحمل

ناسزا می‌کردیم. به هر حال فایدهٔ این عملیات این بود که من هرگز کوشش نکردم فیلم‌های مخملباف را ببینم و لابد به همین دلایل است که مردم ایران کوشش نمی‌کنند به طور جدی وارد نوعی کار مطالعاتی شوند، چون به زحمتش نمی‌ارزد.

در بهار ۱۳۷۰ خانه‌مان را فروختیم و در مرداد همان سال به خانهٔ جدید رفتیم. روز اسباب‌کشی بود و من با مقداری بار از پله‌ها بالا می‌آمدم. تلفن زنگ زد. بسیار تعجب کردم. هنوز کسی شمارهٔ تلفن خانهٔ جدید را نمی‌دانست. تلفن از کمیتهٔ منکرات بود. اطلاع می‌دادند که در هفتهٔ بعد در دادگاه حاضر شوم. و در عین حال اطلاع می‌دادند که تمام حرکات من زیر نظر است.

دادگاه با حضور من، ناشر کتاب سه هزار و یک شب که نوشتهٔ یک خانم ایرانی مقیم آمریکا بود و دختر نویسندهٔ این کتاب تشکیل شد. کارمندان وزارت ارشاد که اجازهٔ چاپ کتاب را داده بودند حضور نداشتند و آقای اصلاتی بیمار بود.

رئیس دادگاه پس از سلسله سئوال‌هایی از آن دو نفر متوجه من شد و پرسید چرا این کتاب را نوشته‌ام. از کتابم دفاع کردم و گفتم که نقصی در آن نمی‌بینم. منشی جلسه از کتاب «سگ و زمستان بلند» کلمهٔ «جنده» را استخراج کرده بود و گفت، «چرا این بی‌ادبی را مرتکب شده‌ام. توضیح دادم که یک رمان خوب گاهی مجبور است به لحن محاوره‌ای مردم نزدیک شود.

از آن گذشته، «جنده» یعنی «خانم» و این واژه هنوز بز در فارسی افغانستان رواج دارد و تقصیر من نیست که هر واژه‌ای که به زن مربوط می‌شود معنای زشتی پیدا می‌کند، از جمله خود کلمه خانم که به زنان روسپی نیز اطلاق می‌شود... دادگاه نتوانست تصمیمی بگیرد، چون شماری از متهمان حضور نداشتند و کار به بعد مؤکول شد.

از دادگاه بیرون آمدیم. و در همان روزها دکتر شاپور بختیار، آخرین نخست‌وزیر شاه را که مقیم فرانسه بود به طرز فجیعی کشته بودند. آشنایی گفتم، «لابد قاتل دکتر بختیار همین الآن در این ساختمان مشغول خوردن پلو و خورش است.

تأسف می‌خوردم که چرا با همه احترامی که برای بختیار قائل هستم قادر نیستم کاری به احترام او انجام دهم.

دیگر مطمئن بودم که این شترِ وثیقه برای همیشه در خانه‌ام خوابیده است و تا تکان بخورم همانند چماقی بالای سرم قرار می‌گیرد.

دو سالی بود دعوت‌نامه‌ای از آلمان دریافت کرده بودم. اکنون که پاسپورت داشتم و مسئله فروش خانه نیز حل شده بود می‌توانستم دعوت را بپذیرم. نامه‌ای نوشتم. بی‌درنگ پاسخ مثبت آمد و چون خبر در خارج از کشور پیچیده بود دعوت‌نامه‌های دیگری نیز دریافت کردم. خانه فرهنگ‌های جهان از آلمان یکی از دعوت‌کننده‌ها بود، همچنین بنیاد پژوهش‌های زنان ایران که برای بهار ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) دعوت کرده بودند.

باید می‌کوشیدم مشکل دادگاه و خانه وثیقه‌ای را حل کنم و داشتم

آماده می‌شدم تا در اوایل فروردین ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) اول به آلمان، سپس به سوئد، و از آنجا به امریکا بروم.

در آذرماه برای حل مسئله به کمیته منکرات رفتم. آن‌ها اطلاع دادند که این پرونده به دادسرا ارجاع شده و دیگر ربطی به آن‌ها ندارد. به دادسرا مراجعه کردم. گفتند که در اواخر اسفندماه دادگاهی تشکیل خواهد شد. با ناشرانی که متهم شده بودند تماس گرفتم. یکی از آن‌ها توصیه کرد درباره سفرم حرفی نزنم چون ممکن است وضع بدتر شود. اما همه قول دادند با دو کارمند وزارت ارشاد صحبت کرده و آن‌ها را راضی به شرکت در دادگاه کنند.

کوشش این ناشران برای راضی کردن این افراد به این نتیجه رسید که متهم شدند به دخالت در کار وزارت ارشاد.

در روز موعود دادگاه تشکیل شد. همه متهمان آمدند به جز کارمندان وزارت ارشاد. دادگاه نمی‌توانست تشکیل شود و دوباره مؤکول به آینده شد.

به خانه برگشتم. تنها بیست روز با تاریخ پرواز فاصله داشتم. ویزاها را گرفته بودم و اکنون نمی‌دانستم چه کنم. به دیدار خویشاوندی رفتم که خانه‌اش در گرو پرونده من بود. درباره سفرم گفتم و این که قصد ندارم شرایطی به وجود آورم که خانه به خطر افتد. خویشاوندم نگران بود. می‌ترسید برای خانه‌اش مشکلی ایجاد شود. کاملاً حق داشت. به طور کلی کمیته این وثیقه را گرفته بود تا اگر لازم شد آزار و اذیت را شروع کند.

به خانه آمدم. اندکی جمع بندی کردم. دیدم در طول زندگی هر چند سه بار به زندان رفته‌ام و اسیر شده‌ام، اما درست به این دلیل که همیشه فقیر بودم توانسته بودم آزاد بمانم. فقر به راستی چیز بدی است، اما این امتیاز را دارد که انسان چیزی برای از دست دادن ندارد. اما گذشته از آن همیشه طوری زندگی کرده بودم که زیر بار دین کسی نروم. هرگز فرض نگرفته بودم مگر یکبار برای اداره کتابفروشی که آن را هم به سرعت پس داده بودم. اکنون زیر دین این خویشاوندان بودم و آزادیم به کلی سلب شده بود.

صبح شنبه ۲۲ اسفند مقداری وسایل ضروری، لباس و وسایل بهداشتی و اندکی پول برداشتم و به دادسرا رفتم. می‌خواستم خود را معرفی کنم و خانه را آزاد کنم.

خواننده ممکن است پرسد چرا آستانه حرکت را برای این کار برگزیدی؟ پاسخ من این است که تا پیش از این زمان نیازی به انجام چنین کاری نبود، چون در ایران زندگی می‌کردم. اما در عین حال از ماه آذر برای به جریان انداختن پرونده دویده بودم و نتیجه‌ای نگرفته بودم. در عین حال شاید به راستی در اعماق اندیشه‌ام نوعی احساس انتقامجویی نیز وجود داشت. اما پرسش این است: چرا یک حکومت باید چنین پرونده احتمالی‌ای به وجود بیاورد؟ آیا لازم است افراد به جایی برسند که دست به اعمال افراطی بزنند؟ توقیف تمام آثار ادبی، هتاک‌های مداوم و بی‌وقفه در روزنامه‌ها و مجلات و یک پرونده سفیهانه که تازه متهم آن اتهام را نپذیرفته و برای آن که وثیقه ندهد به زندان برگشته است.

مسئول دادسرای که شماره آن را فراموش کرده‌ام هنگامی که دیدم من آمده‌ام تا خود را معرفی کنم به نحو شگفت‌آوری شاد شد. از جای برخاست و از اتاق بیرون رفت و اندکی بعد با ورقه بازداشت بازگشت.

با شخصی به داسرا رفته بودم و هر دوی ما از این سرعت عمل شگفت‌زده شدیم. به راستی در این اندیشه بودم که او ممکن است مرا از این کار منصرف کند و راهی قانونی پیش پایم بگذارد. اما حالا دیگر کار از کار گذشته بود.

اجازه گرفتم و به خویشاوندانم تلفن کردم تا با سند خانه بیایند. نشستیم تا کار آزاد کردن سند در محضر انجام شود. دیگر مشکلی وجود نداشت.

مسئول دادسرا مأموری را صدا کرد و مرا به دست او سپرد. به همراه بقیه بازداشت‌شدگان سوار مینی‌بوس شدم. ما را به زندان اوین بردند. زندان قصر مدتی بود تعطیل شده بود. اکنون زندان سیاسی اوین به زندان عادی تبدیل شده بود.

مسئول بازداشتگاه مرا تحویل گرفت. به نظر می‌رسید متأثر شده است و رفتار احترام‌آمیزی داشت.

از راهروهای مختلف گذشتیم و مرا به دست پاسداران زن دادند. وارد

بازداشتگاه شدم. □

بازداشتگاه و زندان اوین - بند مواد مخدر و بند دادسرا

بازداشتگاه اوین کثیف‌ترین جایی است که به عمرم دیده‌ام. این بازداشتگاه اتاق بزرگی بود و آبریزی در کنار آن قرار داشت. آبریز اغلب گرفته بود و آب بالا می‌آمد و افراد که اکثراً بی‌سواد و از گروه‌های فقیر و کم‌سواد جامعه بودند با کفش‌های مرطوب از همان آبریز به روی پتوها می‌آمدند. کف اتاق پوشیده از پتوهایی بود که از زمان شستن آن‌ها سال‌ها گذشته بود. بقیه پتوها که در گوشه‌ای جمع شده بود و شب‌ها برای خوابیدن مورد استفاده قرار می‌گرفت به همان نسبت کثیف بود. در اینجا جایی وجود نداشت تا همانند حیاط کمیته پتوها را بشوییم. مکانی بود که هر زندانی مجبور بود ۴۸ ساعت پیش از ورود به زندان در آنجا به سر برد. این بار نوبت موج دزدان، جیب‌برها، روسپیان، و جنایتکاران بود که با

آن‌ها آشنا شوم، و یکی از نخستین کسانی که دیدم همان دختر بچه زندان پیشین بود که در فاصله دو سال اخیر ناگهان به زن جوانی تبدیل شده بود. حالا از دادگاه برگشته بود و در کنار چند زن که به نظر می‌رسید پانداز باشند نشسته بود. روابطشان خوب بود و داشتند دخترک را برای آینده می‌پختند. دسته‌ای زن جوان نیز در گوشه‌ای نشسته بودند و از نحوه حرف‌زدنشان با پاسداران مشخص می‌شد که زن‌های نجیبی هستند که به طور اتفاقی دستگیر شده‌اند. یکی از آن‌ها اصرار داشت که باکره است و تحمل بازداشت را ندارد.

بعد در باز شد و باکره جدیدی وارد گردید که نزدیک پنجاه سال داشت. با متانت توضیح داد که او را برای کلاهبرداری گرفته‌اند، در حالی که قصد کلاهبرداری نداشته و تنها می‌خواست است جواهرات یک خانم را بخرد. سند حقانیت او بکارتش بود که مرتب از آن حرف می‌زد. از لحظه ورود نیز قرآنی برداشته بود و مرتب می‌خواند.

حالا نوبت به زنی می‌رسید که خود را تاجیک می‌خواند و به دلیل لهجه خاصش نتوانستم بفهمم به قبیله‌ای در ایران مربوط می‌شود یا از تاجیکستان آمده. به هر حال از بعد از تحولات شوروی منتظر بودم که پس از ورود سه میلیون افغانی دسته‌های دیگری نیز از نقاط مختلف سرازیر شوند و این سفره تنگ را تنگ‌تر کنند. زن تاجیک نیز شرح داد که پسرش با ساطور سر در پی کسی گذاشته و... تمام یک محله به هم ریخته بود و حالا عده زیادی از اهالی محله در بازداشت به سر می‌برند. همین زن برای بازکردن

سوراخ آبریز شمشنگ آب مخصوص طهارت را در سوراخ آبریز فرو برد و این مشکل عظیم را به وجود آورد که چگونه خود را بشوئیم.

در زاویه اتاق دراز کشیده بودم و به سفر از دست رفته‌ام می‌اندیشیدم. دختران زندانی در کنارم نشسته بودند و با یکدیگر گپ می‌زدند. دو دختر پرورشگاهی را هم آورده بودند که ماه پیش از پرورشگاه گریخته بودند. خانواده نداشتند، اما آن یک ماه را در جایی به سر برده بودند که پنهانش می‌کردند. دخترهای کنار من همگی زیبا بودند و یکی از آنها رو به دیگران کرد و گفت، «خانم‌ها می‌خواستم یک چیزی بگویم. حقیقتش اینه که من جنده هستم.»

دختران دیگر سخت ابراز شگفتی کردند. بعد دختر دوباره گفت، «حقیقتش اینه که من فکر می‌کنم شما... هستین.»

دخترها گلویشان را صاف کردند و عاقبت یک به یک اعتراف کردند که شغلشان همین است. بعد دسته جمعی به دختری که ادعا کرده بود باکره است هجوم بردند و عاقبت او را واداشتند تا به داشتن همین شغل اعتراف کند. و حالا نوبت شرح داستان‌های مختلفی بود که هر کدام از آن‌ها از بازداشت‌های مختلف به یاد داشت. داستان‌های زیادی تعریف کردند که به درد یک رمان می‌خورد اما تنها ذکر یک نکته درباره نخستین دختر ممکن است قابل تأمل باشد. او برای دوستانش اعتراف کرد که نخستین بار با نابرداریش ارتباط داشته و اکنون نیز پول‌هایش را در اختیار او می‌گذارد. زنان هرگاه که کسی برای آزادی از بازداشتگاه خارج می‌شد از او می‌خواستند تا به

تقی یا تقی یا... زنگ بزنند و بگویند با سر آمد. هر از آن زمان بیاید. این طور به نظر می‌رسید که آن‌ها در هر بار بازداشت سیمصد هزار تومان تلکه می‌شوند. نخستین دختر در عین حال باردار بود و می‌ترسید زندانش طولانی شود و نتواند بچه را سقط کند. این مسئله پریشان‌احوالش کرده بود. دختران پرورشگاهی دور و بر آن‌ها می‌پنکیدند. اما دختر کوچولوی زندان قبلی در محاصره چند زن دیگر قرار داشت.

بعد زن پریشان‌احوالی وارد بند شد که پدر شوهرش را کشته بود. او در یک خانه یک اتاقه که حیاط کوچکی داشت با شوهر، چهار بچه و پدر شوهرش زندگی می‌کرد. آشپزخانه نداشتند و در گوشه حیاط آشپزی می‌کردند. پدر شوهر که خانه از آن او بود بسیار بدخلق بود و مرتب به آن‌ها تذکر می‌داد تا خانه‌اش را ترک کنند. زن در آن روز در یک حالت عصبی چاقو را به طرف پدر شوهر پرتاب کرده بود و نوک چاقو به قلب پیرمرد اصابت کرده و او درجا مرده بود. حالا شوهرش رفته بود تا تمام خواهرها و برادرهایش را بیاورد تا شهادت بدهند که پیرمرد بسیار بدخلق بوده است. این زن که داستانش را در طی دو روز به تدریج گفت، تمام مدت ساکت بود و خیره خیره به روبرو نگاه می‌کرد.

شب بعد اتاق دوباره خلوت شده بود، چند نفری مانده بودند، از جمله دختر کوچولوی زندان قبلی و زن‌های دور و برش. باران تندی می‌بارید و ناگهان صاعقه زد و رعد ترکید. صدایی هیولایی داشت. دخترک درحالی که می‌لرزید از جا برخاست و به میان اتاق آمد. نگاهی به اطراف

انداخت. بی‌درنگ درک کردم که به هیچکس، هیچکس اعتماد ندارد. خودش را در بغل گرفت و زار به گریه افتاد.

آدم مهربانی نیستم، اما بی‌اختیار بلند شدم و او را در آغوش گرفتم. دختر نسبت به این حرکت ناآشنا بود. می‌کوشید از من جدا شود، اما او را محکم گرفته بودم. عاقبت برگریه‌اش مسلط شد و مجبوانه به سر جایش برگشت. به طرف آن‌ها رفتم و روبروی دختر نشستم. گفتم، «رعد و برق که ترس ندارد. این همین برق است که در لامپ می‌بینی. آیا لامپ ترس دارد؟ اما خُب، اگر دستت را به برق بزنی خشک می‌شوی...»

بعد توضیحاتی درباره ابرهای حامل بار مثبت و منفی برق دادم و دلیل صدا را ذکر کردم. بچه با دقت گوش می‌داد. زن‌ها هم تازه متوجه می‌شدم که آن زنان نیز از رعد و برق می‌ترسند. درباره سوادشان پرسیدم، همه بی‌سواد بودند، از جمله دختر بچه که در زندان مشغول تمرین زندگی آینده بود. اندیشیدم چه راحت می‌توان برای این افراد اسطوره‌سازی کرد، شخصیت ساخت و آنها را وادار به انجام کارهای غیرعادی و غیرعاقلانه کرد. به اتکاء آن‌ها حتی می‌شد بهترین فرزندان یک مملکت را کشت، چون آن‌ها تا بیایند و بفهمند چه کرده‌اند بسیار دیر شده است.

ما را به بند آوردند. هنوز همان بند مواد مخدر بود، اما در بندهای مجاور زندانیان دادسرا زندگی می‌کردند. این گروه از زندانیان با گروه زندان قبلی فرق داشتند. بیشتر آن‌ها در جریان طرحی به نام «والعادیات» (?) دستگیر شده بودند. نمی‌دانم والالعادیات درست است و یا این طرح نام

دیگری داشته. به هر حال در جریان پیاده کردن این طرح نیروهای پاسداران به محله ده تهران که در زمان حکومت سابق روسپی خانه تهران در آنجا قرار داشت ریخته بودند. خانه‌ها را آتش زده بودند، اثاثیه افراد را نابود کرده بودند و همه آن‌ها را به زندان برده بودند.

در جریان بازجویی از زندانیان نهایت سفاکی را اعمال کرده بودند. آن‌ها را به شدت زده بودند. بی اغراق هیچ یک از این زندانیان دندان نداشت و هرگاه درد دل می‌کردند برای آن‌که ثابت کنند چه بر سرشان آمده دهان بی دندانشان را نشان می‌دادند. یکی دیگر از شوخی‌های دستگیرکنندگان این بود که روی سر آن‌ها صندلی می‌گذاشتند و می‌نشستند. زندانی‌ها از این شکنجه بسیار رنج کشیده بودند.

شگفت زده بودم. در بند قبلی نیز با زندانیان معتاد و قاچاقچی برخورد کرده بودم، اما چنین بی‌رحمی ندیده بودم تا جایی که خاطره‌ام یاری می‌کرد این طرح در سال ۱۳۶۷ و همزمان با اعدام زندانیان سیاسی انجام گرفته بود. به نظر می‌رسد یکی از این دو عملیات: اعدام زندانیان سیاسی، و حمله به محله ده تهران، پوشش آن دیگری برده است. در عین حال تمامی این زندانیان به زندان‌های دراز مدت محکوم شده بودند. از این روی فرض من این بود که این حمله نمایشگر جابجایی یک دسته مافیایی به جای یک دسته دیگر باید بوده باشد. ظاهراً دسته جدید می‌کوشید تمام افراد وابسته به دسته پیشین را تصفیه کند. چون فحشاء همچنان وجود داشت و در بازداشتگاه دیده بودم که قیمت هر بار بازداشت روسپی سیصد هزار تومان

است. طبیعتاً به دلیل منع ظاهری فحشاء این باج جانشین مالیات طبیعی بود که لابد در زمان حکومت سابق اخذ می‌شد. چنان‌که سازندگان الکل نیز همین گرفتاری را داشتند. در سطح شهر صدها کارخانه مشروبات الکلی وجود داشت که هرگاه لو می‌رفت رقم گزافی باج می‌داد و شخصی با اطمینان می‌گفت که ماشین‌های بسیج این مشروبات را از خارج شهر حمل می‌کنند. در منزل آشنائی نیز مشروبات الکلی باندرول دار دیده بودم که ویژه صادرات بود. در نتیجه شک ندارم که قلع و قمع بی‌رحمانه دسته قدیمی روسپیان و توزیع‌کنندگان مواد مخدر مسئله اختلافات دو گروه مافیایی بوده است.

به هر حال گاراگاه نبودم و مأموریت خاصی نداشتم تا در این زمینه مطالعه کنم. پس دوباره مشغول تماشای روابط دو نفری شدم. دختری را به من نشان دادند که در ۱۳ سالگی ازدواج کرده و در ۱۶ سالگی شوهرش را کشته بود و حالا بعد از چند سال زندان هنوز از انجام این کار خوشحال بود. بعد یک روز اطلاع دادند که یک زندانی می‌خواهد مرا ببیند. برایم توضیح دادند که این زندانی دیوانه‌وار عاشق یک زن بوده و سرگذشت جالبی دارد و چون نویسنده هستم علاقه دارد مرا ببیند. مسئله جالبی بود. موافقت کردم.

زندانی وارد اتاق شد. سیه‌چرده بود و چشم‌های بسیار نافذی داشت. هنگامی که خود را معرفی کرد متوجه شدم از خانواده بسیار معروفی است. روبروی من نشست و بدون مقدمه شروع به صحبت کرد.

تنها ما دو نفر در اتاق بودیم و یک زندانی دیگر. و این شخص ناگهان برخاست و با حالتی از مود دیگری از اتاق خارج شد و در را آهسته بست. از تنها ماندن با این زندانی معروف نگران نبودم. اگر جامعه آمادگی داشت همیشه می توانستم به سراغ این اشخاص بروم و با آن‌ها حرف بزنم، اما ذهنم بی اختیار متوجه فیلمنامه «چهره‌های منور» شده بود. بی درنگ جمع‌بندی کردم: یا زندانی بر حسب سنت زندان دارد مرا با یک نفر تنها می‌گذارد و یا از دفتر زندان دستوری رسیده که آن‌ها چنین نمایشی علم کنند. بنابراین برخاستم و در را باز کردم. دوباره روبروی زندانی نشستم. او بخشی از داستانش را گفته بود که به طور خلاصه چنین است:

هنگامی که این زن پنج، شش ساله بوده به شدت به دختر هفت ساله همسایه علاقمند می‌شود. در مدرسه و در خارج از وقت مدرسه می‌کوشیده اوقاتش را با او بگذراند. زمانی می‌رسد که خانواده دختر همسایه که اکنون سیزده سال داشته از آنجا می‌روند و به شهرستانی کوچ می‌کنند و از آنجایی که این رابطه غیرعادی آن‌ها را کلافه کرده بود به نحوی می‌روند که همسایه‌ها خبردار نشوند. زندانی که دوازده سال داشته خانه را ترک می‌کند و در جستجوی دوستش به شهرهای مختلفی می‌رود. این جستجو سه چهار سال به طول می‌انجامد و عاقبت او را در یکی از شهرهای جنوب می‌یابد. در خانه آن‌ها را می‌زند. دختر به مقابل در می‌آید. آنان چند جمله‌ای حرف می‌زنند و دختر همسایه تصمیمش را می‌گیرد. اسبابش را می‌بندد و به همراه او راه می‌افتد. دخترها به تهران می‌آیند و جایی را اجاره

می‌کنند. کار می‌کنند و نوعی زندگی دوفره ایجاد می‌شود. پس از مدتی دختر همسایه ازدواج می‌کند، اما عشق زندانی به او تا حدی بوده که در میان زوج قرار می‌گیرد و مدتی نیز رابطه‌ای سه نفره شکل می‌گیرد... و بعدها، زندانی متأسف است که به دام اعتیاد می‌افتد و تمام ارث خانوادگیش را به باد می‌دهد. او ازدواج هم کرده و چند بچه دارد، اما همچنان به آن دختر می‌اندیشد...

رابطه عجیبی است. برایم جالب بود که چند روزی پای صحبت او بنشینم و جنبه‌های مختلف این رابطه را مورد بررسی قرار دهم. اما نگاه زن مرا می‌ترساند و از سوئی نگران پرونده خودم بودم.

مرا به اتاقی می‌برند تا شاهد یک عشق باشم. عشق میان یک جنایتکار که شوهرش را کشته و یک زن روسپی. شخصی که مرا به آنجا می‌برد قاچاقچی است که پیش از زندان دبیر دبیرستان بوده و زن باسوادی است. برای او مسئله این است که این دو نفر به صراحت یکدیگر را دوست دارند و به نظر دبیر سابق دبیرستان این مسئله باعث فساد اخلاق بقیه می‌شود. نظری که به او می‌دهم در این حدود است که وقتی افراد برای زمانی دراز در یک فضای بسته می‌مانند می‌کوشند برای زندگی‌شان معنایی پیدا کنند... و بعد در جستجوی راه حل به این نتیجه رسیدیم که شاید بتوان با ارسال نامه و ایجاد دفتری ویژه این نوع کارها میان زندانیان تنهای مرد و زن نوعی ازدواج آزاد (صیغه) ایجاد کرد. از زندانی که به راستی باسواد است می‌پرسم، «آیا هنوز در زندان زندانی سیاسی وجود دارد؟» پاسخ مثبت

می دهد.

به اتاق برمی گردم و چند ساعت بعد از من می خواهند که با کلیه وسائل به بند دیگری بروم. در بند جدید متوجه می شوم که در جوار زندانیان سیاسی زندگی می کنم. در نتیجه روشن است که در یک نمایشنامه گیر کرده بودم، چون سؤال من صرفاً از سرکنجکاو بود. اما درست به همین دلیل چند روزی از گفتگو با سیاسی ها وحشت داشتم.

در اتاق کنائی هستم که جعل سند کرده اند و یا چک های وصول نشده دارند. اینان اغلب ثروتمند و اغلب باسواد هستند. یکی از آن ها دارای پرونده ای است به ارزش میلیون ها دلار. در اتاق مجاور جنایتکاران زندگی می کنند. اگر به من نگفته بودند که اینجا اتاق جنایتکاران است در وحله نخست دچار این تصور می شدم که با اتاق دانشمندان روبرو هستم. این افراد بسیار ساکت و در خود فرو رفته هستند. همه دور اتاق می نشینند و بافتنی می بافند. گاهی می توان بال زدن مگس را در این سکوت شنید. یکی از آن ها یک زن افغانی است، مادر شش بچه، آخرین بچه که دختر یک ساله ای است با او در زندان به سر می برد. زندانیان سیاسی به شدت نگران بچه هستند و دائم در جستجوی راهی تا او را از آن محیط دور کنند. به زن درس می دهند. این زن در جریان چندین بار نقل و انتقال از ایران به افغانستان و از افغانستان به ایران، و پس از کتک خوردن های بی شمار از شوهر عاقبت به جان آمده او را می کشد. نحوه کشتن نشانه کینه ای است که سال ها در درون پرورانده: یک دیگ روغن جوشان فراهم آورده و هنگامی که

شوهر خواب بوده روی او ریخته است.

زن دیگری که در سیزده سالگی به همسری مردی که بیست و چند سال بزرگتر از او بوده است درآمده به اتفاق معشوقش شوهر را به طرز فجیعی کشته است. معشوق اعدام شده و ده سال است که زن در زندان به سر می برد.

بی اغراق منجائوز از هشتاد و پنج در صد زنان جنایتکار شوهران خود را کشته اند. بعدها مقام مطلعی در دادگستری به من گفت که پیش از انقلاب این مردان بردند که زن خود را می کشتند و اکنون هیچ مردی زن خود را نمی کشد و در عوض زنان به طور مرتب مشغول شوهرکشی هستند. البته مردان حق دارند که دیگر زن خود را نکشند چون قانون به جای آن ها می کشد و سنگسار -- که بر حسب نوشته اصول کافی و یا یکی دیگر از کتاب های این ردیف از رفتار میمون ها اقتباس شده -- دوباره بازگشته است. خوشبختانه در همین بند به من اطلاع می دهند که زنی که قرار بود پنج سال در زندان مانده و سپس برای سنگسار به کرج منتقل شود به نحوه معجزه آسایی نجات یافته.

زن را در کرج تاگردن در خاک فرو برده بودند و تازه شروع به سنگ اندازی کرده بودند که ناگهان معجزه ای رخ داده و خاک ها فرو می ریزد و زن از میان خاک ها بیرون می آید. این علامت نشان می دهد که او بی گناه است و بخشیده شده و در نتیجه با اسلام و صلوات به خانه -- لابد خانه همان شوهر -- بازمی گردد.

شوهرکشی نماد دیگری نیز پیدا کرده که به شدت قابل تأمل است. یکی از زنان جنایتکار کسی است که سه فرزندش را در جریان «فاضلاب» می‌اندازد و سپس به دنبال آن‌ها به داخل فاضلاب می‌پرد. او را نجات می‌دهند، اما بچه‌ها خفه می‌شوند. زن پرستاری نیز با تزریق آمپول دو پسرش را می‌کشد.

پازولینی در فیلم «مده‌آ» اسطوره مده‌آی بچه‌کش را درست در مرز جابجایی یک دوره تمدن به دوره دیگر قرار می‌دهد. پازولینی محقق نیست، اما شاعر و هنرمند است و به دریافتی در تفسیر یک اسطوره رسیده که به شدت قابل بحث می‌نماید. به هر تقدیر می‌توان گفت هرگاه زنی شوهر بکشد معنایش آن است که از تفسیر سنتی شخصیت خود خسته شده است و طلب نوآوری می‌کند، اما به دلیل بی‌سوادی و یا کمبود امکانات به آخرین راه چاره متوسل می‌شود. و اما اگر به مرحله بچه‌کشی برسد باید دانست که چیزی عوض شده است، اما آنها که باید بدانند «نمی‌دانند».

پدیده دیگری نیز در ایران به شدت شیوع دارد و آن خودسوزی زنان است که تجلی واژگونه تمایل به شوهرکشی است. اما طبیعی است که این گروه را به زندان نمی‌آورند.

با زندانیان سیاسی صحبت می‌کردیم، گاه به‌گاه. چند نفری چپ‌گرا و چند نفری مجاهد هستند. طبق معمول مجاهدین حول محور خودشان می‌گردند و چپ‌گرایان که به طور کلی عناصر پراکنده‌ای هستند به من روی آوردند. از آن‌ها کتاب می‌گرفتم. کتاب‌های عهد دقیانوس که آنان با دقت و

مراقبت از آن‌ها محافظت می‌کردند. کتاب‌ها به قدری کهنه بودند که مشخص می‌شد هر کدام از آن‌ها را حداقل صد نفر خوانده‌اند. کتابخانه‌ای در زندان وجود داشت مملو از کتاب‌ها مذهبی که حتی پرنده در اطراف آن‌ها پر نمی‌زد. اما ورود کتاب‌های دیگر قدغن بود.

زندانیان چپ اغلب آزاد بودند، اما آزادیشان در گرو نوشتن نامه‌ای بود که در طی آن از گروه سیاسی خود اعلام جدایی کرده و مراتب وفاداری خود را به جمهوری اسلامی ابراز دارند. آنان حاضر به نوشتن نامه نبودند. هنگامی که با آن‌ها سر صحبت را باز کردم، گفتم که تمایلات بورژوازی دارم و از غذای خوب، لاک ناخن، لباس خوب، و... خوشم می‌آید. آنان اهمیتی ندادند. حالا به آن‌ها پیشنهاد می‌کردم که نامه را بنویسند و توضیح این بود که: شوروی اعلام فروپاشی کرده، کمونیسم و تمام ایسم‌های وابسته به آن به اندازه صد و هشتاد درجه تغییر تعریف پیدا کرده‌اند، جهان به طرف عصر نوینی پیش می‌رود که قانونمندی‌های آن عملاً تا شصت در صد متفاوت از جهان عصر صنعتی است. از این رو بیجگانه است که انسان به دلیل مبارزه‌ای موهوم و بی‌آینده وقت خود را در زندان بگذراند.

زندانیان از مفهوم فروپاشی شوروی بسیار دور بودند. حادثه به تازگی رخ داده بود و هنوز به اعصاب حسی آن‌ها اصابت نکرده بود. از آن گذشته حضور مداوم در میان جنایتکاران، دزدان و قاچاقچیان و فقدان هر نوع کتاب ارزشمند آن‌ها را در بی‌خبری محض نگه داشته بود. همچنان به سبک زندانیان سیاسی حمام‌ها و آبریزها را ضد عفونی می‌کردند، و چون با

نگهبانان بند حرف نمی زدند از داشتن پولی که خانواده می فرستاد محروم بودند. دست هایشان در اثر تماس با مواد سفید کننده و ضد عفونی کننده زخم بود و در عین حال پیچیده در دریافتی یک سوبه حتی از خوردن تنقلات خودداری می کردند. پافشاری من برای آن که به آن ها پول قرض دهم بیهوده بود... در همین بند بود که متوجه شدم فرزانه عمویی تا همین چند روز پیش در هیئت یک بیمار در این بند زندگی می کرده. فرزانه عمویی از زندانیان سیاسی بند هشت قزلحصار بود که ماجرای او و بچه اش را بازگو کردم. به هر حال او دچار بیماری عصبی بوده که با حرکات کور -- در راهرو نشستن، پابرهنه راه رفتن، و با همه جدل کردن نمود پیدا می کرد. حالا چند روزی بود آزاد شده بود.

و در زندان متوجه شده بودم که تمام تعطیلات دنیا در فاصله این چند روز قرار گرفته اند: تعطیلات ماه رمضان، عید نوروز، جشن جمهوری اسلامی... در عین حال در همین ایام مجاهدین به سفارت خانه های ایران در نقاط مختلف اروپا حمله کردند. دچار وحشت شدم. بعید نبود که پرونده مرا به این عمل مربوط کنند. تأسف می خوردم که چرا هر بار انجام یک حرکت دموکراتیک ممکن می شود ما دچار یک وضعیت بحرانی می شویم. هرگز راهی برای طرفداران دموکراسی وجود نداشت تا قدم به قدم احقاق حق کنند. به هر حال همزمانی تعطیلات و حمله مجاهدین دست به دست هم داد و پرونده من به بوته فراموشی افتاد. اکنون بخش سفرم به آلمان و در دنباله آن سوئد نابود شده بود. با این حال متنی برای سخنرانی تهیه کرده

بودم که از ترس آن که مبادا بدست پاسداران بیفتد بسیار پیچیده و مبهم بود و هیچکس چیزی از آن نمی فهمید. در چنین شرایطی بود که در اواخر فروردین مرا با کلیه وسایل صدا نمی کردند. □

در زندان تلفن کار گذاشته بودند. بی شک این مسئله در پی آمد فعالیت های سازمان های بین المللی رخ داده بود. از طریق تماس تلفنی بود که متوجه شدم یکی از دوستان ضامن من شده تا از زندان آزاد شوم.

با کلیه اثاثیه به راه افتادم و هنگام خروج از بند پاسداری تصمیم گرفت وسایل مرا بازدید کند. قبلاً زندانیان فروانی را دیده بودم که بدون این بازبینی عبور کرده بودند و در بسیاری مواقع پاسداری در مقابل در نبود. از حالت این پاسدار هم برمی آمد که از سرکنجکاوی دست به این عمل می زند. لابد می خواست بداند که کدامیک از کارهای دستی زندانیان را خریده ام. اثاثیه مرا بیرون ریخت و مدتی با دقت به دو کمر بند منجوق کاری که از زندانیان خریده بودم نگاه کرد. پرسید چند خریده ام.

فکر کردم اگر قیمت اصلی را بگویم ممکن است از زندانی باج بخواهد. رقم بسیار پائینی را گفتم. پاسدار به دفترچه من رسید، گفت، «این دفتر در اینجا می ماند تا مقامات تصمیم بگیرند.»

گفتم، «خانم، من به این دفتر احتیاج دارم و باید آن را ببرم.»
گفت، «نمی شود.»

گفتم، «چرا نمی شود؟»

گفت، «ممکن است زندانیان نامه نوشته باشند.»

گفتم، «در زندان تلفن وجود دارد و همه می توانند از طریق آن با بیرون تماس بگیرند. دیگر احتیاجی به نامه نیست.»

گفت، «نمی شود. باید بماند.»

بس که سال‌ها پشت سر هم با این همه ناز و ادا برخورد کرده بودم دیگر طاقتم تمام شده بود. حالا می فهمیدم چپ‌گرایان چقدر حق دارند که با این افراد حرف نمی‌زنند، آنان حتی برای گرفتن پول خود به این اشخاص مراجعه نمی‌کردند.

در خشمی که ناگهان دچارش شده بودم دفتر را چهار تکه کردم و روی زمین انداختم. گفتم، «بفرمائید، این هم دفتر!»

زن وحشت‌زده شد و رئیس بند را صدا زد و دوباره مرا به زندان برگرداندند. اندکی بعد دوباره صدایم کردند و با کلیه وسایل راه افتادم. مرا به دفتر زندان بردند. سه مرد در اتاق بودند. یکی از آن‌ها جوان قویپیکلی بود که پشت میز نشسته بود. گفتم، «چرا دفتر را پاره کردی؟»

گفتم، «مسائل خصوصی نوشته بودم. اگر آن را در زندان پاره می‌کردم که شما نمی‌فهمیدید. حالا، موقع رفتن، پاره کردم.»

مرد فریاد زد، «خفه شو!»

و استکان جای را که در مقابلش بود به طرف صورتم پرتاب کرد. استکان به صورتم اصابت کرد و جای ریخت. بعد مرد برخاست و به طرف من آمد و چهار بار با مشت روی چشم چپ و گوشم کوبید و فریاد زد، «برو گمشو رو به دیوار بایست!»

رو به دیوار ایستادم. عجیب بود. به من برنخورده بود. متوجه شدم که در طی زمان آنقدر این افراد را کوچک دیده‌ام که به راستی در ذهنم کوچک شده‌اند، گیرم حتی وقتی که هیکل بزرگی دارند، یا حتی وقتی می‌توانند بزنند. به هر حال به طور فطری کوچک هستند. اصولاً در زمان دیگری زندگی می‌کنند. اگر انسان امکان داشت با وسیله‌ای خود را به قرن‌های پیش برساند دلیلی نداشت که از رفتار ویژه مردمان آن ادوار برنجد. پاسدار گفت، «حالا دوباره می‌پرسم، مثل آدم جواب بده. برای چه دفتر را پاره کردی؟»

گفتم، «مسائل خصوصی نوشته بودم. اگر آن را در زندان پاره می‌کردم شما نمی‌فهمیدید. حالا موقع رفتن پاره کردم.»

پاسدار گفت، «مسائل خصوصی؟ آهان!»

روشن بود که همانند بازجویان تمام این سال‌ها در جستجوی رگه‌های جنسی است. تکه‌های پاره دفتر را ورق می‌زد و دست بر قضا جمله‌ای یافته

بود که الآن یادم نیست، مثل رشحه‌های باران، یا تَلَّالُو نور، چیزی از این قبیل، که به صدای بلند می‌خواند و به رفقایش اشاره می‌کرد که معنی این وقاحت را دریابند.

مرا به راهرو بردند و تا شب آنجا نشانندند. بعد دوباره به بازداشتگاه برگردانند. در این حد فاصل ملاقاتی هم با بستگانم داشتم. آنان بسیار نگران بودند و گفتند به اطلاع آن‌ها رسیده که مرا اعدام خواهند کرد. گفتم، «در این صورت با شما خداحافظی می‌کنم و وصیت‌هایی دربارهٔ اشیاء خصوصیم کردم.»

با کلیهٔ وسائل صدایم کردند و از زندان بیرون بردند. تصور می‌کردم آزاد شده‌ام. اما مینی‌بوس توقف نمی‌کرد. عاقبت به دادسرا رسید. مسئول شعبه‌ای که پروندهٔ مرا در اختیار داشت به اعتراض گفت، «خانم، چرا این طور می‌کنید. ما با هزار زحمت شما را آزاد کرده بودیم.»

می‌خواستم بگویم، «ببخشید، ماقبل تاریخ دوباره به پایم آویزان شد.» اما از شوخی گذشتم. مسئول هنگامی که چهرهٔ کبود مرا دید متوحش شد. بعد گفت که پاسدار زندان شکایت کرده که من قصد خفه کردن او را داشتم که با هزار زحمت نجات پیدا کرده. پاره‌های دفتر به انضمام شکایت‌نگهبان بند روی میز بود. گفتم، «من هم شکایت دارم. مرا بدون علت کتک زده‌اند و درخواست دارم برای معاینه به پزشک قانونی اعزام شوم.»

گفت، «شرح کامل حادثه را بنویسید تا ببینم چه می‌شود کرد.» نشستم و شرح کامل حادثه را نوشتم و به دستش دادم. مسئول شعبه

با دقت آن را خواند و بعد روی کاغذی چند کلمه‌ای نوشت و به دست رانندهٔ مینی‌بوس داد و با من خداحافظی کرد. البته هیچ صحبتی از فرستادن من به پزشک قانونی در میان نبود و تصمیم داشتم خودم به آنجا بروم. بعد رانندهٔ مینی‌بوس بی‌هوا به کاغذ نگاه کرد و مبهوت برجای ایستاد. گفتم، «غیرممکن است، حکم بازداشت شماست!»

عدالت از هر سو در جریان بود تا آخرین احمق ایرانی را که باور کرده بود باید برای دموکراسی جنگید و آن را به دست آورد، بر زمین بزنند. به بازداشتگاه برگشتیم. حالا دیگر روشن بود که آن‌ها آنقدر مرا نگاه خواهند داشت تا آثار کبودی از میان برود.

یکی دو روز بعد مرا به همان دفتر قبلی بردند و روی نیمکت نشانندند. جوانی که مرا کتک زده بود با رفقایش از اتاق خارج شدند. حین رفتن به رفقایش گفت، «حالا ببینم چه می‌شود. بلکه هم ما بردیم.»

دوباره مرا به بازداشتگاه برگردانند و روز بعد چشم‌هایم را بستند و به ساختمانی بردند. معنای چشم بستن آن بود که دارند می‌کوشند پروندهٔ مرا سیاسی کنند. البته بازی احمقانه‌ای بود.

مرا به اتاقی بردند و کمی بعد مردی از در وارد شد. مرد گفت، از دادسرا آمده و کوشش دارد این پرونده را به انتها برساند. توضیح داد که شکایت نگهبان زندان بسیار خطرناک است و می‌تواند جان مرا به خطر بیندازد. اما اگر من همکاری کنم همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود. . . . نسبتاً مؤدب بود. من نیز در آغاز مردبانه شروع به صحبت کردم و توضیح دادم که

فقط یک نویسنده هستم و بخاطر این نویسنده بودن است که می‌کوشم به اصولی پای‌بند بمانم و جرم من این است که کتابم پر فروش شده و مردم آن را دوست دارند، بنابراین افرادی دامن همت به کمر بسته‌اند که یا مرا بخزند و یا کمرم را بشکنند. بعد دچار همان حالتی شدم که چندین بار گرفتارش شده بودم. اشک‌هایم سرازیر شد و بی‌اختیار شروع به فریاد زدن کردم. همانند همیشه از اشک ریختن در برابر این اشخاص رنج می‌بردم. حالا می‌فهمم که وقتی در ایران می‌گویند زن‌ها زود گریه می‌کنند همین است. آنان تمام کوشش خود را به کار می‌برند تا زن را از شخصیت خالی کنند، و بخشی از واکنش زن در قبال این عمل حالت هیستری توأم با اشک و فریاد است.

بازجو گفت، «نمی‌خواهد شما بنویسید. من می‌نویسم تا خط من باشد، نه خط شما و اگر دلتان خواست امضاء کنید.

یک صفحه‌ای نوشت و برایم خواند. کم و بیش مطالبی بود در حدود نوشته خودم منتها بدون طرح شکایت از مردی که مرا کتک زده بود. تنها یک اعتراض داشتم و آن هم کلمه «بنده» بود. در هر بار که از جانب من حرف زده بود کلمه «بنده» را به کار برده بود. به او توضیح دادم که کلمه را عوض کرده و به جای آن «من» بگذارد. بسیار حیرت کرد و گفت، «ما بنده خداوند هستیم.»

گفتم، «درست است، من بنده خداوند هستم. اما این ورقه را برای خداوند نمی‌نویسم. هر کس بنده لازم دارد برود از بازار بنده‌فروشان بخرد.»

این هم از نکات عجیب فرهنگ سنتی است. مردم را از محتوای «من» خالی می‌کنند. آن‌ها یا «بنده» هستند و یا وقتی دسته جمعی در جایی به سر می‌برند به «ما» تبدیل می‌شوند. طبیعتاً از آنجایی که «بنده» اربابی لازم دارد قادر نیست تنها بیندیشد، چیزی به وجود بیاورد، حرف نویسی ارائه کند. همیشه باید منتظر بماند تا ارباب تصمیم بگیرد. برای افراد سنت‌گرا سیستم چنان جا افتاده است که در رویارویی با افراد صاحب اندیشه احساس می‌کنند به آن‌ها اهانت شده است.

بدین ترتیب روشن بود که بخشی از اسناد از پرونده من بیرون کشیده شده است.

روز بعد آزادم کردند. چشمم همچنان کیود بود. به خانه آدمم انبوهی کار پیش رویم قرار داشت، باید پرونده را به سرانجامی می‌رساندم و آن را به دادگاه می‌رساندم. انجام کار پرونده انحصار وراثت یکی از اقوام نیز بر عهده من بود. برای انجام سفر آماده شوم. قسمت سفر به سوئد و آلمان از میان رفته بود، اما دعوت امریکا همچنان سر جایش بود و تلفنی به آن‌ها اطلاع دادم که خواهم آمد. اکنون عازم سوئیس بودم تا ویزای امریکا را به دست آورم.

دو روز به تولد پسرمان مانده بود و او گروهی از دوستانش را دعوت کرده بود. صبح به اتفاق عازم خرید شدیم. در اتوبان مدرس با سرعت ۷۰ کیلومتر در ساعت پیش می‌رفتم که ناگهان دور خودم چرخیدم. هنگامی که به چپ نگاه کردم ماشین دژبان را دیدم. در یک آن دچار این تصور شدم که

این توطئه‌ای است برای کشتن من. اکنون اتوموبیل من و استیشن بزرگ دژبان به اتفاق در اتوبان می‌چرخیدند و به راستی معجزه‌ای بود که از روبرو اتوموبیلی با ما تصادف نکرد. دو ماشین به طرف کنار جاده کشیده شدند. استیشن دژبان به صورت معکوس در کنار جاده توقف کرد و اتوموبیل من به کنار جاده پرتاب شد، به طرف راست معلق شد و روی بدنه راست بی حرکت ماند. حواس من معطوف به پسر من بود که خوشبختانه صدمه‌ای ندیده بود. خود من از پشت فرمان کنده شده بودم و با سر روی صندلی عقب افتاده بودم. شیشه عقب خرد شده بود و از پنجره می‌توانستم راننده استیشن واگون را بینم که سرباز جوانی بود و روی خاک‌ها می‌غلغلتید و زار می‌زد و یک ریز ناله می‌کرد که، «بیچاره شدم! بدبخت شدم! زندگی من از دست رفت! بی‌خانمان شدم!»

پسر من موفق شده بود از شیشه طرف راننده خارج شود. حالا می‌خواست به من کمک کند. خودم را جمع کردم و کوشیدم از پنجره بی‌شیشه عقب ماشین خارج شوم. هنوز سرم را از شیشه بیرون نیاورده بودم که یکی از دژبان‌ها گفت، «خواهر، حجابت را درست کن.»

البته برای دلبری از دژبان‌ها نبود که روسری نداشتم. علت این امر آن بود که در جریان پرت شدن از صندلی جلو به عقب گوش راستم در اثر اصابت به شیشه به طور سرتاسری بریده شده بود و همین شیشه روسری را عقب کشیده بود، که البته در آن لحظه از این حادثه اطلاع نداشتم و چند ساعت بعد که در خانه روسری را برداشتم متوجه شدم و هنگامی که به

درمانگاه مراجعه کردم آنان با هفت بخیه پارگی را ترمیم کردند. راننده استیشن که از زنده ماندن ما خوشحال بود ناله و زاریش را کمتر کرده بود، اما باز همچنان زار می‌زد و وضعیت طوری بود که جلو رفتم و به او گفتم، «آقا، من قصد ندارم از شما شکایت کنم. نگران نباشید.» یکی از همسایگان ما در میان مردمی بود که از تریس حادثه کنار جاده توقف کرده بودند. این مرد پیش آمد و پس از اطمینان از سلامتی ما گفت هنگامی که ماشین دژبان از کنار آن‌ها رد شده بود به بغل دستیش گفته بود خدا به ماشین‌های جلویی رحم کند. بی‌شک ماشین دژبان ۱۵۰ کیلومتر در ساعت سرعت داشته و در همان حال کنترل آن از دست راننده خارج شده بود.

مرا به داخل ماشین دژبان بردند. یکی از دژبان‌ها با بیسیم تماس گرفت. شخصی که آنسوی بیسیم بود پرسید، «چطور شده؟» دژبان پاسخ داد، «در اتوبان صدر تصادف کرده‌ایم.» مرد پرسید، «تفصیر کی بود؟»

دژبان پاسخ داد، «ما.»

مرد گفت، «طبق معمول، مثل همیشه.»

افسران راهنمایی آمدند. ما مطمئن از حق خود در گوشه‌ای ایستاده بودیم، و از آنجایی که اتوموبیل من بیمه شخص ثالث داشت اما بیمه بدنه نداشت امیدوار بودم مخارج آن را از ماشین دولتی بگیرم.

بعد افسر راهنمایی کروکی کشید و ما را مقصر دانست. جریان به

قدری شگفت‌انگیز بود که من، پسر و برادرم که برای کمک آمده بود مبهوت بر جای ماندیم. در این فاصله حتی این را کشف کرده بودیم که رانندهٔ دژیان تصدیق ندارد.

به جادهٔ روبرو نگاه کردم و خط ترمز سیاه‌رنگ استیشن دژیان، و خط ترمز بسیار کم‌رنگ ماشین خودم. من و برادرم با ادب به افسر اعتراض کردیم. خط ترمزها را نشان دادیم. انحراف به راست غیرعادی ماشین دژیان را نشان دادیم. بی‌فایده بود.

همه ناپدید شدند و ما و دو دژیان تا غروب در آنجا بیتوته کردیم. با این احوال من به سراغ دژیان رفتم و گفتم: «آقا، ببخشید، شما جوان هستید. اگر از حالا ظلم را بپذیرید در آینده برایتان بسیار گران تمام می‌شود. اتوموبیل من بیمهٔ بدنه ندارد. منطقی این است که شما خرج تعمیر ماشین مرا بدهید و من خرج تعمیر ماشین شما را، چون بیمهٔ شخص ثالث دارم.»

دژیان که تا نیمساعت پیش همانند کرم روی خاک‌ها می‌لولید و زار میزد گردنش را راست گرفت و گفت: «نمی‌بینی حق با من است؟ حالا با نظر افسر هم مخالفت می‌کنی؟»

به کلانتری رفتیم. تمام توضیحات ما بی‌نتیجه ماند و دژیان همانند شاخ شمشاد، گویی که شاخ غول شکسته ما را به استهزاء گرفت. بعد من که هر چه می‌کردم قادر نبودم از شر این دیو سنت، که ساخته شده است تا زنان را بی‌هویت کند، خلاص شوم، فریاد زدم، «از صمیم قلب دعا می‌کنم بمیری و داغت به دل مادرت بماند!»

این دوّمین باری بود که به راستی در قالب سنتی رفتار ایرانی قرار می‌گرفتم. نتیجه اخلاقی آن شد که افسر کلانتری علاوه بر آن که تصدیق و بیمه‌نامهٔ مرا گرفت خواستار آن شد که برای آزادیم یک سند ملکی بیآورند! درست سه روز بود که از شر سند ملکی قبلی رها شده بودم. تمام تلاش‌های ما برای اثبات این اصل که تصدیق رانندگی و ورقهٔ معتبر بیمه کافی است بی‌نتیجه ماند.

برادرم راه افتاد و این بار سند ملک خویشاوند دیگری را به وثیقه گرفت و تحویل افسر داد.

روزهای بعد را در تعقیب سه پروندهٔ مختلف در داسراها و دادگاه‌ها و کلانتری‌های مختلف می‌گذراندم. تنها سه نکته از این مجموعه را شرح می‌دهم تا سر خواننده درد نگیرد.

در یکی از داسراها به زن و مردی برخوردیم که دستگیر شده بودند. آنها چندان غمگین نردند. توضیح دادند که تا یک سال پیش زن و شوهر بوده‌اند و بعد طلاق گرفته‌اند. اما سه چهار شب پیش دوباره تصمیم گرفته بودند با هم آستی کنند. بنابراین زن غذایی پخته بود و مرد به خانهٔ او آمده بود و به گفتهٔ خودش، «مشروبکی هم آورده بودم.» همسایه‌ها به پاسداران خبر داده بودند و آنها هم ریخته بودند به خانه و زوج را دستگیر کرده بودند. آن‌ها دو سه روزی را در بازداشتگاه گذرانیده بودند و حالا سند ازدواج سابق به دست می‌خواستند ثابت کنند زناکار نیستند.

در دادگستری، پس از آن که موفق شدم پروندهٔ منکرات را تکمیل کنم

به همراه مأمور تا بایگانی کل رفتم تا بقیه امور را انجام دهم، و آنجا با صحنه جالبی مواجه شدم. گروهی آمده و بی سروصدا پرونده‌های تکمیل شده را باز می‌کردند، لاک و مهر آن‌ها را می‌شکستند و اسنادی را برمی‌داشتند و یا اسنادی را اضافه می‌کردند و پرونده دوباره لاک و مهر می‌شد.

در دنباله پرونده تصادف مجبور شدم به دژبان مرکزی مراجعه کنم تا از آن جوان خوش ادا رضایت بگیرم. قبلاً کروکی را از طریق آشنایی برای یک افسر خبره فرستاده بودم و او گفته بود حتی از روی همین کروکی ناقص هم می‌توان دریافت تقصیر با دژبان است و قول داده بود اگر پرونده را تعقیب کنم یاور من باشد. اما دو نکته باعث می‌شد تا انجام این کار را واگذارم. نخست آن که عازم سفر بودم و وقت نداشتم. دوم آن که ماشین‌های دولتی خسارت نمی‌پرداختند و من باید خسارت را از همان راننده می‌گرفتم که یک سرباز فقیر روستایی بود. لابد باید او را به زندان می‌انداختم و تا ابد به انتظار پول می‌ماندم. بنابراین از خیر طرح شکایت گذشته بودم.

هنگامی که به دژبان رسیدم متصدی اطلاع داد که جناب سرهنگ می‌خواهند مرا ببینند.

بالا رفتم و وارد اتاق جناب سرهنگ شدم. جناب سرهنگ تواضع کرد و صندلی تعارف کرد. بی‌درنگ متوجه شدم افسری که می‌خواست به من کمک کند او را در جریان گذاشته. جناب سرهنگ گفت، «خانم، اگر بدانید چه پذیری از این پسر در آوردم. دادم او را به قصد کشت زدند. بعد

حبشش کردم.»

روشن بود که جناب سرهنگ قصد دادن خسارت ندارد و فقط می‌کوشد دل مرا به دست بیاورد. از این رو صبورانه لبخند زدم. در این لحظه سربازی وارد شد. جناب سرهنگ استکان چای را به سوی او پرتاب کرد و فریاد زد، «احمق، این هم چایی است که آوردی؟ بدو برای خانم چای بیاور!»

سرباز پاشنه‌هایش را به هم کوبید و از در خارج شد. جناب سرهنگ گفت، «احمقند دیگر، همه‌شان احمقند. به هر حال خانم نگران نباشید، باز هم دستور می‌دهم این پسر را بکوبند.»

گفتم، «جناب سرهنگ اگر می‌شد خرج تعمیر اتوموبیل را بدهند بسیار خوب می‌شد. بیمه من خرج اتوموبیل شما را داده است. شما هم می‌توانید خرج اتوموبیل مرا بدهید.»

سرهنگ توضیح داد که بیمه دولتی ناچیز است و هرگاه اتوموبیل‌های دولتی تصادف کنند پرداخت خرج بر عهده رانندگان است. در این اثنا سرباز دیگری وارد اتاق شد. جناب سرهنگ ناگهان پرونده‌ای را که روی میز بود به سوی او پرتاب کرد و گفت، «احمق، مگه نگفته بودم باید کاملاً تکمیل بشه؟»

سرباز کاغذها را از روی زمین جمع کرد. پاکوبید و از در خارج شد. اجازه مرخصی خواستم و بیرون آمدم. خدا را سپاس گذاشتم که پیش از خروج از ایران تماشای چنین صحنه‌هایی

را نصیبیم کرد. در این سال‌ها مردم از بس که از دست عناصر حکومتی به امان آمده بودند، در غیاب هر نوع اپوزیسیون سیاسی حسرت دوران گذشته را می‌خوردند. امکان نداشت از خانه بیرون بروم و مواجه با این نوع افراد نشوم. راننده‌های تاکسی، مسافران اتوبوس و مینی‌بوس، روزنامه‌فروش‌ها، فروشندگان مغازه‌ها، مردمان منتظر در صنف گوشت و پنیر و نان. همه و همه به شاه درود می‌فرستادند و حسرت آن دوران را می‌خوردند. خود من نیز از هر نظر بررسی می‌کردم آن دوره را بهتر می‌دیدم. حداقل به عنوان یک زن این اجازه را داشتم تا بی‌حجاب راه بروم...

اما در حقیقت عواملی وجود داشت که در آن دوران مردم را به ستوه آورده بود. رفتار خشن ساواک و نیروهای انتظامی و تعقیب‌های سیاسی از این دسته بودند.

اکنون با توجه به فشارهای از حد گذشته نیروهای جمهوری اسلامی، مردم، که آن دوران را فراموش کرده بودند حسرتش را می‌خوردند. اما دژیان، ارتش، کلانتری، و راهنمایی اغلب پوشیده از عناصر زمان شاه بود، و من در جریان یک تصادف اتوموبیل از همه آن‌ها خوب خورده بودم و عقلم دوباره سر جایش آمده بود. البته اکنون تمام نیروهای انتظامی در هم ادغام شده‌اند. متوجه می‌شدم که اشکال نه در نظام سلطنتی است و نه در اسلام. بلکه به راحتی می‌شد دریافت که عوامل دیگری دست به دست هم می‌دهند و هر دو نظم را به فساد و تباهی می‌کشند. اینک در جستجوی این عوامل بودم، و فقر البته یکی از آن‌ها بود.

به هر حال داستان دژیان دریچه جدیدی برای اندیشیدن برویم باز کرد که در آینده خواهیم کوشید به اختصار از آن حرف بزنم.

در ایران، گروهی فیلسوف جفله به طور مداوم با مفهوم غرب‌زدگی وررفته‌اند. این افراد که از موج سنت‌گرا هستند اخلاقیات سنتی ایران را به عنوان مفهوم مطلق اخلاق پذیرفته‌اند و هرگز نفهمیده‌اند که همراه با پدیده‌های نوین، اخلاق تعریف نوینی می‌یابد. مثلاً هرگز رابطه میان دامن کوتاه و پائین و بالا رفتن از اتوبوس، تراموا و مترو را درک نکردند. همچنین نفهمیدند که کار در کارخانه و اداره و شرکت‌ها زنان را بر آن می‌دارد تا برای صرفه‌جویی در وقت موهای خود را کوتاه کنند.

این حضرات در آغاز انقلاب سر و صدای فراوانی راه انداختند و ندانسته همدست آن بخش از چپ‌گرایانی شدند که کمونیست ارتودوکس بودند و به مسکو نگاه می‌کردند و نتیجه این حرکات این شد که درصد قابل تأملی از کارخانه‌های ایران نابود شد و مدیران آن‌ها به خارج از کشور گریختند. چنین به نظر می‌رسید که با از بین رفتن کارخانه‌ها، از یک سو مفهوم کارگر از بین می‌رفت که پدیده‌ای است ناشناخته و ترسناک در نظام سنتی، و از دیگر سو، با از بین رفتن کارخانه سرمایه‌داری نابود می‌شد که اندیشه‌ای بود مطلوب چپ ارتودوکس.

اما بر اثر این فعل و انفعالات تمام تولیدات نوین ایران نابود شد و کشور تا خرخره در ناتوانی فرو رفت... و اینک لحظه‌ای است که من چند

سطری درباره‌ی لاشه‌ی اتوموبیل بنویسم.

این اتوموبیل در اصل متعلق به مادرم بود که آن را در سال ۱۳۵۶ (۱۹۷۷) به قیمت ۴۶ هزار تومان خریده بود. در سال ۱۳۶۰ هنگامی که ما دستگیر شدیم اتوموبیل برای دو سال در گاراژ بازداشتگاه اوین باقی ماند. در سال ۱۳۶۲، هنگامی که برادرم از زندان آزاد شد آن را تحویل گرفت و مورد استفاده قرار داد. در بهار ۱۳۷۰ (۱۹۹۱) پس از تقسیم ارث خانوادگی برادرم اتوموبیل را به مادرم تحویل داد، و چون او به دلیل جراحی آب مروارید قادر به رانندگی نبود در اختیار من قرار گرفت. بدنه‌ی اتوموبیل در آن مقطع پوسیده بود. سپرهای آن سوراخ بود و آب از آنجا به داخل اتوموبیل می‌آمد. شیشه‌ها به زحمت پائین و بالا می‌رفت. سیستم برق اشکال داشت و موتور جوش می‌آورد. در طول یک سال من کم‌کم ماشین را تعمیر کردم. موتور آن را پائین آوردم. هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. موتور اتوموبیل در داخل جوی آب قرار داشت و تعمیرکار آن را با بنزین می‌شست. مردی که کنار من ایستاده بود، پرسید، «مال چه سالی است؟»

گفتم، «۱۳۵۶».

گفت، «خوش به حالتان. موتورهای آن سال خوب از کار درآمده. آیا

ماشین را می‌فروشید؟»

با غرور تمام پاسخ دادم، «نه!»

پس از تعمیر موتور، دینام از کار افتاد و چندی بعد رادیاتور سوراخ

شد، در ادامه‌ی راه جعبه‌دنده مشکل ایجاد کرد و بالاخره استارت از کار افتاد.

.. همه این‌ها عوض شد و به توصیه‌ی دوستی کف ماشین را قیرگونی کردیم تا جلوی پوسیدگی را بگیرد. اما در این حال من دیگر پولی نداشتم تا بدنه‌ی ماشین را تعمیر کنم، و به همین جهت ماشین بیمه نداشت و به دلیل تصادف میله فرمان نوری که خریده بودم داغان شده بود.

اما چه باک! سیل خریداران سرازیر شد و در آخرین روزهای پیش از سفر عاقبت جوانی در میان داوطلبان با پرداخت پانصد هزار تومان صاحب آن شد و چنان خوشحال بود که ما را نیز خوشحال کرد... پس زنده‌باد غرب، چون حداقل می‌تواند یک اتوموبیل در اختیار انسان بگذارد که لاشه‌ی آن نیز گرانبه‌است. □

در هواپیمای سوئیس ایر نشسته‌ام و به سوی لس آنجلس می‌روم. در طی سه روز اقامت در سوئیس که مزاحم دوستی بودم در برن ویزای امریکا گرفته‌ام. کنسول با ادب تمام می‌گوید که شمار زیادی فاکس دریافت کرده و بی‌لحظه‌ای معطلی ویزا را وارد پاسپورت می‌کند.

در ساعت‌های نخست پرواز متنی برای سخنرانی تهیه می‌کنم. این به راستی نخستین فرصتی است که در طی ماه‌های اخیر به دست آورده‌ام. البته در آخرین زندان بسیار اندیشیده‌ام. اما اکنون در هواپیما دیگر کوچکترین دلیلی برای وحشت ندارم. تمام راه‌ها باز است و من اگر بخواهم می‌توانم در مقصد هر قدر دلم بخواهد حرف بزنم و هر چه دلم بخواهد بگویم.

البته مشکلاتی وجود دارد. و این مشکلات چه هستند:

۱ - خانواده من در ایران زندگی می کنند و می توانند دچار خطر شوند. این خطر به دو گونه چهره می نماید:

الف - برخی ممکن است دچار مزاحمت های پلیس مخفی شوند.

ب - برخی ممکن است امکانات شغلی خود را از دست دهند.

به این مشکل بهایی نمی دهم. در خارج از کشور می توانم به اتکای رسانه های گروهی و انجمن های بین المللی چاره ای برای این مشکل بیابم.

۲ - در صورتی که افشاگری کنم به اجبار به زندگی سیاسی کشانیده می شوم و فرصت بازگشت به کشور را از دست می دهم.

پاسخ به این سؤال این است: ایرادی ندارد، می توان، همانند هزاران نفر که در مبارزه یا جنگ جان خود را از دست داده اند، مُرد، یا همانند هزاران نفر که از کشور گریخته اند، مقیم گوشه ای از دنیا شد و اگر عمری به دنیا باقی بود افراد خانواده را هم از کشور خارج کرد.

۳ - نمی دانم چه کسانی از من دعوت کرده اند. از پیشینه سیاسی آنها بی اطلاع هستم و جهت حرکتشان برایم مشخص نیست، آیا امکان ندارد که در جریان افشاگری گروه خاصی را -- ناخواسته -- تقویت کنم؟

این مسئله بسیار مهمی است و احساسی به من می گوید آنقدر تأمل کنم تا بدانم در کجا ایستاده ام. به درستی این یکی از نقاط ترمز است و من سخت نسبت به آن احساس حساسیت می کنم. مجبورم تأمل کنم و شناخت

به دست آورم. در جریان پانزده سال گذشته از همه آنچه در جهان می گذرد دور مانده ام و اکنون فرصتی لازم است تا اندیشه ام بتواند در جهت درست حرکت کند.

۴ - به هر نحو افشاگری کنم لبه حمله متوجه اسلام می شود و من به

هیچ عنوان میل ندارم به معیارهای اسلامی توهین کنم.

چرا نمی خواهم به معیارهای اسلامی توهین کنم؟ چون اسلام

مذهب نود و نه درصد مردم ایران است. شصت درصد از این مردم در

شصت هزار روستا پراکنده هستند. آنان به دلیل شرایط بیابانی ایران و کمبود

آب از رشد طبیعی عقب مانده اند. این مردم در غیاب تمام امکانات رفاهی

با اتکاء به ایمانی که دارند زندگی می کنند. البته حمله من -- اگر که متوجه

اسلام شود -- تحولی در جامعه ایجاد نخواهد کرد، اما هر گاه به ارزشی

توهین کنیم بی آن که جانشینی برای آن سراغ داشته باشیم به یقین یا دیوانه

هستیم و یا به دلیلی آب به آسیاب دشمن می ریزیم. ضمن آن که اسلام

باعث عقب ماندگی منطقه نیست. آن چیزهایی که منطقه را عقب مانده نگاه

داشته مسئله ای است بسیار قابل بررسی و نیازمند چندین جلد کتاب

تحقیقی. با این حال، بدبختانه، گروه بنیادگرایی که زیر عنوان حزب الله

دست به عمل می زند به طور دائم میان خود و اسلام هم هویتی ایجاد

می کند. درست همانند آن که گروهی کشیش بگویند ما مسیحیت هستیم و با

اتکاء به این ادعا مسیحیان دیگر را نابود کرده و فلج کنند. البته در قرون

وسطی چنین حادثه ای رخ داده، اما ما می بینیم که مسیحیت به طور کامل در

شکوفایی به سر می‌برد، آن هم در مقطع نهایی قرار می‌گیرم. در نتیجه روشن است که پدیده عقب‌نگهدارنده اسلام نیست، بلکه تفسیر سنتی از اسلام منجر به ایجاد چنین وضعیت تأسف باری شده است. من در آخر کتاب کوشش خواهم کرد در این باره -- در حدودی که توانسته‌ام بفهمم -- توضیح بدهم. اما به هر حال روشن بود که از هر زاویه‌ای بامسئله برخورد کنم، آن هم در حالی که یک راست از میان آتش بیرون پریده بودم تا در هواپیما بنشینم و فرصت جمع‌بندی نداشتم، بسیار ممکن بود که لبه حمله ناخودآگاه متوجه اسلام شود. از این رو مجبور بودم که احتیاط کنم.

۵- از ایران بیرون آمده بودم و به میان مردمی می‌رفتم که از نظر رشد تکنولوژی در عالی‌ترین سطح زمان خود قرار داشتند. آنان ثروتمند و قدرتمند بودند و خود به خود حاکم جهان به شمار می‌آمدند. در این حال احساس می‌کردم با انجام این کار، افشاگری و جُغلی از جمهوری اسلامی، خود را به شدت خفیف کرده‌ام. هرگز ندیده بودم یک امریکایی یا اروپایی بیاید در تلویزیون ایران بنشیند و از حکومت خود بد بگوید. من ناسیونالیست نیستم، اما چون جزو مجموعه ایران زندگی می‌کنم ترجیح می‌دهم حریم‌ها را حفظ کنم. البته در آینده تمام این طبقه‌بندی‌ها و مرزها به هم خواهد ریخت و اشکال نوینی از حکومت به وجود خواهد آمد، اما اکنون که هنوز چنین وضعی پیش نیامده لاجرم ارزش‌هایی که وجود دارند محترم هستند. تماشای پادشاه ایران در لحظه‌ای که از ایران خارج شده و در آسوان (مصر)، در کنار همسرش روی سنگی نشسته بود و هلیکوپترها دور و

بر او پرواز می‌کردند تا از وی عکس بگیرند مرا تا سر حد جنون به خشم آورده بود. سلطنت‌طلب نبودم اما تماشای رهبر کشور ایران به این صورت برایم مطلوب نبود و احساس خفت می‌کردم. اکنون نیز به رغم تمام نفرتی که از گروه حزب‌الله داشتم، همین مسئله -- روش برخورد با معیارها -- دست و پایم را در پوست گردو گذاشته بود.

۶- در زندان، و بعد در بیرون از زندان اشباح مختلفی را دیده بودم که به نام اسلام عمل می‌کنند. می‌گویم اشباح، چون واژه بهتری سراغ ندارم. چنین به نظر می‌رسید که بعضی از این اشباح به این نتیجه رسیده‌اند که برای شکستن کمر اسلام از خود اسلام استفاده کنند. منظورم صرفاً گروه‌های سیاسی نیست، بلکه این اشباح از میدان‌های گسترده‌تر و لاجرم پیچیده‌تری به مرکز بازی می‌آیند. این نکته شگفت‌انگیزی است اما بدین ترتیب است که می‌توان یکی از معانی روح را دریافت. به نظر چنین می‌رسد که اگر پنج نفر در یک گوشه دنیا در اتحاد کامل تصمیم به انجام کاری بگیرند بی‌درنگ امواجی از خود صادر می‌کنند که برای دیگران، یا حداقل افراد حساس قابل درک است، البته به طور مبهم قابل درک است. من نام این امواج را شیخ و اشباح می‌گذارم.

بر مبنای تعریف ناقص بالا چنین نتیجه می‌گیرم که به طور مکرر حضور این اشباح را حس کرده بودم. اما چون این یک حس مبهم بود در نتیجه نمی‌دانستم افشاگری من چه ارتباطی با این اشباح پیدا خواهد کرد... به هر تقدیر سفر من که می‌توانست توأم با افشاگری‌های پرهیاهو

باشد بدون سرو صدا انجام شده، اما در عوض زنجیره‌ای از دوستان خوب را برابیم به ارمغان آورد. در شهرهای متعددی از ایالات متحده سخنرانی کردم و به International Writers Workshop وابسته به دانشگاه Iowa دعوت شدم. تکنولوژی امریکا و رشد همه گیر کامپیوتر مرا تحت تأثیر قرار داده بود و به راستی نگران آینده ایران شده بودم.

در اواخر سفر دچار این توهم شدم که ممکن است در مکان‌های مختلفی که بودم از من مخفیانه فیلم گرفته باشند. علت این توهم روشن است. سال‌ها در زیر سایه ترس و اختناق زندگی کرده بودم. در عین حال در جریان سفر همیشه در برابر دوربین قرار داشتم. گاهی دیر متوجه این دوربین‌ها می‌شدم و یکه می‌خوردم. در عین حال تا حدی روح شوخ‌گریبان را می‌شناختم و این امر را شوخی ممکن می‌دانستم.

به هر حال توهم یا واقعیت، از آخرین روزهایی که در ایالات متحده بودم دچار این بدگمانی شدم و در اندوهی چنان تلخ فرو رفتم که کمتر در زندگی پیش آمده بود و همین امر مرا در انگلستان از پای درآورد...

از آغاز سفر تصمیم گرفته بودم به دعوت تمام دعوت‌کنندگان پاسخ مثبت بدهم. دلیل این امر عدم شناخت بود. در نتیجه میزبانان من دارای اندیشه‌های مختلف بودند اما همه در مهربانی به یکدیگر می‌مانستند. در همین راستا از امریکا به کانادا رفتم.

در طول این سفر آدابی برای خودم تعیین کرده بودم. در آغاز بی‌حجاب به جایگاه سخنرانی می‌رفتم و پس از ذکر آن که با حجاب اجباری

مخالف هستم، حجابی بر سر می‌انداختم و پس از پایان سخنرانی آن را برمی‌داختم. در حقیقت هم به حجاب اعتراض می‌کردم و هم با انجام این عمل نشان می‌دادم در حرف زدن آزاد نیستم و در حجاب هستم. برخی این ظرافت را درک کرده و تحسین می‌کردند و برخی به حجاب من اعتراض داشتند.

اکنون در آت‌اوا سخنرانی می‌کردم و تشریفات ذکر شده در بالا را انجام دادم.

پس از پایان سخنرانی، در هنگام پاسخ و پرسش مرد ریشداری به سویم آمد و با کمال بی‌ادبی کاغذی را جلویم پرت کرد. مرد شیک‌پوشی بود و به نظرم رسید باید از دیپلمات‌های جمهوری اسلامی باشد. سؤال او چنین بود، «آیا صحیح است که حجاب را این چنین تحقیر می‌کنید؟»

به او پاسخ دادم، «سوسیالیست هستم و به دموکراسی اعتقاد دارم و این حق من است که اگر می‌خواهم بی‌حجاب باشم.»

دو دختر با روسری گلدار در انتهای تالار نشسته بودند. هنگامی که به تالار انتظار رفتیم دو دختر به سوی من آمدند و شروع به صحبت کردند. چهره یکی از آن‌ها برایم بسیار آشنا بود. فکر کردم یکی از زندانیان سیاسی باید باشد. پرسیدم، «آیا در زندان بوده‌اید؟»

دختر گفت، «آره... نه...»

بعد سئوالاتی درباره جامعه‌شناسی کرد و این که باید دوباره یکدیگر را ببینیم.

نیمه شب همان شب ناگهان از خواب پریدم. دختر را به خاطر آورده بودم. نگهبان زندان اوین بود. همان دختری که بی سبب و یکمترین کلمات را نثارم کرده بود. حالا ترقی کرده بود و از نگهبانی زندان راهی کانادا شده بود.

به سوئد رفتم. خسته و پریشان، و اندوهی که از مدتی پیش گریبانم را گرفته بود شدیدتر شده بود. دوستان خبر دادند که در برابر نشر نقره بمب منفجر کرده اند. به نشر نقره تلفن کردم، کارمندان گفتند که حداقل دو میلیون تومان خسارت وارد شده. شک نداشتم که میان آن مرد ریشدار و آن دختران و این بمب رابطه‌ای وجود دارد.

حال روحیم به هیچ وجه مساعد نبود و به دلایلی که در بالا توضیح دادم قدرت مانور نداشتم. اپوزیسیون سیاسی ایران عملاً نابود شده بود و تنها گروه نسبتاً فعال مجاهدین بودند. نمی دانستم با مشی مسلحانه آن‌ها چه باید کرد. به راستی نمی دانستم اگر دست به افشاگری بزنم سود آن نصیب چه کسی خواهد شد. شخصاً گروه سیاسی نداشتم. منفرد و تنها بودم و تمام معضلاتی که گفتم در برابرم قرار داشت. نمی دانستم چطور می توان خسارات نشر نقره را جبران کرد. این انتشارات گناهی نداشت جز چاپ یک کتاب نود صفحه‌ای. اطلاع داشتم که هزاران نسخه از این کتاب به صورت زیراکس فروش رفته است. اطلاع داشتم کسانی که آن را زیراکس می کنند خود نیروهای وابسته به حزب الله هستند، چون هیچ کس دیگری جرئت نمی کرد در شرایط ایران دست به چنین کاری بزند. پس سود کتابی که در

اصل قیمتی نداشت و اکنون با قیمت هنگفتی فروخته می شد به جیب آن‌ها می رفت. ناشر و نویسنده هیچ چیز بدست نمی آوردند به جز ضرر و زیان. و حالا با این انفجار ضرر هنگفتی به ناشر خورده بود.

مدت اقامت من در سوئد سیزده روز بود و ذرطی این مدت باید به ده شهر می رفتم. بی آن که قدرت تصمیم‌گیری داشته باشم شهر به شهر می رفتم.

به آلمان رسیدم. در طی چهارده روز در ده شهر برنامه سخنرانی داشتم. خرد و خسته به برلن رسیدم و به جای تماشای جاذبه‌های شهر یک سر در بستر ماندم.

به نروژ رفتم، به دو شهر، و از آنجا به وین آمدم. میهمانداران از هر گروهی بودند، از چپ افراطی تا راست افراطی، در تمام راه می کوشیدم در میانه راه بروم و همیشه اعلام موضع می کردم: سوسیالیست هستم و به دموکراسی باور دارم.

به انگلستان رسیدم. در چند شهر برنامه داشتم. آن گاه دچار حالتی شدم که در هنگام نوشتن کتاب «عقل آبی» دچار آن شده بودم. این بار از یک سو، از اثر اندوه امکان وجود دوربین مخفی در اتاق از پای درآمدم، و از سوی دیگر به دلایلی چند که ذکر آن از حوصله این کتاب خارج است به این نتیجه رسیده بودم که امکان تأثیرگذاری از راه دور وجود دارد و ممکن است بتوان اندیشه‌ها و یا حتی تصویرهایی را به ذهن اشخاص التاء کرد...

در جریان التهای که چند روز متوالی به طول انجامید، همانند بار

پیش، نتوانستم بخوابم و یکسره بیدار ماندم. هنگامی که یکی از بستگان مرا با مترو به خانه‌اش می‌برد، در حالت خواب و بیدار چشمم به نوجوانی افتاد که به نظرم می‌رسید دچار بیماری روانی است. به طور مفراطی لاغر بود و شباهت بسیار دوری با احمد رضا، شازده کوچولوی زندان، داشت. ذهن من در آن حالت آشفته دچار این اندیشه شد که پسر بچه را برده‌اند و یکی از شخصیت‌های جمهوری اسلامی به او تجاوز کرده است تا برکت وجود بچه را به خود منتقل کند، و بچه از آن روز دیوانه شده است.

امیدوارم هرگز دیوانه نشوید، چون این تصور موهوم آنقدر مرا رنج داد که هنوز از به یاد آوردن آن متأثر می‌شوم. دامنه این اندیشه، بعد تمامی بچه‌هایی را که می‌شناختم در بر گرفت. سپس مردان شجاعی را که می‌شناختم می‌دیدم. چنین به نظر می‌رسید که آنان پس از فهمیدن این موضوع به رنج عمیقی دچار شده بودند. همگی خود را اخته کرده بودند و وقف مبارزه با این هیولایان شده بودند...

امروز گمان می‌کنم در مسائل اجتماعی نیز گاهی این جنون جمعی به چشم می‌خورد. هنگامی که فشار از حد بگذرد مقطعی می‌رسد که مردم دیگر هیچ چیز را باور ندارند، آنگاه در جهان وهمی که می‌سازند حرکت می‌کنند. در آن حال اگر به آن‌ها گفته شود که «الف» چنین کاره یا چنان کاره است بی‌درنگ مورد پذیرش قرار می‌گیرد...

آن‌گاه مرا به بیمارستانی در لندن منتقل کردند. در لحظه‌ای که مرا به

بیمارستان منتقل کردند دیگر در مرز جنون حقیقی بودم. باز شخصیت‌های مختلف جمهوری اسلامی را می‌دیدم که می‌کوشند با تجاوز به بچه‌ها آن‌ها را از شخصیت تهی کنند. به اطرافیانم اعتماد نداشتم تا این را بگویم... در شیکاگو از موزه علوم دیدن کرده بودم. در آنجا فیلمی نشان می‌دادند که سه فضانورد امریکایی از درون یک سفینه از مناظر زمین عکس برمی‌داشتند. اکنون در دایره جنون همان فضانوردها را می‌دیدم. چنین به نظرم می‌رسید که آن‌ها مرده‌اند. اما به دلیل شرایط خاصی در جو، به نوعی حیات ادامه می‌دهند. آنان در عکس‌هایشان دیده بودند که چقدر انسان در ایران اعدام شده است و از آنجایی که خود آن‌ها در شرایط خارج از جو زنده مانده بودند اجساد را به بالا منتقل کرده بودند. مردگان اکنون همه زنده بودند و در همان ساختمانی که من بودم -- و در آن لحظه نمی‌دانستم بیمارستان است -- قرار گرفته بودند، در طبقه بالا. اما بازسازی آنها وقت می‌برد، و... چون فضانوردان در بالای جو، هم مرده بودند و هم دیوانه شده بودند شرط کرده بودند تا من یک شب تا صبح در حالی که حوله‌ای را روی دوش انداخته‌ام و ساکم را روی آن قرار داده‌ام سر پا بایستم.

بدین ترتیب بود که من، به همین شکل مضحک یک شب تا صبح سر پا ایستادم. از شدت خستگی و بی‌خوابی داشتم از پا درمی‌آمدم، اما اگر می‌خواهیدم مردگان زنده نمی‌شدند. در میان آن‌ها گلشن را به وضوح می‌دیدم که زنده بود، اما هنوز خود را به جای نمی‌آورد...

شاید به راستی در رفتارهای غیر معقول دیوانگان منطقی وجود داشته

باشد. اگر بتوان هزاران اعدامی بسیار جوان را با یک شب تا صبح سر پا ایستادن زنده کرد، خوب می‌توان سر پا ایستاد. حالا اگر فضانورد دیوانه است و دستور می‌دهد حوله روی دوش و ساک روی آن اشکالی ندارد. آدم کمی مورد تمسخر قرار می‌گیرد و اگر در بیمارستان روانی باشد دیگر حتی کسی پیدا نمی‌شود که به آدم بخندد.

بیشتر از یک ماه در بیمارستان بستری بودم. مرا در شرایط اضطراری به این بیمارستان بردند و قواعد بهداری در انگلستان مشمول حالم شد و پولی نپرداختم. بدون شک اگر بنا بود پولی پردازم تمام زندگیم را هم گرو می‌گذاشتم قادر به این کار نبودم. بیمارستان بسیار تمیز بود و پرسنلی که در آنجا به بیماران خدمت می‌کرد به راستی مظهري از انسانیت. از فرصت استفاده کرده و به این نکته اشاره می‌کنم که در کشور خودم، به عنوان یک نویسنده همیشه در معرض آزار و ستم بوده‌ام، و در بیمارستانی در لندن به عنوان یک بیگانه مورد مرحمت و لطف تمام قرار گرفتم. سپاسگزارم.

پزشک انگلیسی بیماریم را خطرناک توصیف کرده بود. برای تشریح آن از انواع نام‌ها استفاده کرده بود. اما خودم باور نداشتم که بیمار هستم.

در فرانسه دوباره به مدد دوستان به پزشکان مختلف مراجعه کردم. از سرم عکس گرفتند که کاملاً سالم تشخیص داده شد. بعد با روانشناسی صحبت کردم و او توانست به من تفهیم کند که این یک بیماری است.

به سوئیس برگشتم و از آنجا به ایران. تمام یادداشت‌هایم را پاره کردم. سخنرانی‌هایم را نابود کردم که هنوز تأسف می‌خورم.

به فرودگاه رفتیم. روسری به سر داشتم. ایران‌ایر از پذیرفتن بار خودداری کرد. آن‌ها بابت اضافه بار پول خواستند. درست در ۴۲ شهر دنیا، با همین مقدار بار سفر کرده بودم و هرگز هیچ کس پولی از من نخواستنه بود. پول را دادیم. بعد به طرف هواپیما رفتیم. مردی با قیافه جلادها و ریش انبوه در برابر در ایستاده بود. خانم متصدی بلیط حجاب کامل داشت. بی اختیار در درونم غوز کرده بودم. وارد هواپیما شدیم.

فرودگاه تهران. درست چهار ساعت برای گرفتن بار ایستادیم. تنها دو هواپیما بار تخلیه کرده بودند. باز یاد آن ۴۲ شهر می‌افتادم. همیشه هرگاه از تالار گمرک می‌گذشتم بارها روی ریل بود و یا نهایت ده دقیقه بعد روی ریل ظاهر می‌شد.

بارها رسید، و باز برای نخستین بار، بعد از یک سال و ۴۲ شهر که عبور کرده بودم دیدم که ساکم به کلی مچاله شده و اثر پایگی گل‌آلود روی آن به چشم می‌خورد.

به راستی چه اشکالی دارد که انسان مفهوم مدیریت را بفهمد؟ مگر قبل از شیوع کامپیوتر به کشورهای غربی سفر نکرده بودیم و باز همین نظم و ترتیب و سرعت را ندیده بودیم؟ گیریم که ایران کشور عقب‌مانده‌ای است، اما اگر مدیریت صحیحی وجود داشته باشد تخلیه بار یک هواپیما چقدر وقت می‌گیرد؟ اینجا نخستین جایگاه بازتاب چهره ایران است: مردان ریشدار که می‌کوشند وحشتناک جلوه کنند و دائم نگران حجاب زن‌ها هستند، و اما همه کارها روی هم تلمبار شده است و نیرو و وقت مردم را به

هدر می دهد.

یک سال نشستم و به دیوار روبرو نگاه کردم. قدرت نوشتن نداشتم. داروهای قوی که می خوردم قوهٔ تخلیم را محدود کرده بود و از دیگر سو نمی دانستم چه چیز را بنویسم. نسبت به آیندهٔ جامعهٔ ایران امید را از دست داده بودم. رشد تکنولوژی در آن سوی دنیا را دیده بودم و حس می کردم که این سو دارد گام به گام به دورستی در گذشته منتقل می شود. پافشاری عجیب نیروهای سنتی که ریشه در کشاورزی خیش و گاواهن و نظام بازار قدیم داشت جامعه را در حالتی ساکن نگاه داشته بود. این در رفتار رهبران جمهوری اسلامی نیز بارز است. در تمام نشست ها مردم را دعوت به نشستن و عدم تحرک می کنند. چنین به نظر می رسد که فکر می کنند اگر همه چیز را به صورت ایستا نگاه دارند دوامشان ممکن می شود.

به هر تقدیر به مرحله ای رسیده بودم که امیدم را به آینده از دست بدهم. سفری به مشهد رفتم. در لحظه ورود به بازار مشهد دوزن پیش آمدند و به من گفتند که حجابم را رعایت کنم. خواننده شاید باور نکند. اما واقعیت آن است که من برای این سفرزشتترین و بدقواره ترین مانتوی ممکنه را پوشیده بودم که تا مچ پا می رسید و روسری ام کاملاً جلو بود و تنها رستنگاهم پیدا بود. فقط مسئله این است که در همین قیافه نیز روشن بود با حزب الله فرق دارم. این نکته ای است که این افراد را آزار می دهد. آنان دستور دارند هر طور که هست همه را شبیه خود کنند. به زن گفتم، «خانم

قرار نیست مرا درگور شما بگذارند. عیسی به دین خود، موسی به دین خود
«...»

زن بی درنگ «برادر» را صدا کرد. مردی باریش توپی و چهره ترسناک. تهدید کردند که باید به کمیته برویم. همراهان من طی یک نمایش سنتی مرا از آنجا دور کردند.

به کاشان رفتیم. پیشنهاد کردم از دیدن بازار منصرف شویم تا برخوردی پیش نیاید. به باغ فین رفتیم که باز در هنگام خروج با دوزن روبرو شدیم که به من تذکر می دادند حجابم را رعایت کنم. شرایط درست همانند بار پیشین بود. این بار نیز امکان درگیری وجود داشت و باز «برادر» را به کمک طلبیدند.

به اصفهان رفتیم. شهر بیچاره که یکی از جاذبه های توریستی دنیا محسوب می شد، علاوه بر آن که همانند تمام ایران داشت در زیر دود گازوئیل غرق می شد، جاذبه هایش را نیز از دست داده بود. در میدان نقش جهان دو تصویر عظیم از آیت الله خامنه ای و آیت الله رفسنجانی از دو طرف چهل ستون آویزان بود و نمای ساختمان را به کلی از بین برده بود. نود و نه درصد توریست ها ایرانی بودند و از ترس برخورد با پاسداران همگی در مانتو و روسری سیاه در میدان بیتوته می کردند. چنین به نظر می رسد که همه قرار است در مراسم عزاداری شرکت کنند.

با یک تور که از جمع دوستان تشکیل می شد به آذربایجان رفتیم. شهرها سوت و کور و فاقد هر نوع باروری اقتصادی. در اردبیل دوستی که به

بازار رفته بود با حالت مشوش بازگشت. او هنگامی که مشغول خرید بود شنیده بود که دو نفر می‌گویند، «این حیوانات دیگر کی هستند که به اینجا آمده‌اند؟»

تصور می‌کنم گناه حیوان این بود که مانند مانتوی راه‌راه سفید - سرمه‌ای پوشیده بود. روسریش هم سفید بود.

در آستارا مشتاقانه به دیدار بازار رفتیم. گفته می‌شد که جمهوری‌های شوروی سابق اجناسشان را به آنجا فرستاده‌اند. همه مشتاق بودند تا کالاهای بهشتی را که پشت پرده آهنین پنهان مانده بود ببینند. و در گشت و واگشت بود که همه یگه خوردند. مقداری اسباب‌بازی. اتوهایی که در سی سال پیش کاربرد داشت. توپ‌هایی از نوعی پارچه نخی که میان چیت بسیار نامرغوب و متقال سرگردان بود. مقداری چاقوی ضامن‌دار، چندتایی ظرف، لیوان‌های شرابخوری کریستال ساخت چکسلواکی، و بیشتر از همه یک نوع اسب تزئینی. در سرتاسر بازار راه رفتیم و بی‌اغراق شصت و پنج درصد از کالاهای بازار را را همین اسب تشکیل می‌داد که روشن بود تزئینی است و از یک کارخانه درآمده، اسب اما چنان بی‌قواره بود که تصور می‌رفت تپه سیالک اجناس خود را برای داد و ستد به تپه چغازنبیل فرستاده. ابدأ روشن نبود که در طی هشتاد سال عمر حکومتی که داعیه دفاع از طبقه کارگر را داشت چرا این همه کیفیت اجناس محلی پائین آمده؟ پس گرفتاری دو تا می‌شود: ایران و همسایگانش. □

به پیشنهاد دوستی هر هفته به کوه رفتیم تا با ورزش کردن سلامت خود را حفظ کنیم. دانشجویان ایران که از هر نوع تفریحی، اعم از سفرهای سیاحتی، استخر، مکان‌های ورزشی، مکان‌هایی برای رقصیدن و... محروم هستند، همگی به کوه هجوم می‌آورند. کوهستان چنان شلوغ است که افراد چسبیده به هم از کوه بالا می‌روند. همیشه در منطقه توقف مینی‌بوس‌ها دو خواهر با حجاب و یک برادر ریشدار ایستاده‌اند و به همه زنان تذکر می‌دهند تا حجاب خود را حفظ کنند. و در کوه دسته‌های پراکنده پاسدار ناگهان به فرد یا افرادی هجوم می‌برند. اینجا همه چیز شانس است. جوانی را گرفته‌اند و بازخواست می‌کنند که چرا دکمه یقه‌اش باز است و در همان لحظه ده جوان دیگر، با همان یقه باز از کنار آن‌ها عبور می‌کنند. و یک بار

دختر و پسر جوانی را دستگیر کرده بودند. پاسدار ادعا می کرد که از بالای کوه با دوربین آنها را می دیده که هنگام بالا رفتن دست یکدیگر را گرفته بودند، و جوانها انکار می کردند... در هر هفته بی اغراق حداقل پنج بار حوادثی نظیر آنچه را که در بالا گفتم دیده ام. از این رو هنگامی که به آلمان دعوت شدم بی درنگ پذیرفتم. باید مدتی در جای دیگری زندگی می کردم و نفس راحتی می کشیدم. □

نتیجه گیری

ایران دارای بدترین جغرافیای جهان است. به نقشه که نگاه می کنیم درست در مرکز جهان قدیم قرار گرفته است. این کشور در عین حال خشک و بَرّی است و در طول هفت هزار سال به مرور برای حل مسئله بی آبی سیستم قنات را به وجود آورده که مرکب از کانال های زیرزمینی و سرریزگاه چاه هایی است که هوا را به داخل کانال منتقل می کنند. این قنات ها از کوه تا دشت ادامه می یابند و گفته می شود که اگر طول آنها را با هم حساب کنیم از زمین تا کره ماه درازایشان است.

موقعیت مرکزی ایران باعث شده تا در طول تاریخ اقوام مختلف برای عبور از شرق به غرب و از شمال به جنوب و بالعکس از این محدوده عبور کنند. از این رو تاریخ ایران شرح حال سلسله هایی است که تقریباً همگی

آن‌ها از خارج به کشور وارد شده‌اند (بیشتر از شمال شرقی) و نسبت به فرهنگ بومی بیگانه بوده‌اند، و در عین حال به عنوان گنده‌داران دارای اسب نسبت به روستائیان وابسته به زمین و فقیر که به طور دائم مشغول لایروبی قنات‌ها بوده‌اند از نظر سرعت و تحرک برتری داشته‌اند. این مهاجمان همیشه، به دلیل عدم شناخت نظام کشاورزی حاصل زحمت روستائیان را به باد داده‌اند. در مقاطعی این نابودی به گونه‌ای بوده است که کشور را برای قرن‌های متوالی فلج کرده است. در تاریخ مغول شرحی می‌آید که تکرار آن در اینجا بی‌مورد به نظر نمی‌رسد.

مغولان تمامی یک کرور جمعیت شهر مرو در خراسان را می‌کشند. شانزده مرد در منار مسجدی پنهان می‌شوند و پس از خروج مغولان پائین می‌آیند. آنان یک سال از گوشت مردگان تغذیه می‌کنند و اندک گندمی را که بجاها باقی مانده بود می‌کارند. سپس ۳۶ سال می‌گذرد و آن‌ها حتی یک آدم زنده نمی‌بینند که از آن حدود عبور کند. و البته روشن است که در اطراف یک شهر صد هزار نفری همیشه روستاهای زیادی وجود دارد.

تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند کشوری را به یاد نمی‌آورم که به اندازه ایران در معرض حمله و هجوم قرار گرفته باشد. و اگر بنا می‌بود در چنین حال و احوالی علم و صنعت نیز در ایران به وجود می‌آمد باید به ریاضیات و منطق شک روا می‌داشتیم.

تاریخ ایران چنین است و موقعیت مرکزی جغرافیایی باعث چنین ادباری شده است. و اما اگر چه هجوم‌های تاریخی رشد صنعتی را در ایران

گند می‌کند اما در عوض حرکت در میدان‌های ادبی، به چند دلیل سهولت کاربرد ابزار کار، به نحو چشمگیری درخشان است و ادبیات هزار ساله ایران جزو نمونه‌های بی‌نظیر ادبیات جهانی محسوب می‌شود.

در این اواخر هنگامی که با دوستان خارجی صحبت می‌کنم به نظرم می‌رسد که آنها به راستی باور کرده‌اند که مردمان جهان سوم دارای ژنتیکی هستند. یوزخند می‌زنند و برای نمونه در ایران سیرزاین را به میان می‌کشند تا ثابت کنند وقتی یک دست با استعداد است این چنین است، و یا هنگامی که دربارهٔ بیابان و روح بیابان حرف می‌زنم که عامل مؤثری است در کندی حرکت ملت‌های بیابانی، اسرائیل را با دست نشان می‌دهند و باز به شعور مردمان این خطه شک می‌کنند.

داستان این چنین است: انگلستان نخستین کشور صنعتی جهان محسوب می‌شود، و پس از کشف امریکا رشد صنعتی انگلستان شتاب می‌یابد و دامنهٔ آن به کل اروپا و به ویژه اروپای غربی کشانیده می‌شود. ژاپن نیز در اواسط قرن نوزدهم، پس از آگاهی از قدرت امریکائیان اصلاحاتی را آغاز می‌کند و در زمانی بسیار کوتاه به رشدی حیرت‌انگیز دست می‌یابد.

حالا اگر ژاپن و انگلستان را با هم مقایسه کنیم متوجه چند نکتهٔ جالب می‌شویم:

- ۱ - مردمان ساکن این دو کشور دارای دو نژاد به کلی مختلف هستند.
- ۲ - مذهب این دو کشور -- حداقل در قرون گذشته -- به کلی با یکدیگر

متفاوت بوده است.

۳- زبان این دو کشور به کلی با یکدیگر متفاوت است.

۴- این دو کشور تنها در یک اصل به هم شبیه می‌شوند: جغرافیا.

الف - هر دو جزیره هستند.

ب - هر دو در کنار یک قاره قرار گرفته‌اند.

ج - امکان حمله به هر دوی آنها -- در طول تاریخ -- محدود است.

البته نظام سیاسی دو کشور تا حدودی به هم شبیه است. اما در حقیقت در صورت نظر بر تعین جغرافیایی در حاشیه (Suburb) دنیا زندگی می‌کنند، و بر حسب مکانیسمی که نیازمند تعریف پیچیده‌ای است، آنچه را که دیگران از دست می‌دهند، آن‌ها به دست می‌آورند و نگاه می‌دارند.

البته امروز این قانونمندی‌ها تا حدودی به هم ریخته است. اما در طول تاریخ، تا همین اواخر، از قدرت زیادی برخوردار بوده است.

ایران درست در میان ژاپن و انگلستان قرار می‌گیرد، و چون در وسط چهار راه جهان قدیم است، به طور خود به خود، دائم آنچه را که به دست آورده یا ساخته از دست می‌دهد. هنگامی که می‌گویم ایران، تنها منظورم نژاد آریایی نیست، بلکه به تمام مللی اشاره دارم که در طی هفت هزار سال در این خطه زیسته‌اند. ستاره‌شناسی بابلیان شگفت‌انگیز است. این طریق اندیشه‌ای است که تا امروز در سرتاسر جهان کاربرد دارد. اما اثری از بابلیان در روی زمین به چشم نمی‌خورد. آسوریان نیز که از کشته پشته می‌ساختند ناپدید شده‌اند. سومریان نیز به همین ترتیب ناپدید شده‌اند.

اما کسانی که می‌کوشند با مثال اسرائیل و رشد آن دیگر اقوام بیابانی را فاقد لیاقت نشان دهند باید توجه کنند که این کشور حالت طبیعی ندارد. حدود پنجاه سال پیش یهودیان متخصص اروپایی و امریکایی، پس از تازیدن ساکنان اصلی منطقه وارد این بیابان شدند و با علم و آگاهی به این مسئله که می‌خواهند کشوری را بسازند دست به کار شدند. آن‌ها حتی یک زبان مرده را از سر نو زنده کردند تا فرهنگ ویژه‌ای داشته باشند.

درست مثل این است که گروهی به سیاره دیگر بروند و چون آگاهانه رفته‌اند همه چیز را به درستی بسازند. اما مسئله تنها این است: اسرائیل به طور مرتب از اروپا و امریکا پول می‌گیرد. گفته می‌شود که ایالات متحده همه ماهه بابت هر اسرائیلی هشتصد دلار به این کشور می‌پردازد. رقم و مدت را اشتباه نکرده باشم.

به مشکل روس‌ها توجه کنیم. آنها قرن‌هاست که در جستجوی راه‌های آبی هستند تا بتوانند وارد میدان تجارت جهانی شوند. در دنبال این رؤیا در اروپا وارد انواع و اقسام عملیات شده‌اند، اما از سوی نیز به سوی شرق حرکت کرده‌اند. آنان به زحمت و کندی خود را به منچوری رسانده‌اند و در سر راه با ده‌ها قوم مختلف روبرو شده‌اند. وضعیت روسیه در این ادوار همانند مرد غول‌آسایی است که خود را روی زمین پهن کرده تا دستش را در آب دریا ترکند و چنین مردی، بدین دلیل که خود را روی زمین پهن کرده و با چنگ و دندان پیش می‌رود، و در سایه ترس از اقوام دیگری که از میان سرزمین‌هایشان عبور می‌کند قرار دارد، البته نمی‌تواند وارد میدان

دموکراسی شود، حتی اگر بسیار آرزومند آن باشد. چنین است که این کشور هر حکومتی به وجود می‌آورد از نوع دیکتاتوری است. البته آنان در حال حاضر می‌کوشند با اتکاء به تکنولوژی از شر این مصیبت خلاص شوند، اما تکنولوژی، در این مقطع که صحبت می‌کنیم آنچنان بردی ندارد که بتواند این معضل را از سر راه روسیه بردارد. پس دوباره رو در روی جغرافیا قرار می‌گیریم و می‌بینیم که این مردمان باهوش که دارای تکنولوژی فضایی هستند نتوانستند کیفیت کالاهایشان را بهبود بخشند. چون این امر در تجارت آزاد مسر می‌شود و عملاً از آن کشورهایی است که به نحوی یا با دارند (ژاپن، انگلستان، امریکا) و یا در یک مجموعه همگن به سر می‌برند (آلمان در مجموعه اروپای صنعتی).

مشکل جغرافیا روسیه را در قرون اخیر به سوی ایران کشانیده است. ایران تنها راهی است که روسیه از طریق آن می‌تواند به سهولت به آب‌های گرم دست یابد، و ایران در عین حال -- و بدبختانه -- در زیر جایی قرار گرفته که شکم روسیه محسوب می‌شود و در نتیجه چون این منطقه بدبخت ارزش استراتژیکی دارد اروپا و امریکا همیشه راه روسیه را سد کرده‌اند. نتیجه این امر خفقان ترسناکی است که همیشه بر فضای ایران سایه انداخته است و مردم همیشه از خود می‌پرسند ما که خوب و باهوش هستیم، پس چرا نمی‌توانیم این کیفیت‌ها را نشان دهیم.

و آسیای مرکزی پوشیده از قبائلی است که در بیابان‌ها سرگردانند. آنان -- درست به دلیل جغرافیا -- از دانسته‌های مربوط به رشد تکنولوژی

عقب مانده‌اند و چون بیابان فاقد آب است حتی در درون نظام فرهنگی خودشان نیز قادر نیستند با اتکاء به تولید کشاورزی صنایعی به وجود آورند. حالا آیا به راستی لازم است دربارهٔ مواردی نظیر عربستان و مغولستان حرف بزنیم که سرزمین‌های وسیعی را در اختیار دارند اما قادر به کشت آن‌ها نیستند؟ و در نتیجه آیا بدیهی نیست که آنان از رشد تکنولوژی عقب بمانند؟

من متخصص و کارشناس نیستم، اما برای مشکل ایران مجبور بودم نکاتی را مطرح کنم. مشکل ایران در حلقهٔ نخست جغرافیایی است. و در حلقهٔ دوم به آب و هوا مربوط می‌شود. کم‌آبی جلوی رشد بسیاری از چیزها را می‌گیرد. اما عامل جغرافیایی از مقولاتی است که همیشه باعث می‌شود این فرهنگ بر سر خود حجاب بکشد. یک امریکایی که همیشه باز و آزاد راه می‌رود ممکن است مسئله را به این شکل درک کند: تصور کنید که در کانادا دو بیست میلیون مغول و صد و پنجاه میلیون تاتار زندگی می‌کردند، البته با همان خلق و خوئی که در بیابان‌های خشک آسیای مرکزی پیدا کرده‌اند، نه در متن پر آب و علفی نظیر کانادا. آیا در چنین شرایطی امریکائیان قادر بودند با شورت کوتاه راه بروند؟ آیا به نظر نمی‌رسید که همیشه چشمی در یک میدان فاصله آن‌ها را زیر نظر گرفته است؟ در ایران مردم تمایل چندانی به ورود به کارهای اساسی ندارند و من در جریان انقلاب ایران به چشم خود دیدم که حق با آنهاست سرمایه تمام کسانی که تأسیساتی ایجاد کرده بودند یک شبه نابود شد. خواننده، ممکن است بگوید، «عجب، این بار که خود

مردم ایران باعث این کار شدند.»

در پاسخ باید عرض کنم همین طور است. این مردم ایران بودند که باعث این وضع شدند. اما اگر ناگهان جمعیت کثیری از شصت هزار روستا خانه و زندگی خود را رها کرده و به سوی چند شهر حرکت کنند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و در عین حال ورود میلیون‌ها افغانی هم فراموش نشود.

به خواننده توجه می‌دهم که تقریباً هیچ یک از کسانی که رهبری انقلاب اسلامی را بر عهده داشتند روستائیان را به شهرها فرانخواندند. بلکه در اینجا همان عواملی را می‌توان جستجو کرد که من از آن‌ها با عنوان «اشباح» نام بردم. به این مردم تلقین شده بود که در شهر خانه و آب و نان و برق و غذا مجانی است.

از آنجایی که رهبری انقلاب داعیه مسلمانان داشت اسم رمز نیز به اسلام تبدیل شد. دسته‌هایی که بی‌دریغ به سوی شهرهای بزرگ حرکت می‌کردند با تکیه بر اسلام به جستجوی آب و نان می‌آمدند. نخستین دسته‌ها توانستند خود را در مکان‌های شغلی که توسط حکومت سابق خالی شده بود جاسازی بکنند، اما دسته‌های بعدی فشار می‌آوردند و در جستجوی موقعیت به تفسیرهای پیچیده‌تری از اسلام روی می‌آوردند. دسته اول استادان دانشگاه را به عنوان سلطنت‌طلب یا کافر تصفیه می‌کند. دسته دوم که می‌خواهد جای دسته اول را بگیرد به کراوات آن‌ها آویزان می‌شود. دسته سوم بجای روسری می‌خواهد تا زنان چادر به سر کنند و دسته چهارم چادر سیاه را جانشین چادر نماز می‌کند، و دسته پنجم که دیگر

بهبانهای ندارد می‌خواهد سن ازدواج دخترها را از ۹ سال به ۷ سال تقلیل دهد... حتی در دوره قاجار که یک حکومت مذهبی برقرار بود دست مردم را به عنوان دزدی نمی‌بریدند. اما ناگهان این قانون ماقبل تاریخی هم زنده می‌شود. و به همین ترتیب انبوه جمعیت که از روستاها سرازیر است هر روز از راه می‌رسد و با اتکاء به کلمه اسلام آداب غلیظ‌تری اختراع می‌کند تا بر مسند بنشیند. روشن است که رهبران جمهوری اسلامی مجبورند این آداب خلق‌الساعه و یا سنت‌های کهنه و پوسیده باستانی را که زنده می‌شوند بپذیرند، چون اگر نپذیرند بی‌درنگ توسط آیت‌الله یا آخوندی که در یکی از گوشه‌های کشور، به وسیله اشباح هدایت می‌شود سرنگون خواهند شد. چنین است که امسال لبخند زدن زنان در مجمع عام قدغن شد، و روشن گردید هر کس کراوات داشته باشد از مسلمانان نیست، و رئیس دانشگاه را به این علت که فرزندش به مدرسه ملی می‌رود از کار برکنار کردند.

به راستی چه کسی این کارها را می‌کند؟ رهبران جمهوری اسلامی خوب می‌دانند که پزشکان و تکنوکرات‌ها -- حداقل -- به داشتن کراوات علاقه دارند. روشن است که آنان ممکن است این افراد را دوست نداشته باشند، اما می‌دانند به آن‌ها نیاز دارند. پس در نتیجه چرا چنین فتوایی می‌دهند؟ شاید به این دلیل که اشباح را می‌بینند، از آن‌ها می‌ترسند و به راهنمایی اشباح گام به گام به ورطه‌ای سقوط می‌کنند که خلاصی از آن ناممکن است.

چنین به نظر می‌رسد که اسلام در راستای دگر دیسی در ایران، دارد به

مفهوم زشتی تبدیل می‌شود که مارکسیسم در شوروی دچار آن شد. اندیشه‌ای که بنا بود بر اساس اصل تحول مدام تغییرپذیر باشد در مومبایی ابدی لنین تجسّد یافت و تمام زحمات یک فیلسوف را به باد داد. البته روشن است که مارکسیسم قابل انتقاد است، اما کسی نمی‌تواند بگوید مارکس زحمت نکشیده است.

اما من شک ندارم که اسلام از معنی تخلیه نخواهد شد. واضع این مذهب مردی است که چهل سال در بیابان‌های عربستان زیسته است. گرسنگی، فقر، فحشا و بی‌آبی را دیده است، و پیش از آن که ادعایی کند به مدت چهل روز در بیابان سرگردان بوده است. روح بیابان را می‌شناسد و همه چیز را بر این اساس داور می‌کند. از این رو مردی است برای تمام فصول، آنچه او به دست داده محصول کار فلان سیاستمدار ناقلا، یا بهمان اقتصاددان زیرک نیست، بلکه محصول رنج است و گرسنگی، مقایسه و اراده به دگرگونی. این واقعیتی است که او تعدادی همسر داشته است و یکی از آن‌ها نُه ساله بوده. اما این هم واقعیتی است که در آن مقطع اعراب مجبور بودند برای جلوگیری از فحشای زنانی که شوهر خود را از دست داده و نان‌آوری نداشتند با آن‌ها ازدواج کنند. ازدواج با دختران خردسال نیز در همین راستا انجام می‌شد تا از کشته شدن آن‌ها به دست پدر، به عنوان نان‌خور اضافی، جلوگیری شود. این‌ها سنت است و حتی اگر در کتاب آمده باشد می‌توان در آن‌ها تجدید نظر کرد و تغییرشان داد. مسئله حجاب نیز از همین مقوله است و حجاب برای زنان پیغمبر توصیه شده است. آن‌ها حتی

پس از وفات پیامبر از ازدواج دوباره منع شدند که البته به عنوان یک استثناء مورد پذیرش قرار گرفته. اما در این لحظه گروهی تندرو و سنت‌گرا در کشور ایران دایره کوچکی کشیده‌اند و می‌خواهند همه را در آن جای دهند. اشباح زیادی از دور و بر پانتومیمی بازی کرده‌اند که دایره را تنگ و تنگ‌تر کرده است و اکنون تمامی سنت‌گرایان خود در مرکز این دایره قرار گرفته‌اند و کم‌کم در زیر امواج جمعیت دفن می‌شوند.

اما، و نکته مهم همین است: آنچه در ایران رخ می‌دهد به نام اسلام است، اما اسلام نیست، همچنان که در شوروی همه کارها به نام مارکسیسم انجام می‌شد و در عمل ربطی به مارکسیسم نداشت. آنچه در ایران فعلی اتفاق می‌افتد بر حسب تفسیری است که بازایان سنتی و مالکان قدیمی اراضی از اسلام به دست داده‌اند. روشن است که سرزمین‌ها و اراضی و غیرمالک نیز حق دارند تفسیرهای خود را به دست دهند. از این رو به عنوان فردی که در یک جامعه اسلامی به دنیا آمده و برای پیامبر نهایت احترام را قائل است باور دارم که در این مقطع از زمان امکان دارد که جوانان این خطه نیز بخت خود را در متحول ساختن علم و صنعت بیازمایند. پس شاید روزی، افرادی از امت محمد (ص) که توانسته باشند به مریخ یا سیاره دیگری برسند بر طبق عادت خم شوند و بعد به خاک سجده کنند.

آن بخش از جوانان ایرانی که این سطور را می‌خوانند باید بدانند که من از سن اختراع گذشته‌ام و بدبختانه باید با چند جلد کتاب در زیر بغل

جوانان ایران رشد جمعیت را نیز فراموش نکنند. رشد جمعیت کشور با امکانات آن تناسب ندارد. هنگامی که متجاوز از یک میلیون نفر در کشور دانشگاه شرکت می‌کنند و تنها یک صد هزار نفر وارد دانشگاه می‌روند فشار زیاد می‌شود و در نتیجه سختگیری و حالت عبوس مجریان شدت می‌یابد و جامعه خود به خود گرفتار فقر و اختناق می‌گردد. اکنون برای هر کاری بی‌اضراق ده داوطلب وجود دارد و این داوطلبان از هر فرصتی برای سرنگونی یکدیگر استفاده می‌کنند. این مشکل در طی یکی دو نسل آینده به همراه ایران خواهد بود و عملاً راه حلی وجود ندارد جز کنترل موالید جدی و حتی خشن تا بتواند میان جمعیت و امکانات تعدیل ایجاد کند. اگر تاریخ انقلاب از این زاویه نیز بررسی شود نکات بسیار باارزشی کشف خواهد شد. جمعیت دارد مفهوم اسلام را دگرگونه می‌کند. چون همه به این مفهوم آویخته‌اند و هر کدام چیزی بر آن می‌افزایند و یا کم می‌کنند. بنابراین دو اصل را در مطالعات نباید فراموش کرد، جغرافیا و جمعیت. □

پایان

رهسپار دیار باقی بشوم. اما این جوانان با چند اختراع کوچک قادر خواهند بود ایران و دیگر نقاط جهان را از گرفتاری برهانند. اختراع نخست: جاقویی بسیار بزرگ که از فضای بیرون جو متوجه زمین شده و قاره آسیا را در قطعات مناسب ببرد و در اقیانوس آرام جاسازی کند انجام این کار تنها نیازمند یک سطح انکاء در خارج از زمین است.

اما چون این اختراع به زمان نیاز دارد به دومین اختراع متوسل می‌شویم: اختراع آب. احتیاطاً شاید راهی وجود داشته باشد که بتوانیم آب را اختراع کنیم.

اما اگر این هم در لحظه میسر نبود از همه مخترعان درخواست دارم با دقت و به دقت به نقشه جغرافیای نگاه کنند و به قانونمندی‌های آن، چیزهایی که در این میان کشف خواهد شد مقوله اشباح است. یعنی نضایی یک روح می‌آفریند و هر روحی یک سلسله عملکرد دارد. فرهنگ‌های پیرامون ما هر یک دارای روحی هستند. نحوه عملکرد این فرهنگ‌ها در درون کشور به سان عملکرد اشباح است. یعنی آن‌ها در ظاهر حضور ندارند، اما در عمل سنگینی آن‌ها با قدرت تمام احساس می‌شود. در نتیجه هر قدر بیشتر جغرافیا مورد مطالعه قرار گیرد، در ضیاب رشد تکنولوژی کمک مؤثری برای شناخت واقعیت خواهد بود.

و اما عقب‌ماندگی از رشد تکنولوژی را چنین می‌توان پاسخ داد: «یک قدم است، و رسیدی!»

رهسپار دیار باقی بشوم. اما این جوانان با چند اختراع کوچک قادر خواهند بود ایران و دیگر نقاط جهان را از گرفتاری برهانند. اختراع نخست:

چاقویی بسیار بزرگ که از فضای بیرون جو متوجه زمین شده و قاره آسیا را در قطعات مناسب ببرد و در اقیانوس آرام جاسازی کند انجام این کار تنها نیازمند یک سطح اتکاء در خارج از زمین است.

اما چون این اختراع به زمان نیاز دارد به دومین اختراع متوسل می شویم: اختراع آب. احتیاطاً شاید راهی وجود داشته باشد که بتوانیم آب را اختراع کنیم.

اما اگر این هم در لحظه میسر نبود از همه مخترعان درخواست دارم با دقت، و به دقت به نقشه جغرفلیا نگاه کنند و به قانونمندی های آن، یزهایی که در این سلسله کشف خواهد شد مقوله اشباح است. یعنی فضایی یک روح می آفریند و هر روحی یک سلسله عملکرد دارد. فرهنگ های پیرامون ما هر یک دارای روحی هستند. نحوه عملکرد این فرهنگ ها در درون کشور به سان عملکرد اشباح است. یعنی آن ها در ظاهر حضور ندارند، اما در عمل سنگینی آن ها با قدرت تمام احساس می شود. در نتیجه هر قدر بیشتر جغرافیا مورد مطالعه قرار گیرد، در غیاب رشد تکنولوژی کمک مؤثری برای شناخت واقعیت خواهد بود.

و اما عقب ماندگی از رشد تکنولوژی را چنین می توان پاسخ داد: «یک قدم است، و رسیدی!»

جوانان ایران رشد جمعیت را نیز فراموش نکنند. رشد جمعیت کشور با امکانات آن تناسب ندارد. هنگامی که متجاوز از یک میلیون نفر در کنکور دانشگاه شرکت می کنند و تنها یک صد هزار نفر وارد دانشگاه می و شند فشار زیاد می شود و در نتیجه سختگیری و حالت عبوس مجریان شدت می یابد و جامعه خود به خود گرفتار فشردگی و اختناق می گردد. اکنون برای هرکاری بی اغراق ده داوطلب وجود دارد و این داوطلبان از هر فرصتی برای سرنگونی یکدیگر استفاده می کنند. این مشکل در طی یکی دو نسل آینده به همراه ایران خواهد بود و عمده آن وجود ندارد جز کنترل مولید جدی و حتی خشن تا بتواند میان جمعیت انقلاب از این زاویه نیز بررسی شود نکات بسیار باارزشی کشف خواهد شد. جمعیت دارد مفهوم اسلام را دگرگونه می کند. چون همه به این مفهوم آویخته اند و هر کدام چیزی بر آن می افزایند و یا کم می کنند. بنابراین دو اصل را در مطالعات نباید فراموش کرد، جغرافیا و جمعیت. □

پایان

بی درآمد

از روح بحث شد. به نظر من همه چیز دارای روح است. حتی اجسام به ظاهر بی جان. اما روح احتیاطاً دارای عملکرد است و گاهی، به دلیلی که بر من مجهول است، این عملکرد محسوس می شود.

بر این باورم که دخترانی که راهی میدان اعدام می شدند روحشان را باز پس می فرستادند تا بر دوش من بنشینند. سال های سال سنگینی این اجساد را حس کرده ام و این نخستین باری است که می کوشم با نوشتن این خاطرات تا حدی از زیر این بار خارج شوم. به راستی کاری بیش از این از دست من بر نمی آید و در عین حال روشن است که در قبال آن ها مسئولیت سیاسی نداشته ام، چون با توجه به اوضاع جهان می دانستم مبارزه مسلحانه تنها نوعی شوخی تلخ است.

در آغاز کتاب از کسانی یاد کردم که در این سفر اخیر، در لس آنجلس و امریکا به من یاری رسانده‌اند. اما شمار دوستان بسیار بیشتر است. همیشه در این آرزو به سر می‌بردم که پولدار شوم و با تقدیم هدیه‌ای گرانبها حق آن‌ها را ادا کنم. اما متأسفانه گویا قرار نیست چنین بشود. از این رو نام آن‌ها را در این بی‌درآمد ذکر می‌کنم:

نیما مینا مترجم کتاب‌های من است و اکنون در کانادا استاد دانشگاه است و افسوس که ایرانیان فرصت استفاده از محضر او را از دست داده‌اند. آقای مافان، نشر باران را در سوئد اداره می‌کند و می‌کوشد ادبیات فارسی را به مردم این کشور بشناساند. «زنان بدون مردان» با پیگیری و ترجمه شده و در همینجا از مترجم این کتاب، آقای س. کتدم، هم سپاسگزاری می‌کنم. کندر آبادی، شهین آملیش، مهناز افخمی، مینو افشار، سهیلا امین، گلی امیر، دکتر ناصر پاکدامن، گلابول پنبه‌چی، علی جدیدی، دکتر محمدعلی جزایری، سیامک جهانبخش، دکتر دادستان، پری دستمالچی، هایده درآگاهی، محمد رحیمیان، مجید روشنگر، مارتین ژبله، شهلا و علی سیامی، حسن ستاریان، دکتر منوچهر شایگان و بانو، دکتر آریتا شفازند، دکتر فواد صابران، شهران طبری، آقا و خانم عاقلی، علی عرفان، استاد بزرگ علوی، سوسن عمید، بایسته غناری، الهام قیطانچی، دکتر محمدرضا قانون‌پرور، دکتر سیمین کریمی، دکتر جان گرنی، حبیب لاجوردی، آقای لازار، شهره مالکی، نسرين متحده، دکتر سیروس مشکی، دکتر حمید محامدی، استیز مک‌داول، مهرنوش مزارعی، مرجان محتشمی،

خانواده مشعوف، دکتر میزبان، فرزانه میلانی، هما ناطق، افسانه نجم‌آبادی، جمیله ندایی، حوا هوشمند (مترجم کتاب «طوبا و معنای شب» به انگلیسی)، دکتر مایکل هیلمن، فرزین یزدانفر، ... همگی در جریان سفرهای مختلف یار و یاورم بوده‌اند. نام ده‌ها تن را به یاد ندارم. از فرصت استفاده می‌کنم و از تمام کسانی که میزبانم بوده‌اند سپاسگزاری می‌کنم. علت این شتاب در سپاسگزاری این است که می‌ترسم دیگر فرصتی برایم پیش نیاید تا حق محبت را ادا کنم. اما ذکر این نکته ضروری است، افراد نامبرده شده در بالا در کشورهای مختلف زندگی می‌کنند و اغلب یکدیگر را نمی‌شناسند. عقاید و مذاهب آنها با یکدیگر متفاوت است و تنها در یک اصل: ایرانی بودن، و یا ایران‌شناس بودن شراکت دارند، و دلیل یاریشان به من: «شخصی کتاب‌هایی نوشته، از او قدردانی کنیم».

و به راستی امیدوارم با این سپاسگزاری برای کسی در دسر فراهم نکرده باشم.

و در جریان جنگ تحمیلی ایران و عراق یک میلیون جوان ایرانی کشته شدند. آن‌ها روی مین راه رفتند، خود را زیر تانک انداختند، در اتاقک تانک خفه شدند، و سال‌ها در بیابان باقی ماندند ... روشن است که از امثال من کاری بر نمی‌آید تا اجر زحمت آن‌ها را سپاس بگذارم. ما مجبور بودیم بنشینیم و بنگریم. اما من این کتاب را به امید بزرگداشت اعدامی‌های جمهوری اسلامی نوشتم. از فرصت استفاده می‌کنم و روح این کتاب را به شهیدان این جنگ بی‌هویت تقدیم می‌کنم. آرزومند بودم کشته‌شدگان

عراقى را نيز به اين مجموعه اضافه كنم، چون دشمنى ميان دو همسايه هرگز
عاقبت خوشى نداشته است. اما هديه كوچكتر از آن است كه چنين بارى را
بر دوش بگيرد. □

لس آنجلس، اول اسفند ۱۳۷۳

مطابق با ۲۰ فوریه ۱۹۹۵

 **BARAN**

ISBN 91-88296-67-9

Khaterat -e Zendan
Parsipur Shahrnush
Stockholm, 1996

Baran

Box 4048, 163 04, Spånga-Sweden

Tei & Fax 46 (8) 760 44 01

Khaterat -e Zendan

Parsipur Shahrnush